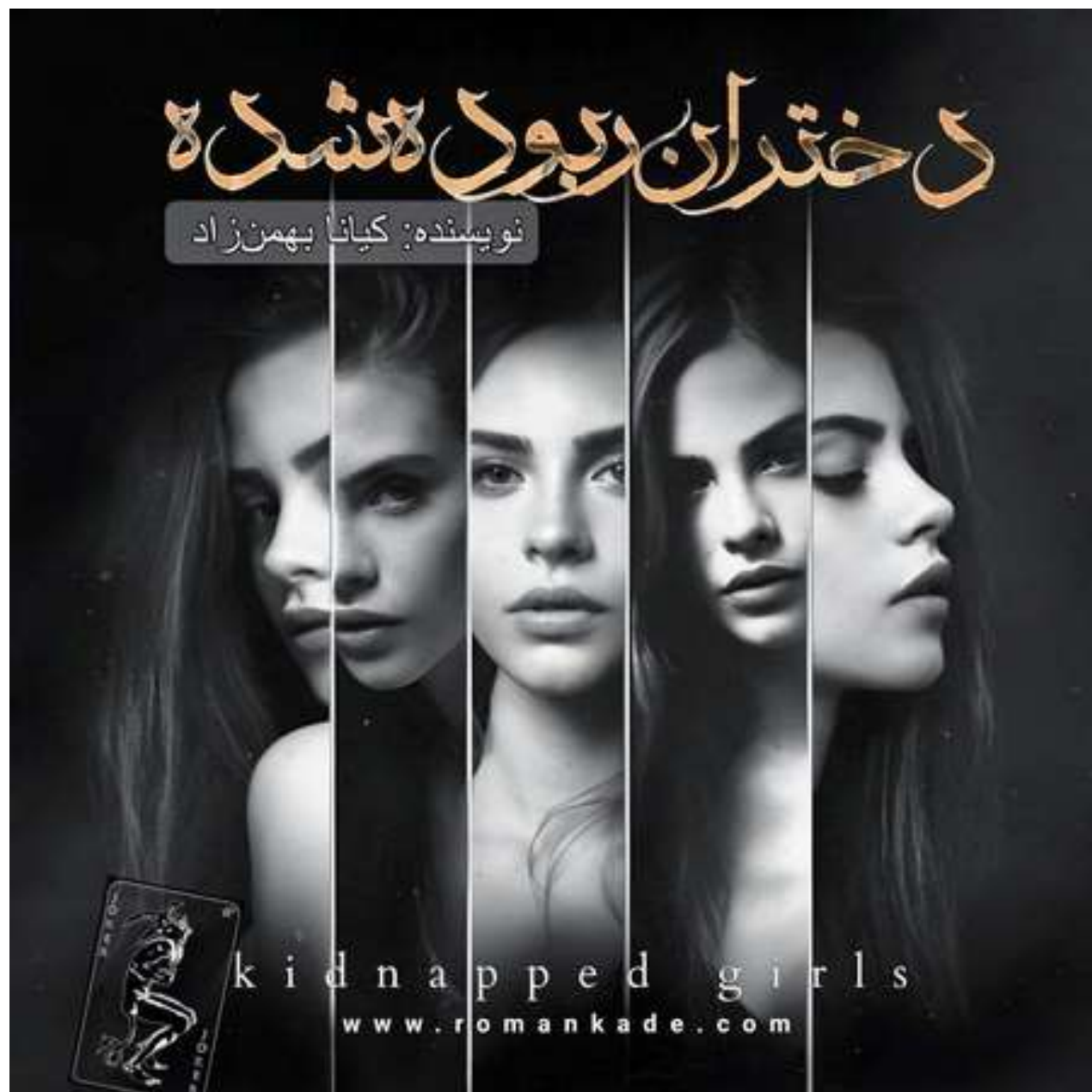

رمان دختران ربوده شده به قلم کیانا بهمن زاد

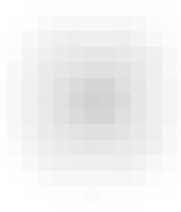
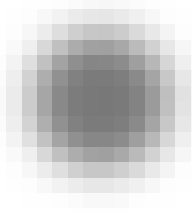
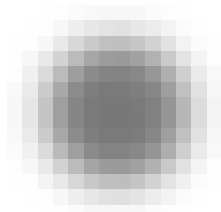




طراحی و صفحه آرایی :

آدرس سایت: _____

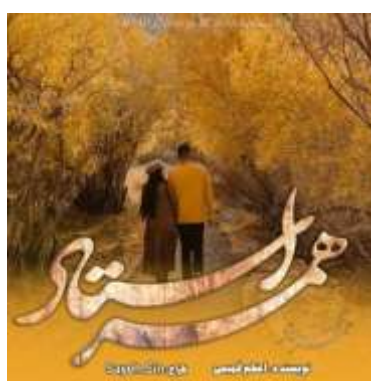
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های :

1_ پیج اینستاگرام : _____

2_ پشتیبانی تلگرام: @ _____

3_ : @ _____

●●رمان:دختران ربوده شده در سیسیل●●

◆◆ به قلم:کیانا بهمن زاد ◆◆

ژانر:قتل،خشونت،ارباب بردگی، اجباری

(این رمانو اصلا از دست ندید)

جهت ارتباط با نویسنده میتونید از طریق تلگرام یا اینستاگرام پیام بزنید:

آیدی تلگرام:

writet_81@

آیدی اینستا گرام (اصلی):

•❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖•

(جهت مشاهده عکس شخصیت های این رمان و رمان های دیگه میتونید به پیج اینستاگرام مراجعه کنید)

کانال تلگراممون:

Novel_kianabahmanzad@

کیانا بهمن زاد نویسنده رمان های پر طرفدار: 📖

❖❖❖ برج زهرمار و دختر شیطان بلا (طنز)

❖❖❖ برج زهرمار و دختر شیطان بلا 2 (طنز)

❖❖❖ ظاهر مغرور باطن شرور (عاشقانه)

❖❖❖ ظاهر مغرور باطن شرور 2 (عاشقانه)

♣♣♣ ازدواج سوری طلاق زوری(کلکلی)

♣♣♣ بچه پروهای شهر(کلکلی)

♣♣♣ اکیپ نامزدهای اجباری(کلکلی)

♣♣♣ پولتو به رخم نکش(کلکلی)

♣♣♣ خانم دزدی که ماه شد(عاشقانه)

♣♣♣ بی پناهان یه دنده(عاشقانه)

♣♣♣ تاوان عشق مشترک(طنز)

♣♣♣ آوای چشمانت(کلکلی)

♣♣♣ بی عشق نیمه گمشده(عاشقانه)

♣♣♣ مرد قانون مند دختر قانون شکن(کلکلی)

♣♣♣ مرد قانون مند دختر قانون شکن2(به زودی)(کلکلی)

♣♣♣ دروغ های آقازاده و مدلینگ اسلامی(عاشقانه)

♣♣♣ اعتراف کن عاشقمی(عاشقانه)

♣♣♣ دو مرد خشن من(عاشقانه)

♣♣♣ عروس مرد تصادفی(به زودی)(عاشقانه)

❖❖❖ ماموریت خانم فداکار (عاشقانه)

❖❖❖ چرخه عشق ما سه نفر (طنز)

❖❖❖ گناهکاران ابدی (عاشقانه)

❖❖❖ شوهر هیولا (گناهکاران ابدی 2) (کلکلی)

❖❖❖ خیانت در سایه تو (شوگرددی افسون شده) (معمایی عاشقانه)

خلاصه ای از رمان دختران ربوده شده: ۴

مردی متولد شده با بیماری "الکسی تایمیا" و دختری آسیب دیده از جامعه کثیف اطرافش، چه ترکیبی خواهند شد برای یه برده داری و اطاعت جاودانه ابدی.

در گوشه دیگر مردی تاجر دختران فراری و دختران دزدیده شده و برده هایی که از روی اجبار یا حتی از روی اختیار همگی از او اطاعت میکنند

کیست که از او اطاعت نکند؟

با گناه لذت میبرد از شکنجه شدن اطرافیان خود حس رهایی و از التماس های کسانی که زیر دستوپای او له میشوند حس خوشایند میگیرد اما او یه آلفای مبهم، مخوف و حتی پر جاذبه است مردی که برخلاف ظاهر خوب، باطنی به سیاهی شب، دلی پر از کینه و قدو قامتی که جهت انتقام علم کرده است دارد

جدال بین دو مافیای قدرتمند ایتالیا بر سر قدرت و به دست آوردن معشوقه های یکدیگر

رمانی با شخصیت های یه خلافتار کینه ای، یه آلفای قدرتمند با رفتارهای عجیب، پزشکی که به دنبال اهداف ترسناک و غیرانسانی است و سرپرستی که به سرنوشتی شوم دچار خواهد شد.

رمانی پر از خیانت و دروغ و جدال بین دو خاندان مافیایی قدرتمند با صحنه هایی که قطعا تورو به داخل اعماق خودش غوطه ور خواهد کرد
این رمان مربوط به زمان حال منتها مکانش به دلیل آزادی های موجود در کشور ایتالیا (جزیره سیسیل و شهر روم) می باشد

استارت رمان از زبان سوم شخصه منتها "کل رمان" از زبان خود شخصیت ها روایت شده اینطوری جذابیت بیشتری میتونه براتون داشته باشه

بهت #تبریک میگم قراره با خوندن رمان من برای مدتها با شخصیت هاش زندگی کنی و وارد دنیای تخیلات من بشی بهت خوش بگذره:)

و یه #هشدار ریز به خواننده های گرامی:هیچ وقت به شخصیت های داخل این رمان اعتماد نکن چون همگی پشت یه نقاب پنهان شده اند و لحظه ای که فکرشو نمیکنی به یکباره تصورات را به باد خواهند داد و تبدیل به یه آدم دیگر میشوند



•💎 kiana__bahmanzad 💎•

صدای قدم های مردانه اش سکوت سالن نسبتاً تاریک و مخوف را شکست. ترس به تن تمام دخترانی که به خط کنار هم، زانو زده روی زمین نشسته بودن نشست. او مردی عادی نبود حتی مشتری عادی هم نبود با اومدنش ناله ها و دردهای زیادیرو با خود به اطرافیان تحمیل میکرد به خصوص برای دخترکی که انتخاب میشد

مرد ایستاد شانه های پهن خود را عقب داد و سرد نگاهی به اطرافش انداخت
بالای سر اولین دخترکی که با لباس حریر سفید نازکی مقابلش روی زمین زانو
زده بود ایستاد دخترک به شدت میلرزید و مدام در دل خود از خدا طلب میکرد
که او انتخاب نشود

مرد بی هوا سیگار خود را تکانی داد پوزخند تلخی زد و کام عمیقی از سیگارش گرفت همینطور از مقابل دخترها بدون آنکه بهشون نگاه کند گذشت انقدر گذشت و گذشت تا اینکه قدم های مرد متوقف شد. ایستاد. نود درجه چرخید و خود را مقابل دخترکی دید که مانند بقیه دخترها لباس حریر نازکی تنش بود ولی این دختر انگار با بقیه یه فرقی داشت اونم بوی لیمویی بود که از دختر به مشام مرد رسید

دخترک ترسیده لرزان نگاهی به کفش های مشکی و حسابی واکس خورده مرد انداخت آب دهان خود را به سختی قورت داد و سعی کرد خونسرد باشد شاید او هم مانند قبلی ها انتخاب نشود

مرد سیگارش را مقابل دخترک روی زمین انداخت پایش را برای له کردن سیگار بالا برد اما قبل از له کردنش پشیمان شد پای خود را عقب کشید با لحن مردانه ترسناکش روبه دخترک آرام لب زد:

سیگارو له کن

دخترک از این حرف مرد جا خورد ترسید و نگاه لرزانش را به سمت سیگار روشن مقابلش کشاند نه کفشی به پا داشت تا با کفش خاموشش کند نه جرات مخالفت داشت هرچند دخترک خوب میدانست که منظور مرد از له کردن سیگار استفاده از دستانش برای این کار بود. چون به همه آنها یاد داده بودند که مقابل مرد حرف زدن، ایستادن و حتی نفس کشیدن هم ممنوع است پس اعتراضی نکرد

دخترک دست لرزان خود را به سمت سیگار مقابلش برد میدانست اگر درد سوختگی سیگار روشن را به جان نخرد در پایان، شکنجه های وحشتناکی انتظارش را خواهد کشید

دخترک کف دست خود را روی سیگار روشن گذاشت درد سوزش سیگار را در گلوی خود پنهان کرد لرزید و از درون نالید اما در ظاهر اشکی روی گونه هایش روان شد

مرد نگاهی را از روی دخترک که شباهت عجیبی به یه آدم از گذشته اش داشت گرفت و سعی کرد فعلا به آن فکر نکند به سمت دختر کنار دستی نگاهی انداخت سپس روبه دستیارش اشاره زد

اون دختر همین امشب باید آماده هدیه به شرکای تجاریمون بشه بقیه میتونن به اتاقاشون برگردن

دخترکی که برای هدیه دادن انتخاب شده بود از این حرف مرد اشکاش سرازیر شد با التماس سرش را بالا آورد تا با نگاه مظلومانه خود رحمی در دل مرد سنگدل بنشانند اما همان لحظه دستیار مرد با پشت دست محکم سیلی توی صورت دخترک کوبید که باعث شد همه بفهمند که حتی نگاه کردن به مرد ترسناک هم ممنوع است

زنی که مسئول دختران بود با صدای خشنی داد زد:

برگردید اتاقاتون

همه دختران بلند شدن شاید همه در دل درحال شکرگذاری بابت اینکه امشب هم خطر از سرشان دفع شده بود بودن اما هنوز دعای دخترکی که کف دستش سوخته بود به پایان نرسیده بود که صدای پر از تحکم مرد او را متوقف کرد

ـ وایسا

دخترک ایستاد لرزان با سری افتاده به سمت مرد برگشت مرد نگاه سردی به او انداخت با دست بهش اشاره کرد تا به او نزدیک شود دخترک به سمتش رفت و با صدایی که به زور شنیده میشد خواست حرفی بزند اما انگار لال شده باشد چیزی نگفت

مرد نگاه دیگری به دختر انداخت بعد دستی به نشونه مرخصی در هوا تکان داد دخترک با دیدن این حرکت انگار تمام دنیا را بهش داده باشند سریع از مرد فاصله گرفتو از سالن خارج شد مرد بدون اینکه به سمت دستیارش برگردد پرسید:

ـ هواپیما کی فرود میاد؟

ـ یه ربع دیگه آقا

مرد به سمت زنی که مسئول نگهداری از دختران بود برگشت با لحن سردی روبه او لب زد:

ـ شناسنامه اون دخترو میخوام

ـ اما آقا ما دخترای خیلی بهتر از اونو داریم که میتونن به کار شما بیان

مرد پوزخند تلخی زد به آرامی به سمت زن برگشت و از آن نگاه های نافذ ترسناکش که دل هر بیننده ای را به لرزه درمیاورد انداخت زن تکلیف خود را دانست "چشمی" گفت و به قصد انجام امر آقا از سالن خارج شد مرد نگاهش به سمت سیگار خاموش شده اش کشیده شد و در دل به حال دخترکی که انتخاب کرده بود غبطه خورد

◆◆ پرنیا ◆◆

قدمی به لبه نزدیک شدم باد شدید تن خسته و رنجورمو لرزوند چشمامو روی هم فشردم سرمو بالا گرفتم باد موهای شونه نکرده ام را به بازی گرفته بود همونطور که دنیا و آدمای داخلش من، جسمم و همه چیمو به بازی گرفته بودن.

قدمی دیگر به لبه پل نزدیک شدم با وجود اینکه به اختیار خودم روی این پل قرار گرفته بودم اما پاهام به شدت میلرزید اصلا کی گفته از شدت ترس پاهام میلرزید؟ مگه من خرس قطبیم که با لباس نازکی که به تن داشتم توی این هوای سرد، سردم نشه؟ آره من از ترس نمیلرزم چون به انتخاب خودم میخواستم از این پل خودمو پایین بندازم و توی آب های خروشان که با بیرحمی به پایه های پل خودشونو میکوبیدن غرق کنم.

اشک های روی صورتم عین دونه های مروارید روی گونه ام لغزید لبامو روی هم فشردم و صدای گریه امو خفه کردم همه جا خلوت و تاریک بود تنها صدایی که

به گوش میرسید صدای بی تاب‌های آب بود انگار آب زیر پل هم مثل موهای من از به بازی گرفتن باد خسته شده بود

چشمامو روی هم فشردم صحنه ها یکی پس از دیگری جلوی چشمام نقش
بست صدای جیغو داد آدمای بی گناه صدای التماس ها و حتی سکوتی که از
روی بیرحمی گرفته شده بود همه و همه توی مغزم پیچید

"-تورو خدا این کارو نکن من به دستام احتیاج دارم

۲۔ ڀه آدم مرده دست ميخواد چي کار؟

اما من نمیخوام بمیرم ازم فاصله بگیر برو عقب"ب

لرزش تنم بیشتر شد کمی توی خودم فرو رفتم و یاد حرفای مادرم افتادم

"مامان_پرنیا من دلم طاقت نمیاره خب بهش بگو همینجا خونه بگیره من نمیتونم دوریتو تحمل کنم

قربونت برم بہت قول میدم زودی برگردم

بابا-خانوم منظورش از زودی برگردم همون موقعیه که بچه دار شده با نوه هامون برمیگرده حالا ببین کی گفتم

–بابا تو چرا این حرفو میزنی؟ دو سه ماه دیگه برمیگردم ایران بهتون سر میزنم
 باشه؟"

سرمو بالا گرفتم به آسمونی که با بیرحمی تمام سیاه سیاه بود نگاه کردم کاش پدرم هیچ وقت اجازه نمیداد پامو از ایران بیرون بذارم کاش هیچ وقت اون آشنایی لعنتی، اون حرفا و اون اتفاقا نميفتاد شاید ته داستان منم به اینجا کشیده نمیشد

از ته دلم زار زدمو خدارو صدا کردم داشتم دیوونه میشدم هیچ جوهر نمیتونستم از پس خاطراتم ببریم

"_دارید چه غلطی میکنید؟

_گمشو تو اتاقت

_پرسیدم اون چیه توی دستات؟ میخوایی باهاش چی کار کنی؟

_خفه شو بچه ایرانی گمشو تو اتاقت"

سرمو پایین انداختم و به موج های دریای سیاه خیره شدم تصمیم خودمو گرفته بودم باید این کارو میکردم تنها راه خلاصی از اون قاتل های جانی همین بود تنها راهی که میتونستم از همه چی فاصله بگیرم، فرار کنم، مرگ بود. اصلا مرگ میتونست بهترین هدیه برای من باشه برای منی که چیزای وحشتناکی تجربه کرده بودم

صحنه های وحشتناک انبر، ذغال های داغ، دخترای اسیر شده، اسلحه های کوچک و بزرگ، اعضاهای قطع شده و چمدون هایی که معلوم نبود داخلشون چی هست تن رنجور و خستمو داغون تر کرد صدای التماس های یه دختر بچه



100

[illegible][illegible]

100

100

14 JANUARY 2007

100

1001

خودمو پرت کنم پایین اینبار منو محکم تر گرفت ولی اینبار چنان منو به عقب پرت کرد که روی آسفالت افتادمو از درد ناله ریزی کردم

سرمو بالا اوردم با نفرت به پسر قد بلند شیک پوشی که کت و شلوار تنش بود خیره شدم هوا تاریک بود زیاد نمیتونستم قیافشو تشخیص بدم اما همون چشمای آبی که توی تاریکی شب میدرخشید و ته چهره ای که بدجور برام آشنا میزد باعث شد به همینا اکتفا کنم هرچند قیافه اش که مهم نبود مهم حضور نحسش بود که اجازه نمیداد حرفی بزنم

پسره به سمتم اومد بازومو محکم گرفت و از روی زمین بلندم کرد زندگی توی سیسیل خیلی چیزا بهم یاد داده بود به خاطرهمین از کنار کمرم چاقوی ضامن دارمو بیرون کشیدمو با تهدید به سمتش گرفتم که باعث شد کمی ازم فاصله بگیره و با چشمای گرد شده بهم نگاه کنه

—ازم دور شو—

پسره—آروم باش...کجایی هستی؟لهجه داری

—خفه شو گمشو تو ماشینت

پسره—میتونیم باهم حرف بزنیم این کارت درست نیست من بهت کمک میکنم

پوزخند تلخی زدم کمی چاقومو پایین تر اوردمو با لحن بدی روبهش گفتم:

—میخواایی کمک کنی؟پس بهم نزدیک نشو

به سمت لبه پرتگاه رفتم چشمامو روی هم بستم و نفس عمیقی کشیدم باد دوباره موها و لباسامو به بازی گرفت اما توجهی بهش نکردم زیر لب آروم اشهدمو خوندم و زیر لب زمزمه کردم

خدایا خودت میدونی توی چه جهنمی هستمو با چیا روبه رو شدم خودت بهتر از هرکس دیگه ای میدونی تنها راه فرار از اون آدمای ترسناک همینه پس این کارمو حلال ببین و منو قبول کنو ببخش

چشمامو روی هم فشردم توی سکوت اطراف و صدای امواج دریا غرق شده بودم که یکهو صدای پسر خدشه انداخت روی اعصابم

پسر-ایرانی هستی

جوابی ندادم از اینکه فهمیده بود من ایرانیم کمی جا خوردم اما توجهی هم نکردم چه اهمیتی داشت؟ من میخواستم بمیرم

پسر-اذیتت کردن درسته؟

بغض کردم اما صدایی از گلویم خارج نشد همون یه جمله کوتاه حاوی هزاران معنی بود

پسر-غریبی حتما...قطعا آزارت دادن

چشمامو روی هم فشردم و دستام از شدت خشم مشت شد چه خوبه که همشهری های خودشو خوب میشناسه چه خوبه که میدونه چه بلایی به سر دخترای غریبی مثل من میاد

پسره-من اسمم استفان...یه پزشک هستم از دیدن مرگ آدمها متنفرم لطفا بذار
کمکت کنم

سرمو آروم به سمتش چرخوندم و با چشمای اشکی بهش نگاه کردم
-نمیتونی بهم کمک کنی...من تصمیم خودمو گرفتم میخوام بمیرم

استفان-باشه من اصرار نمیکنم اگه واقعا میخوایی بمیری اوکی حرفی نیست
ولی حالا که تصمیم به مرگ گرفتی بذار یه مرگ باشکوه داشته باشی طوری که
اسمت توی خاطره ها بمونه

کنجکاو بهش نگاه کردم استفان یه قدم بهم نزدیک شد که باعث شد یه قدم
بیشتر به لبه نزدیک بشمو با تهدید بهش نگاه کنم به خاطرهمین سریع ایستادو
به حرف اومد

استفان-من به یکی احتیاج دارم که عین تو به ته خط رسیده باشه و مرگ و
زندگی براش مهم نباشه
-منظورت چیه؟

استفان-اگه از اون لبه فاصله بگیری بیشتر برات توضیح میدم
حرفاش برام جالب بود از طرفی صدای آروم مردونش بدجور باعث شده بود یه
آرامش کذایی منفوری بهم تزریق بشه آرامشی که توی این خراب شده تا حالا
بهم دست نداده بود

از لبه پرتگاه کمی فاصله گرفتم استفان که خیالش راحت تر شده بود لبخندی زد
و نفسشو راحت بیرون داد

استفان_دوست داری جون چند صد که نه جون چند میلیارد آدمو نجات بدی؟
کنجکاو با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم استفان دستشو به سمت ماشینش
که پشت سرش بود دراز کردو گفت:

استفان_میخواستم برای دیدن خونوادم به سیسیل برم اما انگار تقدیر میخواد
دوباره به روم برگردم

_من از سیسیل متنفرم

استفان دستی توی موهای کشید ناخواسته به سمتش قدم برداشتم وقتی به
نزدیکیش رسیدم به آرومی دستمو گرفت مردد بهش نگاه کردم که نگاه
خاطرجمعی بهم انداخت

استفان_نگران نباش دختر ایرانی...بهت قول میدم درد نداشته باشه

سریع دستمو از دستاش بیرون کشیدمو تیز پرسیدم:

_منظورت چیه درد نداره؟مگه میخوایی با من چی کار کنی؟

استفان_سوار ماشین شو برات همه چیو توضیح میدم مطمئنم نمیتونم دختری
که تا همین چند لحظه پیش میخواست خودکشی کنه تهدید کنم چون سخت
تر از مرگ مگه چیز دیگه ایم هست؟

برعکس...مرگ گاهی اوقات میتونه یه هدیه قشنگ از طرف خدا باشه

رومو ازش گرفتمو به سمت ماشین مدل بالای خفنی که در راننده اش باز بود رفتم آب از سر من گذشته بود چیزای فجیعی به چشم دیده بودم این پسر نمیتونست از چیزایی که من دیده بودمو تجربه کرده بودم بدتر باشه پس چیزی نمیتونست منو بترسونه از طرفی یه پسر پز شک به آرومی استفان چه خطری میتونست برای من داشته باشه؟

با این فکرهای احمقانه و بی سروتهم در سمت شاگردو باز کردم سوار شدم هنوز ضربان قلبم بالا بود یه حس عجیب غریب داشتم چیزایی درونم جولان میداد که باعث میشد بفهمم امکان داره همه چی اون چیزی نباشه که نشون داده میشه. استفان هم بعد یه مکث کوتاه سوار ماشین شدو با سرعت پلو دور زد و به راه افتاد

با غم به بیرون خیره شدم و آروم پرسیدم:

میخواایی با من چی کار کنی؟

استفان-موش آزمایشگاهی میدونی چیه؟

مردد به سمتش برگشتم آب دهنمو با ترس قورت دادم و به سختی گفتم:

خب؟

استفان لبخند خبیثی زد نیم نگاه کوتاهی بهم انداختو با لحن منظورداری لب زد:

استفان_به دنیای استفان خوش اومدی دختر ایرانی...مطمئنم میتونی برای منو
خواسته هام یه موش آزمایشگاهی خوب باشی

چشمام از این حرفش گرد شد صدایی از گلوم خارج نمیشد اولش فکر کردم
داره شوخی میکنه به خاطرهمین لبخند مسخره ای روی لبام نشست و با لحنی
که هم ترس داخلش قاتی شده بود هم رگه های تمسخر داخلش موج میزد
گفتم:

_عقلتو از دست دادی شک ندارم

دیدم واکنشی نشون نداد یه طورایی حالتای چهره اش دیگه شبیه پسر آرومو
دلسوزی که همین چند دقیقه پیش به چشم دیده بودم نبود یه طورایی زنگ
هشدار درون مغزم به صدا در اومد پس دستمو سمت دستگیره در بردم
درسته سرعت خیلی بالایی داشت اما برام مهم نبود همینکه دستگیره درو
کشیدم تا بازش کنم قفل مرکزیو زدو درها قفل شد وحشت زده به سمتش
برگشتم جیغ کشیدم:

_بزن کنـــار

استفان توجهی بهم نکرد و همچنان به سرعت بالای خودش ادامه داد جیغو داد
راه انداختم اما اثری نداشت دستمو سمت چاقوم که توی جیبم گذاشته بودم
بردم همینکه ضامنشو کشیدمو خواستم تیکه پاره اش کنم یکهو سرنگی کنار
گردنم فرو رفت هاله ای از اشک توی چشمام نشست استفان سرنگو از گردنم
بیرون کشید

استفان_خودت خواستی

چشمام کم کم سنگین شد نفهمیدم چی شد فقط توی یه سیاهی محض و ترسناکی فرو رفتم جسمم سر شد و به یه ور کج شدم دیگه نفهمیدم چی شد هرچی که بود یه خلصه عجیب و آروم منو توی خودش فرو برد

◆ امیلی ◆

لرزش تن نحیف دختر منم دست خودم نبود هم سردم بود هم میترسیدم هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر از قبل دلم به حال خودم میسوخت کمی توی خودم جمع شدم و زیر لب آروم گفتم:

_سختی های تو از اینجا به بعد داره شروع میشه امیلی نباید از چیزی بترسی باید قوی باشی همین

همون لحظه صدای پیشکار مرد مخوف و ترسناکی که همه ازش وحشت داشتیم منو از جا پروند و باعث شد سرمو بالا بیارم بهش نگاه کنم

_آقا داره میاد خودتو جمعو جور کن

سریع از روی لبه جدولی که نشسته بودم بلند شدم و ساک کوچیکی که دستم بودو پشت سرم گرفتم سعی کردم قوی باشم اما مگه جلوی مرد ترسناکی مثل اون میشد آدم قوی باشه؟

سوزش دستم باعث شد کمی صورتم توی هم بره هنوز دستم از سیگاری که با دستام خاموش کرده بودم درد میکرد به خاطرهمین کمی ساکو شل تر گرفتم اما همینکه سایه ای روی تنم افتاد و چشمام به سینه ستبر کرده اش افتاد هول کردم بوی عطرش ضعف بدی توی تنم نشوند به خاطرهمین ساک از دستم افتاد و ترسیده سرمو پایین تر انداختم نگاهم به دست راستش که سیگار دستش بود افتاد چشمامو روی هم بستم و مدام توی دلم دعا کردم که دوباره چیز دردآوری ازم نخواست

مرد مخوف_سوار ماشینش کن

پیشکار_چشم آقا

با رفتن سایه مخوف از مقابلم نفسمو راحت بیرون دادم خم شدم از پشت سرم چمدونمو بردارم اما پیشکار مرد مخوف مانع شد و خودش ساکو برداشت با نگرانی بهش نگاه کردم چشمو ابرو اومد که سوار ماشین مشکی رنگی که مقابلم چراغ های ترمزش روشن بود بشم منم بی حرف به سمت ماشین رفتم و سوار شدم خواستم نفسمو راحت بیرون بدم که یکهو دیدم سمت راستم خودش نشسته به خاطرهمین نفسم توی سینه حبس شد و سرمو پایین انداختم ماشین راه افتاد انقدر ازش میترسیدم که حتی جرات اینکه توی ذهنم اسمشو به زبون بیارم نداشتم از فکر اینکه قرار بود چه بلاهایی سرم بیاره و چیا انتظارمو میکشید نفسم بیشتر توی سینه حبس میشد. تمام مدت داخل ماشین سکوت برقرار بود که یکهو با به حرف اومدن مرد مخوف دوباره لرزشی توی تن نحیفم نشست

مرد مخوف_هتل رسیدیم زخمتو ضد عفونی کنو ببند

یه لحظه از اینکه تا این حد بهم توجه کرده بودو نگران حالم بود قند توی دلم
آب شد به اون بدی هایی هم که میگفتن نیست اما با شنیدن ادامه حرفاش
فهمیدم واقعا دختر احمق و کودنی هستم

مرد مخوف_چون من یه رگم به خون آشام ها برمیگرده بوی خون احساس کنم
خود عیسی مسیح هم نمیتونه به دادت برسه

همین حرفش باعث شد تمام افکار قشنگی که کم کم از مرد مخوف درونم
داشت نقش میبست از بین بره و کمی اخم کنم عجب آدمیه منو باش فکر
میکردم واقعا نگرانم شده و به فکر مه الحق که یه هیولای خون خوار بود

سکوت کردم و جوابی ندادم درسته توی قرن بیست و یک هستیم و دوران برده
داری و ارباب بردگی گذشته اما توی ایتالیا هنوز رنگوبوی ارباب بردگیرو
میتونستی پیدا کنی هرچند این ارباب بردگی کجا و اون ارباب بردگی کجا

نمیدونم چه قدر توی راه بودیم که بالاخره ماشین ایستاد در سمت مرد مخوف
باز شد به خاطر همین پیاده شد همون لحظه در سمت من هم باز شد ترسیده
به سمت در باز شده برگشتم همون لحظه پیشکار هم کنار کسی که درو برام باز
کرده بود ایستاد با سر بهم اشاره زد پیاده شم به خاطر همین پیاده شدم و نگران
به اطراف نگاه کردم با دیدن هتل چشمام گرد شد اینجا بزرگترین و گرون ترین
هتل روم بود یعنی قراره من امشب اینجا بمونم؟ باورم نمیشه

پیشکار_راه بیفت

دنبالشون راه افتادم و ساکمو از پیشکار مرد مخوف گرفتمو وارد هتل شدم
همراهشون سوار آسانسور شدم چون سرم پایین بود متوجه نشدم کدوم دکمر و
زدن هرچند زیاد هم مهم نبود

توی آسانسور، بودنم کنار اون دوتا مرد ترسناک واقعا دلهره آور بود چشمامو
روی هم کوتاه بستم و آروم خودمو دست عیسی مسیح سپردم و توی دلم ازش
کمک خواستم از خودش از خدایی که شک نداشتم اوضاعمو میدید ای پدر بهم
کمک کن توان به زانوهام بده که سست نشن من به غیر از تو هیچکسو ندارم
پس خودت امشب هوای منو داشته باش

آسانسور باز شد هر سه پیاده شدیم به سمت یه اتاق رفتن درو باز کردن اما من
وارد نشدم همینکه مرد مخوف وارد شد مردد به سمت پیشکار قذبلند هیکلی
که کنارم ایستاده بود برگشتم با سر بهم اشاره زد برم تو نگران بهش نگاه کردم و
بغض کردم پیشکار که احساس میکردم از مرد مخوف کمی آرومتر بود کمی اخم
کرد

برو تو آقارو عصبانی نکن

سرمو پایین انداختم و از سر ناچاری وارد اتاق شدم در پشت سرم بسته شد
لرزشی توی تنم ایجاد شد فکر اینکه قرار بود چه بلاهایی سرم بیاد مو به تنم
سیخ میشد وحشتناک تر از اون تنها بودنم با مرد مخوف باعث میشد بیشتر از
هر چیز دیگه ای توی دنیا منو بترسونه

خدایا چرا منو انتخاب کرد؟ مگه کوتاه نیومد؟ مگه نگفت همتون میتونید
برید؟ پس چی شد یکهو دنبال فرستادن و منو به عنوان انتخاب مرد مخوف
صدا زدن چرا من شانس ندارم؟

مرد مخوف_اسمت چی بود؟

با شنیدن صدای مرد سریع به سمتش برگشتم اما به همون سرعت سریع سرمو
پایین انداختم نباید مستقیم بهش نگاه میکردم نباید مقابلش یه دختر سرکش
و بی ادب میبودم هرقدر بیشتر مطیعش باشم کمتر درد خواهم کشید درواقع
اولین درس این بود:

"هیچ وقت مستقیم بهش نگاه نکن"

_امیلی آقا...امیلی پراتی

مرد مخوف_بهت گفتن که چرا اینجایی درسته؟

به سختی لب زدم:

_بله آقا

آقا جلو اومد و مقابلم ایستاد نگاه سرد و بیرحمانش بدجور روم سنگینی میکرد
مرد مخوف_میرم حموم یه دوش میگیرم بعدش به وظایفی که داری باید بررسی
فکر کنم اونقدری بزرگ شده باشی که بدونی یه برده چه وظایفی مقابل اربابش
داره

چشم‌ام روی هم فشرده شد و با نگرانی نفس کشیدم ترس و استرس اینکه غولی مثل اون ارباب من باشه وجودمو به لرزه انداخته بود

یکهو چونم توی دستش محکم فشرده شد ترسیده نگاهمو بالا آوردم و برای اولین بار صورتشو واضح و کامل دیدم چشما و ابروهای مشکی موهایی که از شدت سیاهی برق میزد قد بلند و هیکل حسابی روی فرم مرد جذاب اما ترسناکی بود به خصوص حالا که حسابی اخماش تو هم رفته بود

مرد مخوف_جایی که ازش اومدی روی انگشت کوچیکه دست من میچرخه منم که تصمیم میگیرم هرکدومتون چه بلایی سرتون بیادو با کی باشید منم که تصمیم میگیرم باید چه طور نفس بکشید چی کار کنید و از همه مهمتر منم که خرجتونو میدم

چونم محکم تر بین انگشتاش فشرده شد از درد چشم‌ام روی هم بسته شد اما صدام در نیومد درس دومی که گرفته بودم این بود

"هیچ وقت صدات مقابله در نیاد"

مرد مخوف_نمیشه اسمتو دختر خوش شانسی گذاشت چون حالا به انتخاب کسی در اومدی که خودش پایه گذار و بنیان گذار همه دردها و بدبختی هایی هستش که تا به الان کشیدید پس ببین به برده زیر دست خودم چه قدر میتونم سخت بگیرمو بیرحم باشم

یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید فکم توی دست قوی مردونش درحال خورد شدن بود اما جرات اعتراض نداشتم

مرد مخوف_یه قطره دیگه اشک بریزی خونتو وسط همین اتاق میریزم دختره
هرجایی

چونمو محکم ول کرد که باعث شد یه قدم عقب بردارمو ازش فاصله بگیرم
دستمو به فکم گرفتم و صدای ناله درد آلودمو توی گلو مخفی کردم

مرد مخوف_حیف که قرار نیست برده شخصی من باشی وگرنه الان میدونستم
چه طور باهات برخورد کنم

مردد نگاهمو بالا آوردم به سختی پرسیدم:

_اما...اما به من...به من گفتن...به انتخاب...شما...در اومدم

یه تای ابروش بالا پرید دوباره مقابلم قد علم کرد ترسیده سرمو پایین انداختم
چرا حرف زدم؟مگه قرار نبود مقابلش لالمونی بگیرم سکوت کنم و هیچ گوهی
نخورم پس این حرف از کجا در اومد؟

مرد مخوف_واقعا میخوایی برده من باشی؟فکر نکنم تا این حد دیوونه باشی

جوابم سکوت بود چیزی نگفتم سر دوراهی گیر افتاده بودم واقعا دلم
نمیخواست برده مرد بیرحمی مثل اون باشم اما از یه طرفم دلم نمیخواست به
کس دیگه ای فروخته بشم که خدا میدونه قراره چه بلاهایی سرم بیاره
مرد به سمت حموم رفت همزمان گفت:

مرد مخوف_تا بیرون میام قهوه مخصوصم آماده باشه چیزی که میخوام آماده
نباشه پاهاتو توی بخار آب مییزم شک نکن

صدای بسته شدن در حموم لرزش تنمو بیشتر کرد دستامو اطراف صورت یخ کرده ام گرفتمو با استرس دور خودم چرخیدم "قهوه مخصوص" اما من از کجا بدونم قهوه مخصوص اون چیه؟

کم کم داشت گریه ام می‌گرفت میدونستم اونقدری بیرحم و ظالم هست به حرفی که زده عمل کنه ترسیده به سمت آشپزخونه رفتم روی این آشپزخونه یه قهوه ساز بود فوراً روشنش کردم با استرس پوست لبمو کشیدم من از کجا بدونم با شیر میخوره یا شکر؟ از کجا بدونم چه طوری دوست داره؟

دستمو به قفسه سینه سمت راست و چپم زدمو با استرس گفتم:

ای پدر خودت بهم کمک کن

یکهو فکری به کلم زد سریع به سمت در دویدمو بازش کردم فکر اینکه در قفل نیست کمی جا خوردم عجیبه که در بازه یعنی اینا نگران نیستن من فرار کنم؟ یکهو پوزخندی روی لبام نشست و تازه یادم افتاد توی اتاق مردی هستم که کل روم و جزیره سیسیل برای اونه کجا میتونستم فرار کنم؟

فکر نکنم انقدری احمق باشی که بخوایی فرار کنی

به سمت صدا برگشتم با دیدن پیشکار آقا سریع به سمتش رفتم و با استرس بهش نگاه کردم

نمیخواستم فرار کنم دنبال شما می‌گشتم

پیشکار مشکوک بهم نگاه کرد به در باز اتاق نگاهی انداخت بعد با اخم به من نگاه کرد

پیشکار_آقا چه طور اجازه داده بیرون بیایی؟

پیشکار انگار توی ذهنش چیزای دیگه ای نشست چون سریع به سمت در اتاق رفت اما مانعش شدمو مقابلش ایستادم

_آقا حمومه قسم میخورم حمومه

پیشکار_برو کنار باید مطمئن بشم

_به نظرت من میتونم با این جثه ریزم به آقا آسیبی برسونم؟آقا دستور دادن بعد حمومشون قهوه مخصوصشون آماده باشه اما من نمیدونم قهوه مخصوصش چیه

پیشکار پوزخندی زد و سری به نشونه تاسف تگون داد

پیشکار_اشکالی نداره امشب خیلی خوب بهت یاد میده

پیشکار روشو ازم گرفت خواست بره با صدای لرزون و ملتمسانه ای گفتم:

_پاهامو با بخار میپزه فکر کنم هردومون اونقدری خوب بشناسیمش که بدونیم این کارو خواهد کرد

پیشکار ایستاد به سمتم برگشت و با اخم بهم نگاه کرد

پیشکار- حواست باشه کجایی و مقابل کی هستی فکر نکن دلم برات سوخته و میخوام بهت کمک کنم فقط از اینکه آقا صدام بزنه و بیام جنازه اتو از وسط اتاق جمع کنم متنفرم بعدشم باید به پدرش جواب پس بدم که چه طور نتونستم جلوشو بگیرم تا برده چهلمشو قبل از رسیدن به سیسیل نکشه

وحشت زده برق از کله ام پرید

-برده چهلَم؟ یعنی من...

پیشکار- بله تو برده چهلَمی ایشون هستی هر برده ای که توی اون اتاق پا گذاشته زنده بیرون نیومده سر کوچیک ترین خطا بلایی سرت میاره که مرگ برات بهترین اتفاق باشه حالام گمشو قهوه اشو آماده کن یه ذره شیر داخل قهوه اش بریز شکر نیازی نیست آقا قهوه اشو تلخ میخوره اگه شکلات تلخ هم بود کنارش بذار

با قدردانی بهش نگاه کردم و سری به نشونه تایید تکون دادم به سمت در اتاق رفتم قبل از اینکه درو ببندم به سمتش برگشتم متوجه شدم خیره داره بهم نگاه میکنه اما همینکه دید به سمتش برگشتم اخماشو به شدت تو هم برد که باعث شد قیافش کمی ترسناک بشه

-ازت ممنونم که بهم کمک کردی

پیشکار- زبون نریز... یه کاری دستت میدم... گمشو توی اتاق آقا نفهمه بیرون اومدی

چشمی گفتمو درو بستم سریع به سمت قهوه ساز رفتم آماده شده بود. پس از توی یخچال کمی شیر برداشتم نمیدونستم باید شیرو بجوشونم یا همینطور سرد توی قهوه بریزم دستای لرزونمو مردد به سمت لیوان قهوه بردمو همینطور شیر سردو داخل قهوه ریختم و چشمامو کوتاه روی هم بازو بسته کردم خدایا بهم رحم کن بلایی سرم نیاد من نمیخوام بمیرم تازه نوزده سالم شده حقمه که زندگی کنم

صدای تقه در اتاق باعث شد به سمت در برگردم چشمام از ضربه هایی که به در میخورد گرد شد وای یعنی پیشکاه که اینطوری داره در میزنه؟ ولی اخیه چرا اینطوری به جون در افتاده؟

سریع به سمت در رفتم همینکه بازش کردم با دیدن دختری که با چشمای گریون مقابلم ایستاده بود جا خوردم

_تورو خدا منو راه بده بیام تو... التماس می‌کنم توی دردرس بدی افتادم

خواستم بگم همیشه نمیتونم راحت بدم که تازه متوجه لباس عروس تنش و دکوپزی که داشت شدم دختره ترسیده به عقب برگشت وقتی خیالش از اینکه کسی پشت سرش نیست راحت شد دوباره به سمتم برگشت و با گریه بهم نگاه کرد

_التماس می‌کنم دردرس برات درست نمی‌کنم فقط بذار پنج دقیقه پنهون بشم خواهش می‌کنم منو پیدا کنن میکشن

سریع از سر راهش کنار رفته و درو باز کردم که باعث شد سریع وارد اتاق بشه
سرکی به بیرون کشیدم و به سالن هتل نگاه کردم خبری از پیشکار مرد مخوف
نبود شونه ای بالا انداختم و درو بستم دختره ترسیده بهم نگاه میکرد یکهو بغلم
گرفتو زد زیر گریه

ازت ممنونم... بهت قول میدم این لطف تو جبران کنم دختر خوب

یکهو یاد این افتادم که خودم اینجا کاره ای نیستم و اگه مرد مخوف بیرون بیاد
و ببینه اجازه دادم یه دختر وارد اتاق بشه منو میکشه ترسیده سر چرخوندم کجا
میتونستم قایمش کنم که متوجه نشه؟

چیزی شده دختر؟ اسمت چیه؟

امیلی... اسمم امیلی

خوشبخت منم اسمم لیلیان...

همینکه خواست فامیلیشو بگه سریع دستشو گرفتمو دنبال خودم کشوندم
متوجه کمد کنار در شدم سریع درو باز کردم خدارو شکر خالی بود ترسیده به
سمت دختره که اسمش لیلیان بود برگشتمو گفتم:

برو توی این کمد و بیرون نیا باشه؟ نباید آقام بفهمه تو اینجا یی

لیلیان_آقات؟ شوهرت؟ وایسا ببینم تو به شوهرت میگی آقام؟ ولی تو که سنت
خیلی کمه چه طور...

دستشو کشیدمو داخل کمد هولش دادم با چشمای اشکی بهش نگاه کردم که باعث شد تازه بفهمه توی چه اوضاع بدیم

خواهش میکنم ازت...هرچی شد هر صدایی شنیدی بیرون نیا باشه؟

للیان ترسیده سری به نشونه تایید تکون داد سریع در کمدو بستم و بهش چسبیدم قفسه سینه ام از ترس بالا پایین میکرد دختره احمق چرا یه همچین حماقتی کردی؟ چرا بهش پناه دادی وقتی خودت بی پناه تر از هر آدم دیگه ای هستی؟

صدای بازو بسته شدن در حموم باعث شد سریع وسط سالن بایستم مرد مخوف درحالیکه یه حوله روی موهاش بود متوجه ام شد با اخم بهم نگاه کرد

مرد مخوف-کدوم گوری بودی؟

همینجا آقا

مرد مخوف-قهوه ام آماده اس؟

بله قربان الان براتون میارم

سریع به سمت آشپزخونه دویدم و لیوان قهوه اشو برداشتم توی یه سینی گذاشتم و به سمتش رفتم که روی تخت دو نفره کنار سالن تکیه به تاج تخت لم داده بود سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم شک ندارم میتونم سربلند از این قضیه بیرون بیام

بفرمایید آقا

درحالیکه لب تابش روی پاش بودو باهاش ور میرفت دستشو دراز کرد و لیوانشو ازم گرفت به سمت لباس برد اما من سریع رومو ازش گرفتم و سینی به دست خواستم به سمت آشپزخونه برم که یکهو لحن آرومش باعث شد بایستم اما به سمتش برگشتم

مرد مخوف_شیرو نجوشوندی؟

لرزشی توی تنم نشست به سمتش برگشتم و با ترس آب دهنمو قورت دادم مرد مخوف سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد تازه متوجه شدم دارم مستقیم بهش نگاه میکنم پس نگاهمو از روی اون به سمت لبتابش کشوندم به سختی با لحنی که از شدت ترس میلرزید لب زدم:

_از کجا فهمیدین آقا

مرد مخوف_چون مزه سگ میده احم_____ق

لیوانو توی سالن پرت کرد که باعث شد لیوان بشکنه و قهوه ها روی زمین بریزه وحشت زده بهش نگاه کردم لبتابشو روی تخت رها کرد بلند شد با قدمای بلند به سمتم اومد وحشت زده عقب عقب رفتمو زدم زیر گریه

_معذرت میخوام تا حالا قهوه درست نکردم ببخشید آقا تکرار نمیشه التماستون میکنم کاریم نداشته باشید

دستش بالا رفتو سیلی سنگینی به صورتم زد که باعث شد روی زمین پرت بشم
جیغی از درد کشیدمو مقابل پاهاش روی زمین افتادم ترسیده به سمت کمد
برگشتم و توی دلم خدارو صدا زدم که مبادا دختره از داخل کمد بیرون بیاد
مرد مخوف_انگار تو حواست نیست مقابل کی ایستادی نــــه؟

توی خودم مظلوم جمع شدم میدونستم به شدت کتکم میزنه و بعدشم پاهامو
از دست میدم دستش توی موهام نشست و سرمو بالا آورد از درد صورتم تو
هم رفت و ناله ای از درد کشیدم

مرد مخوف_بهت گفتم چه بلایی سرت میارم نه؟

_آقا اما من...اما من تشخیص دادم که...که قهوه مخصوص شما...چه
طوره...فقط شیرو نجوشوندم...اونم به خاطر اینکه...تا حالا درست نکردم

بلند شد پاهاشو بلند کرد تا محکم توی شکمم بکوبه که یکهو با شنیدن صدای
در اتاق پاشو روی زمین گذاشت و به سمت در برگشت وحشت زده به سمت در
برگشتم و از ترس نفس نفس زدم

مرد مخوف_مگه مارسلو جلوی در نیست کیه در میزنه؟

_الان من میرم درو باز میکنم

به سختی از روی زمین بلند شدم دستی به موهام کشیدمو کمی مرتبشون کردم
اشکامو پاک کردم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو آرام کنم تا پیشکار

مرد مخوف که حالا فهمیده بودم اسمش مارسلو هستش متوجه حالو روز بدم نشه

همینکه درو باز کردم با دیدن یه مرد کت و شلوا ری قد بلند و دو تا آدمی که پشت سرش ایستاده بودن جا خوردم خواستم درو سریع ببندم که مرد پاشو لای در گذاشت زور نزد منم زور نزدم به خاطر همین مردد کمی درو باز کردم

_سلام خانوم شبتون بخیر ببخشید مزاحمتون میشم ما دنبال یه عروس فراری میگردیم یه دختر زیبا و قدبلند شما این اطراف ایشونو ندیدین؟

سریع سری به نشونه انکار تکون دادمو گفتم:

_خیر ندیدم

خواستم درو ببندم اما باز مانع شد نگران بهش نگاه کردم و آب دهنمو با ترس قورت دادم

_اما آدمای من ردشو تا اینجا زدن کس دیگه ای به غیر از شما داخل اتاق هست؟

مرد مخوف_با کی داری حرف میزنی امیلی_

به پشت سرم برگشتم و روبه سالن با لحنی که آقا صدامو بشنوه گفتم:

_هیچکی آقا...دنبال یکی میگردن اشتباهی در زدن

به سمت مرد برگشتم که مردد به داخل خونه نگاه میکرد سعی کردم مقابلش
اخم کنم اما نمیشد جلوی یه مرد قوی مثل اون اخم کرد

لطفاً از اینجا برید ما عروسی این اطراف ندیدیم

یکهو دستی از پشت سرم روی لبه در نشستو بیشتر بازش کرد به پشت سرم
برگشتم با دیدن آقا کمی هول کردم به خصوص حالا که بهش چسبیده بودمو
اونم پشتم ایستاده بود

مرد کت و شلواری با دیدن مرد مخوف لبخندی زدو دستشو به سمتش دراز کرد
اوه آقای لنزو مارچلو...از ملاقاتتون خوشبختم

آقا که تا الان جرات نکرده بودم حتی توی افکارم اسمشو به زبون بیارم سرد به
دستای مرد نگاهی انداخت و سری تکون داد اما باهاش دستی نداد

لنزو_خوبه منو میشناسی و به خودت جرات دادی مزاحمم بشی

_متاسفم ما نمیدونستیم اینجا اتاق شماست پس انگار آدمای من اشتباه کردن
شبتون خوش آقا

بعد به من نگاهی انداختو با لحن معنی داری روبهم گفت:

_و شب شما هم خوش لیدی

لنزو در اتاقو بست نگران به سمتش برگشتم هنوز از در فاصله نگرفته بودیم که
منو به در چسبوند و دستاشو دو طرفم به در چسبوند ترسیده بهش نگاه کردم

لنزو_حرفاشو شنیدم درباره کدوم عروس حرف میزد؟

_نمی...نمیدونم...آقا

لنزو_میدونی کی بود؟ آدمای اون میتونن اشتباه کنن؟

سرمو پایین انداختم لرزش تنم دست خودم نبود توی دردرس بدی افتاده بودم
اونطور که معلومه یارو آدم سرشناسیه که آقا هم میشناستش.

به سختی به حرف او مدمو گفتم:

_باور...کنید...خبر ندارم

لنزو_باشه حالا متوجه میشیم

لنزو موهامو محکم توی چنگش گرفتم منو وسط سالن پرت کرد

لنزو_میدونی دروغ به من چه عواقبی داره مگه نه؟ پس حرف بزن بدون اجازه
من کسیو راه دادی؟

بغضم شکست دستمو جلوی دهنم گرفتم و با ترس به کمد نگاهی انداختم بعد
نگاهمو به سمت لنزو اوردم لنزو مردد به سمت کمد برگشت لحنش آرومتر شد و
گفت:

لنزو_چرا به عقل خودم نرسید

لنزو سریع به سمت کمد رفت قبل از اینکه خودمو بهش برسونم و مانعش بشم
درو باز کرد با دیدن دختری که داخل کمد توی خودش جمع شده بود اولش جا
خورد اما بعدش پوزخند تلخی زد و به سمتم برگشت

لنزو_نمیتونی منو بازی بدی بچه

لنزو دستشو توی جیبش برد چاقوشو بیرون کشید به سمتم اومد وحشت زده
عقب عقب رفتم نفهمیدم چی شد فقط یه چیزی توی پهلوم فرو رفت که باعث
شد از شدت درد ناله ای بکنمو دستمو روی دستش که چاقورو محکم توی
پهلوم فرو برده بود بذارم

لنزو با بیرحمی چاقورو بیرون کشید عقبش برد و ضربه بعدی باعث شد از درد
نفسم بند بیاد احساس کردم از دهنم خون اومد یکه ای خوردم و سرم گیج
رفت لیلیان از داخل کمد بیرون اومدو جیغی کشید به سمتمون دوید

لیلیان_داری چه غلطی میکنی احمــــق

لیلیان سعی کرد لنزورو ازم فاصله بده اما لنزو محکم کمرمو چنگ زده بودو هنوز
چاقو داخل بدنم بود همینکه چاقو برای دومین بار بیرون اومد سومین ضربه به
بازوم زد که باعث شد روی زمین بیفتم دنیا دور سرم چرخید از درد نفس نفس
زدمو دو تا دستامو محکم روی پهلوم گذاشتم تا مانع خونریزی بشم اما کم کم
توان از جسمم پر کشیدو بیهوش سرم روی زمین افتاد

با دردی که توی سرم پیچید چشمامو به سختی باز کردم با کرختی تکونی خوردم که باعث شد دستام توسط چیزی کشیده بشه گیج و مبهوت به سمت دستام برگشتم با دیدن سیم هایی که به دستام وصل بود وحشت زده سر چرخوندم با دیدن دختری که روپوش سفید تنش بود و یه شاسی کوچیک روی دستش چشمام گرد شد انگار منو زیر نظر داشتو درحال یادداشت کردن چیزایی روی شاسی دستش بود

خواستم حرف بزنم اما دیدم نمیتونم چشمامو روی هم فشردم بغض بدی بیخ گلمو فشرده بود صدای آشنایی که به زبون ایتالیایی صحبت میکرد باعث شد چشمامو باز کنم

بهبوش اومده؟

بله آقای دکتر فعلا کمی ترسیده و هول کرده اما مورد مشکوکی دیده نمیشه خواستم سرمو به سمتشون بچرخونم اما باز سرم گیج رفت چشمام روی هم بسته شد و احساس کردم ضعف بدی توی تنم نشست که همین امر باعث لرزش تن نحیف و خسته ام شد

دستای سردم توی دستای گرمی نشست به سختی چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم پشت هاله ای از اشک استفانو دیدم که روپوش سفیدی تنش بود و لبخند محوی روی لباش بود

استفان-اوقات شریفتون بخیر مادمازل...به ایرانی میشه چی؟

آب دهنمو قورت دادم من چه مرگم شده؟چرا نمیتونم حرف بزنم؟

استفان-باید توی این مدت که مهمون مایی بهم زبون ایرانیو یاد بدی

استفان دستامو رها کرد به سمت دختره که ریزه میزه و پوست روشنی هم داشت برگشت لحنش دوباره سردو بیرحم شد

استفان-دوز چهارمو بهش تزریق کن حالش خوبه

چشمام گرد شد خواستم ممانعت کنم اما نشد هرکار کردم نشد چون اصلا توانی برای تکون خوردن نداشتم سرنگی توی بازوم فرو رفت از درد چشمامو روی هم بستم عینکی جلوی چشمام قرار گرفت که باعث شد چشمامو باز کنم با دیدن یه دنیای سیاه پر از نوارهای سفید کمی هول کردم لرزیدم خواستم بگم از جلوی چشمام بردارید من میترسم ولم کنید اما انگار قدرت گفتن همین جمله های کوتاهو هم نداشتم

استفان-به روزایی فکر کن که خوشمزه ترین و بهترین خوراکی های عمرتو خوردی با جزئیات به همه چی فکر کن میخوام ببینم عکس العمل سلول های مغزی و بدنت چه طوریه پس به حرفم گوش بده وگرنه مجبور میشم از راه دردناکش وارد بشم

گیج شده بودم نمیفهمیدم ازم چی میخواد فقط وقتی به خودم اومدم دوباره سوزشی توی بازوم احساس کردم که باعث شد ناله ریزی از ته گلویم خارج بشه

استفان-روی نوارهای سفید تمرکز کن دنبالشون کن و فکر کن

نمیخواستم به اون نوارهای سفید باریک که عین مار توی دنیای سیاه وول
میخوردن توجه کنم چشمامو روی هم بستم تصویر مامانم جلوی چشمام
نشست که درحال پختن قرمه سبزی بود چشمام عمیق تر روی هم بسته شد و
توی خاطرات یه سال پیش محو شدم

"مامان-قربونت برم بیا ببین از این غذا خوشت میاد یا نه

-مگه میشه نیاد خوشم؟

بردیا-داداش درستش اینه بگی مگه میشه خوشم نیاد؟ایول داری زبون عامیانه
مارو هم یاد میگیری

-تو میخوایی به من ایرانی یاد بدی آخه بچه؟

تک خنده ای کردم با عشق به داداش دوقلوی احمقم و پسری که جدیداً
عاشقش شده بودم خیره شدم همیشه تو سرو کول هم میزدن و با هم کل
مینداختن شاید همین کارا باعث شده بود که حسابی زبون ایرانیرو خوب از بر
بشه

کمی فکر کردم فکر کردم اما چندان تصویر کسی که عاشقش بودم
جلوی چشمم نشست مردد دوباره فکر کردم حتی اسمشم یادم نمیومد
وحشت زده چشمامو باز کردم من چه مرگم شده؟کسی که دوشش داشتمو به
خاطرش تا اینجا اومدم چرا حتی توی افکارم نیست؟

استفان-چه مرگش شده؟

-داره تشنج میکنه آقای دکتر

استفان-جلوشو بگیر احمق مگه نگفتم دوز چهارمو هم بهش تزریق کن

سنگینی عینکو دیگه روی صورتم حس نمیکردم لرزش بی مهابای تنم روی تخت و کج شدن سرم به یه ور باعث شد گیج تر بشم یکهو چیزی به بدنم تزریق شد کم کم لرزش تنم خوابید و بی حال چشمام روی هم بسته شد اما انگار با بسته شدن چشمام ذهنم دوباره آماده فعالیت شد

"-خب حالا یکم بیا اینورتر تا یه عکس خوشگل ازت بگیرم

-ای بابا عکاسی...فهمیدیم...کنارم...بیا یکم بشین

-الان میام تو لبخند بزن"

صدای قه قه های خندش و بعدش صدای فشرده شدن دکمه دوربین باعث شد لرزشی توی تنم بشینه همون لحظه صدای خورد شدن یه چیزایی داخل اتاق باعث شد دوباره از ترس بلرزم همون لحظه صدای نعره استفان بلند شد استفان-از هدفم هر لحظه بیشتر داره فاصله میگیره نمیفهمم توهه احمق پس اینجا چی کاره ای

-من هر کاری از دستم بریاد انجام دادم لطفا عصبانی نشید

استفان-زودتر اوضاعشو جمعوجور کن برگردم اینطوری نبینمش

–بہترہ باہاش راہ بیایی وگرنہ بدجور قرارہ درد بکشی

"بردیا-ای بابا چرا باورت نمیشه؟ دارم بهت میگم یہ رفیق خارجی دارم

–خیلی خب باورم نشد سرمو بردی

بردیا_میخواهی عکسشو ببینی؟

48

بردیا_چرا داری چرت و پرت میگی؟من اصلا بهت دستم نزدَم"

تیر وحشتناکی توی سرم پیچید احساس کردم بدجور درد سرم داره بیشتر میشه
اما هرچی که بیشتر میگذشت بهتر میتونستم خاطراتمو توی ذهنم بیارم
"بابا_باز دادو هوار راه انداختین؟"

صدای اف اف باعث شد سریع از روی تخت جستی بزنم و به سمت آیفون
بدوام

_خاک به سرم مگه قرار نبود ساعت چهار بیا الان ساعت دوهه
بردیا_صبر کن پرنیا شاید دوست من باشه

اف افو برداشتم تصویر یه پسر باعث شد چشمامو بیشتر ریز کنم این چرا
قیافش اینطوره؟

_یا خدا یه آدم فضایی پشت دره

بردیا یه پس کله ای جانانه مهمونم کردو آیفونو ازم گرفت کنار گوشش گذاشت
بردیا_بکش کنار ببینم...سلام داداش خوبی بیا بالا

مشکوک با چشمای ریز شده بهشون نگاه کردم بردیا اف افو سرجاش گذاشت و
به سمت حیاط رفت منم سریع به سمت پنجره داخل سالن دویدم و از پشت
پرده یواشکی بهشون نگاه کردم

بابا_زشته باباجان بیا اینور

منو نمیبینن میخوام ببینم این پسرتون با کیا میگرده

با برگشتن پسر به سمت ساختمون خونمون کمی هول کردم پردرو سریع ول کردم و پشت دیوار سنگر گرفتم فکر کنم الان دیگه دیدشو از خونمون گرفته باشه به خاطر همین دوباره گوشه پردرو کنار زدم که یکهو توی دو جفت چشم آبی غرق شدم چشمام گرد شد باورم نمیشه اونم داره مستقیم به من نگاه میکنه دوباره پردرو ول کردم به دیوار چسبیدمو نفس نفس زدم

بابا-چت شد؟

-فکر کنم لو رفتم بابایی

بابا سری از روی تاسف تکون دادو به سمت مامان برگشت

بابا-اگه غذا آمادس تا پسررو دعوت کنیم بیاد تو بردیا شبو روزش شده این پسره اینطوری ما هم باهاش اشنا میشیم

قبل از اینکه مامان چیزی بگه صدای اعتراض من بلند شد

-ای بابا یعنی چی بیاد تو؟مگه شما دختر جوون تو خونه ندارید؟نمیگید یه وقت از من خوشش میاد عاشقم میشه بعد منو میبره دهات خودشون؟ اونوقت دیگه دستتونم به من نمیرسه شما که میدونید دختر خوشگل دارید نباید بذارید دوستای بردیا خان از هفت فرسخی خونمونم رد بشن

صدای احم یه نفر از پشت سرم باعث شد به سمتش برگردم با دیدنش نفسم
بند اومد بردیا با حرص بهم نگاه کرد هول کردم یه قدم عقب برداشتم و سوالی
به سمت بردیا برگشتم

اینکه ایرانی متوجه نمیشه میشه؟

بردیا با حرص فکش منقبض شد آب دهنمو به سختی قورت دادم و به سمت
پسره قدبلند مقابلم برگشتم

من ایرانیو خوب میشم متوجه

چشمام گرد شد ناخواسته حرفم از دهنم با صدای بلندی خارج شدو عین لهجه
خود پسره گفتم:

عالی شد...برالاووو...دست پسریو میگیری میاری تو خونه که خوب میشه
متوجه آره؟

بردیا با حرص چنگی توی موهاش زدو دستاشو جلوی صورتش گرفت اما پسره
ایتالیایی تک خنده آرومی کردو از کنارم رد شد به سمت پدرم رفت

سلام...از ملاقاتتون سعادت مند

بابا سلام پسرم چه خوب ایرانی حرف میزنی

با طعنه به سمتش برگشتمو گفتم:

سعادت مند نیازی نیست بگی آقای اتوکشیده...بگو خوشبختم

۱. اتوکشیده؟ اتو کشیده یعنی چی؟ من که اتو نکشیدم

خواستم جواب این حجم از خنگ بودنشو بدم که یکهو از پشت بردیا که قد یه گوریل شده بود دستشو جلوی دهنم گرفت و منو محکم به خودش چسبوند بعد روبه پسره با لبخند و لحنی که کمی هول کرده بود گفت:

بردیا_یه جور اصطلاحه تو زیادی خواهر خنگ منو جدی نگیر

بابا_زشته بردیا

پسره به رفتار منو بردیا خیره شده بود یه تای ابروش بالا پرید بعد مردد با اون زبون احمقانش گفت:

۲. داری خفه اش میکنی؟

بردیا سریع منو ول کرد و سری به نشونه تاسف تگون داد و گفت:

بردیا_کاش میتونستم

بابا چشم غره ای به بردیا رفت منم با حرص بهش نیم نگاهی انداختم همزمان به این فکر میکردم دوتا بچه دوقلو که همزمان به دنیا میان چرا باید اینهمه اختلاف قد داشته باشن:/ توی همین فکر بودم که همون لحظه مامانم وارد سالن شد و با پسره احوالپرسی کرد منم تازه نگاهم به ساعت افتاد به خاطره‌مین سریع به سمت اتاقم رفتم و دوربینمو برداشتم به سمت بابا اومدمو کنارش نشستم

۳. بابایی این باز بهم ریخته کی یه جدیدشو برام میگیری؟

بابا_چشم بذار حقوق این ماهمو بگیرم تمامو کمال میدمش به خودت یه
دوربین خوب بخر

پسره_عکس میخری؟

لبامو به یه ور روبه پسره کجو کوله کردم با لحن مسخره ای روبهش گفتم:

_باهاش عکس میندازن نمیخرن

پسره_بله منظورم همین بود

بابا_ولی خیلی خوب میتونی ایرانی حرف بزنی آفرین

پسره_به زبون ایرانی بسیار علاقه دارم به خاطرهمین برای دانشگاه سعی کردم
بورسیه اینجارو بگیرم

_یه طوری میگه برای دانشگاه بورسه شدم انگار پزشکی قبول شده یه موسیقی
قبول شدی دیگه

بردیا_اوه ببخشید نمیدونستم شما داری همینجا پزشکی میخونی که رشته منو
مسخره میکنی

_رشته تورو مسخره نکردم خنگول رشته دوستتو مسخره کردم

بردیا با حرص بهم نگاه کرد

بردیا_باهوش خانم منم دارم موسیقی میخونم

یه لحظه مکث کردم اما خودمو نباختم سریع گفتم:

تو توی مملکت خودت داری موسیقی میخونی این از اون سر دنیا پاشده
اومده اینجا انگار اینجا چه خبره

پسره به نظرم ایران هنر موسیقی غنی داره

به سمت پسره برگشتمو سری به نشونه تایید تکون دادم

بله اینجا همه چیش غنیه ما توی هر چیزی اولیم

بلند شدم وارد اتاقم شدم از توی کمد یه مانتو برداشتم و بی حوصله تنم کردم
واقعا نمیدونم اینا چه طوری اجازه دادن یه پسر غریبه وارد حریم خصوصی
خونمون بشه؟ اونم یه پسر خارجی که معلوم نیست ننه باباش کین کجان چی
کار میکنن فقط چون بردیا خان سه ماهه مدام داره درباره این پسر یالغوز حرف
میزنه باید اینا به راحتی بهش اعتماد کنن؟

جلوی آینه ایستادم یه رژ ساده زدمو سریع دوربین و کیفمو برداشتم از اتاقم
زدم بیرون مامان با دیدنم چشماش گرد شد

مامان نهار نمیخوری؟

نه عزیز دلم دیرم شده شما با مهمونتون خوش باشید

یه نگاه سرد به پسره انداختم که داشت خیره خیره بهم نگاه میکرد رومو ازش
گرفتم از همه به جز اونو بردیا خدافسی کردم و از خونه زدم بیرون بعد از

پوشیدن کتونی هام از خونه زدم بیرون یکهو با دیدن ماشین خفنی که جلوی خونمون بود سوتی زدمو جا خوردم

او له له این محله کی انقدر پولدار شدن که یه همچین ماشینی...

یکهو به سمت در خونه خودمون برگشتمو مردد یه نگاه دیگه به ماشین انداختم بعد عین این خنگا خنده کوتاهی کردم گفتم:

_نه بابا فکر نکنم بردیا یه همچین دوستی داشته باشه که ماشین خفنی مثل این داشته باشه اصلا بردیا بهش میخوره با آدمای اینطوری بگرده؟ نوچ نوچ مال یکی از این همسایه هاست

بیخیال شونه ای بالا انداختمو سعی کردم روی کارم تمرکز کنم خب ساعت چهار قراره برای عکاسی برم الان ساعت دو نیمه این یعنی یه ساعتو نیم فرصت دارم پس گوشیمو روشن کردم و شماره یاسمنو گرفتم بعد از چند بوق بالاخره جواب داد

الو یاسمن آماده ای؟

یاسمن_آره دختر...زیر نظر دارمش زودی بیا که نونمون توی روغنه

اوکی نزدیکم دارم میام فقط مطمئنی کسی خونه نیست دیگه نه؟

یاسمن_آره بابا بدو بیا منتظرم بوس بای"

احساس کردم چیز گرمی روی صورتم نشست چشمامو به سختی باز کردم مغزم داغ کرده بود دست لرزونمو که کلی دمودستگاه بهش متصل بود خواستم بالا

بیارم اما نشد زیر بینیم یه چیز گرمو خیس حس میکردم شک ندارم از دماغم
خون میومد همین باعث شد بیحال تر بشم بغض کردم

_انگار خدا حق همه گناه هایی که کرده بودمو داره ازم میگیره...خدایا منو
بخش خودت بهتر میدونی مجبور شدم اون کارارو بکنم منو اینجا تنها نذار من
میترسم خدا

◆ امیلی ◆

با شنیدن صدای نعره یه نفر که با وجود دور بودنش از اتاقم اما هنوز صداش
بلند رسا و ترسناک بود تنم لرزید با ترس چشمامو باز کردم به در نگاه کردم
_مثل باد معده میمونید هیچی نیستید فقط سرو صدایید دو ساعت وقت دارید
گندی که زدیدو جمع کنید وگرنه خودم خون همتونو میریزم

با شناختن صداش از پشت در اتاقم لرزش تنم بیشتر شد وحشت زده به در
خیره موندم مبادا وارد اتاقم بشه همون لحظه با شنیدن صدای آروم یه مرد
داخل اتاق منتها از سمت مخالف وحشت زده لرزیدمو به سمتش برگشتم که
باعث شد تیر وحشتناکی توی کل بدنم بیچه

_آروم باش نترس من کاریت ندارم

با درد سرمو دوباره روی بالش گذاشتم و به سمت مردی که روی ویلچر نشسته
بود برگشتم مردد بهش نگاه کردم

شما... شما کی هستید؟

اینجا من سوال میپرسم نه تو

سکوت کردم صدای بدو خشنی نداشت با اون تن نیرومندی که داشت واقعا
برام عجیبه که روی ویلچر نشسته اصلا بهش نمیخورد که عیبه داشته باشه
لباسایی هم که تن داشت نشون از موجه بودنش میداد ولی اینجا چی کار
میکرد؟ چی از من میخواست؟

خیلی وقته میدونم بهوش اومدی اما خودتو به بیهوشی زدی بس نیست؟ چهار
روز روی تخت بیهوش بودی میخوایی چهار روز دیگم خودتو به بیهوشی بزنی؟
یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمم روی صورتم چکید به سختی لب زدم
توروخدا به آقا چیزی نگید

سری به نشونه تاسف تکون دادو به سمت در برگشت

آقا؟ منظورت لنزوهه؟

تند تند سری به نشونه تایید تکون دادم و از درد نفسم برید وقتی یاد این
میفتادم که چه طور با بیرحمی بهم چاقو زد قلبم به درد میومد دیگه از درد
حرفی نزنم بهتره

درد داری نه؟ رنگت پریده

بی توجه به سوالی که پرسیده بود با لحن ملتمسانه و چهره ای که عجز و خواهش داخلش موج میزد روبهش گفتم:

ـ بهش چیزی نگید... التماستون میکنم

ـ داری از شخص اشتباهی میترسی دختر کوچولو کسی که باید ازش بترسی منم نه اون

خواستم به این حرفش واکنشی نشون بدم که همون لحظه در اتاق باز شد سریع چشمامو دوباره بستم و خودمو به بیهوشی زدم از شدت ترس زیر پتوم میلرزیدم به خوبی بوی عطرشو شناختم که همین باعث شد لرزش تنم زیر پتو بیشتر بشه

لنزو ـ بهوش نیومده نه؟

توی سلول به سلول وجودم ترس و وحشت رخنه کرده بود مردی که وقتی بهوش اومده بودم دیدمش نمیشناختمش حتی اسمشم نمیدونستم اما شک نداشتم الان منو به لنزو لو میده و دوباره روز از نو روزی از نو

ـ یه کار بهت سپردم ببین چه طور انجامش دادی

هرقدر صدای لنزو ترسناک و خشن بود صدای این یکی آرومتر منتها محکم و پر ابهت بود

لنزو ـ از اینا هزارتای دیگه اون بیرون درحال جولان دادن به بچه ها میگم چالش کنن یکی دیگه برات پیدا میکنم

قرار بود برام کادو پیچش کنی بیاریش

لنزو_خب با باندو پانسمان کادو پیچش کردم من از اولشم بهت گفتم این کارو
بهتره به مارسلو بسپاری من سالم نمیارمش

بین مکالمه هاشون چیزی جز ترسو وحشت درونم ننشسته بود درد ترس و
حتی آرزوی مرگ چیزی بود که درونم درحال کنکاش کردن بود. عیسی مسیح
خودش به دادم برسه ای خدایی که پدر بهش اعتقاد داشت به دادم برس بدجور
میترسم. لو برم بیچاره میشم

_حرف اولو نمیزنم ولی اول حرف منو میزنن پس حواست باشه داری با کی در
میفتی

لنزو_من هیچ وقت با تو در نمیفتم توی این دنیا نقطه ضعفی نداشته باشم تو
و لیلو نقطه ضعف منید اینم اگه تا یه ساعت دیگه بهوش نیومد دیگه دکتر بالا
سرش نمیارم مستقیم میندازمش دور برات یکی دیگه میارم

_داری درباره یه آدم حرف میزنی

لنزو_تمومش کن مانتو یه طوری حرف میزنی انگار دوربین مخفیه آدم آدم آدم
تنها چیزی که برام هیچ ارزشی ندارن همین آدمها هستن تو هم بهتره بری
استراحت کنی عصر با هیئت مدیره که از طرف بابا بزرگ راهی شدن جلسه داریم

صدای قدم هاش نشون میداد که داره به سمت در میره با بازوبسته شدن در
هنوز شک داشتم چشمامو باز کنم اما با شنیدن صدای مردی که از حرفای لنزو
فهمیده بودم اسمش ماتئوه چشمامو باز کردم

ماتئو_رفت

سرمو به سمتش چرخوندم وبا قدردانی بهش نگاه کردم

_ممنونم که منو لو ندادی

ماتئو نگاه سردشو ازم گرفت و دفترچه ای که پنهونش کرده بودو بهم نشون داد
با چشمای گرد شده به چیزی که دستش بود نگاه کردم جلد صورتی و سبزابی
سایزو اندازش همه چیش شبیه دفترخاطرات من بود

ماتئو_شاید اگه دنیا یه طور دیگه برات میچرخید میتونستی یه نویسنده خوب
بشی

_اون...اون ماله منه

ماتئو سری به نشونه تایید تکون داد ورق زد مردد بهش نگاه کردم دستی روی
کاغذ کشید و شروع کرد به خوندن

ماتئو_خب امیلی پراتی دخترک هیجده ساله با هزاران آرزوی خاک شده...اجازه
بده کمی خودمو معنا کنم من بغض ته گلویی هستم که قابل شکستن نیست
من یک تماس بی پاسخم، یک پیام که دریافت کننده بدون اینکه بخواند
حذفش کرده است، یک نخ سیگار که اشتباهی از سمت فیلتر روشن شده، یک

پنجره که آن سویش دیوار کشیده اند، یک کارت عابر بانک گم شده که صاحبش مسدودش کرده، یک تقویم آکبند سلفن کشیده شده برای دو سال پیش، یک فیلم در حال پخش برای بیننده ای که خوابش برده، یک آینه ته انبار رو به دیوار. یک نیمه تمام، یک به ثمر نرسیده، یه عاجز امیدوار یه درد کشیده توانا یه عروسک خسته که صاحبش او را کنار جوب جا گذاشته یک جمله ختم شده به سه نقطه و یک خالی آکنده از درد و غم آره من امیلی پراتی هستم دخترکی که تحت سلطه یه ظالم خونخوار قرار دارد

ماتئو نگاهشو از روی دفترچه توی دستاش گرفتو به من نگاه کرد

ماتئو_حالا میتونم حدس بزنم لنزو چرا تورو انتخاب کرد

نفسم از ترس بند اومده بود ماتئو دفترچه رو بست و به بینیش نزدیک کرد نفس عمیقی کشیدو دوباره بهم نگاه کرد

ماتئو_خوب نقطه ضعف های منو بلده پسرک زرنگ

_منظورتونو...متوجه...نشدم

ماتئو_لیمو...حتی دفترچه ات بوی لیمو میده بوی مورد علاقه من

با ترس هنوز نگاهم روی دفترچه ام بود بی خیال این حرفای ترسناکش شدمو به سختی لب زدم:

درباره اون تیکه آخرش... ببینید این متن برای یه سال پیشه من الان نوزده سالمه اون موقع ها فکر نمیکردم که آقای لنزو مارچلو رئیس جایی باشه که من اونجام وگرنه...

ماتئو- وگرنه جرات نمیکردی یه همچین خاتمه ای به متن بدی؟

از شدت ترس کم کم داشت گریه ام میگرفت عجب بدبختی گیر افتاده بودم با بغض و التماس روبهش گفتم:

-رحم کنید بهشون چیزی نگو

ماتئو کم کم اخم کرد و اینبار با لحن محکمی روبهش گفتم:

ماتئو- کری؟ بهت گفتم کسی که باید ازش بترسی منم نه لنزو... تورو قرار بوده برای من بیان

از این حرفش کوپ کردم یاد حرفای اون شب لنزو افتادم که بهم گفته بود من برده اون نیستم و برای یکی دیگم اما اگه لنزو نیست پس این کیه؟ ماتئو کیه که خود لنزو شخصا منو براش آورده؟

ماتئو- منو نبین روی ویلچر علیل و بدبخت افتادم کارایی از دستم برمیاد که اون بیرون از دست برادرم برنیاد

آب دهنمو به سختی قورت دادم و با لرزشی که توی تنم نشسته بود گفتم:

-برادرتون؟

ماتئو-من برادر بزرگتر لنزو هستم اولین پسر خاندان مارچلو

نفسم بند اومد با ترس کمی خودمو عقب تر کشیدم و لرزیدم سعی کردم روی تخت بشینم اما واقعا سختو دردناک بود دستمو به کمرم گرفتمو روی تخت نشستم ماتئو نگاه سردی بهم انداخت و با اخم بهم نگاه کرد
-پس...پس شما همون...همون پسری هستید که...که مارچلوی بزرگ مادرشو...

ماتئو-تمومش کن

ماتئو ویلچرشو چرخوند و به سمت در رفت با نگرانی و چشمای لرزون بهش نگاه کردم ای لال بشی دختر که هی حرف نامربوط و چرتوپرت میزنی

ماتئو-دفترچه ات پیش من میمونه سعی کن استراحت کنی از هارتو پورت برادرم نترس تا من نخوام دست کسی بهت نمیخوره

ماتئو قبل از اینکه از در خارج بشه به سمت برگشت با اخم بهم نگاه کرد طوری که باعث شد واقعا با وجود وضعیتی که داشت ارزش حساب ببرم و با نگرانی بهش نگاه کنم

ماتئو-دختری که به خاطرش به یه همچین حالو روزی افتادی توی چنگ ماست تو خودت به پناه نیاز داشتی بعد میری پناه یکی دیگه میشی آخه بدبخت؟

-حالش خوبه؟

ماتئو-اونم معلوم نیست از چی فرار کرده آره خوبه البته فعلا

میشه بینمش؟

ماتئو- تو انگار حواست نیست کجایی و توی چه اوضاعی گیر افتادی نه؟
خواستم حرفی بزنم موبایل ماتئو زنگ خورد سکوت کردم و سرمو پایین انداختم
اما گوشامو تیز کردم تا به مکالمش گوش بدم

ماتئو- خیلی خب الان میام... این دختره هم بهوش اومده دکترو پرستارشو
بفرست بالا سرش

چشمم گرد شد با نگرانی بهش نگاه کردم ماتئو تماسو قطع کرد و نگاه سردی
بهم انداخت درهمون حین که دستشو سمت دستگیره در دراز میکرد تا درو باز
کنه گفت:

ماتئو- شاید کم کم داره دوران تاریکیت شروع میشه چیزایی که تا الان تجربه
کردی چیزی نیست

ماتئو درو باز کرد همون لحظه کسی از پشت در درو برای ماتئو بیشتر باز کرد
ماتئو از در خارج شد در دوباره بسته و حتی قفل شد با بغض سرمو روی بالش
گذاشتم و توی خودم جمع شدم از شدت درد ناله ریزی کردم به سختی سعی
کردم به حرفای ماتئو فکر نکنم و پای تهدید بذارمش

❖ لنزو ❖

مارسلو-رابط هامون گفتن کارارو طوری هماهنگ کردن که قطعا از این جلسه دست پر خارج میشیم

-رابط ها که غلط کردن اگه من اینجا به خاطر اینه احمق بودنشونو بزنم تو سرشون

مارسلو-آقا این قضیه زیادی داره پیچیده میشه بهتر نیست یه خودی نشون بدیم بفهمن با کی قرار میذارن؟

مکت کردم مسیر خاکی، تاریکی هوا و جاده نشون از نقشه های کثیفش میداد اما ترسی به دل نداشتم چون به خودم اطمینان کامل داشتم فکر میکنه هرقدر بتونه منو از شهر دورتر کنه میتونه بهم ضربه بزنه اما کور خونده

روبه مارسلو جواب دادم:

-نه نیازی نیست اتفاقا منم از جاهای پرت خوشم میاد باعث میشه بهتر خوی وحشی بودنم رو بشه

ماشین ایستاد مارسلو پیاده شد و درو برام باز کرد از ماشین پیاده شدم شونه هامو راست کردم و به سمت خود یالغوزش رفتم مرتیکه پیذوری حیف کارم به اینجا کشیده شده وگرنه یه گلوله حروم همشون میکردم

ریچر-به به فکر میکردم با پادشاه قرار گذاشتم

پوزخندی زدم روبه روش ایستادم و باهم دست دادیم با طعنه گفتم:

-پادشاه نیست اما سلطان هست

ریچر لبخندی زد و منو به سمت صندلی هایی که چیده بودن هدایت کرد روی یکی از صندلی ها نشستم خودشم روبه روم نشست مارسلو پشت سرم ایستاد آدمای هردومون اطرافمون جمع شده بودن اما تنها کسانی که نشسته بودن منو ریچر بودیم

ریچر-ترسیدی اینهمه آدم با خودت آوردی یا شایدم بهم اعتماد نداری؟

-خیلی چیزها به تو ربطی نداره ولی به خودت ربطش میدی علاوه بر تو هزارتا دشمن دیگه هم دارم

ریچر-عه بابا من فکر میکردم قراره باهم همکاری کنیم

نگاهی به جنگل تاریک و برهوت اطراف انداختم و به سمت ریچر برگشتم نور آتیشی که بینمون روشن بود باعث میشد صورت پلیدش روشن تر بشه واقعا فکر میکرد میتونه با من دوست بشه؟ فکر میکنه با یکم مهربون حرف زدنیو یه لبخند مزخرف روی لبش میتونه منو خام خودش بکنه؟...محاله تا بوده همین بوده خاندان مارچلوها با و نتورهاها نمیسازن و هیچ وقت هم باهم صلح نمیکنن

-خب شما فکر نکن سوال کن

ریچر-ای به چشم خب اولین سوالم اینه که اینجا چی کار میکنی و از من چی میخوایی؟

سرد خونسرد و بی تفاوت بهش خیره شدم نمیخواستم سریع جوابشو بدم اما تمام تلاشم این بود کوتاه و صریح پاسخگوی سوالاش باشم

یه جابه جایی ساده

ریچر مشکوک بهم نگاه کرد بعد تک خنده مسخره ای کردو گفت:

ریچر-منظورت قاچاقه دیگه نه؟

-آره چیزی که خانوادگی استعداد خاصی درونش دارید

ریچر-انگار همین توانایی باعث شده که خانواده تو به خانواده من محتاج بشه

یه پامو روی اون یکی انداختم و بی تفاوت بهش نگاه کردم از نگاه سردو بی تفاوتم و چهره خونسردم خوب میتونست فحش بخوره پس نیازی به زایه کردنش نبود از طرفی در حدی نبود که از حرفاش حرص بخورم

-تو میتونی همه چیزو درست انجام بدی و بازهم ضرر کنی معامله کردن همینه هرچه زودتر این موضوعو بپذیری به نفعت

ریچر-منظورت چیه؟

-اگه توی این توانایی که ازش دم میزنی چیزی عاید من نشه معامله بینمون نه تنها فسخ میشه به راحتی آب خوردن خودتو خاندانتو دست چین میکنم میفرستمون سینه قبرستون

ریچر خنده بلندی کرد که باعث شد توی سکوت جنگل و تاریکی فضایی که بینمون حاکم بود صداش بیچه پوزخند تلخی گوشه لبم نشست همین خنده بلندش میتونست نشون از ترسش باشه که درحال پنهون کردنش بود ریچر خوب منو میشناخت میدونست اونقدر پلیدو بیرحمم که به کسی رحم نکنم

ریچر همچنان با خندش گفت:

ریچر_نه...اون طور که معلومه پس حرف از یه پول خیلی کلانه وگرنه
مارچلویی ها دست به تهدید نمیزنن

پس خوب میدونست مارچلویی ها تهدید نمیکنن عمل میکنن حق داشت کل
این منطقه خوب از این موضوع خبر داشت بالاخره هر خاندانی توی امری
شهرت داره

_وارن بافت میگه پول از جاهای شلوغ خوشش نمیاد پول عاشق جاهای خلوته
هرکی هم دنبالشه صداش در نمیاد

ریچر_یعنی میخوایی بگی کارا خوب پیش نره تو چیز خاصی از دست نمیدی
مگه نه؟

سری به نشونه تاسف تکون دادمو با لحن معنی داری روبهش گفتم:

_یه طوری حرف نزن انگار زندگیت جوکه

صدای خنده مسخره مجدد ریچر باعث شد منم پوزخند تلخی روی لبام بشینه و
همینطور با یه نگاه خشک و مسخره بهش نگاه کنم واقعا ببین خونواده ونتورا
چه قدر بدبخت و حقیر شدن که قراره ریچر میراث دارشون باشه هرچند ریچر یه
خوبی که داشت فوراً منظور حرفمو برداشت میکرد

ریچر یه نگاه به مارسلو انداخت و کم کم خندشو برید و با یه لبخند روبه من
ادامه داد

ریچر-قبوله چیزی که میخوایی از بندرهای من عبور میکنه و صحیح و سالم به مقصد میرسه

-کی تضمین میکنه؟

ریچر-خودم

یه تای ابروم بالا پرید اولش فکر میکردم فقط میتونم تا حدی پیش برم که بارمو از بندرش رد بکنه اما فکر نمیکردم خودش ضمانتش کنه چون کم چیزی نبود وقتی داره بارهایی که هنوز نشناخته و نمیدونه چی هستو تضمین میکنه یعنی یه جای کار میلنگه پس رادارهام فعال شد تکیمو از پشتی صندلی گرفتمو با چشمای ریز شده بهش دقیق شدم

-اونوقت در اضای این کار چی میخوایی؟

اینبار ریچر به صندلیش تکیه زد یه پاشو روی اون یکی انداخت و بهم نگاه کرد ریچر-بین منو تو هردو از دو خاندان قدرتمند و ثروتمند هستیم پس قطعاً نه ازت میتونم درخواست قدرت کنم نه پول پس...

مشکوک با چشمای ریز شده بهش خیره موندم ببینم ازم چی میخواد که یکهو دیدم لبخند گنده ای روی لباس نشستو به یکی از آدماش علامت داد با همون نیمچه اخم بین ابروم به کسی که بهم نزدیک شد نگاه کردم مارسلو یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد و دستش سمت اسلحه کنار کمرش رفت ریچر هم تمام مدت مارسلورو زیرنظر گرفته بود و بهش نگاه میکرد

آدم ریچر یه پرونده به سمتم گرفت ارزش گرفتم و بهش نگاهی انداختم حاوی چنتا عکس و یه سری مشخصات مثل قد وزن و... بود

ریچر-ازت صدوپنجاه دختر حوری میخوام تو قدرت خاصی توی دست چین کردن آدمای داری به خصوص توی پیدا کردن بهترین دخترای این دنیا

مردد به صندلیم تکیه زدم سکوت کردم و به آتیش مقابلم خیره شدم خواسته زیادی ازم داشت پیدا کردن صدوپنجاه دختر دست نخورده زیبا و انتقالشون به مقر ریچر کار آسونی نبود اما از یه طرفم باری که من داشتم فقط از بندر ریچر میتونست صحیح و سالم رد بشه پس انگار چاره ای ندارم

ریچر-چی شد؟ ساکت شدی

-فعلا چهل تا دختر دارم که شاید بیست نفرشون مشخصات مورد نیاز تورو داشته باشن

ریچر-خب بیشتر بگرد عزیز من...تو که آدمای زیادی گوشه گوشه این شهر و کشور داری نداری؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و کمی اخم کردم

-باشه قبوله فقط یه خورده زمان میخوام

ریچر لبخند عمیقی روی لباش نشست و چشماش درخشید سریع از روی صندلیش بلند شد به سمتم اومد اما من تکونی نخوردم و سرد بهش نگاه کردم

ریچر-خیلیم عالی به نشونه حسن نیتم اول من کار تورو راه میندازم و بارهاتو رد میکنم

از روی صندلیم بلند شدم و مقابلش قد علم کردم ریچر هم همچنان با لبخند روی صورتش بهم نگاه کرد دستشو به سمتم دراز کرد تا باهاش دست بدم منم دستمو از توی جیبم بیرون اوردم و باهاش کوتاه دست دادم

-همه این کاراتو میذارم پای عاقل بودنت نه چیز دیگه ای

ریچر ضربه آرومی روی شونم کوبیدو چشمکی حواله ام کرد

ریچر-بالاخره دست دوستی دادن بین این دو خاندان باید از یه جایی شروع بشه

سری به نشونه تایید تکون دادم و از کنارش سرد رد شدم با این کارم مارسلو و بقیه افرادمم پشت سرم راه افتادن یکباره با فکری که از سرم گذشت ایستادمو به سمتش برگشتم ریچر درحالیکه هردو دستش توی جیب شلوارش بود با لبخند بهم نگاه میکرد

-صدوپنجاه دختر دست نخورده حوری میخوایی چی کار؟

ریچر-مگه من ازت پرسیدم بارت چیه و چرا کارت گیره؟ هردو فقط موظف انجام دادن قولو قرارهایی هستیم که بهم دادیم پسر

باشه ای گفتمو دوباره رومو ازش گرفتم به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم بعد از سوار شدن مارسلو و بقیه افرادم ماشین هامون با هم راه افتاد کمی شیشه

ماشینو پایین دادم جاده پرتی بود پس فعلا قرار نبود چشم تو چشم کسی بشم
پس بذار یه خورده از هوای آزاد لذت ببرم

موبایلم زنگ خورد از جیم بیرونش آوردم و به شماره نگاه کردم ماتئو بود
تماسو برقرار کردم

بله

ماتئو-چه طور پیش رفت؟

-خوب...فقط خواسته عجیبی ازم داشت منم قبول کردم

ماتئو-خوبه...برگشتی برام تعریف کن این دختره هم بهوش اومده دو ساعتی
میشه دکتر پیشش و دارن بخیه هاشو چک میکنن از این دختره لیلیان چه
خبر؟

-توی اصطبل اسب هاست

ماتئو-بهتره بهش سر بزنی چهار روزه اونجا زندونیش کردی خبرشو بهم بدی
تماس قطع شد یه تای ابروم بالا پرید این الان چرا باید نگران لیلیان بشه؟نگران
دختری که نه میشناستش نه حتی یه بارم دیدتش؟اصلا چرا احساس میکنم
انقدر دلش برای امیلی میسوزه؟هرچند قطعا دارم اشتباه فکر میکنم ماتئو و
دلسوزی؟حداقل من برادرمو میشناسم و میدونم چه نقشه هایی توی سرشه
پس تنها چیزی که بهش نمیچسبه همین دلسوزی و مهربونیه
-این دختره لیلیانو کدوم اصطبل بردین؟

مارسلو_اصطبل شمالی آقا...چه طور؟

_منو بیر اونجا

مارسلو بعد از گفتن یه چشم مسیرو عوض کرد و به سمت اصطبل رفت بین راه با چندتا از بچه ها هماهنگ کرد که نیازی نیست اینهمه آدم دنبالمون باشن دو ماشین کافیه

سعی کردم زیاد به مارسلو و کارهایش توجه نکنم چون اعتماد کامل بهش داشتم هرچی باشه از بیست و یک سالگی پیشکارم بوده و پا به پای من همه جا کنارم بوده درسته هم سنیم اما خیلی وقتا مسیر دیدمون باهم فرق داشت همینم باعث میشد سر هر موضوعی تمام جوانبو در نظر بگیریم

سعی کردم از فکر کردن به مارسلو و اعتمادی که بهش داشتم دست بکشم و کمی به خیابونا خیره بشم به آدمایی که بی هدف یا هدف دار درحال قدم زدن و تکاپو بودن با این شهر و آدماش هنوز خیلی کارا دارم که انجام ندادم هنوز خیلی چیزا مونده که به دست نیاوردم

موبایلمو روشن کردم و شماره ابیگلو گرفتم دو تا بوق نخورده سریع جواب داد

ابیگل_جانم آقا

_چنتا دختر دست نخورده داریم؟

ابیگل_ده تا آقا

_یه امار کلی از دخترای اونجا برام بفرست

ابیگل_بله آقا اطاعت

تماسو قطع کردم به ده ثانیه کشیده نشد یه فایل از طرفش برام ارسال شد
بازش کردم و با اخم به داده ها نگاه کردم مارسلو از آینه داخل ماشین منو
زیرنظر گرفته بود اینو خیلی خوب حس میکردم

مارسلو_مورد قبول نیست نه؟

_همونطور که حدس زده بودم چیز خاصی از خونه خودمون دستمونو نمیگیره
روی پنج تای اینا میتونم حساب کنم اون لعنتی بد ذات هم دست نخورده
میخواد هم خوشگلو خواستنی

مارسلو_میخوایید به بچه ها بسپارم تحقیق کنن ببینیم برای چی یه همچین
چیزی میخواد؟

_نه چندان مهم نیست بهتره روی این کار تمرکز کنیم

مارسلو_بهرتر نیست روی قضیه بارها، خودمونم نظارت کنیم؟

_نه...وقتی خودش ضمانت همه چیو قبول کرده پس جای نگرانی نیست
اونقدر احمق نیست بهم ضربه بزنه میدونه چه طوری خون همشونو توی
شیشه میکنم

چند دقیقه دیگه توی سکوت گذشت تا اینکه به اصطبل رسیدیم ماشین پارک
شد به خاطر همین پرونده ای که از ریچر به دستم رسیده بودو کنار گذاشتم و از
ماشین پیاده شدم نگاه سردی به اطراف انداختم آدامام گوشه گوشه اصطبل

مستقر شده بودن به سمت سردستشون برگشتمو با لحن محکمی روبهش گفتم:

اینجا اسب های مهمی داریم که برای رقابت پرورش داده میشن حسابی حواستونو جمع کنید

چشم آقا خیالتون راحت

به سمت جایی که لیلیانو زندونی کرده بودن رفتم مارسلو و دونفر دیگه هم دنبالم راه افتادن امسال میخواستم در کنار کسب تمامی موفقیت هایی که برای تک به تکش برنامه ها داشتم پرورش اسب هامونم تقویت کنم تا روی دست خاندان ونتورا بتونیم بلند بشیم متاسفانه ونتوراها توی پرورش اسب حرف اولو میزدن اما با برنامه های من کم کم این اسمو رسم هم ازشون گرفته میشد بالاخره برای جانشین شدن هرکاری لازم باشه باید بکنم

وقتی در انباریرو باز کردم لیلیان خسته سرشو بالا آورد موهاش به صورتش چسبیده بود و دهنو دستوپاش همگی بسته بودن به سمتش رفتم یکی از بچه ها یه صندلی برام آوردو روبه روش نشستم مارسلو هم به سمت لیلیان رفت و با خشونت دستمالی که دور دهنش بسته شده بودو پایین کشید

لیلیان با این کار سریع به حرف اومدو با خشم غرید:

لیلیان-از جون من چی میخوایی حروم زاده؟

مارسلو پشت دست محکم ضربه ای توی صورت لیلیان کوبید که باعث شد
سردو بی تفاوت همچنان به لیلیان خیره بشم

_نیومدم حرفای تکراری بشنوم گوشام چیزای جدید نشنوه سروکارت با بچه های
اینجاست

لیلیان سرشو پایین انداخته بودو به شدت نفس نفس میزد دستمال دور
گردنش مانع زیاد جلو اومدن موهای بلندش توی صورتش میشد احساس
میکردم یه دختر عادی نیست شک نداشتم یه چیزیه ازم پنهون میکرد منم
آدمی نبودم که چیزی برام بتونه قابلیت پنهون موندنو داشته باشه

روی صندلی کمی روبه جلو خم شدم و شمرده شمرده پرسیدم

_اون شب چرا اتاق منو انتخاب کردی و چه صنمی با آماتو داری؟

لیلیان_بهت...که گفتم...من خبر نداشتم اون...اون اتاق...برای توهه...از ترس
فقط...فقط در یه اتاقو زدم که منو...مخفی کنن

به سمت مارسلو برگشتم و بهش اشاره زدم کمی بهش آب بده مارسلو هم به
یکی از آدماش علامت داد اونم جلو اومد و از بطری دستش کمی به لیلیان آب
داد معلوم بود واقعا تشنشه اما ذره ای دلم براش نسوخت

_بازم دارم حرفای تکراری میشنوم

لیلیان وقتی سیراب شدو کمی جون گرفت بهم نگاه کرد نفس نفس زد اما تند
تند گفت:

لیلان- ازم چی میخوایی؟ چی بشنوی ارومت میکنه؟

-من دنبال مخدر نیستم اروم بشم درواقع چیزی که منو آروم میکنه و بهش معتقدم شانس دوم دادنه اما به شانس سوم نه

از روی صندلی بلند شدم با حرکت دستم هم لیلیان و هم بقیه افرادم فهمیدن باید چی کار کنن بی حرف به سمت در خروج رفتم همون لحظه لیلیان با صدای بلندی جیغ کشید

لیلان- اصلا فکر کن من رئیس یه بانک بزرگم

ایستادم به سمتش برگشتمو پوزخندی حواله اش کردم

-تحت تاثیر قرار گرفتم

لیلان- میتونم هرکاری که ازم بخوایی برات انجام بدم باور کن دارم راست میگم میتونی درباره ام تحقیق کنی اگه ریگی به کفشم بود میتونی منو بکشی به شاهی همه این غولایی که اطراف خودت جمع کردی

مارسلو روبه روم ایستاد و با لحنی که فقط خودمون بشنویم گفت:

مارسلو- اگه حرفاش درست باشه میتونه برامون مفید باشه بهتر نیست با خودمون ببریمش؟

کمی فکر کردم من با نصف رئیس بانک های این کشور دوست بودم پس به یه رئیس بانک نیازی نداشتم بیشتر دنبال پیدا کردن ارتباط بین اون و آما تو بودم که اون شب دنبالش میگشت قطعا دختر معمولی نیست که یه همچین آدمی

خودش شخصا دنبالش میگشت باید سر از قضیه در بیاریم شاید اینطوری
تونستم خیلی کارا با آماتو بکنم بالاخره اونم جزو کساییه که باید یه روز جلوی
من سر تعظیم فرود بیاره

روبه مارسلو که منتظر ایستاده بود سری به نشونه تایید تکون دادم و بی حرف
از انبار خارج شدم سوار ماشینم شدم مارسلو هم سریع سوار شد و یه راست به
سمت عمارت روند به آرومی استخون بینیمو فشار دادمو خسته گفتم:

این دختره بدجور مشکوکه ندیدی آماتو چه طوری دنبالش بود؟ آماتو دنبال
هرکسی نمیره این دختره شاید چیزی که داره نشون میده نباشه

مارسلو به خاطرهمین میگم بهتره فعلا نزدیک خودمون باشه حسابی ترسیده و
هیچ جوهره به فکر فرار هم نیست یه طورایی انگار احساس میکنه جاش پیش ما
امن تره

حتما منو خوب نشناخته خبر نداره من چه شیطانی هستم

نیم ساعتی توی راه بودیم تا اینکه به عمارت رسیدیم از ماشین پیاده شدم و
توجهی به آدمای مسلح کنار در نکردم وارد خونه شدم که همون لحظه با دیدن
لیلو کمی اخم کردم

اینجا چی کار میکنی؟ مگه امشب قرار نبود بری اسپانیا؟

لیلو نه این قرار بود که تو گذاشتی این دختره کیه که چهار روزه روی تخت
خوابیده؟ چی کارش کردی؟ مگه اینجا شفا خونس؟

رومو ازش گرفتم و به سمت پله هایی که به طبقه بالا میرفت رفتم اصلا حواسم به لیلو نبود که روی یه همچین مسائلی چه قدر حساسه حتی وقتی خدمتکارا مریض میشدن لیلو اجازه نمیداد توی عمارت بمونن اما حالا چهار روز یه دختر زخمی داخل یکی از اتاقای عمارتی بود که لیلو بیشتر از هرچیزی روش حساس بود

–اینو بهتره از داداش عزیزت بپرسی

لیلو_فعلا دارم از این یکی داداش عزیزم میپرسم

به بالای پله ها که رسیدم به سمت لیلو که پشت سرم ایستاده بود برگشتم دختر قدبلند و تو چشمی بود باید بیشتر مراقبش میبودم به خصوص با خاستگاری بی شماری هم که داشت بالاخره تنها یادگار مادرم بود که برام مونده بود هرقدرم بیرحم باشی بی شک نمیتونی از خواهر دوقلوی خودت بگذری

–برو توی اتاق استراحت کن لیلو

مارسلو درحالیکه بازوی لیلیانو گرفته بود از پله ها بالا اومد لیلو متوجه مارسلو شد بهش سلام داد تازه متوجه لیلیان شد چشماش گردشده به سمت من برگشت

لیلو_یکیتون توضیح بده بینم اینجا چه خبره

–تو کار بزرگترا دخالت نکن

لیلو_جالب شد وقتی به بابا بزرگ گفتم میفهمی دخالت نکردن یعنی چی

لیلو روشو ازم گرفتو با قهر رفت مارسلو به مسیر رفتن لیلو خیره شد بعد به سمت من برگشت

مارسلو-جلوشو نگیرم؟

-نه نیازی نیست کاری نمیکنه...دنبالم بیا

به سمت اتاق ماتئو رفتم و سعی کردم از نگاه مارسلو که مسیر رفتن لیلورو زیرنظر گرفته بود صرف نظر کنم جلوی اتاق ماتئو ایستادم در زدم بعد از شنیدن صدایش وارد اتاقش شدم ماتئو سیگارشو توی جا سیگاری انداخت و دفترچه ای که دستش بودو از دید من پنهون کرد

ماتئو-چه قدر دیر اومدی

مارسلو از پشت سرم بیرون اومد و همچنان بازوی لیلیانو محکم توی دستش گرفتو به ماتئو نشون داد لیلیان درحالیکه درد داشتو به زور روی پاش ایستاده بود کم کم پاهاش شل شد خواست بیفته اما مارسلو اجازه نداد

-گفتی خبر بیار خودشو آوردم

ماتئو-فهمیدی کیه؟

-یه چیزایی گفته بعد از تحقیقات و تکمیل کارا با قاطعیت بهت میگم کیه فقط خواستم ببینیش مطمئن بشی که حالش خوبه

ماتئو سری به نشونه تایید تکون داد

ماتئو_آره كاملا معلومه...مارسلو بېرش پېش امیلی

لیلیان سریع سرشو بالا آورد بهمون نگاه کرد

لیلیان_امیلی پېش شماست؟چی کارش کردین؟

مارسلو خم شد لیلیانو از روی زمین بلند کرد و از اتاق بیرون رفت منم به سمت

مبل روبه روی ماتئو رفتمو نشستم

ماتئو_هنوز بابت کارت نبخشیدمت

_بابت یه دختر؟

ماتئو_بابت یه دختر نه بابت بی احترامی که به من کردی یه شب نتونستی

دووم بیاری؟

_الان کارای مهمتری داریم که باید باهاش سروکله بزنینم قراردادو با ریچر بستم

اونم در اضافش ازم صدوپنجاه دختر میخواد

ماتئو چشماش گرد شد کم کم اخماش تو هم رفت اینجور وقتا قیافش دقیقا

شبه بابا بزرگ میشد وجه اشتراک هایی که منو ماتئو با پدربزرگمون داشتیم با

خود پدرمون نداشتیم که همینم واقعا عجیبه

ماتئو_صدوپنجاه دختر؟تو که قبول نکردی

_چاره ای جز قبول کردن نداشتیم یه کاریش میکنم بگذریم اون چیه قایم کردی

ماتئو_چیزی نیست پیدا کردن شصتاشو بسپار به من

خوبه مثل همیشه روت حساب میکنم

از روی مبل بلند شدم به سمت در رفتم قبل از اینکه درو باز کنم به سمت ماتئو برگشتم که توی فکر فرو رفته بود

بازم بخوایی میتونم یکی دیگرو برات پیدا کنم این یکی تازه ناقص شده

ماتئو-نه یه دختر آروم میخواستم که پیداش کردی

دختر ناآروم زیر دستوپای من آروم میشه رام کردنشون کار سختی نیست فقط لب تر کن

ماتئو-از اون دوتا بی خاصیت چه خبر؟

خبرای جدیدی نیست هردو درگیر کارای احمقانه خودشون شک نکن منو تو توی این مسابقه برنده میشیم

ماتئو-هنوز گمشدشو پیدا نکرده؟

نه خبری ازش نیست

ماتئو اخمی کرد و نگاه جدی بهم انداخت که باعث شد بفهمم دوباره یه خواسته ای از من داره

ماتئو-آدماتو بفروست بهش کمک بکنن هرچی باشه پسرعمه اته

فعلا آدامام درگیر کارای خودشونن اون دوتام برن به جهنم لازم باشه اون دوتارم میکشم برای من کاری نداره

رومو ازش گرفتمو از اتاقش خارج شدم میدونستم به وقتش ماتئو پاسخ این حرفمو میداده اما امشب واقعا حوصله بحث با ماتئورو نداشتم اولش خواستم به سمت اتاق خودم برم اما مردد ایستادمو مسیرمو به سمت اتاقی که امیلیرو بستری کرده بودیم عوض کردم خواستم درو باز کنم که متوجه مکالمه بین لیلیان و امیلی شدم

لیلیان-قربونت برم چه قدر درد کشیدی معذرت میخوام همش تقصیر من بود امیلی-این حرفو نزن تو هم نبودی من سالم به این خونه پا نمیداشتم خودتو مقصر ندون

لیلیان-خیلی درد داری؟چی کار میتونم برات بکنم؟

امیلی-فقط از اینجا نرو من اینجا خیلی میترسم لیلی

با چندش رومو از در گرفتمو به سمت اتاقم به راه افتادم بین راه یکهو به دایه ام رسیدم به سمتم اومدو به روم لبخندی زد منم با احترام خم شدم روی سرشو بوسیدم

دایه-شیرپسرم امروز بابا بزرگت سراغتو میگرفت

خوب منظورشو از سراغ گرفتن متوجه شدم چه قدر زود به بابابزرگ خبر دادن که به جلسه نرفتم

-باهاش حرف ندارم به خاطرهمین به جلسه عصر نرفتم یه کار مهمتر داشتم

دایه_هرکار میکنی بابا بزرگتو عصبانی نکن یه هدیه کوچیک هم داخل اتاقته
امیدوارم امشبو با آرامش سر کنی

منظور دایرو فهمیدم به خاطره‌مین تشکری کردم به سمت اتاقم رفتم وقتی
وارد اتاقم شدم دستم به سمت پرز برق رفت اما دستم بین راه متوقف شد
صدای نفس نفس زدنای از روی ترسشو به خوبی حس میکردم سر چرخوندم
حس میکردم روی تختم باشه به خاطره‌مین آباژور کنار تختمو روشن کردم که
باعث شد صورت پوشیده شده اشو ببینم طبق معمول یه دختر بکر سفید با
صورتی که پوشیده شده بود. روی لبه تخت نشستم و کلافه دستی توی موهام
کشیدم چشمامو روی هم فشردم و خسته پوفی کشیدم

_فکر کنم خبر داری امشب قراره چه بلایی سرت بیاد

دکمه های لباسمو باز کردم اما هنوز به سمتش برنگشته بودم

_هرچند اگه بدونی دیدن سپیدی صبح فردا باعث میشه چه چیزاییرو تجربه
کنی خودت ازم میخوایی که زنت نذارم

به سمتش برگشتم کلاه مشکی که روی صورتش کشیده شده بودو برداشتم اما
هنوز چشماشو با یه ربان مشکی بسته بودن از ترس میلرزید و بی قراری میکرد
_هرقدر بیشتر آرام بگیری کمتر درد میکشی پس خودت رام من شو

با ضربه ای که بهش وارد کردم از درد ناله ای کرد همون لحظه محکم دهن
بندشو از پشت بستم تا صداش بیرون نره و کارمو با دختر بدبختی که زیر
دستوپام بود شروع کردم

◆ پرنیا ◆

استفان_باید مسکن بخوری

_نمیخورم

استفان_درد داره

_بلند داد میزنم

استفان پوفی کشید و با حرص بالای سرم گفت:

استفان_خیلی درد داره

لرزش خفیفی توی تنم نشست اما زیاد به روی خودم نیاوردم با جسارت به
سمتش برگشتم با خشم و پرویی تمام داد زدم:

_بلندتر داد میزنم

استفان_میمیری بدبخت

_اگه قرار بود اینطور به دست تو بمیرم اصلا چرا باید به دنیا میومدم؟

استفان پوفی کشید به سمت دختری که فهمیده بودم دستیارش و اسمشم آدریانا است برگشت

استفان-واقعا برام سواله چرا به تو پول میدم مگه قرار نبود متقاعدش کنی این چه وضعشه؟

آدریانا-پولمو دو برابر کن متقاعدش میکنم

استفان-من حتی الانم نمیدونم چه قدر بهت پول میدم

آدریانا-خوبه پس از پس دوبرابرشم برمیایی

استفان با حرص به آدریانا نگاه کرد که باعث شد آدریانا هم بهش چشمکی بزنه و به سمت در خروجی بره

تمام این مدت فکر میکردم استفان اصطلاحا پزشک و رییس آدریانا محسوب میشه اما جدیدا متوجه شدم با هم دوست هستن و روی یه پروژه مشترک دارن کار میکنن فکر نکنم نیاز باشه به این اشاره کنم که پروژشون منم:/

استفان-حسابتو میرسم

با بیرون رفتن آدریانا استفان به سمت برگشت که باعث شد دوباره با حرص رومو ازش بگیرم وبهش توجهی نکنم استفان یه آدم دو قطبی بود بعضی وقتا صبور و مهربون میشد دقیقا عین الان اما یه وقتایی به شدت بیرحم و خشن که باعث میشد اون لحظه از شدت ترس خودتو کثیف کنی چون برای رسیدن به خواسته هاش دست به هرکاری میزد

استفان_چه مرگته؟یه هفته است دارم باهات راه میام تا حالت حسابی خوب بشه چرا داری اینطوری رفتار میکنی؟مگه قرار نبود باهام راه بیایی؟

به سمتش برگشتم و با حرص غریدم:

_آره بهت قول دادم باهات راه بیام اما قرار بود عین دیوونه ها منو به تخت نبندی

استفان_دستگاه بهت وصله امکان داره حرکات غیرارادی داشته باشی مجبورم ببندمت به خاطر خودته ای بابا

استفان روشو ازم گرفتو از تختی که روش بسته شده بوم فاصله گرفت درسته توی اون لحظه عین سگ میترسیدم که دوباره اون یکی روش نمایان بشه اما الان که یه پسر آرومو ملایم تر بود میخواستم نهایت سواستفاده خودمو از این قضیه ببرم

با حرص روبهش غریدم:

_واقعا به خری که ادعا داره اسب شاهه هیچی نمیشه گفت

استفان_من ادعای هیچیو نکردم از اولم بهت گفتم یه دانشمند روانیم نگفتم؟

_بیا دستو پای منو باز کن میخوام یکم راحت باشم

استفان_نمیشه هنوز دستگاه ها بهت وصلن

با حرص روی تخت وول خوردم زور زدمو جیغو داد کردم استفان هم ریلکس بدون اینکه کاری بکنه یا تلاشی کنه تا آرومم کنه بین جیغو دادهای من گفت:

استفان_الکی تلاش نکن باز نمیشن...عه عه عه نکن دختر دارم بهت میگم
دستگاه بهت وصله

یکهو تیر وحشتناکی توی بدنم پیچید جیغی کشیدمو سر شدم یه طورایی انگار دوباره حالت های تشنج بهم دست داده باشه بدنم غیرارادی به لرزه دراومد استفان با دیدن اوضاعم سریع به سمتم اومد به زور منو متوقف کرد و یه سرنگ کنار گردنم خالی کرد دستو پامو باز کرد و منو محکم توی بغلش گرفت توی بغلش کمی لرزیدم اما کم کم آروم شدم و بی حال توی آغوشش ول شدم

استفان_دختره احمق ببین با خودت چی کار میکنی

_خیلی...نامردی

استفان_من نامرد نیستم پرنیا...از اولشم بهت گفتم این آزمایشو باید به نتیجه برسونم نذار از راه بافت برداری و زور وارد بشم دفعه پیش که یادت نرفته چه بلایی سرت آوردم

وحشت زده بهش نگاه کردم فکر دردایی که کشیده بودم باعث شد اشک توی چشمام بشینه با مظلومیت بهش نگاه کردم

_بافت برداری؟یعنی بدنمو تیکه تیکه کنی؟تو بهم قول دادی اون اتفاقا تکرار نشن

استفان روشو ازم گرفتو عصبی دستی توی موهاش کشید با بغض و لحنی که به شدت میلرزید لب زدم:

ـمگه من چه گناهی کردم؟ همه اینا تاوان دزدی هاییه که کردم؟

استفان به سمت برگشت انگار از حرفم جا خورده باشه کمی خودشو بهم نزدیک تر کرد که باعث شد سرمو پایین بندازم و ازش خجالت بکشم

استفانـ تو دزدی؟

ـالان نه توی زندگی قبلیم بودم

استفانـ زندگی قبلیت؟

ـآره وقتی که ایران بودم

استفانـ میخوایی برام تعریف کنی؟

سرمو بالا آوردم اشکامو پاک کردم و با خشم بهش نگاه کردم

ـتو چی؟ میخوایی بلاهایی که قراره سرم بیاریو تعریف کنی؟

استفانـ برای تو چه فرقی داره که چه بلایی سرت بیاد؟ مگه نمیخواستی خودکشی کنی؟ فقط میتونم بهت بگم ته این راه هم مرگه اما اگه بهم کمک کنی میتونی یه مرگ پرافتخار داشته باشی اسمت توی کتابا نوشته میشه

ـآره پدرومادرمم بهم افتخار میکنن که اجازه دادم یکی روی من آزمایش انجام بده و منو بکشه

استفان سری به نشونه نه تگون داد خودشو بهم نزدیک تر کرد و موهامو پشت گوشم زد دستشو به نرمی زیر چونم برد و سرمو بالا آورد با بغض بهش نگاه کردم چهره آروم و مهربونی داشت چشمای آبی رنگش بیشتر از بقیه اعضای صورتش جذاب بودن

استفان-اگه باهام راه بیایی درد کمتری میکشی بین من کلی سر این قضیه هزینه کردم که از راه مغزی وارد بشم اینطوری دیگه نیازی به بافت برداری یا کارای وحشتناک دیگه نیست

-چرا بهم نمیگی راجب چی داری تحقیق میکنی؟

استفان-وقتش برسه برات تعریف میکنم

رومو با بغض ازش گرفتم و توجهی بهش نکردم یه طورایی بیشتر شبیه دخترای لجباز سمجی شده بودم که قهر کردن و دارن ناز میکنن اما کسی از سنگینی روی قلبم خبر نداشت از تنها و بی پناه بودنم از زجرایی که کشیده بودمو قرار بود درآینده بکشم از تمام صحنه های ترسناکی که قبل از این چهاردیواری و داخل خود این چهاردیواری دیده بودم هرچی از افکار توی مغزم میگفتم بازم کم گفتم

استفان از رفتارام تک خنده ریزی کردو از روی تخت بلند شد دستامو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند به سمت ویلچر کنار تخت رفت منو به راحتی از روی لبه تخت بلند کردو روی ویلچر گذاشت خودشم پشتم ایستاد و ویلچرو هول داد باورم نمیشد داشت به سمت در میرفت؟یعنی قراره بعد ده روز بیرونو ببینم؟

استفان- بیا صلح کنیم و بهم کمک کنیم باشه؟

تند تند سری به نشونه تایید تکون دادم و مشتاق منتظر موندم تا از در خارج بشه اما درو باز نکرد همینطور منو پشت در متوقف کرد با التماس به سمتش برگشتم که پشتم ایستاده بود

-استفان چرا نمیری بیرون؟

استفان-چون باید قبلش بهم قول بدی که باهام راه میایی و اذیت نمیکنی توی تمام مراحل آزمایش باید بهم کمک کنی

-باشه قول میدم

استفان از جواب بی هوایی که بهش داده بودم سری تکون داد همون لحظه یه چاقو از داخل روپوشش بیرون آورد از این چاقوهای استیل وحشتناکش که همیشه روی میز کارش میدیدم با ترس بهش نگاه کردم یه دستشو به سمت سرم برد و به آرومی سرمو خم کرد چاقورو به گردنم نزدیک کرد که باعث شد وحشت زده بلرزم

-داری چی کار میکنی استفان؟

استفان-دارم از آندرنالینی که درونت ترشح شده استفاده میکنم

استفان به آرومی گوشه گردنمو خراش داد بعدش سریع با یه سرنگ دیگه ازم خون کشید از درد ناله ای کردم خواستم بلند بشم اما استفان مانع شد همون لحظه در اتاق باز شد و آدریانا وارد اتاق شد استفان محکم دستای منو گرفت

سریع از روی ویلچر بلند شدم اما چون پاهام توان نداشت روی زمین افتادم
استفان منو بلند کرد به خودش چسبوند بعد به آدریانا اشاره زد

اینبار از کمرش خون بگیر بعد که بیهوش شد مغز استخوانشم برداشت میکنیم
وحشت زده جیغی کشیدمو دستوپا زدم

ولم کن... قولو قرارمون این نبود... خدا!!!!

آدریانا- با مته برقی مغز استخوانشو برداشت کنم؟

استفان- آره بهش مسکن هم زن

وحشت زده از ترس لرزیدم جیغی کشیدم و سرنگ داخل کمرم فرو رفت و خون
دوم ازم برداشت شد وقتی کار آدریانا تموم شد استفان منو بغل کرد و به سمت
تخت برد همزمان روبه آدریانا گفت:

استفان- حواست باشه به سرنگ ها برچسب بزن اولی برای وقتی که هیجان
داشتو آدرنالین توی خونسش بوده دومی هم برای وقتی که حسابی ترسیده بازم
گند نزنیا

آدریانا- خیالت راحت آقای دکتر

همینکه روی تخت نشستم اشکام از چشمام سرازیر شد استفان جامو راحت کرد
بعد با لحن آرومتری گفت:

استفان- نترس اون حرفارو برای اینکه بترسونمت زدم

وقتیم میخواستی منو ببری بیرون فقط برای این بود که هیجان خونمو بالا
ببری نه؟ قرار نبود منو ببری بیرون؟

استفان-متاسفم اما قرار نیست از اینجا بیرون بری

استفان ازم فاصله گرفت و به سمت در رفت با بغض روبهش گفتم:

-تو یه مریضی...به خاطر کارات نمیگم به خاطر امیدی که الکی بهم دادی و
بعدش با بیرحمی ازم گرفتیش هیچ وقت نمیبخشمت

استفان-تو هیچ وقت قرار نیست از اینجا بیرون بری پرنیا تو موش آزمایشگاهی
منی که قراره به سوالای بی جواب من پاسخگو باشی

-مگه من چه بلایی سرت اوردم که داری اینطوری ازم تاوان میگیری

استفان-حس میکنم کم کم داری به اصل مطلب میرسی شاید منو خدا فرستاده
تاوان اشتباهاتو ازت بگیرم

-توی کشور لعنتیت آدمای کثیف زیادی هست که خون اینو اونو توی شیشه
کردن و از بقیه سواستفاده میکنن برو از اونا تاوان بگیر دست از سر من بردار

استفان تک خنده ای کردو دست به سینه سری به نشونه تاسف تکون داد منم
همینطور بی مهابا به بدبختی هایی که داشتم اشک میریختم

استفان-کشور من بده تو که کشور خوبی داری اینجا چه غلطی میکنی؟ چرا توی
همون کشور خودت نموندی؟

چون دلمو به یه احمق هم زبون تو باختم و کارم به اینجا کشیده شد
استفان مردد بهم نگاه کرد دستاشو از هم باز کرد و یه قدم بهم نزدیک شد
استفان-پس عاشق شدی

رومو ازش گرفتم احساس میکردم از عمد داره تحریکم میکنه تا دوباره ازم خون
بگیره

استفان-بخت ضربه زدو تورو اینجا همینطور تکو تنها ول کرد نه؟چه قدر تو
بیچاره ای پرنیا میدونی آدرس خونوادتم دارم و میتونم برم سر وقتشون؟
با نگرانی به سمتش برگشتم اشکام بیشتر سرازیر شد

-ازت خواهش میکنم باهاشون کاری نداشته باش من اینجا هر غلطیم دلت
میخواد باهام میکنی با اونا چی کار داری؟

استفان سری به نشونه تاسف تکون دادو سریع گفت:

استفان-بالاخره سه نفر دیگم اینجا بخوابونم خیلی بهتره نه؟

دستامو جلوی صورتم گرفتمو به شدت زدم زیر گریه من که بهش نگفته بودم
خونواده ما چهارنفرس پس واقعا از همه چی خبرداره خدایا بدبخت شدم حالا
چی کار کنم چه طوری گندی که زدمو جمع کنم

همون لحظه سرنگ دیگه ای داخل بازوم فرو رفت که باعث شد ازدرد چشمامو
باز کنم و به آدریانا نگاه کنم آدریانا با غم بهم نگاه کرد

آدریانا-معذرت میخوام اما توی این حالت هم ازت خون میخواستیم

استفان-باور کن این بهترین راه برای ایجاد هیجان غم و ترس درون تو بود تا اینکه از شبیه سازی های ذهنی استفاده کنم میدونی منظورم چیه دیگه نه؟همینایی که از راه مغزی وارد میشن و صحنه هایپرو توی خاطراتت...

بقیه حرفاشو نمیشنیدم آدریانا ازم فاصله گرفت بیجون روی تخت افتادم استفان سریع به سمتم اومد و مدام یه چیزایی به آدریانا میگفت که من متوجه نمیشدم چی هست فقط هرچی که بود معلومه واقعا داره جلوی تلف شدنمو میگیرن دلم میخواست ازشون التماس کنم دست از سرم بردارن اگه قراره بمیرم بذارن این اتفاق بیفته اما حتی توان باز نگه داشتن چشمامم نداشتم

دنیا دور سرم چرخید چیزی زیر زبونم نشست و بعدشم آبی که به زور استفان و آدریانا خوردم باعث شد قرصم پایین بره کم کم احساس کردم حالم بهتر شده استفان خم شد کنار گوشم گفت:

استفان-قسم میخورم حالت بهتر بشه ببرمت بیرون فقط باهاش مبارزه کن و سعی کن خوب بشی عشقی که ازت گرفته شدو بهت برمیگردونم دردایی که کشیدیو درمون میکنم من مراقبتم پرنیا

امیدواری و حس قشنگ عجیبی درونم نشسته بود چشمام روی هم سنگین شد و مدام صدای استفان توی گوشم تکرار شد

استفان-من کنارتم پرنیا...بهاش مبارزه کن...نباید بازی...من کنارتم عزیز دلم

◆ لنزو ◆

موبایلم زنگ خورد بی حوصله سیگارمو خاموش کردم و دستمو سمت موبایلم
بردم تماسو برقرار کردم

مارسلو_آقا بچه های اونور خبر دادن که بار دستشون رسیده اونطور که معلومه
ریچر کارشو خوب انجام داده

_باشه دخترایی که میخواستیم چی شد؟ پیدا کردی؟

مارسلو_بیست تا کم داریم آقا

عصبی استخون بینیمو فشار دادم و با لحن محکمی خطاب به مارسلو که پشت
خط بود گفتم:

_بجنب پس با اینهمه آدم چه غلطی میکنی؟

تماسو قطع کردم و روی میز انداختم یه سیگار دیگه از داخل پاکت بیرون
کشیدم دنبال فندکم گشتم اما پیداش نکردم همون لحظه صدای کشیده شدن
ماشه فندکم باعث شد به سمت صدا برگردم با دیدن لیلیان اخم کردم لیلیان
فندکو به سمت سیگارم آورد انقدری که اعصابم خورد بود وقت سروکله زدن با
لیلیانو نداشتم پس سیگارمو گوشه لبم گذاشتم و اجازه دادم برام روشنش کنه
از اینکه داشتم مقابل ریچر کم میاوردم متنفر بودم هرجور شده باید اون بیستا
دخترو حل کنم توی یه هفته باری که حسابی چپل داشتو به این راحتی جابه

جا نمیشد کارشو راه انداخت اونوقت من از پس پیدا کردن صدوپنجاه تا دختر
برنیومدم

لیلان-چنتا کم داری؟

جوابی ندادم و همچنان به منظره روبه روم خیره شده بودم هر وقت اعصابم
داغون میشد توی تراس مینشستم و از منظره سرسبز روبه روم سعی میکردم
لذت ببرم اما انگار خیلی وقت بود با این چیزای پیش پا افتاده لذت نمیبردم

لیلان-کسی که باهاش معامله کردی خوب میدونه چی کار کنه پیدا کردن
اونهمه دختر در عرض چند روز کار آسونی نیست

با اخم به سمتش برگشتم اما اون با جسارت اومدو کنارم نشست تمام این ده
روزی که لیلان اینجا بود باعث شده بود بفهمم یه دختر جسور و زرنگه که با هر
حيله و مکر زنانه ای که داشت باعث شده بود خیلی خوب بتونه بهم نزدیک
بشه و یه طورایی آبی روی آتیشم باشه

-تو از کجا خبردار شدی؟

لیلان-از قدیم گفتن خلاف میکنی واسه گنده هاش بکن ریچر آدم گردن کلفتیه
اما نه قدرتمندتر از خودت

رومو ازش گرفتم و به روبه روم خیره شدم از اونجایی که این مدت از یه سری
افکار لیلان استفاده کرده بودیم به خاطره‌مین در جریان تمام قضایا بود اما

اینکه یه سری چیزارو با جزئیات میدونست باعث میشد کمی بهش مشکوک بشم

متاسفانه کاری که من میخواستم از پس احمق بازیای اون برمیومد

لیلان-نگفتی چنتا کم داری

بیستا

لیلان سری به نشونه تایید تکون داد از روی مبل بلند شد و به سمت در تراس رفت

لیلان-حل میکنم

پوزخندی زدمو با تاسف سری به نشونه تمسخر نشون دادم که باعث شد لیلان هم لبخند مغرورانه ای روی لباش بشینه و از در خارج شد پوزخند از روی لبام پاک شد و کم کم جاشو به یه اخم عمیق داد

این مدت حسابی درگیر پیدا کردن اون دخترا و دست چین کردنشون بودیم فرصت نکردیم درستو حسابی راجب لیلان تحقیق کنیم فقط تا حدی میدونیم که واقعا رئیس یکی از شعبه های بانک روم بود که خب میتونست کارای بزرگی برام انجام بده اما فعلا از هویتش اطلاعی نداشتم از طرفی تنها دلیلی که باعث شده بود اینطور راحت توی عمارت جولان بده امنیتی که ماتئو براش فراهم کرده بود و صمیمی شدنش با لیلو بود انگار با زرنگ بازیاش کاری کرده بود که لیلو حسابی ازش خوشش بیادو یه طورایی رفیقش بشه ماتئو هم هواشو داشت که

این کار ماتئورو هم میذارم پای اینکه میخواست لیلیانو اینجا نگهداره تا امیلی
زودتر خوب بشه که همینم باعث تعجب من بود

دستی به پیشونیم کشیدم سرم واقعا درد میکرد انگار کم کم معده ام داشت کار
دستم میداد

آقا آبمیوتون

به سمت امیلی برگشتم که آب میومو روی میز گذاشت با اخم روبهش گفتم:

فکر نمیکنی یکم زود آوردیش؟

امیلی سرشو پایین انداخت انگار خوب طعنه توی حرفمو گرفته بود هرقدر
لیلیان یه دختر جسور و قوی بود امیلی یه دختر ضعیف ترسو بود هرچند امیلی
نسبت به سنو سال از لیلیان خیلی کوچیکتر بود اما زمین تا آسمون بین این دو
دختر فاصله بود

امیلی-معذرت میخوام درگیر کارای ماتئو خان بودم یادم رفت سر تایم براتون
آبمیوتونو بیارم

سرمو به سمتش چرخوندم و سرد بهش نگاه کردم

فکر نکن برده برادرمی نمیتونم ناقصت کنم از سایه خودت از این به بعد باید
بترسی به بخیه هات رحم میکنم اما دفعه بعد خطایی ازت ببینم کشتمت گمشو

امیلی "چشمی" گفتو از تراس خارج شد یکم از شربت خوردم بعدش به سمت
اتاق خوابم رفتم تا یه خورده دراز بکشم همیشه وقتی سوزش معده ام شروع

میشد با دراز کشیدن و خوردن یه قرص حلش میکردم اما یه طورایی انگار اینبار
دردش بدجور دامن گیرم شده بود

همینکه در اتاقمو باز کردم قبل از وارد شدنم صدای آروم امیلی باعث شد به
سمتش برگردم

امیلی-آقا براتون جوشونده درست کردم برای آرامش اعصاب و معدتون خوبه
کامل به سمتش برگشتم اصلا درکی از این رفتارش نداشتم به خاطرهمین مغزم
ارور داد و باعث شد عصبی محکم زیر دستش بزنم که این کارم باعث شد لیوان
از دستش بیفته قبل از اینکه امیلی به خودش بیاد با یه حرکت محکم گردنشو
گرفتمو به دیوار چسبوندمش صورتمو به صورت ترسیده اش که درحال خفه
شدن بود نزدیک کردم با لحن آروم منتها ترسناکی توی صورتش لب زدم:
-میدونم اونقدری عاقل هستی که هیچ وقت سعی نمیکنی دوروبرم بپلکی یا
بهم خودتو بچسبونی چون توجه تنها کسی که اینجا نمیتونی به خودت جلب
کنی منم

امیلی-این...مدت آشفته...بودید...خواستم...کمی...آرومتون...کنم

دستم از روی گردنش برداشتم سری به نشونه تایید تکون دادم و با لحن معنی
داری گفتم:

-پس میخوایی آرومم کنی درسته

امیلی دستشو به گردنش گرفتو حسابی سرفه کرد سعی کرد راه تنفسیشو باز کنه از جسارت احمقانه اش خوشم اومد به خاطرهمین همون لحظه محکم بازوشو گرفتم و داخل اتاقم پرتش کردم درو بستم و به سمتش برگشتم امیلی وحشت زده به سمتم برگشت رنگش پریده بودو یه طورایی انگار نفس کشیدن براش سخت شده باشه خس خس کرد معلوم بود هنگ کرده و نمیخواد به چیزایی که توی سرش وول میخوره باور داشته باشه

فقط روی تخت آروم میشم...یالا

امیلی با ناباوری سری به نشونه انکار تگون داد اما تکونی نخورد با اخم داد زدم:

نشیدی چی گفتم؟یالا

امیلی_آقا منو میکشه

_خفه خون بگیر آقا چیزی نمیفهمه زودباش

به سمتش رفتهم هولش دادم که باعث شد روی زمین بیفته با ترس عقب عقب رفت اما من محکم بازوشو گرفتم و مجبورش کردم روی تخت بره با التماس پاهامو گرفتو زد زیر گریه

امیلی_توروخدا بهم دست زنید التماستون میکنم به دستوپاتون میفتم
آقا...خواهش میکنم اربابم منو میکشه

_میتونی به اربابت بگی درحال آروم کردن برادرت بودم اونم متقاعد میشه

چنگی توی موهاش زدمو دستاشو مهار کردم روی تخت خوابوندمشو حسابی
بهش فشار آوردم تا ضعیفش کنم از درد و ترس میلرزیدو ناله میکرد اما
جالبیش برام این بود که اصلا جیغ نمیزد تا کسی از بیرون به دادش برسه
نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومدم دیدم محکم بازوهامو گرفته و داره
سعی میکنه منو از خودش دور کنه بهش نگاه کردم کمی آرام گرفتم این
رفتارش یکی از معصومانه ترین کارایی بود که از یه دختر نحیف میتونست بر
بیاد به خصوص چشمای مشکی رنگ ترسیده اش که حسابی گردو لرزون شده
بود ناخواسته باعث شد کمی مقابلش کم بیارم

امیلی_بهم دست نزده...میفهمه

از این حرف امیلی جا خوردم مشکوک با اخم پرسیدم:

_یعنی...

امیلی_به خدا راست میگم هنوز...هنوز دخترم

عصبی ازش فاصله گرفتمو چنگی توی موهام زدم مردونگیم اجازه نمیداد به
برده باکره داداشم نزدیک بشم هرچند واقعا نمیخواستم این کارو بکنم چون
هرچی باشه امیلی برده شخصی برادرم بود فقط میخواستم بترسونمشو رامش
کنم همین

امیلی روی تخت توی خودش جمع شد و ترسیده با معصومیت بهم نگاه کرد
بی صدا اشک ریخت و لرزید

از اتاقم گمشو بیرون

امیلی_اگه اینطوری از اتاقتون برم بیرون و برادرتون منو ببینه قسم میخورم منو زجرکش میکنه

از اینکه هنوز میخواست توی اتاق من بمونه تا آروم بشه تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم واقعا هیچ درکی از رفتاراش نداشتم هرکی وارد اتاق من میشه آرزوشه زودتر بیرون بره هیچ کدوم از خدمتکارا دلشون نمیخواد از نزدیکیم رد بشن حسابی ازم میترسن و جرات نگاه کردن به منو ندارن اونوقت این جغله برام جوشونده درست میکنه و میخواد توی اتاق من روی تخت من آروم بگیره؟ اصلا مگه کنار من بودن براش آرامشی به ارمغان میاره تا بذارم بمونه کلافه شده بودم تمام این افکار در کسری از ثانیه از مغزم عین برق رد شد سریع با لحن خشنی روبهش گفتم:

_فکر کردی واقعا برام خیلی مهمه؟ فوراً از اتاقم گمشو بیرون تا خودم زجرکشت نکردم

امیلی با پاهای لرزونی که داشت از روی تخت پایین اومد تن نحیف و حسابی لاغرش باعث شد بفهمم چرا برادرم فعلاً بهش دست هم نزده توی همین فکر بودم که امیلی بین راه ایستاد لرزید و کم کم زانوهاش شل شد و در کمال ناباوری مقابل چشمای خودم وسط اتاقم از هوش رفت

با تعجب بهش نگاه کردم بلند شدم به سمتش رفتم دیدم واقعا از هوش رفته ضربه آرومی به صورتش زدمو صداش زدم اما تکونی نخورد پوفی کشیدم بلند

شدم درو باز کردم خواستم مارسلورو صدا بزنم که تازه یادم افتاد مارسلو بیرون از عمارته و دنبال کاراییه که بهش سپردم

مردد به سمت امیلی که وسط اتاق افتاده بود برگشتم ماتئو روی امیلی حساس بود به همه گوشزد کرده بود که کسی حق نداره بهش دست بزنه یا آزارش بده یه طورایی این اولین بار بود که برادرم روی یکی از برده هاش اینطوری حساس میشد یا بهتر بگیم روی یه دختر حساس میشد تا حالا ندیده بودم غیر از حساس شدن و گیردادنایی که به لیلو میداد نسبت به دختر دیگه ایم اینطوری باشه اما یه طورایی این دخترچه انگار عجیب بودنش باعث شده بود برادرم کارای عجیبی بکنه

به سمت امیلی رفتم و تن نحیفشو که هم وزن یه برگ کاه بود از روی زمین بلند کردم و به سمت اتاقش بردم بین راه از کار خودم عصبی بودم از اینکه این بلارو سرش آوردم پشیمون نبودم از اینکه خودم شخصا بغلش کردم و دارم به اتاقش میبرمش عصبیم امیدوارم کسی بین راه به خصوص از خدمتکارا این صحنرو نبینه وگرنه مجبور میشم باعث و بانی کور شدن یه آدم بشم

در اتاقشو با آرنجم باز کردم و عصبی پوفی کشیدم باورم نمیشد یه همچین کاری کردم ببین کارم به کجا کشیده شده که یه بردرو بغل گرفتم و دارم به اتاقش میبرم

امیلیرو روی تختش گذاشتم و با خشم بهش نیم نگاهی انداختم خدا لعنتت کنه اگه بیدار بشه بفهمه من تا اینجا آوردمش پیش خودش چه فکری میکنه؟ توی این فکر بودم که تازه نگاهم به یقه پاره اش افتاد به سمتش رفتم و یه

خورده یقشو جمع کردم تا اگه کسی اومد بهش سر بزنه متوجه یقه پاره اش نشه

-داری چی کار میکنی لنزو؟

با شنیدن صدای ماتئو سریع دستمو از یقه امیلی فاصله دادم و کمرمو راست کردم به سمتش که توی درگاه اتاق امیلی روی ویلچر بود برگشتم برای اولین بار احساس کردم یه خیانت بزرگ به برادرم کردم درواقع این حس عجیب غریب هم از نگاه ماتئو بهم دست داد

ماتئو مشکوک به منو امیلی که روی تخت بیهوش بود نگاه کرد

ماتئو-داشتی چی کار میکردی؟

-با این دختره لاغر مردنی میتونم چی کار داشته باشم آخه؟خودت چرا اومدی؟

ماتئو چشم غره ای بهم رفت هرقدر استوار و خشن بودم مقابل ماتئو همیشه کم میاوردم درسته یه سال اختلاف سنی داشتیم اما به معنی واقعی ازش حساب میبردم یه طورایی بعضی اوقات از ضعفی که مقابلش داشتم از خودم بدم میومد اما هیچ وقت دلم نمیخواست سعی کنم مقابلش بایستم یا باهاش دشمن بشم بالاخره توی این راه منو ماتئو فقط همو داشتیم

ماتئو-اینجا اتاق برده منه بعدشم دیدم در اتاقش بازه جا خوردم اومدم ببینم چه خبره دیدم تو اینجایی

به سمتش رفته‌م پوفی کشیدم نمیدونستم چه طوری قضیرو براش تعریف کنم
که فکر دیگه ای پیش خودش نکنه چون به روح مادرم نمیخواستم کاریش کنم
از طرفیم حرصم گرفته بود که به خاطر یه برده داشت از من حساب پس
میگرفت اصلا این رفتارای بی معنییش بدجور روی اعصابم بود

ـداری به خاطر یه دختر خدمتکار ازم حساب پس میگیری

ماتئوـامیلی خدمتکار نیست برده شخصی منه اطرافتو ببین خدمتکار شخصی
آقاجون هنوز که هنوزه تو خونمونه و حرمت داره

ـاون دایه ماست خدمتکار نیست

ماتئوـبزرگ شدی سی و هفت سالته لنزو با این حرفا خودتو گول نزن منم
میخوام عین بابابزرگت یه برده ابدی داشته باشم اینکه تو نمیتونی یه همچین
چیزی داشته باشی دلیل بر این نمیشه منم نداشته باشم

پوزخندی زدمو سری به نشونه تایید تکون دادم

ـآره من همون شب اول جونشو میگیرم چون ترجیح میدم چند ساعت با من
زجر بکشه بعدش بمیره تا اینکه رفتارای بعدیمو ببینه و هر روز آرزوی مرگ بکنه

ماتئوـاینم برمیگرده به تربیت غلط آقاجونت

ـاما منو بابام تربیت کرد نه آقاجون

ماتئوـاشتباهت همینجاست زیردست اون سگ پیر بزرگ شدی که اینطوری
خونخوار و وحشی شدی بابا اینطوریه؟

ماتئو بعد از یه نگاه خشمگین به من از کنارم مردد به تخت و امیلی نگاهی کرد
بعد مشکوک دوباره به سمت برگشت

ماتئو با این همه سروصدا عجیبه بیدار نشده پس نتیجه میگیریم خواب نیست
_حتما داره برات ناز میکنه

ماتئو چشم غره ای بهم رفت از کنارم رد شد و به سمت تخت امیلی رفت پوفی
کشیدم همون لحظه امیلی پلکاش لرزید با دیدن ماتئو سریع روی تخت سیخ
نشست و وحشت زده به منو ماتئو نگاه کرد هنگ انگار داره برای خودش تجزیه
تحلیل میکنه که چی شده باشه داشت بهمون نگاه میکرد از اینکه انقدر عاقل
بود که توی لحظه حساس بهوش اومد باعث شد توی دلم دست از قبر کردنش
بردارم و دوباره بهش یه فرصت جدید برای زندگی بدم

_دیدی گفتم خوابه؟...منم اومدم بیدارش کنم باهاش کار داشتم

ماتئو بی توجه به من مشکوک روبه امیلی گفت:

ماتئو_یقه ات چرا پاره شده؟ رنگو روت چرا پریده؟

پوفی کشیدمو بی حوصله نگاهی به اطراف انداختم و به سمت امیلی برگشتم
بینم واکنشش به حرفای ماتئو که بیشتر از اینکه شبیه سوال باشه بیشتر
تهدیدآمیز و ترسناک بود چیه

امیلی نگران یقه لباسشو کمی جمعو جور کرد منم رومو ازشون گرفتم و از اتاق بیرون اومدمو درو بستم کمی از در فاصله نگرفته بودم که لیلیان بهم رسید با اخم بهش نگاه کردم

چه طور جرات میکنی انقدر راحت توی عمارت برای خودت جولان بدی؟

لیلیان لبخندی زدو روبه روم ایستاد موبایلشو بهم نشون دادو با همون لبخند مهربونش جواب داد:

لیلیان دیدی گفتم بهم یه موبایل بده باهاش هزارتا کار میکنم بیا دخترا حل شد
چی داری میگی؟

لیلیان مگه بیست تا دختر کم نداشتی؟ من برات بیست و پنج تا دختر پیدا کردم پنج تاشو به عنوان پیکش به ریچر بده

تو واقعا فکر کردی من به دخترای تو محتاجم؟

لیلیان نه همچین فکری نمیکنم چون میدونم چه قدر خودت قدرتمند و زرنگی اما من کارتو زودتر راه انداختم بیخیال پسر سماجت نکن الان ریچر بهت زنگ میزنه کارا انجام شده تو هم کم نمیاری میگی منم دخترارو برات پیدا کردم اینطوری نه کم میاری و نه چیزی از شانت کم میشه

پوزخندی زدمو کمی خودمو بهش نزدیک تر کردم اما لیلیان نترسید حتی یه قدم عقب برنداشت با همون لبخند مهربون و چهره خوشحال منتها سنگینش استوار ایستادو بهم خیره شد

در اضاش میخوایی آزادت کنم؟

لیلان- کی ازت آزادی خواست؟ مگه همین الانشم زندونیم؟ فقط میخوام بهم
اعتماد کنی من آدم بدی نیستم میدونم آدمای بد زیادی دوروبرتن و سخته به
کسی اعتماد کنی اما...

-چرا میخوایی بهت اعتماد کنم؟

همون لحظه صدای ناله امیلی از داخل اتاقش بلند شد لیلان با شنیدن صدای
امیلی حالتای چهره اش تغییر کرد و نگران شد سریع از کنارم رد شد تا به سمت
اتاق امیلی بره اما من سریع بازو شو گرفتمو مانعش شدم

لیلان- ولم کن برم ببینم چشه ولم کن لنزو

-ماتئو پیششه

لیلان- خب به جهنم وقتی امیلی اینطوری داره ناله میکنه حتما داره اذیتش
میکنه

ناله بعدی امیلی و بعدش صدای درد کشیدنش باعث شد منم به در نگاه کنم
لیلان دیوونه تر شد زور زد تا بازو شو از چنگالم آزاد کنه اما نتونست

امیلی- به خدا کاری نکردم آقا... قسم میخورم... التماستون میکنم این کارو نکنید
آقا

لیلان اشک توی چشماش جمع شد سریع به سمتم برگشت و با التماس بهم
نگاه کرد



100

100

100

100

100

100

100

100

100

رومو ازش گرفتم و به سمت در رفتم اما با حرف بعدی لیلیان ایستادمو به سمتش برگشتم

لیلیان_واقعا فکر کردی از راه دور بتونم بیست و پنج تا دختر پیدا کنم نمیتونم کسیو پیدا کنم که از اینجا منو نجات بده؟

به سمتش برگشتم و پوزخندی زدم

لیلیان_اما موندم چون خواسته خودم بود چون میخوام کنارت کارای بزرگی کنم و پناه اون دختره بی پناه بشم

_چرا میخوایی پناهاش باشی؟نهایتش چند ماه دیگه زندس فکر کردی مائو زندش میذاره؟

لیلیان_اینطور نیست اگه تو دست از سرش برداری سالهای سال میتونه زندگی کنه نمیبینی چه قدر بهت توجه میکنه؟خدمتکارای دیگه عمارت اصلا جرات دارن بهت نزدیک بشن؟همشون میدونن چی کاره ای و چه کارایی از دست برمیاد فکر میکنی امیلی خبر نداره؟

_برای من سخنرانی نکن یه بار دیگه ببینم جلوی داداشم وامیستی یا پشت امیلی در میایی بدجور تنبیهت میکنم لیلیان...هرقدر توانایی داشته باشی یه بشکن بزنم پودر شدی

از تراس بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم باورم نمیشد دارم با چه چیزای مسخره ای سروکله میزنم

◆ امیلی ◆

مردد دستمو بالا اوردمو در زدم با شنیدن صدای بم مردونش نفسمو فوت مانند بیرون دادم درو باز کردم و وارد اتاقش شدم درو پشت سرم بستم و با سری افتاده وارد اتاقش شدم هنوز ازش خجالت میکشیدم حتی میشه گفت ازش میترسیدم اما شدت خجالت و حیایی که مقابلش داشتم بیشتر از هر حس دیگه ای بود

به سمتش رفتم فنجون قهوه و تیکه کیک که خودم براش پخته بودمو روی میز گذاشتم

ـ شکر کم زدم همونطور که دوست دارید

ماتئو نگاهم نکرد حتی میشه گفت از لحظه ای که وارد اتاقش شدم نگاه سنگینشو روی خودم حس نکردم مردد از میز فاصله گرفتم و به سمتش که روبه روی پنجره روی ویلچرش نشسته بود رفتم کنارش روی زمین نشستم و دستامو روی دسته ویلچرش گذاشتم

ـ تنها کسی که بعد لیلیان توی این عمارت دارم شما یید آقا

ماتئو_ فکر میکردم دختر ساده و پاکی هستی

ـ اگه بهتون ثابت کنم اتفاقی که شما فکر میکنید نیفتاده باهام دوباره مهربون میشید؟

ماتئو به سمتم برگشت و منتظر بهم نگاه کرد به سختی به روش لبخندی زدم که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین

من نوزده سالمه شما سی و هشت سالتونه درسته در مقابل شما من یه جوجه ام که نمیتونم دورتون بزنم اما تنها راه اثبات حرفم فقط یه چیزه آقا

ماتئو-میشنوم

به جا آوردن حق بردگی که توی این کشور خیلی مرسومه

یه تای ابروی ماتئو بالا پرید همچنان سرمو پایین انداختم و به سختی لب زدم
میدونم پاهاتون اینطوری شده نمیتونید راه برید اما یه مرد توانا هستید شما
نه فلجید نه مریضید نه هیچی فقط توانایی راه رفتن ندارید فکر کردین واقعا
پیش خودم فکر کردم که شما خدای نکرده مرد نیستید که به من تا حالا نزدیک
نشدید؟

ماتئو دستاش مشت شد و با لبای بهم فشرده شده بهم نگاه کرد بهش نزدیک
تر شدم و خودمو به ویلچرش بیشتر چسبوندم کسی جرات نداشت مقابل ماتئو
حرف از ناتوانی جسمیش بزنه کلا مقابل ماتئو کسی جرات حرف زدن نداشت
اما این وسط حالا من یا مهره مار داشتم یا چی باعث شده بود من خیلی راحت
تر بتونم مقابلش بشینمو حرف بزنم

توی این فکر بودم که ناخواسته سرمو روی پاش گذاشتم حس عجیبی از این
کار بهم دست داد حسی که توی اون لحظه با کمال ناباوری از ته دلم آرزو کردم

کاش پاهاش اینطوری نبودو میتونست اون طور که دلم میخواد منو بغل بگیره
درسته اون یه ارباب بودو من یه برده و هیچ وقت این اتفاق نمیفتاد اما حداقل
توی رویاها و توهمات خودم میتونستم تجسمش کنم ولی الان که روی ویلچر
میشینه تجسم این صحنه برای من خیلی دشوار بود

با صدای لرزونی گفتم:

_قسم میخورم یه بار به این موضوع فکر نکردم حتی اگر بازم اینطور باشه دلیل
نمیشه من با کس دیگه ای باشم وقتی تمام قوانین این عمارتو بدم میدونم
وقتی یکی برده شخصی کسی میشه یعنی همه تعهد و همه توجهش باید به
اربابش باشه

به آرومی نخ یقمو باز کردم ازش به شدت خجالت میکشیدم حتی میشه گفت
ازش میترسیدم چون دست کمی از برادرش نداشت اما برخلاف چهره خشن و
جدی که داشت دل مهربون تری نسبت به برادرش داشت هرچی باشه تنها
کسی که از من مقابل همه چی مراقبت میکرد خود ماتئو بود

_من بهتون ثابت میکنم که کاری نکردم و...و حتی بهتون ثابت میکنم که به
حرفای خودم ایمان دارم

دستم پایین تر رفت تا کمر بند یونیفرمی که تنم بودو باز کنم اما دستای مردونه
ماتئو روی دستم نشست به آرومی سرمو بالا اوردم و با بغض بهش نگاه کردم
کم کم چشمام پر از اشک شد و به چهره جدی و ناراحت ماتئو خیره شدم

درسته کلی کتک خوردم ولی...ولی دلم میخواد دلتون باهام صاف بشه من بدتر از اینارو توی اون خونه کشیدم آقا

ماتئو-نیازی به این کار نیست

اشکام بیشتر سرازیر شد ماتئو دستشو سمت صورتم آورد با ترس بهش نگاه کردم و کمی صورتمو فاصله دادم اما بازم کار خودشو کردو با پشت دست آروم اشکامو پاک کرد درسته دستای بزرگو مردونش خیلی سنگین و دردناک بود اما وقتی اینطوری برای لمس اشکام روی صورتم مینشست تبدیل به دستایی میشد که دلم میخواست همیشه زیر سایه اش قدم بردارم اصلا دلم میخواست همش گریه کنم اون اشکامو پاک کنه خیلی وقته هیچ کسی دستاش برای پاک کردن اشکای من بالا نیومده بود خیلی وقته هیچکس ازم مراقبت نکرده و دوسم نداشته

ماتئو-از برادرم فاصله بگیر امیلی...اون آدم خطرناکیه بهت ضربه میزنه

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شد ماتئو ازم فاصله گرفت دلم میخواست بازم بمونه و اشکامو پاک کنه آرومم کنه اما من چه انتظارات بی جایی دارم یه طورایی چه قدرم پرو شدم که یه همچین خواسته هایی از اربابم دارم

ماتئو به سمت میزش رفت از داخل کشوش چیزی دراورد که باعث شد بلند بشم و به سمتش برم دفترچه خاطراتمو به سمتم گرفت

ماتئو-دلم میخواد بازم بنویسی و هیچ وقت جلوی این حس قشنگتو نگیری

لبخندی به روش زدمو سرمو پایین انداختم

چشم آقا

دستی به زیر چشمام کشیدم و اشکامو پاک کردم احساس میکردم کمی حالم بهتر شده باورم نمیشه منکه شبو روز گریه میکنم حالم بدتر میشه ولی الان با ریختن این چند قطره اشک کنار ماتئو حالم خیلی بهتر شده بود حتی میشه گفت درد کتک هایی که امروز ازش خورده بودم حس نمیشد

ماتئو-نمیخوام باهات بد بشم میبینی که با بقیه خدمتکارای عمارت چه طور رفتاری دارم نذار با تو هم اینطوری کنم

به سمتش رفتم خم شدم روی دستشو بوسیدم و با لحن خاطرجمعی گفتم:

شما تا الان به من خیلی لطف داشتید به خاطر من کاری کردید لیلیان اینجا بمونه منو به برادرتون لو ندادید و همینطور روی حرفی که زدید موندید

ماتئو-پشیمونم نکن

هیچ وقت این کارو نمیکنم

دفترخاطراتمو ازش گرفتم و به سمت در رفتم خواستم ازش خدافسی کنم که یکهو با حرفش ایستادمو به سمتش برگشتم

ماتئو-میخوام بخوابم بگو کسی مزاحمم نشه خودتم نیا دیگه کاری باهات ندارم

چشم شبتون بخیر آقا

از اتاق بیرون اومدم لامپ های سالن بالارو خاموش کردم و به سمت اتاق خودم رفتم درو بستم لبخندی روی لبام نشست و با خیال راحت نفسمو بیرون دادم از اینکه این موضوع بسته شده بود خیالم راحت شد

به سمت کمدم رفتم و لباسامو عوض کردم امروز وقتی چشمامو باز کردم متوجه ماتئو و لنزو توی اتاقم شدم از دیدن ماتئو جا نخوردم چون بار اولش نبود به اتاقم میومد اما لنزو واقعا عجیب بود همین باعث میشد بیشتر تعجب کنم جا بخورم تا اینکه کم کم مغزم به کار افتاد که چه اتفاقی افتاده از دست لنزو خیلی ناراحت بودم اما همینکه منو به اتاقم آورد و سعی کرد همه چیو جمع و جور کنه باعث شد ببخشمش

ماتئو وقتی فهمید یقه لباسم پاره شده و هیچ دلیلی برای وجود لنزو داخل اتاقم ندارم کتکم زد خیلی بد آزارم داد درسته روی ویلچر بود اما خوب میتونست دردو به سلول سلول تنم هدیه کنه میتونستم ازش فرار کنم اما سرانجام خوبی نداشت پس مقابلش موندم تا حسابی خودشو خالی کرد فکر میکرد بهش خیانت کردم و با برادرش روی هم ریختم اما حالا این سوتفاهمو رفع کردم

روی تختم نشستم و با غم دستی روی دفترخاطرات خوشگلم کشیدم به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم دیروقت بود قطعا همه خوابیدن کلا توی این جور تایم ها عمارت حسابی خلوت و آروم میشد که بهترین وقت برای استراحت و نوشتن برای من بود

همیشه فکر میکردم برای خوابوندن ماتئو من باید کاراشو انجام بدم اما اینطوری نبود درواقع از بقیه شنیده بودم هیچ وقت توی اینجور تایم ها هیچکس اجازه نزدیک شدن به اتاقشم نداره

خودکارمو از داخل کشو برداشتم و اولین صفحرو باز کردم شروع کردم به نوشتن:

"زندگی دردی است که همانند نمک بر روی زخمات پاشیده می شود از آن دردهای صعب العلاجی است که درمان ندارد زندگی به مثال آب روانی است که در مسیر خود از هزاران سنگلاخ و صخره عبور میکند زندگی من مانند همان رودی است که مسیر پریچ وخم و سختی پیشرو دارد و در نهایت به فاضلاب ختم می شود و به باتلاقی که اینبار سخت مرا در خود فرو میبرد و خفه می کند" یکهو در اتاقم باز شد وحشت زده سرمو بالا آوردم با دیدن لنزو چشمام گرد شد سریع دفتريادداشتمو روی تخت گذاشتم و کنار تخت ایستادم لنزو در اتاقو بست و به سمتم اومد صدایی از گلوم خارج نشد فقط بهش ترسیده نگاه کردم لنزو-عجيبه که جيغو داد نميکني يا واکنشي نشون نميدي نميترسی؟

-ميترسم ولی ميدونم بهم آسيبي نميزنيد

لنزو-زياد مطمئن نباش...امروز به برادرم چي گفتي؟پيشش خودتو بي دفاع نشون دادی که من ميخواستم به زور بهت ت3ج&او(ز کنم؟

سریع به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم انگار ذهنش هنوز درگیر اتفاقات صبح بود پس باید آرومش میکردم و خاطرشو جمع میکردم نمیدونم چرا با وجود بیرحم بودن لنزو اما انقدر برام مهم بود دلم نمیخواست نگران چیزی باشه یا اعصابش بهم بریزه حتی توان دیدن درد کشیدنشو نداشتم هرچند هرقدر به این قضیه فکر میکنم که چرا نسبت به مرد بیرحمی مثل اون که هزار بلا سرم آورده انقدر دلسوزم بیشتر خنگ تر از قبل میشم

در مقابل سوالاتی که لنزو ازم پرسیده بود تندتند سری به نشونه انکار تکون دادمو گفتم:

_قسم میخورم هیچی درباره اتفاقات امروز بهش نگفتم

لنزو از این حرفم جا خورد نگاهش روی گردنم نشست که تازه یادم افتاد لباسامو عوض کردم و لباسی که تنمه کمی یقش بازه و باعث میشه گردنم به خوبی نمایان باشه اولین باره که جلوی لنزو بدون یونیفرم ایستادم البته اگه به بار اولی که داخل اون خونه منو با لباس حریر نازک دیده بود اشاره نکنم

لنزو_معلومه اونم خیلی خوب حرفاتو باور کرده

طعنه حرفشو گرفتم به کتکی که خورده بودم اشاره میکرد

_هر سوتفاهمی بود حلش کردم

به سمت کمد رفتم و از زیر لباسام دستبند لنزورو برداشتم و به سمتش گرفتم لنزو با دیدن دستبند زنجیریش که توی دست من بود جا خورد

لنزو-پیش تو چی کار میکنه؟

-توی تختم افتاده بود احتمالا وقتی منو روی تخت گذاشتین از دستتون باز شده وقتی چشمم بهش افتاد سریع پنهونش کردم تا برادرتون نفهمه وگرنه برای من یکی خیلی بد میشد

لنزو دستبندشو ازم گرفت یه تای ابروش بالا پرید دستبندشو دور دستش بست و با لحن سردی گفت:

لنزو-میتونستی بهش نشون بدی بگی دستبندش روی تختمه اینطوری بی گناهی خودتم ثابت میکردی کتک هم نمیکوردی
سری به نشونه انکار تکون دادمو گفتم:

-قرار نیست دشمن تراشی کنم به اندازه کافی از من بدتون میاد

لنزو-اومدم بفهمم اگه به برادرم چیزی گفتمی همینجا خودم خفت کنم سرتو بچسبونم به دیوار چون نميخواهم دوباره افکارش بهم بریزه درضمن به خاطر یه کار دیگم اومدم

مشتاق بهش نگاه کردم ببینم لنزو ازم چی میخواد عاشق لحظاتی بودم که لنزو ازم کاری چیزی میخواست خیلی کیف میکردم براش کاریرو انجام بدم نمیدونم درونم نسبت به لنزو یه طور عجیبی بودم یه جوری که اصلا قابل بیان نیست درسته خیلی خشن و بیرحم بود و همیشه آزارم داده بود اما خب دل من یه چیز دیگه حالیش بود

لنزو-اگه تلاش کنی حال روحی برادرم خوب بشه و عین سابق بشه آزادت میکنم
هر کشوری که بخوایی میفرستم و اونقدری پول بهت میدم که تا ابد بتونی
بدون کار کردن بهترین زندگیو بکنی

-هر کار از دستم بریاد انجام میدم ولی نمیخوام از اینجا برم

لنزو-پس در اضاش چی میخوایی؟

-خونمو نریزید همین

بعد لبخندی زدمو شونه ای بالا انداختم که باعث شد لنزو ابروهاش بالا بپره اما
کم کم به خودش اومد اخماشو محکم تو هم برد که باعث شد سرمو پایین
بندازم

لنزو-یکم به روت میخندم پرو نشو فکر نکن خبریه ماتئو از بین کسایی که به
عنوان برده براش انتخاب کردیم اجازه نداده کسی بیشتر از یه روز بهش نزدیک
بمونه تو فعلا بیست روزه بهش نزدیکی و این نشونه خوبیه پس به کارت ادامه
بده منم بی نیازت میکنم

-چشم این کارو میکنم

لنزو سری به نشونه تایید تکون داد و به سمت در رفت قبل از اینکه خارج بشه
به سمتم برگشت که باعث شد نگاهم غافلگیر بشه سریع نگاهمو ازش گرفتم اما
خب دیر شده بود چون متوجه نگاه خیرم روی خودش شده بود

لنزو-بهتره خودش از چیزی خبردار نشه وگرنه بدجور کلاهامون میره تو هم

تند تند سری به نشونه تایید تکون دادم اونم روشو ازم گرفتو بی حرف از اتاق خارج شد لبخند محو عجیبی روی لبام نشست باورم نمیشد مردی به عظمت و خفن بودن لنزو که یکی از مافیاهای بزرگ و سرشناس بود از من درخواست انجام کاریو داشته باشه جونمی جون قطعا یه توانایی خاصی درون من دیده پس نباید ناامیدش میکردم

◆◆ پرنیا ◆◆

مردد سرمو از زیر پتوم بیرون اوردم هیچکس داخل اتاقم نبود سریع بلند شدم روی لبه تخت نشستم پاهام از تخت آویزون مونده بود کمی پاهامو توی هوا تکون دادم و به دستگاه های عجیب غریبی که اطرافم بود نگاه کردم سمت راست یه میز پر از تجهیزات عمل جراحی بود که نگاه کردن بهشون باعث میشد حسابی مورمور بشم طرف سمت چپ هم که یه دیوار سفید بود درواقع داخل یه چهاردیواری سفید بودم که همه وسایل داخلشم سفید بود واقعا حالم از رنگ سفید دیگه بهم میخورد

از روی تخت پایین اومدم توی این مدت که ضعیف شده بودم نمیتونستم خوب راه برم و قدرت تکون خوردن خاصی هم نداشتم اما حالا میتونستم روی پاهام بایستم مردد دستمو از تخت فاصله دادم و سعی کردم قدم از قدم بردارم وقتی دیدم میتونم راه برم لبخندی زدم موهامو پشت گوشم زدم و سریع به سمت در رفتم دستگیره درو به آرومی چرخوندم اما در باز نشد به سمت میز رفتم و یه چاقوی تیز حسابی باریک که بیشتر شبیه پنس بود برداشتم و به

سمت قفل او مدم همینکه پنسو وارد قفل کردم در باز شد که باعث شد با
چشمای گرد شده به کسی که داخل درگاه قرار گرفته بود نگاه کنم

با دیدن استفان چشمام گرد شد وحشت زده سریع پنسو پشت سرم قایم کردم
استفان که اصلا انتظار دیدنمو نداشت باتعجب بهم نگاه کرد

استفان-خودت تنهایی تا اینجا اومدی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم مردد پرسید

استفان-چی پشت سرت قایم کردی؟

یه قدم عقب برداشتم

-هیچی

استفان-بهم نشونش بده پرنیا دختر خوبی باش

-بهت که گفتم چیزی نیست

حسابی به دیوار چسبیدم ترسیده بهش نگاه کردم استفان مقابلم ایستاد و
دست به سینه بهم خیره شد فعلا که آروم بود اما شک نداشتم اگه میدونست
چی پشت سرمه و خبردار میشد که میخوام فرار کنم دوباره شاهد اون یکی
روی ترسناکش خواهم بود

استفان-خودت چیزی که قایم کردیو بهم بده منم بهت قول میدم کاریت نداشته
باشم

قسم بخور که... که دوباره اذیتم نمیکنی

استفان پوفی کشید سری به نشونه تاسف تگون داد بعد سریع بی حوصله گفت:

استفان- خیلی خب قسم میخورم... بدش من

دستای لرزونمو از پشت سرم بیرون آوردم و پنسو بهش دادم که باعث شد دستشو جلو بیاره و آروم از دستم بگیره

استفان- کارای خطرناک میکنی آفرین داری پیشرفت میکنی

- کی میذاری از اینجا برم؟

استفان- شاید هیچ وقت

- هر قدر من بهت کمک کردم حالا نوبت توهه خواستمو برآورده کنی

استفان- که فرار کنی؟

بعد خنده مسخره ای کردو پنسو سر جاش گذاشت به سمت دستگاه نوار قلب رفتو باهاش ور رفت به سمتش رفتمو پشت سرش ایستادم

- اگه قسم بخورم هیچ وقت از دستت فرار نمیکنم چی؟ من که چیزی برای از دست دادن ندارم با کارای تو چندماه بیشتر زنده نیستم

استفان- کی گفته؟

مگه خودت نگفتی سه ماه بیشتر زنده نیمیمونی منم فرصت کافی برای فرار و پیدا کردن کسی که منو به آرزو هام برسونه ندارم پس پیش خودت میمونم

استفان روپوششو از تنش درآورد و روی دسته صندلی انداخت خودش به سمت تختم رفتو نشست بعد به کنار دستش اشاره زد به خاطرهمین منم سریع به سمتش رفتمو کنارش نشستم

استفان_من دختر یو میتونم خوشبخت کنم که همه چیو درباره گذشته اش بدونم

_هرچی میخوایی بدونی بپرس

استفان_کی هستی؟

_واقعا حوصله داری داستان زندگیمو بشنوی؟

استفان سری به نشونه تایید تکون داد برای رسیدن به خواسته هایی که مطرح کرده بودم باید هرکاری میکردم پس تعریف کردن گذشته ام کاری نداشت به خصوص توی این چند روز که از شدت حرف نزدن داشتم دق میکردم پس میتونست یه اتفاق بکر و ناب برای من باشه

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن:

_من پرنیا شمس هستم یه داداش دوقلو به اسم بردیا دارم خونوادم ایرانن من عکاسی میخونم برادرمم موسیقی میخونه هردو بیست و چهارسالمونه و هزارتا آرزوهای بزرگ برای خودمون داشتیم پدرم یه معلم ساده است که حقوقش

کفاف خودشم نمیده چه برسه به بچه هاش اما خب شکر خدا همیشه دستمون به دهنمون رسیده و تونستیم بدون نیاز به دیگران زندگی خودمونو بچرخونیم اما خواسته های منو داداشم با این پولو خرجی که پدرمون میداد برطرف نمیشد پس یه روز تصمیم گرفتیم از یه خریول مایه دار که دانشجو بودو مدام به پول پدرش پز میداد دزدی کنیم و این کارو هم کردیم

استفان-چی دزدیدی؟چند سالت بود؟

-اولین بار بیست سالمون بود گوشه گرونی قیمتی داشت همونو دزدیدیم بردیا یه رفیق به اسم محمد داشت خیلی راحت با کمک محمد گوشو آب کردیم و پولشو بالا کشیدیم یه بار دیگه ساعت مارکشو دزدیدیم کم کم خواسته هامون بزرگتر و بزرگتر شد طوریکه یه باند کوچولو برای خودمون درست کردیم چهارنفر بودیم من یاسمن بردیا و محمد

از فکر خاطرات گذشته لبخند محوی روی لبام نشست چه روزای قشنگی داشتمو قدرشو نمیدونستم پاهامو تکون تکون دادمو دستامو از پشت تکیه گاه خودم کردم بعد به سمت استفان که با کنجکاوی بهم گوش میداد برگشتم

-کم کم از ویلاهایی که صاحباشون یه هفته دو هفته به زور برمیگشتن خونه شروع کردیم تا اینکه تونستیم برای اولین بار یه پول هنگفت به جیب بزنیم که باعث شد منو بردیا یه پراید بخریم

استفان-پدرومادرت بهتون شک نمیکردن؟

نه کلی براش داستان سرایی کرده بودیم که کار کردیمو زحمت کشیدیمو فلان تازه کلی هم فیلم اومدیم از پدرم یه مقدار قرض گرفتیم گفتیم یه ماه دیگه بهت برمیگردونیم و این کارو هم کردیم اوضاعمون خیلی خوب شده بود تا اینکه...

مکشی کردم دستمو روی شکمم گذاشتم و به آرومی از درد روی شکمم خم شدم استفان-چی شده خوبی؟

-ضعف کردم احساس میکنم گشمنه

استفان به سمت یخچال رفت یه ظرف بیرون آوردو به سمتم اومد گشنگی غیرقابل تحملی بهم دست داده بود طوریکه انگار یه عمره هیچی نخوردم -خیلی گشمنه

استفان-بیا از این بخور...چی توش میبینی؟

ظرفو ازش گرفتم همون ظرف هفته های گذشته بود لبخندی زدم و سریع ظرفو ازش گرفتم

-خوبه اینبار حسابی پرش کردی

استفان با شنیدن این حرف چشماش برقی زدو لبخندی روی لباش نشست استفان-خب خوبه بخورش دیگه مگه گشت نبود

دستمو سمت ناگت مرغ بردمو برشداشتم داخل دهنم گذاشتم و با لذت خوردمش یه دونه دیگه برداشتم و به ظرف پر از ناگت مرغ توی دستم خیره شدم یکم دیگه خوردم اما کم کم احساس کردم هیچی داخل ظرف نیست با تعجب به داخل ظرف نگاه کردم و با دهن پر روبه استفان که کنجکاو بهم نگاه میکرد گفتم:

-تو که گشت نیست چرا همه ناگتامو خوردی الان پر از ناگت بود استفان پوفی کشید و عین کسایی که به نتیجه دلخواهش نرسیده باشه دستی توی موهاش کشید و به سمت برگشت استفان-سیر نشدی؟

-چرا شدم ولی...عام...حالا که فکرشو میکنم نه...میشه یکم دیگه بهم بدی استفان ظرفو ازم گرفت منو مجبور کرد روی تخت بخوابم دستوپامو دوباره بست که باعث شد از این رفتاراش جا بخورم -چی کار داری میکنی؟باز وحشی شدی؟

استفان-شرمنده سرعتو باید بالاتر ببرم به اندازه کافی وقتو هدر دادم سرمو بین حفره ای که پشت سرم بود گذاشت یه چیزایی مثل سوزن که نمیدونستم اسمش چیه بالای سرم نشست که باعث شد بغض کنم به سختی لب زدم

-این کارو نکن استفان خیلی درد داره

استفان_متاسفم پرنیا ولی باید تحمل کنی

استفان اهرمو کشید با صدایی که داخل مغزم پیچید و درد وحشتناکی که بهم دست داد از درد جیغی کشیدمو لرزیدم حالت تهوع بدی بهم دست داده بود
طوری که باعث میشد هر لحظه بیشتر از خدا طلب مرگ کنم کم کم نفهمیدم چی شد صداها قطع شد و تنم آرام گرفت دستای استفان دور سرم نشست و سرمو روی بالش گذاشت به آرامی موهامو نوازش کرد اما من درحالی که نفس نفس میزدم و درد داشتم بیحال چشمامو بستم

استفان_باید بتونی نتیجه ای که میخوامو بهم بدی پرنیا...با این کارت جون میلیون ها آدمو نجات میدی...به این فکر کن که چه آدم بزرگی میشی و چند نفر جانشونو مدیون تو میدونن...پس ازت خواهش میکنم سعی کن بهش
برسی...نقطه ای که میخوامو پیدا کن و بهش برس

کم کم حرفای استفان برام نامفهوم تر از قبل شد نفهمیدم چی شد به خواب
رفتمو سیاهی مطلق

◆ امیلی ◆

لبخندی زدمو با چشمایی که از شدت خوشحالی برق میزد بهش نگاه کردم
_واقعا؟ یعنی بهم یاد میدید اسب سواری کنم؟

ماتئو_آره بهت یاد میدم

لبخند روی لبام گنده تر شدو با خوشحالی روی لبه تخت اتاقش نشستم ماتئو با دیدن لبخندم لبخندی زدو روشو ازم گرفت و به بیرون خیره شد

ماتئو سه روز دیگه پدرم و پدر پدریم از لندن برمیگردن به بقیه خدمتکارها بگو آماده باشن چیزی کموکسر نباشه

باشه چشم حتما... فقط شما هنوز غذاتونو نخوردید

سریع بلند شدم به سمتش رفتم یه قاشق برداشتم به سمت لباش بردم که باعث شد اخم کنه و قاشقو ازم بگیره

ماتئو پاهام علیه دستام که فلج نیست

ولی شما پاهاتونم فلج نیست مطمئن باشید اگه لجبازی نکنید و فیزیوتراپیرو برید دوباره میتونید راه برید

ماتئو میدونی بعضی وقتا زیادی پرو میشی تو کارای من دخالت میکنی بچه؟

لبخند محو از روی لبام پر نمیزد توی این مدت با ماتئو حسابی دوست شده بودم درسته ماتئو یه مرد سی و هشت ساله مجرد بود که تا حالا ازدواج هم نکرده بود درسته یه مرد خشن عصبی خشک بود که بیشتر شبیه یه برج زهرمار ترسناک بود اما رفتارش با من خیلی ملایم تر و بهتر بود طوریکه حسابی باعث شده بود کنارش احساس راحتی و امنیت داشته باشم

سه روزی از قولی که به لنزو داده بودم میگذشت توی این سه روز سعی کرده بودم خوردو خوراک ماتئورو تغییر بدم تا یه خورده قوی تر بشه قبلا توی

خورد و خوراک لجبازی های زیادی میکرد اما حالا به خورده بهتر شده بود هنوز از اینکه شبها پیشش بمونم و کاراشو بکنم تا بخوابه سرباز میزد که همین باعث میشد بیشتر از هر وقت دیگه ای کنجکاو بشم که دلیل این کارش چی میتونه باشه

ماتئو-من دیگه نمیخورم از اینجا بیرش

-ولی نصف غذاتون مونده

ماتئو-امیلی به کاری نکن صدام بالا بره پاشو برو بیرون میخوام استراحت کنم پوفی کشیدم نمیخواستم عصبانیش کنم به خاطر همین بلند شدم سینی غذاشو برداشتم و به سمت در رفتم

-من پایینم کاری داشتید خبرم کنید

ماتئو چیزی نگفت کتابشو به دست گرفتو مشغول خوندن رمانی که تازه شروعش کرده بود شد از دور به جلدش نگاهی انداختم ببینم اسم رمانش چیه "گناهکاران ابدی" یادم باشه بعدا بهش بگم کتابو به منم بده بخونمش

بیخیال این حرفا شدمو از اتاق بیرون اومدم همون لحظه لیلیان بهم رسید و به روم لبخندی زد لیلیان عین من به دختر اسیر بود اما زندگی اون کجا و زندگی من کجا اونطور که معلومه لیلیان هم به دختر قوی و زرنگه که نقشه های عجیب و خوبیم داشت با لیلو حسابی دوست شده بود و توی بعضی کارا به لنزو کمک میکرد کاش میتونستم جای لیلیان باشم اصلا شاید منم وقتی

همسن لیلیان شدم تبدیل به یه دختر قوی و جسور شدم آخه من نوزده ساله
کجا و لیلیان سی و سه ساله کجا هرچند به قیافه لیلیان نمیخورد انقدر سن
داشته باشه

لیلیان-میری پایین؟

-آره سینی آقارو بذارم سر جاش تو کجا میری؟

لیلیان-میرم یه سر به لنزو بزنم ببینم داره چی کار میکنه امشب قراره دخترارو به
ریچر تحویل بده

-آها باشه شب باهم حرف میزنیم

لیلیان باشه ای گفتو گونمو بوسید رفت منم از پله ها پایین رفتمو به سمت
آشپزخونه رفتم سینرو روی میز گذاشتم دایه با دیدن سینی و غذاهای داخلش
لبخندی زد

دایه-پسرم چه قدر از غذاشو خورده آفرین داره پیشرفت میکنه

-اما هنوز به حد دلخواه من نرسیده

دایه-همینم غنیمته

دایه از وقتی که بابا بزرگ لنزو و ماتئو زن گرفته اینجا داره کار میکنه یعنی هم
دایه لنزو و ماتئو محسوب میشد هم دایه باباشون به خاطرهمین موندنش
اینجا قدمت زیادی داره قطعا از خیلی چیزا خبر داشتو روی همشون سرپوش

گذاشته بود معلومه حسابی هم بهش اعتماد دارن که اجازه دادن اینهمه سال
توی خونشون بمونه

به سمتش رفتم و بهش کمک کردم ماهی و صدف هارو پاک بکنه آقا برای شام
دستور ماهی داده بود روی پختشم خیلی حساس بود به خاطره‌مین حسابی
کار داشتیم

تا حالا بابابزرگ و پدر ماتئورو ندیده بودم اما همیشه تعریفشونو شنیده بودم
البته اگه اشتباه نکنم شنیدم که خونواده مارچلو دارای پنج نوه هستن فعلا سه
تاشونو دیدم اون دوتای دیگرو تا حالا این اطراف ندیدم

به اطراف آشپزخونه بزرگ عمارت نگاهی انداختم سه تا از دخترا مشغول کار
بودن که اصلا حواسشون به ما نبود به خاطره‌مین با لحن آرومی روبه دایه
پرسیدم:

_دایه میشه یه سوال بپرسم؟

دایه_بپرس عزیزم

البته قابل ذکره دایه چندان رفتار مهربونی نداشت اما توی این مدت وقتی دیده
بود چه قدر تونستم روی رفتارای ماتئو تاثیر داشته باشم حسابی بهم محبت
میکرد و دوسم داشت یه طورایی انگار صاحب یه مامان بزرگ دلسوز شده بودم

_ماتئو خان مادرزادی اینطورین؟

دایه مردد بهم نگاه کرد و مشکوک پرسید:

دایه-چشه پسرَم؟

-منظورم پاهاشه اینکه روی ویلچره

دایه-اگه میخواست بدونی خودش بهت میگفت

-به نظرت من جرات میکنم ازش پیرسم چرا اینطوری شدی؟ لطفا بهم بگو

دایه آه سوزناکی کشیدو با لحن آرومی گفت:

دایه-یه سال پیش تصادف وحشتناکی کرد طوری که روح القدس دوباره از نو
پسرَمو بهم برگردوند ولی خب پاهاش آسیب دیدن نمیتونه خوب راه بره

-تصادفش عمدی بوده نه؟

دایه سری به نشونه تایید تگون دادو با غم ادامه داد:

دایه-از من نشنیده بگیر اما شایعه شده بود که خاویرخان (بابابزرگ) این کارو
کرده و میخواست ماتئو بمیره ولی خب نقشه اش نگرفت ولی اینطوری زمین
گیرش کرد

با چشمای گرد شده روبه دایه گفتم:

-پس به خاطره‌مین ماتئو خان چندان علاقه ای به خاویرخان ندارن ولی
خاویرخان چرا میخواست نوه خودشو بکشه؟

دایه ماهی هارو توی سبد بزرگی که جلوش بود رها کرد و با نگرانی به اطراف
نگاه کرد بعدش نگاه لرزونشو به سمتم آوردو تند تند گفت:

دایه-انقدر فوضولی نکن دختر سرت به کارت باشه وگرنه سرتو به باد میدی حرف
زدن در این باره توسط ریموند خان (پدر ماتئو و لنزو) ممنوع شده... ماهی و
صدف هارو پاک کن بعد بشور

دایه بلند شدو ازم فاصله گرفت خودشو مشغول به کارای دیگه نشون داد که
باعث شد من حسابی توی فکر فرو برم اونطور که معلومه اتفاقات زیادی توی
گذشته افتاده که من باید از همشون سر دربیارم

دستمو سمت یکی از صدف ها بردمو بازش کردم مشغول پاک کردنش شدم
همون طور که مشغول پاک کردن صدف ها بودم اینبار با لحنی که اون سه تا
دختر هم شنیدن دوباره پرسیدم:

-قبل از اینکه من پیام کی به کارای شب ماتئو خان رسیدگی میکرد؟

دایه-هیچکس...از وقتی این بلا سرش اومده اجازه نمیده اون تایم کسی وارد
اتاقش بشه

پوفی کشیدم بازم به نتیجه ای نرسیدم همون چیزی که شنیده بودم دایه هم
روش مهر تایید زد اما اینطوری نمیشد باید از لیلیان هم کمک میگرفتم تا این
قضیه برام روشن میشد

یکی دیگه از صدف هارو که باز کردم یکهو با دیدن چیزی که داخلش بود
چشمام گرد شد صدفو بستم و سریع به اطراف نگاهی انداختم کسی توجهی به
من نداشت پس دستمو عمیق تر داخلش بردمو بیرونش آوردم با دیدن چهارتا
مروارید کوچولو چشمام گرد شد تیز به اطراف نگاه کردم ببینم کسی دیده وقتی

دیدم همه سرشون توی کار خودشونه سریع بلند شدم دستامو تمیز شستم و از آشپزخونه بیرون زدم سالنو دور زدم خواستم به سمت پله ها برم که با شنیدن صدای پچ پچ کنجکاو، مرواریدهارو توی مشتم فشردم و به اون سمت رفتم پشت دیوار قایم شدم و سرکی کشیدم با دیدن لیلو و مارسلو چشمام گرد شد لیلو به دیوار چسبیده بود و مارسلو مقابلش ایستاده بود

لیلو_پس کی با لنزو و ماتئو حرف میزنی؟

مارسلو_یکم صبر کن بذار کمی اوضاع آرومتر بشه

لیلو_مارسلو من دیگه خسته شدم لطفا زودتر با برادرم حرف بزن لنزورو راضی کنی ماتئو هم راضی میشه

مارسلو_مشکل من دقیقا لنزوهه چه طور میتونه خواهرشو به پیشکارش بده

با چشمای گرد شده بهشون خیره شده بودم یکهو لیلو روی انگشت های پاش بلند شد و مارسلورو بوسید این حرکت لیلو باعث شد هینی بکشم سریع دستمو محکم روی دهنم گذاشتم و به دیوار چسبیدم مروارید ها از دستم ول شد صدای تق تق برخورد مرواریدها به سرامیک سالن باعث شد خبردار بشن سریع مرواریدهارو جمع کردم همینکه خواستم بلند بشم تا فرار کنم یکهو با دیدن یه جفت کفش مردونه از ترس لرزیدم مردد سرمو بالا گرفتم با دیدن مارسلو که با اخم های تو هم داشت بهم نگاه میکرد لرزون بلند شدمو ایستادم

_سلام

مارسلو_اینجا چه غلطی میکنی؟

لیلو_امیلی تو اینجا چی کار میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم خواستم حرفی بزنم یکهو مارسلو گردنمو محکم فشار دادو به دیوار چسبوند کم کم احساس کردم پاهام از روی زمین داره فاصله میگیره از درد ناله ریزی کردم اما صدامو بالا نبردم احساس خفگی بهم دست داد لیلو آروم بازوی مارسلورو گرفت و با نگرانی گفت:

لیلو_امیلی خدمتکار مورد علاقه ماتئوهه نشنیدی به همه گفته کسی حق نداره بهش آسیب بزنه بذارش زمین داری خفش میکنی

مارسلو_منم پیشکار مورد علاقه هردوشونم قطعا ارزش من از این دختره براشون بیشتره

لیلو_مارسلو بهت گفتم بذارش زمین

مارسلو با اخم منو زمین گذاشت از درد خم شدمو نفس نفس زدم لیلو جلو اومد لحنش سرد شد

لیلو_هرچی دیدی با خودت به گور میبری

سرمو بالا گرفتم و به لیلو نگاه کردم دستی به زیرچشمم کشیدمو سری به نشونه تایید تکون دادم

_من کلاغ خبرچین نیستم خانوم

مارسلو_کلاغ هم باشی خودم پراتو میچینم تهدیدمو جدی بگیر امیلی

تندتند سری به نشونه تایید تکون دادم مارسلو مشکوک به دست مشت شدم
نگاهی کرد خواست حرفی بزنه لیلو سریع قیافش چندش شدو ازم فاصله گرفت
لیلو_اه بوی گند ماهی میدی برو لباساتو عوض کن زودباش

چشمی گفتمو سریع ازشون فاصله گرفتم تند تند از پله ها بالا رفتم و به سمت
اتاقم پا تند کردم اما بین راه ایستادم دست مشت شدمو باز کردم با دیدن سه
تا از مرواریدها داخل دستم رنگم پرید یکی از مرواریدها نبود خاک به سرم حتما
پایین جاش گذاشتم خواستم به عقب برگردم اما پشیمون شدم میدونستم اینبار
مارسلو منو میکشه پوفی کشیدم اشکالی نداره بعدا میرم برشمیدارم

دوباره خواستم به سمت اتاقم برم اما ایستادم مردد به سمت اتاق ماتئو برگشتم
بهش بگم که یه همچین چیزی داخل صدف ها پیدا کردم؟بالاخره هرچی باشه
اون ارباب منه نباید چیزو ازش پنهون کنم ولی خب اگه قرار بر پنهون کاری
نباشه باید قضیه خواهر و پیشکارشم بهش بگم ولی این کار اصلا درست نیست
پوووووف اما این مرواریدها با قضیه خواهرش فرق داره باید برم بهش بگم

قدم از قدم برداشتم و به سمت اتاق ماتئو رفتم اما بین راه ایستادم تازه یاد
حرفش افتادم که گفته بود کسی مزاحمم نشه خب شب بهش میگم عجله ای
نیست که

سریع به سمت اتاقم رفتم و مرواریدو داخل کشوم گذاشتم لبخند عمیقی روی
لبام نشست قطعا ارزش زیادی داره میتونه بعدا به کارم بیاد توی همین فکر

بودم که همون لحظه با شنیدن صدای داد لنزو از داخل سالن چهارستون تنم لرزید

لنزو_باد توی غبغه میندازی میگی من میتونم میتونم میتونم...وقتی نمیتونی غلطی کنی میگفتی تا خودم کارامو جمع کنم احمق

ترسیده درحالیکه هول کرده بودم سریع به سمت در اتاقم رفتمو بازش کردم بدو بدو به سمت سالن رفتم و یواشکی از پشت دیوار داخلی سالن به رفتاری عصبیش خیره شدم با خشم گلدون کریستالی روی میزو برداشتمو محکم روی زمین کوبید و خوردش کرد نعره ای از شدت خشم کشید

لنزو_باعثو بانیشو خودم با دستای خودم میکش_____م

تازه متوجه لیلیان شدم که حسابی هول کرده بودو اونم کلافه بود به سمت لنزو رفت و سعی کرد آرومش کنه اما لنزو محکم اونو هول داد و روی مبل پرت کرد

لنزو_ازم فاصله بگیر تا یه کاری دستت ندادم فعلا خون مارسلو حلاله نذار دومین نفر تو باشی

لرزشی توی تنم نشست یعنی لنزو فهمیده که مارسلو با خواهرشه؟وای خاک به سرم اینطوری هردوشونو میکشه نباید این اتفاق بیفته از اون بدتر حتما لیلو خانم و مارسلو فکر میکنن من حرفی زدم خودت به دادم برس ای مادر مقدس

للیان- با حرص خوردنو دادوبیداد کردن مشکل حل نمیشه باید دنبال یه راه چاره باشیم به غیر از تو و مارسلو کی از جاده ای که قرار بود دخترارو ببرید خبر داشت

آها پس بحث سر قراردادی که لنزو با ریچر بسته البته من اطلاع چندانی از این قرارداد نداشتم یه سری اطلاعات دستوپاشکسته ای که دیشب از حرفاشون عایدم شده بود و حرفای لیلیان باعث شده بود دورادور یه چیزاییرو بدونم ای بابا حتما به مشکل خورده

لنزو-هیچکس...حتی ماتئو هم خبر نداشتو نپرسید...اینکه همه دخترا الان غیب شدن خیلی عجیبه

للیان-یکم بیشتر فکر کن مطمئنم یکی دیگه از این قضیه خبر داشته

لنزو-به غیر از ما دو نفر ریچر هم خبر داشت چون قرار بود یه قسمت از جاده توسط ریچر امنیتش تامین بشه کار اون که نیست همین چند دقیقه پیش بهم زنگ زد برای ساعت ده امشب قرارو گذاشت

یکهو لنزو سکوت کرد مردد به سمت لیلیان برگشت با چشمای ریز شده و لحن ترسناک لب زد:

لنزو-امیلی

چشمام گرد شد من گوشام اشتباه شنید یا لنزو واقعا اسم منو به زبون آورد؟



لنزو-امی

لرزشی توی تنم افتاد با مکت به سمتش برگشتم و ترسیده بهش نگاه کردم
لیلیان از پشت سر لنزو نگران بهم نگاه کرد و علامت داد که فرار کنم اما کجا فرار
میکردم؟ مگه من جایی داشتم؟ کجا میرفتم آخر سر دوباره به چنگ خودش
میفتادم

لنزو چه غلطی کردی که اینطوری چهارستون تنت داره میلرزه ه_____

مگه میشد توی اون شرایط بهش بگم وقتی تو اینطوری آدمو صدا میزنی و قیافت اینطوری برزخیه دختر ضعیف و بی پناهی مثل من مگه میشه ازت نترسه؟ همه این حرفارو خوردم و با صدای لرزونی جواب دادم:

—هیچی به خدا آقا

لنزو با قدمای بلند خودشو بهم رسوند دستشو بالا بردو محکم سیلی توی صورتم کوبید که باعث شد روی زمین پرت بشم از درد ناله ریزی کردم فکم به شدت درد گرفته بودو صورتم افتضاح میسوخت حس داغی روی صورتم و گوشه لبم باعث میشد بفهمم که داره از بینیم و گوشه لبم خون میاد دست خیلی سنگینی داشت واقعا سیلیش دردناک بود



100

11



1001

100%

100

5

1001

100

با بغض به لیلیان که معلوم بود رفته دنبال ماتئو تا بیارتش نگاه کردم لیلیان با دیدن اوضاعم اشک توی چشماش جمع شد به سمتم اومد تا بهم کمک کنه اما همون لحظه لنزو محکم بازوشو گرفتو هولش داد بعد با خشم روبه لیلیان داد زد:

لنزو_بهش یه قدم نزدیک بشی دونه دونه انگشت های دستوپاشو جلوی چشم خودت میشکنم

صدای قدمای یه نفر باعث شد به پشت سر خودم برگردم با دیدن مارسلو بیشتر بغض کردم میدونم الان به مارسلو دستور میده منو بکشه توی این فکر بودم که یکهو با شنیدن صدای نعره ماتئو لرزیدمو به سمتشون برگشتم

ماتئو_لنزو_____زو

لنزو_سر من داد نزن ماتئو این برده ایه که تربیت کردی آرررره؟ صدبار بهت نگفتم دو روز به خودم بسپارش رام شده تحویلت میدم؟

ماتئو_چرا نمیگی چی شده؟ چی کار کرده؟

همون لحظه دوتا از آدمای لنزو به سمتمون اومد مارسلو که عین من از چیزی خبر نداشت مردد کنار لنزو ایستاد و با چشمای ریز شده با اخم به من که روی زمین افتاده بودمو از درد خم شده بودم نگاه کرد لنزو با دیدن آدمایی که خبردار کرده بود به سمت ماتئو که چهره عصبی و حرصی به خودش گرفته بود برگشت و با لحن آرومتری گفت:

لنزو_الان مشخص میشه داداش بزرگه...برید همه سوراخ سمبه های اتاق امیلیرو
بگردید هرچیز با ارزشی پیدا کردید بیارید

با این حرف لنزو یکهو یاد مرواریدهایی که داخل کشوی اتاقم گذاشته بودم
افتادم وحشت زده سری به نشونه انکار تکون دادم سریع بلند شدم تا مانعشون
بشم اما همون لحظه لنزو محکم چنگی توی موهام زدو منو عقب کشید از درد
کشیده شدن سرم جیغ نزدم از ترس اینکه مرواریدو پیدا کنن و من متهم بشم
میترسیدم

لنزو_چرا میترسی ها؟تو که تا همین چند دقیقه پیش کاری نکرده بودی

ماتئو_آروم بگیر امیلی وقتی کاری نکردی نبایدم از چیزی بترسی

_آقا یه چیزی پیدا کردیم

لنزو با شنیدن صدای یکی از آدماش موهای منو دوباره چنگ زد و دنبال خودش
کشوند لیلیان و ماتئو هم سریع دنبالمون راه افتادن لنزو منو نزدیک در اتاقم
روی زمین انداخت و خودش وارد اتاقم شد من با ترس و هق هق به سمت
ماتئو که از شدت خشم صورتش به کبودی میزد برگشتم پاهاشو گرفتم و با
التماس بهش نگاه کردم

_قسم میخورم هیچ کاری نکردم به روح پدرومادرم قسم میخورم آقا...من

خیانت نکردم من به کسی چیزی لو ندادم

لنزو_هنوزم داری قسم میخوری؟

لنزو به سمتم اومد بالا سرم ایستاد و مروارید توی دستشو به من و ماتئو نشون داد ماتئو با دیدن مروارید چشماشو روی هم فشردو مشتی روی دسته ویلچرش کوبید

لنزو_اطلاعاتی که دیشب حین پذیرایی ازمون کش رفته بودی به سه تا مروارید فروختی؟

لنزو بی توجه به ماتئو لگد محکمی توی شکمم کوبید چنگ زد توی موهام و مرواریدو جلوی چشمم گرفت

لنزو_میگفتی تا خودم اندازه وزنت بهت مروارید میدادم لزومی نداشت بهمون خیانت کنی...بقیشون کجاست؟

از درد بدی که توی تنم پیچیده بود نلرزیدم از این لرزیدم که چه طور میتونستم بی گناهیمو اثبات کنم

_قضیه اونطوری نیست که شما فکر میکنید...قسم میخورم

لنزو سیلی محکمی توی صورتم کوبید اجازه نداد بیشتر از این حرف بزنم لیلیان هم حسابی جا خورده بود لنزو مرواریدو توی جیبش گذاشت سری به نشونه تایید تکون داد و روبه ماتئو که فکش از شدت خشم منقبض شده بود نگاه کرد

لنزو_دیدی؟اینهمه ازش دفاع کردی تهش چی شد؟دیشب تا اتمام نقشه های منو مارسلو داخل سالن موند ازمون پذیرایی کرد برامون مشروب ریخت هرچیزی که لازم داشتیم برامون آورد مارسلو بهم میگفت امیلی خدمتکار

شخصی ماتئو خان چرا باید انقدر دوروبر ما باشه من احمق نادون بهش گفتم
کارش همینه هم به کارای من میرسه هم به کارای داداشم

با بغض به سمت ماتئو برگشتم که سرد با اخمای تو هم بهم نگاه میکرد سری
به نشونه انکار تکون دادم لبامو محکم تر روی هم فشردم تا صدای گریم بالا نره

لنزو_نگو این حرومزاده اطلاعاتو از بر میشده تا به یکی دیگه خبر بده

لنزو لگد بدی توی کمرم کوبید پاشو محکم روی گردنم فشار دادو با لحن
ترسناکی روبهم گفت:

لنزو_بیا یه بازی کنیم...به کدوم قسمت از بدنت کمتر نیازی داری؟

نفس کم آورده بودم به خاطرهمین به سختی لب زدم:

_لطفا

لنزو_لطفا که عضوی از بدن نیست

توی اون لحظه تمام امیدم به باز شدن لبای ماتئو بود اما حرفی نزد از درد
دستامو دور مچ پاش فشار میدادم تا کمی از فشار پاش روی گردنم بکاهم اما
زورم بهش نمیرسید توی اون لحظه تنها سلاحی که مقابلشون داشتم همون
چیزی بود که بین دردهام همیشه جوونه میزد اونم امید بود امید به بودن
ماتئو که انگار همونم ازم گرفته شده بود این چشما از دیدن ادمای نامرد خسته
شده بود پس چشمامو روی هم بستم تا کمتر شاهد تهمت ها و بیرحمی های
اربابم باشم

لیلیان_داری خفش میکنی لنزو

لنزو_لالمونی گرفتی؟ ازم خواهش کن شاید دلم برات بسوزه فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی؟

لیلیان_سه دونه مروارید شد دلیل خیانت امیلی؟ دلیل محکم تر از این نداشتی بهش تهمت بزنی؟

لیلیان جلو اومد و سعی کرد جلوی لنزورو بگیره تا یه وقت گردن من نشکنه اما من اون زیر تو اوج درد فقط چشمم به ماتئو بود که با اخم ترسناکی بهم نگاه میکرد با بغض بهش خیره شده بودم تا اینکه پاهای لنزو از روی گردنم برداشته شد مارسلو بازومو گرفت و از روی زمین بلندم کرد اما بازم باعث نشد نگاهم از ماتئو گرفته بشه

لنزو_ببرش طویله تا خودم پیام تکلیفشو روشن کنم این قضیه قبل از اومدن بابا بزرگ باید حل بشه

هنوز ماتئو حرفی نزده بود با بغض صداش زدم اما جواب نداد

_ماتئو خان...منو ببرن میدونید چه بلایی سرم میارن شما که منو میشناسید من هیچ وقت خیانت نمیکنم

مارسلو منو کشون کشون دنبال خودش برد با بغض دوباره به پشت سرم برگشتم دیدم ماتئو روشو ازم گرفتو به سمت اتاقش رفت پاهام سست شد روی زمین افتادم لنزو از دور داد زد:

لنزو-با لگد از پله ها پرتش کن پایین

ماتئو به سمتمون برگشت و نگاهی بهم انداخت با حق حق سری به نشونه انکار
تکون دادمو به سختی روبهش گفتم:

-من خیانت نکردم

ماتئو-از اینجا ببرش مارسلو

همین حرف ماتئو باعث شد چشمام روی هم بسته بشه و داغی اشکام صورتمو
بسوزونه مارسلو منو کشون کشون دنبال خودش کشوند وقتی از پله ها پایین
رفتیم با بغض بازوی مارسلورو محکم گرفتمو با التماس روبهش گفتم:

-تو حرفمو باور کن قسم میخورم کاری نکردم

مارسلو با تاسف بهم نگاه کرد اخماشو تو هم کشید و منو دنبال خودش کشوند
مارسلو-با این کارت به آخر خط رسیدی

همین جملش کافی بود برای اینکه بفهمم واقعا بدبخت شدم توی اون لحظه
بین اشکام لبخند دردناکی روی لبام نشست ایفاگر نقش درد در لبخندی از
جنس ناچاری مارسلو درست میگفت من سپیدی صبح فردارو نمیدیدم با فجیع
ترین طرز ممکن منو میکشتن بالاخره خاندان مارچلو به بیرحمی مشهور بودن
به خاطرهمین هیچکس کاری باهاشون نداشت یه آسمون آرزو با دو بال بسته
داشتم که به هیچ کدومشون نرسیدم

◆ لنزو ◆

ریچر-دبه که نمیکنی لنزو؟

عصبی استخون بینیمو فشار دادم لیلیان سیگارمو روشن کرد و گوشه لبم گذاشت کام عمیقی ازش گرفتم بعدش لیلیان از بین لبام برشداشت بعد از بیرون دادن دودش با لحن سردی گفتم:

- اهل دبه کردن نیستم تا شب صبر کن

ریچر- حله داداش امیدوارم شب حوری هام به دستم برسن

موبایلو از گوشم فاصله دادم لیلیان تماسو قطع کرد و موبایلو روی میز گذاشت سر درد فجیعی بهم دست داده بود بعد هر سردرد معده امم به شدت درد میگرفت طوری که باعث میشد به سرم بزنه این معده لعنتیو بکنم بندازم دور

- یه زهرماری بده بخورم معده ام داره میکشتم

لیلیان- جوشونده ای که امیلی بهت میدادو اسمشو نمیدونم

با شنیدن اسم "امیلی" از کوره در رفتم به سمت لیلیان برگشتم با صدای بلندی داد زدم:

- اسم امیلیرو دیگه نشــــنــــوم

لیلیان انگار هیچ درکی از خشم و عصبانیت من نداشت چون جسورتر مقابلم ایستاد و اونم عین من داد زد:

لیلان-من امیلی نیستم سرم داد بزنی ازت بترسم انقدر بی عرضه ای که برای گندایی که به کارت میزنی بی گناه ترین فردو متهم میکنی و تنبیهش میکنی واقعا چه طور انقدر بهش رو دادم که مقابلم اینطوری بایسته؟ اصلا روی چه حسابی بهش اجازه دادم اینطوری باهام حرف بزنه؟

از روی مبل بلند شدم مقابلش ایستادم چیزی درون چشمای لیلیان لرزید اما بازم از پرو بودنش دست نکشید و محکم مقابلم ایستاد به آرومی روی صورتش کمی خم شدم و با چشمای برزخی بهش خیره شدم
-تو الان به من گفتی بی عرضه؟

لیلان-نه تنها بی عرضه ای بیرحم ترین آدمی هستی که دیدم همش دنبال اینی بلایی سر امیلی بیاری دلیل اینهمه نفرتت از اون دختر چیه؟
با یه دست یقه لباس لیلیانو توی مشتم گرفتم چشمامو محکم روی هم بازو بسته کردم از لای دندونای چفت شدم که سعی میکردم صدام بالا نره توی صورتش آروم غریدم:

-بهم بگو غلط کردم وگرنه بدجور اشکتو در میارم

لیلان با گستاخی به چشمام خیره شد صورتشو بهم نزدیک تر کرد و اونم عین من از لای دندونای چفت شدش آروم گفت:

لیلان-هیچ وقت نمیتونی اشکمو در بیاری لنزو مارچلو

-هر قطره اشکت میتونه یه هدیه برای من باشه منم عاشق هدیه گرفتن از آدمام

یقشو محکم تر توی مشتم فشردم دست آزادمو بالا آوردم روی کمرش گذاشتم
و محکم توی مشتم فشردم لیلیان چشماشو با درد روی هم فشرد و لباسو
محکم روی هم فشار داد اما حرفی نزد کنار گوشش آروم زمزمه کردم
_صدای گریه هاتو نمیشنوم بلندتر گریه کن

لیلیان تکونی خورد تا خودشو از چنگم آزاد کنه اما فایده ای نداشت درعوض
محکم تر فشارش دادم که شک نداشتم درد زیادیرو به جون خریده بود
_هرچه بیشتر تقلا کنی بیشتر لذت میبرم

لیلیان ناله ریزی از گلویش خارج شدو بهم چسبید پوزخند تلخی زدم دستش
روی دستم که روی کمرش بود نشست دستمو فشار داد که باعث شد به آرومی
کمی فشار روی پهلوشو کمتر کنم

لیلیان_نمیتونی با این کارا کمر منو خم کنی لنزو...هنوز روی حرفایی که زدم
هستم تو یه پسر بچه مامانی هستی که برای اشتباهاتت دنبال مقصر میگردی
هربارم امیلیرو مقصر میدونی

لبامو محکم تر روی هم فشردم خواستم حرفی بزnm که با اومدن مارسلو سریع
دستم از روی پهلوی لیلیان برداشتم و ازش فاصله گرفتم مارسلو با دیدن این
صحنه مردد مکثی کرد اما بعد سریع به خودش اومدو روبه من جدی گفت:
مارسلو_دخترارو پیدا کردیم آقا

للیان با شنیدن این حرف مارسلو سریع به سمتش برگشت منم کمی جا خوردم
و یه تای ابروم بالا پرید

للیان_کجا بودن؟

مارسلو_متاسفانه هیچ کدومشون سالم نیستن

_منظورت چیه سالم نیستن؟

مارسلو مکث کوتاهی کرد همین رفتارش باعث شد بفهمم اتفاق جدی تر از این
حرفا افتاده که با جوابی که داد مهر تایید زده شد روی افکارم

مارسلو_متاسفانه همشون سوختن

للیان روی مبل سقوط کرد و دستی به صورتش کشید اما من دستام از شدت
خشم مشت شد و به زمین خیره شدم

مارسلو_هیچ کدومشون زنده نموندن آقا اونطور که معلومه دست ریچر توی این
قضیه بوده

_منظورت چیه؟

مارسلو_ماشینی که دخترا داخلش بودن توی مسیری آتیش گرفته که قرار بوده
امنیتش توسط ریچر تامین بشه

للیان_منظورت اینه ماشین توی منطقه ای که به دست ریچر بوده آتیش گرفته؟

مشکوک به مارسلو نگاه کردم ببینم چه جوابی به لیلیان می‌ده که با دیدن سری که تکون داد باعث شد لبامو روی هم فشار بدم

مارسلو-دلیل غیبت چند ساعته دخترا و ماشین، راننده بوده که مسیرو گم کرده و از یه مسیر دیگه دخترارو برده اما همینکه وارد منطقه ریچر میشه بیست کیلومتر هم فاصله نگرفته ماشین به طرز مشکوکی آتیش میگیره

لیلیان-بازم دلیل نمیشه مقصر ریچر باشه مگه نمیگید ماشین با تاخیر وارد اون جاده شده

-کار خود بی شرفشه من صبح قبل از گم شدن دخترا بهش خبر داده بودم که ماشین فلان ساعت قراره وارد اون جاده بشه یکی دو ساعت تاخیر داشتن که چیزی نیست

مارسلو-بازم تحقیقاتو ادامه میدیم تا جایی که ما دستگیرمون شده ریچر خودش سیسیل نیست و برای انجام کاری رفته روم قراره اخر شب برگرده

لیلیان-همینم نشونه رد گم کنیه تا به خودش شک نکنیم

دستام از شدت خشم مشت شد فکر اینکه اون دخترای بیچاررو با چه بدبختی دست چین و پیدا کرده بودم و اینطوری از چنگم درآورده بود داشت بدجور دیوونم میکرد حماقت بزرگی کردی ریچر

مارسلو-دستور چیه آقا اونطور که معلومه کار امیلی هم نبوده

هنوز معلوم نیست کار امیلی بوده یا نه امکان داره امیلی بهش خبر داده باشه که دخترا از کدوم یکی از جاده های ما به سمتشون میاد

للیان با حرص به سمت برگشت و کمی صداش بالا رفت

للیان-چی داری برای خودت میافی لنزو؟نمیبینی هیچ جای این داستان به امیلی ربطی نداره؟همین الان پیشکارت داره میگه دلیل غیب شدن چند ساعته دخترا تقصیر راننده بوده که مسیرو اشتباه رفته حتما امیلی هم توی احمق بودن راننده ای که تو انتخاب کردی دست داشته نه؟

دندون قرچه ای کردم با حرص به للیان خیره شدم اما این دختره انگار تنها دختری بود که میتونست انقدر مقابل من جسور و گستاخ باشه شایدم تقصیر خودمه که ادبش نکردم که به خودش اجازه میده اینطوری باهام حرف بزنه

للیان-بفهم...بازم گند زدی و الکی به امیلی تهمت زدی الان میخوایی چه جوابی به ماتئو بدی؟

-تو که اینهمه باهوشی پس اون مرواریدها داخل اتاق امیلی چی کار میکرد؟به نظرت ما انقدری بهش پول میدیم که بتونه مروارید بخره؟اصلا میتونه از اینجا بیرون بره تا یه همچین چیزی بخره؟

للیان-به عقلت نکشید کسی که داخل یه همچین عمارت حفاظت شده ای هستش بخوادم خیانت کنه چه طور میتونه وجهی که در اضاش قرار بوده دریافت کنه به دستش برسه؟

حتما دستش با یکی از محافظا توی یه کاسه بوده و مرواریدهارو به دستش
رسونده فکر کردی من به همه آدمایی که اینجا داریم اعتماد دارم؟

لیلان دست به سینه مقابلم ایستاد و با عصبانیت بهم نگاه کرد

لیلان_نمیخواهی قبول کنی اشتباه کردی و امیلی بی گناهه نه؟

عصبی دستی توی موهام کشیدم یکهو از کوره در رفتمو داد کشیدم:

_امیلی بره به جهنم مشکلات بزرگتر از امیلی داریم پس دهنتمو ببند خفه شو

لیلان_همه مشکلات بزرگ تو از همین عجلو بودنو احمق بودنت سرچشمه
میگیره

مارسلو از این حرف لیلان چشماش گرد شد نگاهشو دزدیدو به یه سمت دیگه
نگاه کرد منم یه قدم به لیلان نزدیک شدم دستم بالا رفت تا توی صورتش بزنم
اما محکم دستمو گرفتمو مانعم شد با پرویی به چشمام خیره شد و با تهدید بهم
نگاه کرد

لیلان_یه بار دیگه بخوایی روی من دست بلند کنی با خودم طرفی

_پشتت به کی گرمه که مقابل من انقدر گستاخی؟ واقعا فکر کردی میتونی از
پس من بریبایی؟ چیه فکر کردی تا ابد میتونی پشت لیلو قایم بشی؟

لیلان_از زنی که مقابلته بترس لنزو

لیلیان دستمو رها کرد و به سمت مارسلو برگشت با لحن دستوری روبهش با
اخم گفت:

لیلیان-یا همین الان به این اربابت میگی که باید امیلی برگرده خونه یا میرم
همه چیو میذارم کف دست ماتئو و بهش میگم بی گناهییش اثبات شده اما
برادرش هنوز زیر بار نرفته

-داری منو تهدید میکنه؟

لیلیان سرد به سمتم برگشت و با اخم بهم نگاه کرد ابروهایش بالا پرید و دست
به کمر روبهم گفت:

لیلیان-من هیچ وقت هم تیمی خودمو تهدید نمیکنم اما بعضی وقتا باید سر
عقلت بیارم و بهت نشون بدم پسر غدی که از خودت ساختی مقابل من یه
پسرچه بیشتر نیست

لیلیان از سالن خارج شد که باعث شد با حرص و دستای مشت شده به مسیر
رفتنش خیره بشم مارسلو بهم نزدیک شد و روبه روم ایستاد

مارسلو-فکر نمیکنی یکم مقابلش خودداری؟

-تو الان از قیافه من خوددار بودنو میبینی؟

مارسلو به کمرم اشاره زدو با لحنی که خوب منظورشو گرفتم لب زد:

مارسلو-اسلحه ات پشت کمرته

عصبی دستی توی موهام کشیدم رومو ازش گرفتم و روی یکی از مبلا خسته نشستم خر نبودم خوب منظورشو از اون جمله کوتاه گرفتم مارسلو خوب منو میشناسه میدونست کسی روی اعصابم باشه یه گلوله به راحتی حرومش میکنم نه از کسی میترسیدم و نه فکر بعدش بودم ولی جلوی لیلیان عجیب تا حالا به فکر کشتنش نیفتادم

مارسلو_تو به کسی اجازه نمیدی اینطوری باهات حرف بزنه چه طور اجازه میدی لیلیان اینطوری باهات حرف بزنه؟

_نمیدونم...مته برقی رفت حالا تو جاشو گرفتی؟

مارسلو_اصلا از کجا معلوم خود این دختره غلطی نکرده باشه؟ انگشت اتهامت به سمت دختری رفت که هیچ قدرتی نداره درحالی که لیلیان...

سریع حرف مارسلورو قطع کردم و جواب دادم:

_سودی که از این اتفاق توی جیب لیلیان میرفت بیشتر از این حرفاست اون خیانت نکرده از طرفی تمام مدت جلو چشم خودم بود با کسی ارتباط نداشت مارسلو_کسی که با یه تماس بتونه بیست تا دختر جور کنه هرکاری از دستش برمیاد

از روی مبل بلند شدم مقابل مارسلو ایستادم و عین خودش جواب دادم

_لیلیان هرکار کنه باعث نمیشه به امیلی آسیب برسه نقطه ضعفشو خوب بلدم از طرفی قشنگ معلومه لیلیان هرکار لازم باشه برای اینکه به چشم من بیاد داره

انجام میداده ولی کور خونده هیچ وقت نمیتونه به خواسته اش برسه خوب
میدونم فقط میخواد با نزدیکی کردن به من به قدرت برسه

مارسلو سری به نشونه تایید حرفم تکون داد شک ندارم خبر داشت بین نوه
های مارچلو رقابت شکل گرفته تا جانشین انتخاب بشه میدونست قدرت من از
همشون بیشتره پس با این کار میخواد شریک قدرت من بشه اما من از اون
خیلی زرنگترم

مارسلو با اخمی که بین ابروهاش بود و نشون از جدیتش میداد پرسید:

مارسلو-با این دختره امیلی چی کار کنیم؟ اصلا اوضاع خوبی نداره
-زیادی اذیتش کردین؟

مارسلو-دیگه دستورات خودتو اجرا کردیم

کلافه دستی به صورت بعدش پشت گردنم کشیدمو پوفی کردم

-سه روز دیگه بابا بزرگ برمیکرده این قضیه باید زودتر جمع بشه نمیخوام
چیزی بفهمه حساب اون ریچرو هم کف دستش میذارم

از کنار مارسلو رد شدمو به سمت اتاق برادرم رفتم مارسلو هم پشت سرم راه
افتاد همزمان گفتم:

-بازم حواست به لیلیان باشه...امروز لیلو به مرکز خرید رفت؟

مارسلو-بله خودم بردمش

یکی از آدمایی که بهش اطمینان داری مراقب لیلو بذار خودت پیگیر این کارا باش

مقابل در اتاق ماتئو ایستادم خواستم در بزنم اما پشیمون شدم به سمت مارسلو برگشتم و مردد پرسیدم

گفتی حالش چندان خوب نیست درسته؟

مارسلو_بله دستش شکسته دنده هاشم آسیب دیده حتی الانم شاید مرده باشه خون زیادی بالا آورده

اخم کردم از اتاق ماتئو فاصله گرفتمو با لحن دستوری روبه مارسلو گفتم:

_غلط کرده مگه دست خودشه بمیره یکم اوضاعشو سروسامون بدید برش گردونید خونه توی اتاق خودش روند درمونشو شروع کنید سعی کنید بی سروصدا انجام بشه هرقدر ماتئو کمتر از این قضیه بو ببره بهتره

مارسلو_چشم پیگیری میکنم

_همین الان پیگیری کن مارسلو...درضمن...نسبت به امیلی وقتی یه دستوری میدم با شدت کمتری پیاده کنید احمقا...شش ساعت بیشتر زندونیتون نبوده که این بلارو سرش آوردین

مارسلو پوزخندی زدو سری به نشونه تاسف تگون داد خودمم از حرفام پوزخند تلخی روی لبام نشست یک دقیقه هم برای آدمای من کافی بود تا یه آدمو تبدیل به یه بی مهره بکنن دیگه شش ساعت چیزی نبود

◆◆ امیلی ◆◆

صدای برخورد چیزی به زمین باعث شد دوباره تنم به لرزه در بیاد فکر اینکه دوباره برای له کردنم برگشته باشن مو به تنم سیخ میکرد صدای کشیده شدن میله فلزی روی زمین باعث میشد بدنم بیشتر بلرزه انگار یکی داشت بهم نزدیک میشد و یه میلرو هم دنبال خودش روی زمین میکشوند چشمامو با ترس تا آخرین حد ممکن باز نگه داشته بودم تا کسی که قرار بود شکنجه گرم باشه ببینم اما خبری از کسی نبود اینبار چشمامو روی هم بستم و با بغض زیر لب زمزمه کردم

"این دفعه بار آخره...دردو کشیدی دیگه تموم میشه...بهت قول میدم امیلی این بار دیگه نفست بالا نیما"

آمینی زیر لب زمزمه کردم همون لحظه چیزی روی زمین مقابل صورتم گذاشته شد چشمامو باز کردم با دیدن یه لیوان فلزی که نشون از آبی که داخلش بود میداد بغض کردم اما حرفی نزد

صدای خشنی باعث شد بیشتر بلرزم

_خواستی میتونی بخوری

خواستم بگم نمیتونم حتی از سرجام تگون بخورم چه برسه به اینکه بخوام رفع تشنگی کنم اما جرات به زبون آوردن همون یه جملرو هم نداشتم سکوت کردم

تا مرد از طویله خارج شد قطره اشکی با بیرحمی و لجابت تمام از گوشه چشمم پایین چکید سردی زمین اصلا آزارم نمیداد کرختی و سر بودن بدنم باعث شده بود خوشحال باشم حداقل درد استخوانایی که زیر دستوپای اون وحشی ها خورد شده بود زیاد به چشم نمیومد

اصلا فرق نداره چند سالته، اصلا مهم نیست دختری یا پسر، مهم نیست خودساخته و مستقلی یا نیستی، رمانتیک و احساسی هستی یا سرسخت و بی احساس هر کسی بالاخره یه جایی نیاز پیدا میکنه کسی بغلش کنه و سرشو بذاره روی سینش و عمیق نفس بکشه اما من هیچ وقت یه همچین چیزو تجربه نکردم حتی بغل مادرمو یادم نمیاد شاید دلیلشم این بود خدا خیلی زود پدرومادرمو ازم گرفت و منو آواره کرد

خیلی سخت بود توی یه همچین شرایطی گیر افتاده باشی اما دلخوش به بودن کسی نباشی منتظر اینکه کسی اون درو باز کنه و بیاد نجاتت بده نباشی از این ترسناک تر چی میتونست برای من رقم بخوره؟ بین هزاران گرگ یه بره ریزه میزه و بی دفاع باشی که حتی سگ گله هم ولت کرده باشه

دلم میخواست به خدا بگم میشه از زندگی استعفا بدم؟ اگه دلیلشم ازم میپرسید میگفتم زیر این خاکستر صبری که پیشه کردم یه قلب بی زبونه که داره میسوزه بدجور ضعیف و ناتوان شده دیگه جونی درونش نمونده پس بیا بیخیال منو زندگیم شو

وقتی یاد قول هایی که ماتئو بهم داده بود میفتادم جیگرم بیشتر از هروقت دیگه ای میسوخت یه دفعه یادِ قولای الکیش میفتادم و اشکام آروم بی اختیار

روی صورتم میریخت من حقم یه همچین برخوردی نبود حتی اجازه نداد حرف
بزمن از خودم دفاع کنم حتی یه بارم نپرسید اون مرواریدهارو از کجا آوردی
نپرسید کسی حق نداره بهش آسیبی بزنه هرکار کرده با من طرفه هیچ کاری
نکرد اجازه داد برادرش اینطوری به من تهمت بزنه و آزارم بده

امیلی تو هم واقعا عجب انتظاری از اون وحشی های خون خوار داری واقعا
انتظار داری ماتئو ازت دفاع کنه؟ اما چرا؟ اون فقط یه اربابه و تو هم یه برده نکنه
فکر کردی خیلی براش مهمی که مقابل برادرش بایسته

آب دهنمو به سختی قورت دادم جرات تکون خوردن نداشتم تمام بدنم درد
میکرد سلول به سلول تنم دردو فریاد میزد اما کسی نبود که به دادم برسه اینجا
دیگه برای من آخر خط بود نوزده سال عمر کردم هرچند لذتی هم از زندگی
نبردم ولی خب اشکالی نداره امیدوارم زودتر جونمو بگیرن از شر این دردو
بدبختی خلاص بشم

صدای بازو بسته شدن در طویله باعث شد لرزش خاصی تمام تنمو در بر بگیره
نه نه نه نکنه دوباره برای شکنجه دادنم اومده باشن من که دیگه نه توانی توی
تنم مونده نه استخونی برام مونده دیگه میخوان باهام چی کار کنن؟

...میبینم برای اولین بار از پس یه کار که نباید برمیومدید براومدید احمقا

...آقا خودتون دستور دادید که...

...ببند دهن تو یالغوز بی دستوپا... من گفتم کاری کنید با یه تیکه گوشت فرقی
نداشته باشه؟ من گفتم اینطوری بزنی ناکارش کنید؟... از جلو چشمم گم شید یالا

درسته هوشیاری چندان کاملی نداشتم اما هیچ چیزی باعث نمیشد صدای
خشن و بلندشو خوب تشخیص ندم صدایی که وقتی پایین میومدو آروم تر
حرف میزد به قدری برای قلب احمق جوونم جذاب میشد که قابل توصیف کردن
نبود

لنزو_مارسلو بین هوشیاره یا نه

دستی منو تکنون داد که باعث شد از شدت درد صدای ناله ام بلند بشه که
همین باعث شد بفهمن من هنوز هوشیارم و بیهوش نشدم

لنزو_سگ جون تر از این حرفاس چیزیش بشه بین میتونه بلند بشه

مارسلو_دستش شکسته دنده هاشم امکان داره آسیب جدی دیده باشه
همینطوری نمیتونیم بلندش کنیم

لنزو با لحنی که معلوم بود حسابی از حرفای لنزو کلافه شده خسته گفت:

لنزو_یه کاریش بکن تختی چیزی پیدا کن تا ون ببریمش

لنزو چشمی گفتو از طویله خارج شد تمام مدت چشمامو بسته بودم و توی
خودم جمع شده بودم فکر کردم ماتئو هم رفته به خاطرهمین چشمامو باز کردم
که یکهو دیدم روی یه صندلی مقابلم نشسته دوباره چشمامو با درد روی هم
بستم که باعث شد از کناره های چشمم اشکام سرازیر بشه

دقیقا روی صندلی نشسته بود که منو باهاش شکنجه داده بودن من روی اون
صندلی زجر کشیدم اونوقت اون راحت لم داده اینجا تفاوت ها آشکار میشه
اینجاست که قدرت رخشو به ضعف نشون میده

لنزو_الکی ادا در نیار من بیرحم تر از این حرفام متاسفانه به تو که میرسه
نمیتونم اونطور که میخوام رفتار کنم

آب دهنمو به سختی قورت دادم دیگه فکر نکنم چیزی برای از دست دادن
داشته باشم چون شک ندارم همین الانشم میخوان منو ببرن یه جا سربه نیستم
کنن پس بذار حداقل حرف دلمو بزنم

_چه طور؟...مگه...رفتار بیرحمانه...تری...مونده...که انجام...نداده باشی

لنزو یه تای ابروش بالا پرید از روی صندلیش بلند شد به سمتم اومد بدنم
دوباره از ترس لرزید فکر کنم خودشم متوجه شد چون پوزخند تلخی گوشه لبش
نشست

لنزو_توهه بیچاره وقتی اینطوری عین سگ از من میترسی چه طور به خودت
جرات میدی مقابل من زبون درازی کنی بچه؟

لنزو وقتی بالای سرم رسید یه لگد به لیوان آب کنار سرم زد که باعث شد لیوان
فلزی آب روی زمین غلت بخوره و آب روی زمین بریزه حتی یه قطره از اون آب
به من نرسید حیف شد واقعا تشنم بود

لنزو_به کاکتوس زیاد آب بدی، خراب می شه؛ گرفتی که چی میگم نه؟

لنزو روی زانوهایش خم شد دستشو سمت یقه لباسم که کمی پاره شده بود برد
توی مشتش گرفت و منو کمی از روی زمین بلند کرد که باعث شد از شدت درد
نالای بکنم و نفسم بند بیاد

لنزو- محبت کردن به یه سری از آدمای ارزششو نداره آدمو هار میکنه یکهو از یه
پیشی ملوس تبدیل به یه سگ پاچه گیر هار میشن

دست سالمم که از شدت ترس و درد میلرزید بالا آوردم و به سختی روی دست
مشت شدش که یقه لباسمو در برگرفته بود گذاشتم و با درد روبهش گفتم:

-کوچکترین محبت، از ضعیف ترین حافظه ها پاک نمیشه

لنزو- پس حتما تو حافظه ای نداری که من الان بابت خیانتت بازخواست کنم
یکهو با بیرحمی تمام یقمو ول کرد که باعث شد اون یه ذره ارتفاعی که با زمین
داشتم از بین بره شاید ده سانت شونه و گردنم از زمین فاصله داشت اما وقتی
بدنم به زمین برخورد کرد انگار از یه برج مرتفع سقوط کرده باشم توی بدنم
دردو ناتوانیرو پخش کرد جیغ خفه ای کشیدمو از شدت درد زدم زیر گریه اما
ماتئو حتی به یه ورشم نبود

لنزو- برای من آدمها بیشتر شبیه عروسک های خیمه شب بازی، پر از نخهای
آویزون و متغیرهای فراوانی که نخهارو تگون میدن هرچه نخها بیشتر،
منعطف تر و مطیع تر... نخها که میبرن پیشم میان تا گرشون بزمن بعضیاریو گره
میزنم بعضیاریو کلا از نو میسازم اما برای بعضیا که شدنی نیست سوگواری
میکنم

نخ منو چی کار میکنی؟

لنزو سرد به سمتم برگشت قیافش هیچ گونه حس یا ترحمی داخلش نمایان
نبود بی حس عین یه کوه یخ بهم خیره شد

لنزو-تورو داشتم تصمیم میگیره که با نخ هات چی کار کنه متاسفانه گیر اونم
وگرنه همین جا چالت کرده بودم

از درد صورتم تو هم رفت کمی نفس نفس زدم اما دلم نمیخواست سکوت کنم
تا فقط اون حرف بزنه دلم میخواست بیشتر باهاش حرف بزنم با وجود اینکه
حرفای چندان جالب و خوشایندی هم بینمون ردوبدل نمیشد

-اگه یه روز به بی گناهیم...پی ببری...اونوقت چی؟ از کشتنم...پشیمون
نمیشدی؟

لنزو-هیچ وقت...من کلا از کشتن آدمای پشیمون نمیشم هرقدر آدم کمتر آلودگی
کمتر زندگی سالم تر

خنده تلخی روی لبام نشست و بی صدا اشک ریختم ماتئو دوباره روی زانوهایش
خم شد سعی کرد کمی یقه لباسمو جمع کنه و موهامو مرتب تر کنه دلیل این
کاراشم نمیفهمیدم ولی هرچی که بود وقتی دستش به موهام میخورد مور مور
میشدم

لنزو-سعی کن جای کمبوداتو با بازی دادن بقیه پر نکنی هرچند در حدی نیستی
که بتونی منو داشمو بازی بدی ولی دیدی که فوراً مچتو گرفتم

برای یه لحظه دستش که موهامو پشت گوشم زده بود متوقف شد نه تنها دستاش چشمای مشکی رنگ ترسناکش هم داخل چشمای مشکی رنگ من غرق شد لرزش عجیبی توی تنم نشست دست لنزو از کنار گوشم به سمت صورتم اومد چشمام به آرومی روی هم بازو بسته شد اما سعی کردم دیگه نگاهمو از اون صورت مردونه جذابش که بدجور برام رویایی بود نگیرم

لنز و با پشت دست موهایی که به صورتم چسبیده بودو کنار زد اونارو هم پشت گوشم زد و دوباره به چشمام نگاه کرد احساس کردم چیزی داخل چشماش لرزید به آرومی نگاهش از چشمام روی لبام نشست کم کم نگاهش پایین تر اومدو روی یقه باز لباسم نشست اما خیلی سریع ازش چشم گرفتو دوباره نگاهشو روی چشمام نشوند برای یه لحظه احساس کردم کمی بهم نزدیک تر شد دست سالمم به سختی به سمت دستش که پشت گوشم بود رفت اما قبل از اینکه بتونم دستمو روی دستش بذارم صدای باز شدن در طویله و بعدش خارج شدن هردومون از خلصه عجیبی که درونش طلسم شده بودیم باعث شد دستم بین راه متوقف بشه چشمای هردومون همزمان گرد شد لنزو به خودش اومدو سریع دوباره ازم فاصله گرفت که باعث شد بغض بدی بیخ گلوم بشینه عصبی شد کلافه دستی توی موهاش کشید با خشم به سمتم نیم خیز برداشت تا یه لگد بهم بزنه اما بین راه متوقف شد دندون قرچه ای کردو مشت محکمی به دیوار کوبید که باعث شد از شدت ترس توی خودم جمع بشم

مارسلو چی شده؟ چرا اینطوری عصبانی شدی؟

لنز و که معلوم بود بدجور عصبانی شده حرصشو سر مارسلو خالی کرد داد زد:

۲۰ کدوم گوری بودی؟ یه ساعته رفتی دنبال تخت؟

مارسلو که معلوم بود به این حالت های لنزو آشنایی کامل داره به بچه ها علامت داد تا تختو جلو بیارن و منو روش بذارن خودشم به لنزو نزدیک تر شدو مشکوک نیم نگاهی به من بعدش به لنزو انداخت

مارسلو_باهاش چی کار میکردی که اینطوری عصبانی شدی؟

انگار لنزو هم منظورشو گرفت چون با حرص روبه مارسلو با لحن دستوری گفت:
لنزو_زودتر سوار ماشینش کن به اندازه کافی وقت تلف کردیم بار آخرتم باشه از من جواب پس میگیری حد خودتو بدون

لنزو با عصبانیت از طویله خارج شد مارسلو جلو اومد و به افرادش گوشزد کرد که آروم منو روی تخت بذارن واقعا درک نمیکردم تا همین چند ساعت پیش دستور داده بودن منو زجر بدن اما حالا براشون مهم شده بود که من درد نکشم یعنی فهمیدن که بی گناهم؟ ولی اینم نیست چون لنزو چندبار بهم یادآوری کرد که بهشون خیانت کردم این یعنی هنوز بی گناheim اثبات نشده

یکی زیر شونه ها و اون یکی پاهامو گرفت وقتی منو بلند کردن از شدت درد جیغی کشیدمو از درد زدم زیر گریه وقتی روی تخت منو خوابوندن یه چیز نرم زیر دست چپم گذاشتن و یه چیز پنبه ای مانند راحت زیر پاهام که باعث شد درد کمرم کمتر نفسمو ببره

یکی تخت چرخ دارو هول داد مارسلو هم مشکوک کنار تخت قدم برداشت

مارسلو_از اینکه داری از اینجا بیرون میری خوشحال نباش زندگی سختی پیشروته

_من توی این زندگی...یاد گرفتم حتی...از خنده هامم...خوشحال نباشم

با بغض چشمامو روی هم بستم دیگه به اینکه منو کجا میبرن و چه بلایی سرم میارن فکر نکردم برام مهم نبود اصلا بذار هر بلایی که دلشون میخواد سرم بیارن هرکاری که میخوان با من بکنن من تنها تر از اونیم که توی این دنیا منتظر کسی باشم به دادم برسه من دیگه واقعا فهمیدم هیچ ادمی موندگار نیست همه توی این دنیا یکپا دارن که ندارن منم یکیش

جلوی یه ماشین مشکی رنگ بزرگ که شبیه به ون بود ایستادن با احتیاط منو سوار ماشین کردند روی صندلی خوابوندن اولش فکر کردم یکی از افرادشونم باهام میاد اما یکهو دیدم لنزو سوار ماشین شدو روی صندلی مقابلم نشست ازش خجالت میکشیدم به خاطر همین رومو ازش گرفتمو صورتمو به سمت پشتی صندلی که روش دراز کشیده بودم گرفتم چشمامو روی هم فشردم و سعی کردم به اتفاقی که بینمون افتاده بود فکر نکنم به جاذبه عجیبی که بینمون رخ داد به خیره شدن همزمان هردومون و حتی به لمس دستش گوشه موهام یا من خیلی بی جنبه بودم که قطعا تقصیر سنمه یا به خاطر کمبود محبت که تا حالا از کسی ندیدم اینطوری یه چیزایی درونم لرزیده اما لنزو و محبت؟ لنزو و توجه؟اونکه جز دردو عذاب برای من چیز دیگه ای نداشته

توی همین فکر بودم که یکهو ماشین ایستاد نگران سرمو چرخوندم و به سمت در باز شده برگشتم لنزو بی حرف از در خارج شد اینبار دونفر وارد ماشین شدن و دوباره منو بلند کردن با ترس لب زدم

دارید منو کجا میبرید؟

جوابی نشنیدم وقتی از ماشین پیاده شدم با دیدن باغ عمارت چشمم گرد شد با نگرانی به سمت لنزو سر چرخوندم که با یه نگاه جدی داشت بهم نگاه میکرد به سختی لب زدم

من اینجا چی کار میکنم؟

لنزو-راه بیفتید

شاید مزحکانه باشه اما وقتی یکی از آدمای لنزو منو روی دستاش بلند کرد حس خیانت بدی بهم دست داد دقیق نمیدونم حس خیانت به کی اما یه حس منفور ازم بالا رفت که باعث شد یکهو روی دستای مردی که منو بلند کرده بود ضعیف بشمو ناله ای بکنم مارسلو جلو اومد نمیدونم چی دید که یکهو سریع منو از مرد گرفتو به سمت افرادش برگشت با لحن دستوری داد زد:

مارسلو-سریع دکترو خبر کنید

لنزو-باز چی شده؟

حرفاشونو نمیشنیدم هر لحظه چشمام بیشتر روی هم خمارتر و سنگین تر
میشد حس اینکه دارم بالا میرم و تکون تکون خوردنایی که به خاطر دویدن
مارسلو بود باعث میشد حالم بدتر و دردم بیشتر بشه

روی یه جای نرم فرود اومدم با درد چشمامو باز کردم اما فوراً روی هم بسته شد
سیلی آرومی به صورتم خورد و بعدش صدای مارسلو داخل گوشم پیچید

مارسلو-چشماتو باز نگه دار امیلی

لنز-یکم یواش تر نباید ماتتو بفهمه برشگردوندیم

مارسلو-زخمات باز شده داره خونریزی میکنه بیشتر از این ازت خون بره
میمیره

نمیدونستم دقیق به کدوم زخم دارن اشاره میکنن اما حس سوزش کنار پهلوهام
بدجور باعث شده بود نفسم از شدت درد بند بیاد کم کم ناله ای از درد کردم که
باعث شد دستی جلوی دهنم قرار بگیره

لنز-خفه شو احمق نباید کسی صداتو بشنوه

یکهو در اتاق به شدت باز شد با چشمای اشکی به در باز شده نگاه کردم با دیدن
لیلان که داخل در با دیدن من لرزشی توی تنش افتاد بغضم شکست لبامو عین
یه بچه برچیدم لیلان سریع به سمتم دوید بغلم گرفت و سرمو توی آغوشش
فرو برد دست سالممو دورش حلقه کردم بی توجه به تذکر لنزو با صدای بلندی
زدم زیر گریه از شدت درد نالیدمو با هق هق گفتم:

به خدا من خیانت نکردم لیلیان...تو یکی حرفمو باور کن

لنزو_مگه بهت نمیگم خفه خون بگیر دختره چشم سفید

در اتاق مجدد باز شد اینبار دکتر و همراهاش بودن وقتی بالا سرم اومدن نفهمیدم چی شد فقط با فرو رفتن یه سوزن داخل بازوم سر شدم ناتوان و بیرمق روی تخت همینطور عین یه جنازه موندم فقط صداها رو میشنیدم اما قدرت تکلم آنچنانی نداشتم

نگاهم به لیلیان بود که درحال بحث با لنزو بود از اینکه لیلیان با این لحن درحال حرف زدن با لنزو بود جا خورده بودم حتی براش نگران بودم که مبادا یه بلایی با این کار سر خودش بیاره از یه ورم تو فکر ماتئو بودم که کجاست و داره چی کار میکنه حتی دلم برای دایه هم تنگ شده بود شش هفت ساعت عمارت نبودم اما احساس میکردم یه عمر ازش فاصله گرفتم یعنی تا این حد به اینجا عادت کردم؟

لنزو_لیلیان قسم میخورم یه کلمه دیگه ادامه بدی همینجا خونتو میریزم دختره احمق

لیلیان مقابل این حرف لنزو سکوت کرد فقط با خشم توی چشمای لنزو خیره شد بعدش سری به نشونه تاسف تکون دادو با نفرت روبهش گفت:

لیلیان_کم کم داری بهم ثابت میکنی که چه قدر میتونی بیرحم باشی

لنزو_کجاشو دیدی...هنوز جاهای خوبش مونده

وقتی به خودم اومدم مارسلو با دکترا در حال حرف زدن بود بعدش لیلیان کنارم نشست و به آرومی توی موهام دست کشید نوازش محبت آمیز لیلیان حسی که از نوازش لنزو بهم دست داده بود بهم انتقال نداد دلم میخواست دوباره لنزو اونطوری موهامو نوازش کنه اما نمیتونستم ازش یه همچین درخواستی داشته باشم

لنزو که معلوم بود کلافه شده کتشو از تنش درآورد لباس مشکی مردونش حسابی به تنش چسبیده بود همینم میتونست برای من بی جنبه حسابی یه صحنه جذاب و خواستنی باشه چرا ما آدم‌ها جذب کسایی میشیم که میدونیم بهمون توجه نمیکنن و دوسمون ندارن؟

ناخواستہ نگاهم به کنار کمرش که اسلحه اشو گذاشته بود افتاد یعنی یه روز امکان داره با اون اسلحه به سمتم نشونه بگیره؟ آخه لنزو واقعا از من متنفر بود:)

هنوز خبری از ماتئو نشده بود هه همیشه چشمامون منتظر و دنبال آدمایی هستن که واسشون مهم نیستیم

لنزو-پاشو برو توی اتاقت لیلیان

لیلیان-من امشب امیلیرو تنها نمیذارم

مارسلو-بهبش مسکن زدن یکم دیگه خوابش مییره تا فردا صبح هم بهوش نیاد به تو نیازی نداره

لیلیان_به شماها اعتمادی نیست من امشب پیشش میمونم

لنزو یکهو از کوره در رفت به سمت لیلیان اومدو محکم بازو شو توی دستش گرفتو فشرد

لنزو_بدجور دم دراوردی همین الان با من میایی تا خوب از خجالتت در بیام

لنزو با یه حرکت محکم لیلیانو از روی تخت بلند کردو دنبال خودش کشوند
لیلیان از ترس اینکه سروصدا کنه امکان داره لنزورو بیشتر عصبانی کنه و این
وسط هم یه کاری دست من بده سکوت کرد فقط یه نگاه غم انگیز بهم انداختو
دنبال لنزو کشیده شد رفت حالا فقط من موندمو مارسلو

اونم بعد از خاموش کردن لامپ اتاقم درو بستو خارج شد چشمام روی هم
بسته شد داغی اشکام صورتمو سوزوند هیچ دردی حس نمیکردم اما سنگینی
دردایی که کشیده بودم هنوز روی تنم بود سنگینی نبود مائو سنگینی تهمتی که
بهم زده بودن و سنگینی چیزایی که تا به این سن تجربه کرده بودم واقعا دنیا
برای من ظالمانه چرخید

کم کم پلکام روی هم سنگین و سنگین تر شد طوریکه دیگه نتونستم بیشتر از
این دووم بیارم توی سیاهی مطلق فرو رفتم

◆◆ پرنیا ◆◆

با غم بی حال سرمو چرخوندم و به در باز شده اتاقم نگاهی انداختم کی میتونست باشه؟ مگه توی این مدت کسی به غیر از استفان و آدریانا وارد این اتاق شده بودن که من منتظر کسی غیر از این دوتا بودم؟

رومو از آدریانا گرفتم و با بغض چشمامو روی هم بستم خیلی خسته بودم از همه چی خسته و بیزار بودم اصلا از زندگی کردن هم بیزار بودم هر بار که بیشتر فکر میکنم میبینم تا بدبختیو میبوسم میذارم کنار هی میادو میره میگه یه بوس دیگه اصلا مشکل اینه بدبختی اینجاس خوشبختی اونجا دقیقا همونجایی که من اصلا دستم بهش نمیرسه

آدریانا_حالت خوبه پرنیا؟

_مگه مهمه؟

آدریانا_استفان اینهمه داره هزینه میکنه تا تو حالت خوب باشه

لبخند تمسخر آمیزی روی لبام نشست سرمو به سمتش چرخوندم و نگاه مسخره ای حواله آدریانا کردم

_نکنه واقعا باورت شده من موش آزمایشگاهیم شایدم باشم اما عقلم اندازه یه موش احمق نیست استفان داره هزینه میکنه تا پروژه اش با شکست روبه رو نشه وگرنه مرده یا زنده من براش اهمیتی نداره من نه یکی دیگه مهم نتایجیه که به دست میاره نه چیز دیگه ای

آدریانا درحالیکه دستگاهی که به عصب های مغزم وصل بودو چک میکرد سرشو پایین انداخت به من نگاه کرد این کارش باعث شد موهای مشکی که دم اسبی بالای سرش بسته بود کمی اطراف صورتش پراکنده بشه

آدریانا-من آدمای زیادیرو روی این تخت دیدم پرنیا همشونم الان سینه قبرستون خوابیدن شاید اگه استفان یه خورده کمتر بهشون فشار میاورد زنده میموندن اما به تو فشار زیادی نمیاره

آدریانا بالش زیر سرمو مرتب کرد و دستی که بهش سرم وصل نبودو توی دستاش گرفت و گرم فشرد

آدریانا-باهاش همکاری کن اینطوری کمتر درد میکشی...پرنیا من استفانو میشناسم وقتی ببینه نتیجه دلخواهش حاصل نمیشه بدجور بهت فشار میاره طوری که اصلا نمیتونی تجسم کنی چه بلاهایی سرت میاره

آب دهنمو با ترس قورت دادم و سری به نشونه تایید حرف آدریانا تکون دادم خم شد روی پیشونیمو بوسید و لبخند صمیمانه ای بهم زد

آدریانا-باور کن من دشمنت نیستم از طرف استفان هم نیومدم این حرفارو بهت بزنم من فقط دستیارشم چیزایی که میدونستمو گفتم تا بهت مدیون نباشم

-اگه راست میگی بهم بگو استفان روی چی داره تحقیق میکنه؟این چیزایی که بهم تزریق میکنید چیه؟

آدریانا رنگ نگاهش عوض شد سریع ازم فاصله گرفت کمی هول کرد دفترچه یادداشت بزرگی که همیشه دستش بودو از روی میز کنار تختم برداشت و به سمت در رفتم همزمان گفت:

آدریانا_تا این حد بدون که باید بهش کمک کنی وگرنه برات بد تموم میشه
استراحت کن یکی دو ساعت دیگه استفان میاد بهت سر بزنه

خواستم صداش بزنم بگم نرو چرا از جواب دادن فرار میکنی اما زود درو بست و قفل کرد پوفی کشیدمو چشمامو روی هم بستم بغض بدی دوباره بیخ گلوم نشسته بود طوری که باعث میشد سنگینی عجیبی روی قلبو روحم بشینه دلم میخواست به همه بگم یه قلب بسازید از جنس سنگ تا انقدر بدبختی نکشید یا مثلاً توی زندگیتون یه قلب خوب انتخاب کنید نه یه چهره خوب تا به سرنوشت شوم من دچار نشید

با پشت دست اشکامو پاک کردم به هر کسی نباید اعتماد کرد زندگی پر از آدمای فیک و تقلبیه که متاسفانه همیشه توی زندگی من اینطوری بوده که آدمای اورجینال جایی نداشتن اصلاً الهی من قربون همتون برم که تو شرایط بدم کنارم نبودین

بی هوا زیر لب شروع کردم به خوندن آهنگی که بدجور حرف دل منو میزد:

به خدا دل بچگی میخواد هیچی نمیخواد زندگی میخواد

به خدا من دنیارو دیدم هرچی دویدم هیچی ندیدم

چه کنم چه کنم نکن ای دل من که دلم به خدا وصله آروم بگیر دل
دلو دل نکن ای دل من، که خدا با توهه همه جا جون من دنیا دو روزه
برای بار هزارم اشکامو با پشت دست پاک کردم روی قلبم سنگینی بدی نشسته
بود انگار داشتم هلاک میشدم توی اون شرایط خاطرات گذشته دست از سرم
برنمیداشت

"هیچ وقت بهم دروغ نگو باشه؟"

بهت قول میدم فقط تو هم بهم قول بده تا ابد کنارمی باشه پرنیا؟
من به خاطر تو زبونتو یاد گرفتم تا بتونم با زبون خودت باهات حرف بزنم حالا
با من از موندن حرف میزنی؟

صدای خنده مردونش ضعف بدی به وجود دخترنم نشوند سرمو روی شونه
اش گذاشتم و با آرامش چشمامو بستم دستمو توی دستش گذاشتمو گرم
فشردم

منو تو یه روز همینجا شاهد بزرگ شدن بچه هامون هستیم فقط ای کاش
پدرومادرمم بودن تا خوشبختیمو کنار تو شاهد باشن

بهت قول میدم به زودی اونارو هم با خودمون میاریم"

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا از شدت گریه صدام بیرون نره از یه جایی به بعد
دیگه هیچی عین قبل نموند همزمان که اون با خودش میگفت چقدر احمقه که
نفهمید بهش دروغ گفتم من داشتم با خودم فکر میکردم چه قدر احمقه که فکر

میکنه نفهمیدم بهم دروغ گفته از یه جایی به بعد من موندمو دنیایی که تازه
فهمیده بودم چی به چیه چیزایی دیده بودم که هیچ وقت فکر نمیکردم به
چشم ببینم چه برسه به اینکه لمسش کنم

کمی روی تخت تکون ریزی خوردم به یه ور خوابیدم مظلومانه توی خودم جمع
شدم خاطرات گذشته بدجور داشت امونمو میبرد

"الان داشتم خودمو توی آینه نگاه میکردم دیگه خلاصه کنم براتون...مهم
اخلاقه

-چه طور؟

-چون انقدر زشت شدم که اگه برای زشت بودن حکم میبردن برام اعدام میبردن
-وایسا تصویری زنگ بزنم میخوام ببینمت"

چشمامو روی هم محکم تر از قبل فشردم حرارت اشکای روون شده از چشمام
بدجور سوزشو روی دلم میذاشت توی همون لحظه ها بود که یکهو با سوز دل
آروم شروع کردم به خوندن همیشه پدرم میگفت صدای قشنگی دارم ولی هیچ
وقت فکر نمیکردم صدای قشنگم یه روز جونمو بیشتر آتیش بزنه

نشستم سر راهت چشم به راهت...تا بیایی و ببینم روی ماهت

نشستم انتظار دیدن تو...گلم برای باز بوییدن تو

نذار این انتظار پیرم کنه یار...خودت روزای دوریمونو بشمار

ما یارم بیخبر رفته سفر دیر کرده...زبونم لال نکنه دلش یه جا گیر کرده

شکایت دارم امشو از خدا باز...که با کوک دلم نمیزنه ساز

شکایت دارم ایمشو از خدا باز...که با کوک دلم نمیزنه ساز

ـ صدای قشنگی داری

صدای آرومش باعث نشد به سمتش برگردم همچنان چشمامو روی هم بسته
نگه داشتم

استفانـدرسته نفهمیدم چی خوندی ولی از ملودی و صدات خوشم اومد
هنوز به سمتش برنگشته بودم حرفیم باهاش نزددم دلم بدجور ازش گرفته بود
هرچند استفان تقصیری نداشت این زندگی خودم بود که پر از اتفاقات شوم و
بدبختی و دردسر بود وگرنه خیلیا هستن میان خارج بهترین زندگیو میکنن اما
منو ببین چه بلاهایی سرم اومدو چیارو تجربه کردم

استفانـپرنیا نمیخوایی به سمتم برگردی؟

بی هوا با لحنی که پر از غم بود آروم لب زدم:

ـای کاش به حرف پدرم گوش میکردم

استفانـچی گفت مگه؟

نمیدونم گوش ندادم

پوزخند تلخی روی لبام نشست یه طورایی پدرم حرفای زیادبرو برام زده بود که به هیچ کدومش گوش ندادم و عاقبتم شد اینی که الان هست زن یه قاتل زنجیره ای روانی شدم که ادای آدمای با اصالت و عاشقو درمیاورد و الانم یه موش آزمایشگاهی شدم که در خدمت یه پزشک دیوونه ام که معلوم نیست روی چی داره تحقیق میکنه از یه طرفم هیچ انگیزه ای برای فرار نداشتم چون میدونستم اون بیرون فوراً پیدام میکنن

استفان- حداقل حرفای منو گوش بده تا پشیمون نشی

من حرف آدمای دروغگورو باور ندارم پس گوش نمیدم

استفان- تورو نمیدونم اما خودم اینطور فکر میکنم که قشنگ ترین حرفا دروغن متأسفانه با این حرفش موافق بودم اصلاً همین بلاهایی که سرم اومده بود به خاطر شنیدن همین حرفای قشنگ بود وگرنه دلیلی نداشت من الان اینجا باشمو توی این سن چیزای ترسناکیرو تجربه کرده باشم

تعداد آدمایی که از این حرفای قشنگ میزنن خیلی زیاد شده

استفان- دروغگو زیاد نشده حرف راسته که ارزشی نداره

استفان تخرمو دور زد و روی صندلی مقابلم نشست به آرومی پلکامو باز کردم و بهش نگاه کردم با دیدن چشمای بازم فهمید که گریه کردم به خاطرهمین دستشو به سمت صورتم آورد و اشکامو پاک کرد دوباره بلند شد نمیدونم پشت

سرم چی کار کرد اما وقتی مقابلم ایستاد با دیدن آمپول توی دستش چشمامو دوباره روی هم بستم این مدت انقدر بهم آمپول زده بودن که حسابی سوراخ سوراخ شده بود

برخلاف انتظارم سرنگو داخل سرمم خالی کرد یکم دستگاه هارو چک کرد بعدش دستشو سمت دوتا چسبی که به سرم وصل بود بردو به آرومی بازش کرد از درد چشمامو روی هم بستم اما صدام درنیومد

استفان_درد داشت؟

با لحن بدی روبهش گفتم:

_نخیر نداشت کارتو بکن زودتر از اینجا برو

استفان_ببین حتی تو هم دروغ میگی من که میدونم درد داشت

_دروغ من بی ضرر بود پس با من خودتو مقایسه نکن

استفان_پر نیا تا حالا کسی بهت گفته بعضی وقتا خیلی حرف میزنی؟

_کم آوردی؟ یا خجالت کشیدی ها؟

دستاشو با خشونت از خودم دور کردم با عصبانیت بهش نگاه کردم استفان پوفی کشید و دست به سینه دوباره ایستاد بهم نگاه کرد خوب میدونست دوباره دیوونه شدمو زده به سرم

تو قرار بود سه ماهی که در اختیارتم تو هم یه زندگی شاهانه برام درست کنی
و آرزوهایی که دارمو برآورده کنی اینه زندگی شاهانت؟ منو روی این تخت ببندی
و توی اتاقی که جز رنگ سفید هیچ رنگ دیگه ای به چشم نمیخوره زندونی
کنی؟

استفان سری به نشونه تاسف تکون داد و روشو ازم گرفت اما من همچنان با
لحن تندم روبهش ادامه دادم:

شماها از نامرد هم نامردترید همتون دروغگو عوضی هستید آدمایی هستید
که ده کیلو دروغ با دو کیلو هوس با یه قاشق چای خوری توهمو قاطی میکنید
اسمشو میذارید عشق

استفان-من الان بهت گفتم عاشقتم؟

تو نگفتی امثال تو گفتن ولی تو هم دست کمی از همونا نداری اولش قبول
کردی اما بعدش زدی زیرش

استفان-بس کن پرنیا مگه بچه هفت ساله ای که انقدر احمقی؟ تو هرقدر احمق
باشی من از تو باهوش ترم فکر میکنی نمیدونم میخوایی با این کار فرار کنی
لحنم کمی آرومتر شد و اشک توی چشمام نشست

به نظرت رمقی برای فرار برام مونده؟ کجا برم؟ جایو برای رفتن دارم تا ازت فرار
کنم؟ اصلا من داشتم میمردم چرا ولم نکردی؟ چرا رهگذر رد نشدی چرا اجازه
ندادی خودمو بکشم از این زندگی سگی خلاص بشم؟

استفان کلافه بهم نگاه کرد کم کم با حرفام عصبی شد

استفان- اینجا برای تو بهترین جاست پاتو بیرون بذاری آدمایی که دنبالتن پیدات میکنن حرف از مرگ میزنی اگه قبل من دست کسای دیگه ای بهت رسیده بود میخواستی چه غلطی کنی؟

سرمو پایین انداختم اشکام روی دستام چکید چشمامو روی هم بستم و صدای گریه ای که بیخ گلوم درحال خفه کردنش بودمو به کل بریدم مگه بدتر از تویی که منو به موش آزمایشگاهی تبدیل کردی کس دیگه ای هم میتونست منو پیدا کنه؟ یکهو یاد افراد شوهرم افتادم و مو به تنم سیخ شد لرزیدم اینجا بهترین جا بود حداقل استفان خیلی بهتر از اون پست فطرت ها بود

استفان- تو از برنامه های من خیلی عقبی داری کم کم کاری میکنی اون یکی رومو بهت نشون بدم

استفان کنار تختم ایستاد دستاشو روی شونه ام گذاشت که باعث شد سرمو بالا بیارم بهش نگاه کنم به آرومی خم شد مستقیم به چشمام خیره شد منم غرق چشمای آبی رنگ خوشرنگش شدم

استفان- تو که نمیخواهی اون یکی رومو بهت نشون بدم پرنیا میخوایی؟

- نه نمیخوام اما انگار تو هم نمیخواهی منو از دست بدی تا نکنه پروژه ات با شکست روبه رو بشه هوم؟

حالت نگاه استفان تغییر کرد حس موفقیت و تیر خلاصی که زده بودم درونم نشست به خاطر همین با همون لحن آرومم ادامه دادم

بالاخره پیدا کردن دختری که موش آزمایشگاهی تو بشه سخته پس بهتره بیشتر مراقب من باشی

استفان ازم فاصله گرفت پوفی کشیدو دستی به پیشونیش کشید پشتش به من بود اما میتونستم حرصی که داشت از حرفام میخوردو حس کنم به خاطر همین لبخند موفقیت آمیزی روی لبام نشست اما همینکه به سمتم برگشت سریع لبخندمو خوردم و سرد بهش نگاه کردم

استفان- خیلی خب آرزوت چیه؟

-پیتزا

استفان چشماش از این همه سریع بودنم گرد شد شایدم بیشتر از جوابی که داده بودم جا خورده بود

استفان-پیتزا؟!...نه یه آرزوی بزرگتر

شونه ای بالا انداختمو بی تفاوت دوباره جواب دادم:

-یه پیتزای بزرگ

استفان یه تای ابروش بالا پرید خوب میدونستم این سوال مزخرفش از کجا نشات میگرفت دنبال آرزوهایی که بهش گفته بودم باید برآورده کنه بود تا منم

باهش راه پیام نمیتونستم همین اول کار ازش چیزای بزرگ بخوام پس همین چیز کوچولو که واقعا هم دلم میخواست برای شروع خوب بود

پیتزاهای ایتالیا خوشمزه است بهم حق بده که آرزوشو داشته باشم

استفان_بگو گشمنه دیگه چرا سوالمو اینطوری جواب میدی

مردد بهش نگاه کردم که باعث شد لبخند محوی روی لباش بشینه خودمم لبخند ریزه میزه ای روی لبام نشست که باعث شد استفان لبخندش دندون نماتر بشه و سری به نشونه تاسف تکون داد به سمتم اومد که باعث شد چشمامو کمی ریز کنم

_میخوای چی کار کنی؟

استفان_به لطف شما غول چراغ جادو نبودم که اونم شدم

_پس میخوایی آرزومو برآورده کنی

استفان_بله ولی قبلش برای اینکه فرار نکنی یه سری ریزه کاریا هست که باید انجام بدیم پس بخواب کارت دارم

آروم سرمو روی بالش گذاشت نگران بهش نگاه کردم همینکه خواست از تختم فاصله بگیره دستشو گرفتم ایستاد و به سمتم برگشت

_بهت قول دادم فرار نکنم لطفا کاری نکن درد بکشم

استفان_نه یه آزمایش کوچیکه برای اینکه بفهمم درونت چی میگذره همین

واقعا برام پیتزا میخری؟

استفان-قبل از پیتزا خریدن به لباس هم نیاز داری نکنه میخوایی با اینا بیرون بیایی

چشمام گرد شد با تعجب و شوک سریع روی تخت سیخ شدمو با جیغ جیغ پرسیدم:

واقعا منو میخوایی ببری بیرون؟

استفان لبخندی زدو سری به نشونه تایید تکون داد چشمام برقی زد و با خوشحالی بهش نگاه کردم دوباره روی تخت دراز کشیدمو سریع گفتم:

-باشه هرکار لازمه بکن زودتر بریم بیرون پوسیدم توی این اتاق

با ذوق چشمامو روی هم بستم تمام مدت لبخند از روی لبام پر نمیزد احساس میکردم استفان هم برخلاف چیزی که تظاهر میکرد اما با این قضیه مشکلی نداره اتفاقا خوشش هم اومده شاید از رفتارای بچگونه من این حس بهش منتقل شده باشه ولی خب هرچی که بود واقعا درونم خوشحالی زیادی گنجونده شده بود

یه قدم به هدفم نزدیک شده بودم

◆ امیلی ◆

خودکارمو بین انگشت هام چرخوندم میخواستم از همون روز اولی که لنزورو دیدم و به انتخابش دراومدم احساساتمو بنویسم پس خودکارمو روی کاغذ به حرکت درآوردم

" اینجا آخر خط است درست زمانی که فکر میکردم همه چی درست شد و تمام شد و من آزادم اسیر شدم اسیر مردی که کابوس همه دختران سیسیل است نامردی است اگر بگویم "همه" چون در واقع برای دخترانی مثل من می توانست کابوس باشد اما برای بقیه دختران که او را نمی شناختند یه آرزو انهم یه آرزو دست نیافتنی بود"

چشمامو روی هم بستم صدای ضربه های ترسناکی که به بدنم میخورد صدای جیغ ها و التماس هام توی گوشم بنگ میزد برای یه لحظه دستی که خودکارو نگه داشته بودم بالا آوردم و به سرم گرفتم چشمامو محکم تر روی هم فشردم و سعی کردم هیچیو یادآوری نکنم اما دردی که هر لحظه توی تنم میپیچید به خوبی مراحل ایجادش درون مغزم عین یه فیلم از جلوی چشمام رد میشد چشممو باز کردم کاش هیچ وقت اون شب لنزو منو انتخاب نمیکرد کاش اصلا بوی لیمو نمیدادم تا مورد پسندشون نباشم اصلا از وقتی که یادم میومد این بورو همیشه با خودم داشتم هنوزم دارمش واقعا عجیبه دوباره خودکارمو روی کاغذ به حرکت درآوردم:

"بودن های راسخ دردهای به ناحق و نبودن های آشکار. صداقت بی حد و مرز آشوب است درد دل آدمکی که به اجبار سر جالیز ایستاده است شنیدنی است اما باور کردنی نیست"

پوزخند تلخی زدمو سری به نشونه تاسف تگون دادم خوبه حداقل دستی که شکوندن با این یکی دستم میتونستم بنویسم ولی خب خط خیلی افتضاحی داشتم از وقتی یادم میاد با همین نوشتن خودمو همیشه آروم کردم و قوت به خودم دادم

با غم به سمت پنجره بزرگ اتاقم برگشتم و به آسمون آبی خیره شدم ابرهای سفید کوچیک و بزرگ زیادی داخل آسمون بود دو روزی از همه بلاهایی که سرم اومده بود میگذشت اما هیچ خبری از ماتئو نشده بود حتما دیگه دوست نداره منو ببینه یا بفهمه حالم چه طوره حتی مرده یا زنده بودنم براش فرقی نداره توی این دو روز فقط لیلیان بهم سر میزد لنزو هم یه بار اومد بهم سر زد بعد از کلی تهدید و حرفایی که بیشتر به دلم آشوب انداخت گذاشتو رفت دایه هم فقط یه بار بهم سر زد میگفت جرات نداره میترسه لنزو یا ماتئو خان بفهمه چون ملاقات من ممنوع شده بود

از داخل جامدادیم که کنار دستم بود مداد طراحیمو برداشتم و آخرین صفحه دفتر خاطراتمو باز کردم و مشغول کشیدن یه ابرو شدم نقاشی و طراحی کردنم حرف نداشت همونطور که نوشتنم خوب بود ولی به چه دردم میخورد؟ تهش یه کلفت شدم که هر بلایی دلشون بخواد سرم میارن البته الان روزای قشنگ منه

بذار خاویر و ریموند (پدربزرگ و پدر ماتئو و لنزو) برگردن اون موقع سختی های
من تازه شروع میشه

با باز شدن ناگهانی در اتاقم چشمام گرد شد با ترس به سمت در برگشتم یکهو
با دیدن ماتئو چشمام گرد شد لرزیدم مداد از دستم قل خورد پایین آب دهنم
خشک شد و با تعجب بهش نگاه کردم

ماتئو-تو...تو...اینجایی؟

اشک توی چشمام حلقه زد به معنی واقعی خیلی دلم براش تنگ شده بود
ماتئو-اما...اما چه طور...من نفهمیدم

دلم میخواست بهش بگم چنین که بامن بودی با هیچکس نباش،این همه
طاقت را همه ندارند اما وقتی جمله آخرشو به زبون آورد و قیافه متعجبشو
دیدم فهمیدم واقعا از وجود من خبر نداشته اما چه طور ممکنه؟ماتئو خیلی
زرنگ بود چه طور متوجه نشده بود این دو روز من اینجا؟

ماتئو وارد اتاق شد درو نبست به سمتم اومد و کنار تختم ایستاد ماتئو به
صورت و بدنم بیشتر دقت کرد نگاهش روی دستی که دور گردنم بسته بودن
افتاد کلافه دستی توی موهاش کشید و دوباره بهم نگاه کرد

-معذرت میخوام بلند نشدم توانایی خاصی توی راه رفتن ندارم کمرم آسیب
دیده

ماتئو-چه طور برت گردوندن؟لنزو خبر داره؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم مائو انگار خودش جواب خودشو گرفت چون سریع
با لحن مسخره ای انگار با خودش حرف بزنه لب زد:

مائو_چه سوال مسخره ای مگه میشه خبر نداشته باشه

_معذرت میخوام براتون دردرس درست کردم من کلا برای شما دردرس بهتره
زودتر از شرم خلاص بشید مائو خان

مائو_تو برای من دردرس نیستی یه ریسکی یه ریسک هیجان انگیز

کنجکاو بهش نگاه کردم اما مائو نگاهشو از روی من به سمت دفترم آورد و بعد
دوباره به خودم نگاه کرد

مائو_با دست چپ هم میتونی بنویسی پس

از اینکه خوب فهمیده بود که من با کدوم دست مینویسم خوشحال شدم حداقل
یکی پیدا شد که یه ذره هم که شده بهم توجه میکنه البته اگه از لیلیان غافل
نشیم چون واقعا هوامو داشتم مراقبم بود

مائو_میدونم سوال مسخره ایه اما حالت خوبه؟ درد داری؟

_خوبم مائو خان بهم مسکن زدن تا صدام در نیاد

مائو لباسو روی هم فشرد و دست راستش مشت شد همون لحظه صدای تق
تق کفش هایی که نشون از صدای قدم های یه دختر میداد باعث شد نگران به
سمت در برگردم شک نداشتم لیلو داره به اتاقم نزدیک میشه اما با دیدن لیلیان
لبخند خسته ای روی لبام نشست لیلیان هم لبخندی زد و کمی وارد اتاق شد

سری به نشونه خیالت راحت باشه روبه من تگون داد بعد به سمت ماتئو
برگشت از اینکه از حضور ماتئو توی اتاقم جا نخورده بود تعجب کردم

لیلیان_امر دیگه ای نیست ماتئو خان؟

ماتئو_نه بهت اعتماد میکنم و تا شب بهت فرصت میدم اگه غیر از حرفایی که
زدی بهم ثابت بشه باهات بد تا میکنم

لیلیان لبخند اطمینان بخشی روی لباش نشست از قیافش میتونستی اعتمادی
که به خودش داشتو به خوبی بخونی ماتئو درباره چی حرف میزد؟ لیلیان چه
قولی بهش داده بود؟

لیلیان_همونطور که بهتون گفتم امیلی داخل اتاق خودش بقیه حرفامم همین
امشب بهتون ثابت میکنم

ماتئو با اخم و نگاه جدی بدون اینکه بهش نگاه کنه سری به نشونه تایید تگون
داد روشو ازش گرفت از اینکه لیلیان منو به ماتئو لو داده بود از دستش ناراحت
شدم اونکه خوب میدونست لنزو خبردار بشه چه بلایی سرم میاره چه طور دلش
اومد این کارو با من بکنه

لیلیان_بعدا بهت سر میزنم عزیزم فعلا با ماتئو خان تنها باش

لیلیان اجازه نداد حرفی بزنم از اتاق خارج شدو درو بست سرمو پایین انداختم
و با انگشت های دستم بازی کردم

ماتئو_سوالایی که ذهنتو درگیر کرده بپرس

من اجازه پرسیدن سوال ندارم

ماتئو پس بذار خودم سوالایی که توی سرته به زبون بیارم مثلاً اینکه لیلیان چرا به من جای تورو لو داد با وجود اینکه خبر داشت لنزو بفهمه باهات بد رفتاری میکنه

کنجکاو سرمو بالا آوردمو به سمتش برگشتم ماتئو به خوبی از نگاهم فهمید که حدسش کاملاً درست بوده و الان منتظر جوابم پس اخماشو باز کرد و با چهره بی تفاوتی بهم خیره شد

ماتئو لیلیان به اتاقم اومد و بهم گفت که امیلی داخل اتاقشه درد خیلی زیادپرو داره تحمل میکنه اما از ترس اینکه صداش در نیاد سکوت کرده لنزو هم برای اینکه ساکت نگهش داره بهش مسکن های قوی میزنن البته مسکن نه مواد چشمام گرد شد با تعجب به ماتئو خیره شدم

ماتئو لیلیان فهمیده با مخدر دارن آرومت میکنن نگرانت شد به من خبر داد تا نجات بدم

اما شما از دست من خیلی عصبانی بودید فکر میکردید بهتون خیانت کردم
ماتئو رنگ نگاهش سردو بی تفاوت شد دوباره سرشو به سمتم چرخوند و با نگاهی که عاری از احساسات بود بهم نگاه کرد

ماتئو فعلاً پیگیر اینم ببینم واقعا حرفات درسته و بی گناهی یا نه تا اون موقع نمیذارم بهت آسیبی برسه لیلیان هم خوب از این قضیه خبرداره میدونه تا

روشن شدن قضیه مراقبتم اما اگه بفهمم به برادرم خیانت کردی بلایی سرت
میارم که به جای اشک خون از چشمت بچکه

ماتئو صندلی چرخدارشو عقب کشید و به سمت در رفت بغض بدی بیخ گلوم
نشسته بود ناخواسته گفتم:

و اگه بفهمید بی گناه بودم چی؟ اون موقع چی کار میکنید؟

ماتئو هنوز پشتش به من بود با لحن سردی جواب داد:

ماتئو-اون موقع من از خجالت برادرم در میام

اگه ازتون التماس کنم که با برادرتون دعوا نکنید قبول میکنید؟

ماتئو به سمتم برگشت و با اخم بهم نگاه کرد سرمو به یه ور کج کردم که باعث
شد چشماشو کوتاه روی هم بازو بسته کنه و نگاهشو ازم بگیره با لحنی که از
شدت بغض میلرزید روبهش ادامه دادم:

من نمیخوام بین شما دعوایی پیش بیاد بی گناهی من دیر یا زود رو میشه

ماتئو-اگه واقعا بی گناه باشی از من چی میخوایی؟

اشکام از چشمام روی گونم چکید از اینکه تو اوج بی احساس بودنش یه
همچین سوالی ازم پرسیده بود یه طورایی دلم بهش گرم تر شد به خاطرهمین
جواب دادم:

دیگه هیچ وقت بهم شک نکنید

ماتئو سری به نشونه تایید تکنون داد

ماتئو-یه فرصت بهت میدم اگه کاری کردی اعتراف کنی قول میدم از شدت تنبیهت کم کنم اما اگه خودم بفهمم کاری کردی بدجور بد میبینی امیلی
-بهتون قول میدم صداقت حرفام بهتون ثابت میشه آقا

ماتئو-اون مرواریدهارو از کجا آوردی؟

-یه خورده برای پرسیدن این سوال دیره آقا چون امکان داشت زیر دستوپای افرادی که تربیت کردین من واقعا جونمو از دست میدادم اما درجواب سوالتون اون مرواریدهارو از داخل صدفی که اون روز پاک میکردم در اوردم

ماتئو یه تای ابروش بالا پرید کمی چهره اش توی فکر فرو رفت سری به نشونه تایید تکنون داد و بالحن سردی جواب داد

ماتئو-روشن میشه من سر این قضیه کوتاه نمیام چون بحث خیانت به برادرم و لو رفتن کاراشه از هر خطایی بگذرم از ضربه ای که به برادرم میخوره نمیگذرم و این اتفاق باعث ضربه زدن به داداشم شده

-چه خوبه که نگفتید خیانت تو باعث ضربه به برادرم شده

ماتئو اینبار حالت چهره اش تغییر کرد لبخند خسته و مظلومانه ای روی لبام نشست

-انگار یه طورایی بهم ایمان دارید ماتئو خان

ماتئو جوابی نداد روشو ازم گرفتو به سمت در رفت همزمان با لحن خشنی
جواب داد

ماتئو- بار اخرت باشه اونطوری مقابل من سرتو کج میکنی این اداها روی من
اثری نداره

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون دوباره صداش زدم اینبار ایستاد اما به سمتم
برنگشت

-میشه نرید؟ میترسم لنزو خان...

ماتئو- از هیچکس نترس کسی بهت آسیب نمیزنه یه مراقب هم جلوی در اتاقت
میدارم

-تورو خدا نرید

ماتئو پوفی کشید به سمتم برگشت بی مهابا اشکام روی گونم چکید کم کم
صدای هق هق گریه ام آروم آروم بالا رفت دست خودم نبود هرقدر تالان ریخته
بودم توی خودم الان وقتش بود بیرون بریزم چیزایی که من کشیده بودم
هرکس دیگه ایم میکشید قطعا هیچ وقت چشم روی هم نمیداشت

ماتئو- اشکاتو پاک کن سعی کن یکم قوی باشی

-همینکه زیر اون شکنجه ها سالم بیرون اومدم نشون از قوی بودنمه آقا

ماتئو دوباره به سمتم اومد و کنار تختم ایستاد منم سرمو چرخوندم و بهش
نگاه کردم ماتئو کمی از پتومو کنار زد و با سر بهم اشاره زد که دراز بکشم من به

حرفش گوش دادم دفترچه خاطراتمو کنار گذاشتم و دراز کشیدم پتورو هم روی
خودم کشیدم و به ماتئو نگاه کردم

ماتئو_بخواب شب کلی کار داریم

_میخوایید با من چی کار کنید؟

ماتئو_بخواب بعدا میفهمی...من همینجا میمونم

_ماتئو خان برعکس چیزی که پشت سرتون میگن شما اصلا یه آدم ترسناک و
بیرحم نیستید

ماتئو_هنوز منو نشناختی رفتارمو بذار پای اینکه بچه ای

_اما لنزو خان اصلا به اینکه من بچم توجهی نکرد باهام خیلی بد رفتاری کردن
خیلی بد کتکم زدن

ماتئو اخماشو تو هم کشید سری به نشونه تایید تکون داد

ماتئو_دعا کن واقعا بی گناه باشی وگرنه هرچی درد کشیدی مقابل بلایی که من
سرت میارم چیزی نیست

با خیال راحت چشمامو روی هم بستم من که میدونستم بی گناهم پس از
تهدید کردنای ماتئو ترسی به دل نداشتم

ماتئو_بهتره توجهی که بهت دارمو پدربزرگم چیزی ازش نفهمه توی خانواده ما
توجه به خدمتکارا بی معنیه

میدونم منم به خاطر اینکه بوی لیمو میدم شما بهم توجه میکنید

ماتئو دستی به اطراف لبش کشید انگار با این کار داشت جلوی لبخندشو میگرفت چرا لبخند نمیزد؟ چرا نمیخندید؟ احساس میکنم واقعا به صورتش میومد

ماتئو-بگیر بخواب بچه

چشمامو دوباره روی هم بستم پتورو بیشتر روی خودم کشیدم همونطور که چشمامو روی هم بسته بودم و حس امنیت اینکه انگار پدرم کنارم باشه توی وجودم نشست اما یکهو چشمامو باز کردم و به ماتئو نگاه کردم انگار نگاهشو غافلگیر کردم چون نگاهش روی صورت من بود از این رفتار کلافه شد و عصبی بهم نگاه کرد منم سریع برای اینکه عصبانیش نکنم گفتم:

فقط دستمو شکوندن بدنم زخمی و کبود شده اما اتفاق دیگه ای برام نیفتاد

ماتئو حالت چهره اش کم کم تغییر کرد دستشو به سمت پتوم دراز کرد و از روی غریزه کمی مرتبش کرد بدون اینکه بهم نگاه کنه سری به نشونه تایید تکون داد

ماتئو-میدونم غیر از این اتفاق دیگه ای میفتاد همشونو کشته بودم

حتی اگه بی گناه نبودم؟

ماتئو-حتی اگه بی گناه نبودی...کسی حق دست درازی به تورو نداره

لبخند محوی روی لبام نشست خودمو به سختی با وجود دردی که داشتم به سمتش کش آوردم دستشو گرفتم و روی دستشو بوسیدم و به چشماش نگاه کردم

هیچ وقت سایتو از سرم کم نکن اینبار کم کردی این بلاها سرم اومد لطفا نذارید دیگه انقدر از خونه دور بشمو درد بکشم من هیچ وقت به شما و برادرتون خیانت نمیکنم

منتظر جوابی از جانبش نمودم دوباره سرمو روی بالش گذاشتم و اینبار با امنیت خاطر کامل چشمامو روی هم بستم و سعی کردم به خواب برم برای اولین بار بعد از سالها احساس کردم دارم با خیال راحت میخوابم همینطورم شد بشمار سه به خواب رفتم

◆◆ پرنیا ◆◆

کمی از نوشیدنی که جلوی دستم بود خوردم و با لذت به اطراف نگاه کردم هنوز باورم نمیشد بیرونم و دارم خوش میگذرونم اونم بدون فکر کردن به اتفاقات مزخرفی که توی زندگیم افتاده

به سمت استفان برگشتم که درحال ور رفتن با موبایلش بود توی یکی از بهترین رستوران های شهر بودیم درسته هوا تاریک بود اما یه عینک که بیشتر شبیه عینک دودی بود جلوی صورتم بود یه کلاه گیس خوشگل خفن که به پیشنهاد استفان برای اینکه شناسایی نشم روی سرم گذاشته بودم تیپمم حسابی عوض

کرده بودم یه طورایی مادرمم منو میدید قطعا منو نمیشناخت چه برسه به
آدمای شوهرم

خب درباره خنوادت

استفان بدون اینکه نگاهشو از موبایلش بگیره جواب داد:

استفان-ردش میکنم

-چرا؟

استفان سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد

استفان-نمیتونی با پرسیدن چنٲا سوال درباره گذشته یه نفر بفهمی که اون چه
طور آدمیه من میتونم الان باتو اینجا بشینم حرف بزیم و با وقت گذروندن
باهات بفهمم چه طور آدمی هستی

-خب بیا امتحان کنیم

استفان-تو یه آدم به ظاهر قوی هستی درحالی که به راحتی میشکنی هنوز
عاشق شوهر سابقٲی ولی ازشم متنفری و حتی میترسی

ناخواستٲه دستامو از روی میز برداشتم به صندلیم تکیه زدم و لبخند روی لبام
ماسید چه قدر پسر باهوشی بود

استفان-گفٲی از دست آدمای شوهرت فراری هستی اما نگفٲی شوهرت چی کاره
اس و کیه

یکی از خلافکارای بزرگ این شهره البته خودشون اسم خودشونو گذاشتن یه مافیای قدرتمند هرکاری که تو بگی از دستشون برمیاد

استفان سری به نشونه تایید تکون داد و مردد چشماشو کمی ریز کرد

استفان-گفتی یکی از خلافکارای بزرگ شهر؟فامیلیشون چیه؟

خواستم جواب این سوال استفانو بدم که یکهو با دیدن کسی که وارد رستوران شد وحشت زده خشکم زد استفان با دیدن این رفتارم مردد پرسید:

استفان-چی شده؟آشنا دیدی؟

-باید از اینجا بریم

استفان-بهم بگو چی شده پرنیا نترس من نمیذارم آسیبی ببینی

با نگرانی نگاهمو از کسی که وارد رستوران شده بود گرفتم و به سمت استفان برگشتم

-تو نمیتونی از پس کسی که من میشناسم بریایی استفان ازت خواهش میکنم

پاشو باید از اینجا بریم توروخدا پاشو اصلا من نمیخوام پیتزا بخورم منو

برگردون به همون چهاردیواری که توش زندونی بودم

استفان-چی داری میگی؟اینهمه مغز منو خوردی پیتزا میخوایی منو ببر بیرون

زندگی شاهانه درست کن فلان کن بهمان کن حالا داری میگی منو برگردون؟چرا

تکلیفت با خودت مشخص نیست؟

همینطور که استفان درحال غر زدن بود یکهو کسی که از دیدنش مو به تنم
سیخ شده بود به سمتمون بی هوا برگشت و نگاه گذرایی به مردم داخل
رستوران انداخت یکهو با دیدن ما مشکوک نگاهش روی ما زوم شد رنگم پرید
ضربان قلبم حسابی بالا رفت طوری که نفسم به سختی بالا میومد استفان با
دیدن این رفتارام سکوت کرد و نگران بهم نگاه کرد

استفان- چت شد پرنیا؟ خوبی؟ دختر دستات یخ کرده

با این حرف استفان تازه متوجه دست دراز شده اش به سمت دست خودم شدم
انقدر ترسیده و هول کرده بودم که حتی متوجه گرفتن دستم توسط استفان
نشده بودم سریع از روی صندلی بلند شدم این کارم باعث شد استفان بیشتر جا
بخوره

-تورو خدا پاشو باید از اینجا بریم

استفان از روی صندلیش بلند شد همون لحظه متوجهش شدم که مشکوک به
سمتمون اومد وحشت زده بازوی استفانو چنگ زدم استفان هنگ بهم نگاه کرد
به آرومی دستمو گرفت و گرم فشرد

استفان- چت شده تو؟ چرا اینطوری میکنی؟ کیو دیدی؟

هرلحظه بیشتر بهمون نزدیک میشد نفس من عمیق تر بند میومد به آدمای
پشت سرش نگاه کردم دستوپام به شدت میلرزید که همین رفتارم باعث میشد
استفان بیشتر نگرانم بشه وقتی موش آزمایشگاهی یه نفر باشی نمیدونی به

خاطر خودت نگرانته یا به خاطر تحقیقات و اهدافش هرچند توی این شرایط
اصلا مهم نبود که کدوم درسته

وقتی بهمون رسید بدون اینکه به من نگاه بکنه لبخندی زدو استفانو صدا زد
_به به استفان خان از اینورا

استفان با شنیدن صدای عزرائیل جون من به سمتش برگشت با دیدنش درکمال
ناباوری دیدم لبخندی زدو باهاش دست داد از اینکه همو میشناختن و آشنا در
اومده بودن وحشت زده لرزیدم عینکمو به صورتم بیشتر چسبوندم و چتری
هامو بیشتر جلوی صورتم پخش کردم

استفان_ریچر تو اینجا چی کار میکنی؟مگه سیسیل نبودی؟

ریچر_یه کار مهم داشتم باید انجام میدادم اتفاقا الانا باید زود برگردم سیسیل یه
قرارداد مهم با یه نفر دارم که امشب قراره بهش عمل کنه

استفان_باز با کی قرارداد بستی

ریچر چشمکی حواله استفان کردو لبخند گنده ای روی لباش نشوند تمام مدت
درحال تلاش برای نلرزیدن بودم اما دست خودم نبود احساس میکردم سرمم
گیج رفت اما دوباره بازوی استفانو گرفتم تا یه وقت زمین نخوردم

ریچر_به زودی صداش در میاد سوپرایزه خودت بعدا میفهمی

ریچر نگاهش از روی استفان به سمت من کشیده شد همین کارش باعث شد
زانو هام سست بشن همینکه خواستم بیفتم استفان زیر بغلمو محکم گرفت از

ترس اینکه کلاه گیزی که حسابی حرفه ای فیکس سرم کرده بودم و عینکی که جلوی صورتم گذاشته بودم تکنون نخوره استفانو محکم چنگ زدم ریچر سریع خم شد یه طرف بازومو گرفت و به کمک استفان منو روی پاهام نگه داشتن استفان-خوبی؟ چت شد تو یکهو؟

ریچر-چرا داره میلرزه؟...میخوای به بچه ها بگم سوار ماشینش کنن ببریمش دکتر؟

روبه استفان با ترس و بغض سری به نشونه انکار تکنون دادم کم کم حالتای نگاه استفان تغییر کرد و مشکوک به ریچر نیم نگاهی انداخت یه طورایی انگار تازه دو هزاریش افتاد پس بازوی سمت چپم که توی دستای ریچر بودو به آرومی ازش گرفتو منو به خودش نزدیک تر کرد این کارش باعث شد ناخواسته دستم دورش حلقه بشه و بهش بچسبم

استفان-نه چیزی نیست بعضی وقتا این طوری بی حال میشه خودم میبرمش دکتر

ریچر-تو که خودت دکتری از تو بعیده دوست دخترت از این بلاها سرش بیاد بیشتر مراقبش باش پسر بازم کاری از دست من بریاد بگو ازت دریغ نمیکنم استفان یه دستش دور کمرم حلقه شد و منو به دور از چشم ریچر به خودش محکم چسبوند اما اون یکی دستشو به سمت ریچر بردو باهاش دست داد استفان-ممنون پسر گلایه بمونه برای بعد که تا روم اومدی و به من سر نزدی

ریچر-متاسفم همه چی یکهوپی پیش اومد دفعه بعد بیام روم حتما بهت سر
میزنم من برم مراقب خودتو دختر خوشگلت باش

استفان سری به نشونه تایید تکون داد ریچر یه قدم ازمون فاصله نگرفته بود
یکهو ایستادو به سمتمون برگشت با دیدنش سریع دوباره رومو ازش گرفتم و
لرزیدم

ریچر-میگم این خانومو به من معرفی نکردی خیلی وقته کسیو کنارت ندیدم
از پشت لباس استفانو چنگ زدم و محکم توی مشتم گرفتم چشمامو روی هم
فشردم شک نداشتم استفان به خوبی صدای ضربان قلبمو میشنید حتی
میترسیدم که ریچر صدای قلبمو بشنوه از ترس لرزش دیگه ای تو تنم نشست
که باعث شد استفان کمی منو محکم تر نگهداره
استفان-خب...زیاد قضیه جدی نیست...به خاطرهمین...به خاطرهمین معرفیش
نکردم

ریچر-احساس میکنم قیافشم برام آشناست تا حالا سیسیل بوده؟
پاهام سست تر شدو از شدت ترس سرم گیج رفت استفان سریع منو گرفتو روی
صندلی نشوند نفس نفس زدم که باعث شد استفان از نوشیدنی روی میزمون
کمی به سمت دهنم بگیره ریچر مشکوک به حرکاتم خیره شده بود استفان هم
با لحنی که فقط خودمون بشنویم لب زد:
استفان-قوی باش داری لومون میدی

دست لرزونمو بالا اوردم و نوشیدنیو ازش گرفتمو خودم خوردم استفان هم قد راست کرد و پشت به من مقابل ریچر ایستاد اینطوری ریچر دیگه دید زیادی به من نداشت

استفان-حالا بین توی چه وضعی با تو روبه رو شدیم معذرت میخوام
ریچر-نه بابا این چه حرفیه اگه قضیه واقعا جدیه تا ببریمش دکتر فوقش قرارداد امشبو میندازم فردا

استفان-نه بابا نیازی نیست گفتم که عادیه تو بهتره زودتر بری به کارات بررسی شنیدم هوا قراره یه خورده بد بشه زودتر راه بیفت تا اتفاقی نیفته
ریچر-باشه پسر تو هم مراقب خودت باش به منو خونوادتم یه سر بزن

با رفتن ریچر و بیرون رفتن آدماش استفان کلافه دستی توی موهاش کشید و به سمت برگشت همون لحظه نوشیدنی از دستم افتاد بلند شدم و محکم بغلش گرفتم روی انگشت های پام بلند شدم دستامو دور گردنش حلقه کردم بدون توجه به اطرافم با صدای بلندی زدم زیر گریه استفان یه دستش دورم حلقه شد و با اون یکی دستش موهامو از پشت نوازش کرد

استفان-تموم شد پرنیا...تموم شد...حالا میفهمم چرا انقدر میترسیدی...ششش آروم باش من اینجام

محکم تر خودمو بهش چسبوندم و گریه کردم استفان به آرومی کنار گوشم زمزمه کرد

استفان- همه دارن بهمون نگاه میکنن یه خورده سعی کن آروم باشی

- استفان خان مشکلی پیش اومده؟

از استفان جدا شدم بینیمو بالا کشیدم فکر کنم صاحب رستوران بود چون وقتی ما وارد رستوران شدیم استفانو حسابی تحویل گرفت استفان هم گفته بود که یارو رفیق صمیمیشه

استفان- نه مشکلی نیست اتاق استراحت چیزی دارید دوست دخترم باید یکم دراز بکشه حالش خوب نیست

- آره داریم دنبالم بیا بهت نشون بدم

استفان دستمو توی دستش گرفت و کیفمو از روی میز برداشت دنبالش راه افتادم و با هم به پشت آشپزخونشون رفتیم در یه اتاقو باز کرد بعد کلیدو به سمت استفان گرفت

- با خیال راحت اجازه بده استراحت کنه منم یه چیز گرم براش میارم

استفان- جبران میکنم پسر

با رفتن طرف استفان سریع دست منو دنبال خودش کشوندو منو وارد اتاق کرد درو قفل کرد منم روی تخت نشستم سرمو بین دستام گرفتمو زدم زیر گریه

استفان- ریچر شوهرته آره؟

سرمو با بغض بالا اوردم بهش نگاه کردم عینکمو از جلوی صورتم برداشتم و
سری به نشونه نه تکون دادم

استفان_پس چی؟اینهمه ترسو استرسی که از دیدن ریچر بهت دست داد چی
بود؟

_کسی که من ازش فرار میکنم از ریچر هم خطرناک تره

استفان چشماش گرد شد سریع به سمت اومدو کنارم روی تخت نشست

استفان_تو اصلا ریچرو میشناسی؟میدونی کیه و چه کارایی از دستش برمیاد؟

_آره وقتی اومدیم سیسیل توی یکی از مهمونی ها دیدمش باهاش دوست بود

استفان_چرا اسم شوهرتو بهم نمیگی؟شاید بتونم بهتر کمکت کنم

با بغض سری به نشونه تاسف تکون دادم

_بهتره ندونی من با کی وصلت کردم میترسم تو هم بترسی منو ول کنی اونوقت

دیگه هیچکسیو توی این کشور بزرگ ندارم

استفان_من از کسی نمیترسم ببینم کسی موی دماغ شده از سر راهم برش

میدارم

_اما تو نمیتونی از پس اونا بریایی

استفان خواست چیزی بگه صدای تقه در اتاق باعث شد سکوت کنه بلند شد به

سمت در رفت قفلشو باز کرد

استفان_دست درد نکنه بیرون اومدم حساب میکنم

_خجالت بکش برو تو تا جلوی دوست دختر حالتو جا نیاوردم

متوجه نشدم استفان چی بهش گفت یه طورایی انگار یه جور اصطلاح ایتالیایی بود که من متوجهش نشدم برامم مهم نبود استفان وارد اتاق شدو به سمت اومد با دیدن نوشیدنی گرم دارچین پوفی کشیدمو دستی به پیشونیم کشیدم انگار استفان هم با دیدن نوشیدنی دارچین فقط یاد یه چیز افتاده بود که باعث شد کمی خجالت بکشم اما غم عجیبی توی دلم نشست

_کاش برمیگشتم به اون دورانی که تنها دردی که میکشیدم راه درمانش خوردن جوشونده دارچین بود

استفان_ریچر چه نسبتی با شوهرت داره؟

_یکی از دوستای خونوادگیشه اگه منو میشناخت بهش خبر میداد که منو اینجا دیده برای تو هم بد میشد

استفان_ریچر هیچ وقت به من آسیب نمیزنه درسته با خونوادم خصومت داره ولی خب با من مشکلی نداره

_منظورم ریچر نبود

استفان جوشوندرو به سمتم گرفت و همزمان گفت

استفان_یکم ازش بخور حالت بهتر که شد باهم میزنیم بیرون من امشب هرجور شده برات پیتزا میخرم

اشتهام کور شد

استفان_ غلط کردی اینهمه سر منو بردی حالا اشتها کور شده؟ خودم اشتها تو
کاملاً بینا میکنم

_مسخرم نکن یه جور اصطلاحه ما ایرانی هاست یعنی اشتها ندارم

استفان_ منم مسخرت نکردم اینی که من گفتم یه جور اصطلاح ایتالیاییه یعنی
اشتها تو زیاد میکنم

مشتی به سمتش پروندمو خنده خسته ای کردم استفان هم خودش ریز ریز
خندید از اینکه باهام شوخی میکرد تا حالم بهتر بشه خوشحال بودم خیلی وقت
بود کسی که بخواد حالمو خوب کنه اطرافم نبود واقعا به همچین کسی نیاز
داشتم

❖ لنزو ❖

در زدم با شنیدن صدای ماتئو وارد اتاقش شدم درو پشت سرم بستم با دیدن
لیلو که روی مبل مقابل ماتئو نشسته بود یه تای ابروم بالا پرید دستامو توی
جیبم بردم

_پس نشست خونوادگیه

ماتئو_ بیا بشین باهات کار دارم لنزو

به سمتشون رفتم و روی یکی از مبل های تک نفری نشستم سرد به سمت لیلو برگشتم

_شنیدم از محافظ جدیدت راضی نیستی میشه دلیلشو بپرسم؟

لیلو_راضی نیستم این دلیل نمیشه؟

_نخیر دلیل نمیشه چون یکی از بهترین محافظ هارو برات گذاشتم دردت چیه ؟

لیلو_ماتئو ببین با من چه طور حرف میزنه فکر میکنه منم یکی از خدمتکاراشم

ماتئو به سمتم برگشت و کمی اخم کرد بعدش به سمت لیلو برگشت و برخلاف چیزی که فکر میکردم پشت من در اومدو گفت:

ماتئو_لنزو درست میگه چرا باید از همه ایراد بگیری غیر از مارسلو؟

لیلو رنگش پرید یه لحظه خشکش زد مشکوک بهش نگاه کردم کمی روبه جلو خم شدم و دستامو روی دستگیره مبلم گذاشتم و حرکاتشو زیرنظر گرفتم ماتئو هم عین من مشکوک به لیلو خیره شده بود

ماتئو_داری چیو ازمون پنهون میکنی لیلو؟

لیلو که حسابی به تته پته کردن افتاده بود سریع جواب داد:

لیلو_هی...هیچی

_این تویی که اینطوری به تته پته کردن افتادی؟ یا داری ادای کسایرو در میاری که از برادرش میترسن؟

ماتئو- لیلو خودش عاقله میدونه اگه قبل از اینکه خودش چیزی بهمون بگه ما سر از چیزی در بیاریم اونوقت باید حسابی از برادرش بترسه

لیلو با ترس آب دهنشو قورت داد سری به نشونه تایید حرف ماتئو تگون دادمو روبه لیلو با لحن معنی داری گفتم:

-پس انگار چیزی برای پنهون کردن نیست که لیلو تا حالا چیزی به ما نگفته

لیلو دستی به صورتش کشیدو کمی با دست خودشو باد زد بعد دوباره تبدیل به همون دختر چموش پرو شدو روبه هردومون سریع گفت:

لیلو-عه بس کنید با هردوتونم خجالت نمیکشید اینطوری برعلیه من حرف میزنید؟ فردا آقاچونمو بابام برمیکردن...

ماتئو سریع حرف لیلورو قطع کردو با لحن مسخره ای روبه لیلو گفت:

ماتئو-میخواایی به اون سگ پیر بگی برادرام تهدیدم میکنن؟خب برو بگو اینم بگو که برادرام یه تهدید برای خودتم محسوب میشن

لیلو-شما دوتا که نمیخواایید به آقاچون آسیبی برسونید مگه نه؟

ماتئو-نترس بعد از اون سگ پیر افراد زیادی هست که نازتو بخرن بابات هنوز زنده

لیلو-لنزو ماتئو چی داره میگه؟این حرفا یعنی چی؟

به سمت ماتئو برگشتمو گفتم:

یکم کوتاه بیا ماتئو داری لیلورو میترسونی حرفاتو باور میکنه

ماتئو پوزخندی زد نگاهشو از روی من به سمت لیلو برگردوند و درحالیکه مخاطبش من بودم اما نگاهش روی لیلو بود ادامه داد:

ماتئو- لیلو میترسه؟ مگه چیزی برای ترسیدن لیلو هم وجود داره؟ مگه از پس فروش کردیم چیزی مونده که ازش بترسه_____

با مشت محکمی که ماتئو روی دسته صندلیش کوبید و جمله اخرشو داد مانند به زبون آورد فهمیدم جلسه محاکمه لیلوه و باز یه گندی زده باعث شده ماتئو عصبانی بشه

ماتئو- واقعا پیش خودت فکر کردی چون برادر بزرگت پاش علیه روی ویلچره هر غلطی دلت بخواد میتونی بکنی؟ پیش خودت گفتی یکی علیه روی ویلچره اون یکی هم عصبیه رد داده سرش توی کارای خودش منم هر غلطی دلم بخواد این وسط میکنم کسی کاری باهام نداره؟ چرا؟ چون تنها نوه دختری خاندان مارچلو هستم؟

مشکوک به سمت لیلو که سرشو پایین انداخته بودو با انگشت های دستش بازی میکرد برگشتم یه حدسایی زده بودم اما مدام توی دلم با خودم تکرار میکردم که امکان نداره وگرنه بدجور حیوون میشدم میفتادم به جوشش

ماتئو- انقدر سنگدلو بیرحم شدی که به راحتی میتونی شاهد شکنجه شدن یه نفر باشی؟ میخوایی لنگه دوم منو داداشت باشی؟ آرررررره؟ چه طور تونستی اون روز همه چیو ببینی و سکوت کنی؟ ه_____؟ تو که میدونستی لنزو کله

خراب تر از این حرفاس دختررو نه تنها ناقص میکنه بلکه هر بلایی که از سرش بگذره سر دختره میاره ولی بازم سکوت کردی بازم لالمونی گرفتی و اجازه دادی اون روز جلوی چشمای همه امیلیرو بیرن

یکهو با شنیدن این حرف ماتئو چشمام گرد شد تمام افکار منفی که توی سرم نشسته بود به یکباره از بین رفت و فهمیدم قضیه یه چیز دیگس. به سمت ماتئو برگشتم و با تعجب پرسیدم:

–تو الان چی گفتی؟ باز بحث امیلی شد؟ لیلو چه ربطی به امیلی داره؟

ماتئو که از شدت خشم لرزید به سمتم برگشت از این رفتاراش واقعا جا خورده بودم این برادر منه؟ سر یه خدمتکار اینطوری خشمگین و عصبانی شده بود؟ سر یه خدمتکار سر خواهرش داد میزد؟

ماتئو-خفه شو لنزو با جنابعالی هم امشب کار دارم

ماتئو دوباره به سمت لیلو برگشت بلندتر داد زدو ادامه داد:

ماتئو-با تو_____وام...چه طور تونستی با یه دختر نوزده ساله اینطوری تا کنی؟ ازت آتو داره نه؟ میخواستی لنزو خونشو بریزه تا آتوهه تورو هم به زیر خاک بیره آررررره؟

لیلو سریع سرشو بالا آورد به ماتئو نگاه کرد تند تند سری به نشونه انکار تکون داد

لیلو-چی داری میگی ماتئو؟اون دختره خدمتکار میتونه از من چه آتویی داشته باشه که اینطوری حرف میزنی؟

ماتئو-پس چه طور همه چیو میدونستی و لالمونی گرفتی چیزی به ما نگفتی؟میخواستی منو لنزورو به جون هم بندازی؟

لیلو-یعنی واقعا به خاطر یه خدمتکار میخواستی به جون داداشت بیفتی؟مگه اولین باره که برات برده شخصی گرفتیم؟

با نعره ای که ماتئو کشید فهمیدم قضیه جدی تر از این حرفاس

ماتئو-خفه شـــــــــــــــــــــو اون دختره اسم داره اسمشم امیلی...دارم بهت یاد میدم که جون آدما برات ارزش داشته باشه وقتی میدونی برادرات به راحتی آب خوردن آدم میکشن توهه احمق یه چیزو میدونی باید به ما بگی تا خون بی گناه ریخته نشه

-ماتئو یه خورده آروم باش رفتارت اصلا درست نیست

ماتئو سریع به سمت برگشت و با اخم ترسناکی بهم نگاه کرد الحق که این جور وقتا قیافش شبیه آقاجون میشد

ماتئو-انقدر پرورش کردیم که به راحتی روی چیزی که میدونه از کشتن یه آدم جلوگیری میکنه چشم میپوشونه و حرفی نمیزنه این لیلویی بود که ما میشناختیم؟این همونی بود که به ما مدام گوشزد میکرد که با خدمتکارا درست

رفتار کنیم اونا هم دل دارن آدم‌ن؟ آگه این وسط یه چیزی هست که منو تو
ازش خبر نداریم پس چه دلیلی برای این بیرحمی لیلو وجود داره؟

لیلو- من بیرحم نیستم خودم اومدم همه چیو بهت گفتم

ماتئو- بعد از اونهمه شکنجه ای که امیلی شد؟

- الان داری جوش اینو میزنی که امیلی شکنجه شده یا از لیلو عصبانی هستی که
چرا روی حقیقت چشم بسته؟

ماتئو- از این سوالی مسخرت میخوایی به چی برسی لنزو؟ ها؟ آگه میخوایی بگی
داری به امیلی زیاد توجه میکنی آره من به امیلی زیاد توجه میکنم و نمیخوام
تو و خواهرت انقدر اون دختره بیچاره اذیت کنی نوزده سالشه چی از جونش
میخوایید؟

از روی مبل بلند شدم روی مبل که به ماتئو نزدیک تر بود نشستم سری به
نشونه تایید حرفش تکیه کردم بعدش به سمت لیلو برگشتم که توی چشماش
اشک جمع شده بود

- چیو پنهون کردی لیلو؟ به منم بگو در جریان باشم

لیلو- من میدونم امیلی اون مرواریدهارو از کجا آورده یعنی حدس میزدم
مطمئن نیستم

مشکوک چشمامو ریز کردم و منتظر به لیلو خیره شدم سرشو پایین انداختو
ادامه داد:

لیلو-قبل از اینکه اون قضیه پیش بیاد من طبقه پایین بودم امیلی توی دستش چهارتا مروارید داشت حسابی هم بوی گند ماهی میداد کاملاً معلوم بود از ماهی هایی که پاک کرده اون مرواریدهارو درآورده
-همین؟بوی ماهی شد دلیل؟

ماتئو با اخم روبه من در ادامه صحبت های لیلو گفت:
ماتئو-لیلیان از کسایی که همراهه امیلی داخل آشپزخونه بودنو مشغول کار بوده سوال پرسیده یکی از دخترا مرواریدهارو دیده که امیلی از داخل صدف بیرون آورده مرواریدها هم وقتی پیدا شدن بوی ماهی میداده امیلی هم همینطور بازم نمیخواهی قبول کنی نه؟

-پس همه چی زیر سر اون دختره سمجه
ماتئو-اگه اون دختره سمج نبود شک نداشته باش با دستای خودم قاتل یه بی گناه شده بودم فکر کردی هر قدر یه آدم برام ارزش داشته باشه اما به برادرم خیانت کنه من ازش میگذرم؟

لیلو-اون دختره سلیطرو بیشتر از من دوست داری همین الان داشتی با حرفات منو...

ماتئو-لیلو

لیلو بقیه حرفشو با شنیدن اسمش از زبون ماتئو خورد با دلخوری بهش نگاه کردو از سر جاش بلند شد دستاش مشت شد درحالیکه لباسش میلرزید و معلوم بود میخواد گریه کنه روبه ماتئو گفت:

لیلو_هیچ وقت فکر نمیکردم یه همچین برادری داشته باشم که منو به یه خدمتکار بفروشه

ماتئو_من تورو به هیچکی و هیچکس نمیفروشم احمق زبون نفهم دارم بهت میگم وقتی از چیزی خبر داری ازمون پنهون نکن

لیلو_من چه میدونستم جون یه خدمتکار برای داداشای خونریزم انقدر باارزش شده که اینطوری به خاطرش بازخواست بشم

لیلو با ناراحتی روشو ازمون گرفتو از اتاق بیرون رفت به سمت ماتئو برگشتم لباسو محکم روی هم فشار داده بودو به در بسته شده نگاه میکرد

_یکم تند رفتی ماتئو

ماتئو_تو هم بهتره حواست باشه از سرعت مجاز زدی بالا لنزو

ماتئو روشو ازم گرفت و به سمت تراس رفت کلافه دستی توی موهام کشیدم از دست امیلی و لیلیان خیلی عصبانی بودم نمیفهمم اینا از کجا توی زندگیمون پیداشون شد که اینطوری ما سه نفرو به جون هم انداختن یکهو یاد اون روزی افتادم که بوی لیمو به مشامم خورد و انگشت اشارم روی امیلی نشست پوفی کشیدم بلند شدم به سمت تراس رفتم

ماتئو نمیخوام دوباره آزار ببینی

ماتئو_پس هوای امیلیرو داشته باش خودت میدونی سگ پیر بفهمه من یه برده شخصی دارم که دوماهه پیشمه یه بلایی سرش میاره

_آقاجون اینطوریام نیست

ماتئو_هرچیزی که من بهش توجه داشته باشم از بین میبره ندیدی چه بلایی سرم آورده؟

ماتئورو دور زدم روی یکی از صندلی های داخل تراس نشستم و به ماتئو که به آسمون تاریک شب خیره شده بود نگاه کردم

_ماتئو من انتقام پاهای تورو میگیرم همیشه هم کنارتم اما از هدف اصلیمون نباید فاصله بگیریم خودت بهتر میدونی ما دنبال چی هستیم

ماتئو_تو دنبال جانشینی هستی منم دنبال انتقام هدفامون جداست اما راهمون یکیه نذار توی راه رسیدن به هدفم تورو مقابل خودم ببینم لنزو

_من هیچ وقت مقابل تو نیستم ماتئو اینو خودتم خوب میدونی فقط این مدت واقعا پیگیر چیزایی هستی که...

ماتئو_بسه نمیخوام چیزی بشنوم

پوفی کشیدم از روی صندلی بلند شدم دستامو توی جیبم فرو بردم

_باشه پس شبت خوش

به سمت در خروجی تراس رفتم که با به حرف اومدن ماتئو ایستادمو به سمتش برگشتم

ماتئو_به عنوان برادرت دارم این حرفو میزنم کوه غرور هم که باشی بازم یه روز دلتو به چشمای یه نفر میبازی

ماتئو سرشو به سمتم چرخوند که باعث شد منم با یکم اخم بهش نگاه کنم

ماتئو_امیلی منو یاد مادرم میندازه بوی لیمویی که داره حرکات عجیبی که انجام میده انگار مادرمه که مقابلم کوچیک شده

_واقعا یه همچین چیزی ازش حس میکنی؟

ماتئو_امروز سرشو کج کرد با بغض و معصومیت دخترانش بهم خیره شد قسم خورد که خیانت نکرده تو اوج معصومیت و دردی که داشت ازم خواهش کرد که با تو دعوا نکنم اگه بی گناهیشت ثابت شد به تو چیزی نگم

ماتئو نگاهشو بالا آورد به چشمام نگاه کرد

ماتئو_یادمه مادرم یه بار بهم گفت تو و لنزو باهم برادر هستید درسته جنگ بین ما زیاده اما تو هیچ وقت از برادرت دست نکش

سری به نشونه تایید تکون دادم دستامو توی جیب شلوارم بردم و نگاهی به اطراف انداختم

_فکر نمیکردم تا این حد رفتارای امیلی شبیه رفتارای کسی باشه که تو حاضری تمام دنیاتو بدی اون یه نفر برگرده پیشت

ماتئو پس حالا درکم میکنی نمیخوام آسیبی ببینه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم بهش نزدیک تر شدمو دستمو روی شونش گذاشتم

_درک میکنم اما اگه به قیمت خراب شدنم مقابل تو باشه بازم نمیذارم اونقدری به این دختره وابسته بشی که هوا برشداره اون هرچی باشه خدمتکاره درسته یه دختر ساده و بی آزاره اما همیشه باید از یه همچین آدمایی فاصله بگیریم

ماتئو سری به نشونه تایید تکون داد لحنش کمی تغییر کرد

ماتئو_مراقب این دختره لیلیان هم باش پیگیری کردی ببینی کیه و چی کاره است؟

_آره مارسلو دربارش تحقیق کرده خونواده چندان مشهوری نداره اما خب خودش با زحمت به این ثروت رسیده البته کمک های پدرشم بی تاثیر نبوده گویا پدرش معاون بانک بوده

ماتئو_پدرو مادرش کجان؟

_مردن خواهر برادر هم نداره

ماتئو_لیلیان به امیلی خیلی وابسته است این منو مشکوک میکنه

_به خاطر این بهش وابسته است چون امیلی شب عروسی لیلیان اونو به اتاق من راه داد یه طورایی فراریش داد و باعث شد به چنگ کسایی که دنبالش بودن نیفته جالب تر اینکه آماتو دنبالش بود

ماتئو ابروهاش بالا پرید کم کم نگاهش ریزتر و مکشوک تر شد درحالیکه قیافش شبیه اینایی شده بود که توی فکر فرو رفته روشو ازم گرفتو به مستقیم خیره شد

ماتئو_آماتو... خیلی وقته ندیدمش... قضیه ریچرو حل کردی پیگیر این قضیه باش

با به یاد افتادن اسم و قضیه ریچر دستام مشت شد لبامو روی هم فشردمو سری به نشونه تایید تکون دادم

_اونکه دیگه خونش حلاله براش برنامه ها دارم ساده از این کارش نمیگذرم

ماتئو_برای برگشت خونوادت تدارک ببین

سری به نشونه تایید تکون دادم شب بخیری گفتمو از اتاقش بیرون اومدم درو بستم مکثی کردم هنوز از حرفای ماتئو متعجب بودم ولی خب از اونجایی که تا حالا هیچ وقت به همچین توجه ها و رفتارهایی ازش در قبال کسی ندیدم پس نتیجه میگیریم قضیه جدیه و من این موضوعو هم باید مدیریت کنم

با اخم به سمت اتاق خودم به راه افتادم وقتی به نزدیکی اتاقم رسیدم یاد حرفای مادرم افتادم

"مامان_ماتئو برادرته اما لیلو خواهر دوقلوته بین این دوتا فرق زیادی هست

_اما من ماتئورو خیلی دوست دارم مامان به اندازه لیلو دوشش دارم

مامان_ماتئو از تو بزرگ تره اما کسی که قراره به جای پدربزرگ بشینه تویی نه
اون پس نباید حرف از دوست داشتن بزنی لازم باشه برای رسیدن به تاج و
تخت پادشاهی آقاجونت باید پا روی خیلی چیزا بذاری پسرم
_منظورت اینه داداش خودمو بکشم؟

مامان_تو الان فقط ده سالته بذار بزرگتر بشی میفهمی منظورم چیه"
دستمو سمت دستگیره در بردم درو باز کردم و وارد اتاقم شدم وقتی درو بستم
یکهو آباژور کنار تختم روشن شد سر چرخوندم با دیدن لیلیان که روی لبه تختم
نشسته بود اخم کردم
_با اجازه کی وارد اتاقم شدی؟

لیلیان_نشست خونوادگی چه طور پیش رفت؟
_به تو هم باید جواب پس بدم؟

لیلیان پوزخندی زد دست به سینه به دیوار اتاقم تکیه زدم چرا از وسط نصفش
نکردم؟آخه بدون اجازه وارد اتاقم شده حتی لیلو هم جرات این کارو نداره
درواقع به هیچکس همچین اجازه ای ندادم اما حالا این دختره پرو قانون منو
شکسته بود درواقع نه این قانون خیلی از قوانین منو عین آب خوردن زیر پا
میداشت واقعا چه بلایی سرمون اومده؟این از من اونم از برادرم
_هدفتم از کاری که کردی چی بود؟نگو هدفم اثبات بی گناهی یه بی گناه بود که
خندم میگیره

للیان از روی لبه تختم بلند شد به سمت قفسه چوبی اتاقم که پر از کتاب بود رفت و بی هدف به کتابا رهگذر نگاه کرد بدون توجه به سوالی که ازش پرسیده بودم گفت:

للیان_پس کتابخونی برعکس تو من زیاد کتاب نمیخونم اما وقتی میخونم چیزای جالب و پرمعنی میخونم مثلاً یه جا خوندم نوشته بود با کودکان وارد بحث نشوید حتی اگر از شما بزرگتر باشند

به سمتم برگشت و نگاه منظورداری بهم انداخت

للیان_چه قدر این جمله منو یاد تو انداخت

اخم کردم یه اخم و نگاه سنگین حوالش کردم که باعث شد لبخند ریزه میزه ای گوشه لبش بنشونه و دستاشو پشتش قلاب کنه

للیان_ببین منم ادم بدیم ولی تو تیم تو میگن تا زمانی که چیزو از دست ندی ارزششو نمیفهمی پس هیچ وقت سعی نکن منو از دست بدی

_اما من چیزاییرو از دست میدم که بی ارزشند

للیان با پرویی تمام ازم فاصله گرفت دستی توی هوا تگون دادو با لحن بی خیالی سریع گفت:

للیان_چه خوب پس شامل من نمیشه

پوفی کشیدم و با اخم روبهش گفتم:

تو اتاق من چه غلطی میکنی؟ آخرش یه کاری میکنی بدجور به گریه بندازمت
لیلان با دلبری به میزم تکیه زدو دستاشو روی لبه میز گذاشت گوشه لبشو گاز
گرفتو نوچی کرد

لیلان- اشتباه میکنی زیاد تلاش کردی اما نتونستی اشکمو در بیاری

پوزخندی بهش زدمو سری به نشونه تاسف تکون دادم

تو تلاش کردن منو ندیدی به بخور بخوابم میگی تلاش

لیلان- حاضر جواب بودن خیلی آیکوی بالایی نیاز داره خوبه تو از این آیکو بی
نصیب نموندی

جوابی بهش ندادمو یه سیگار روشن کردم کام عمیقی ازش گرفتمو منتظر بهش
نگاه کردم ببینم هدفش از اومدن به اتاقم چیه لیلان دوباره به قفسه کتابام
خیره شد یکهو روی لبه میزم نشست و پاهاشو توی هوا تکون داد

لیلان- خبر داری کم حجم ترین کتاب دنیا هم منتشر شده؟ اسمش "مردان چه
قدر زنان را میفهمند" ولی خب این کتاب فقط جلد دارد صفحه نداره

منظورشو از این حرف گرفتم کام دیگه ای از سیگارم گرفتم به سمتش رفتم و
فیتيله سوخته سیگارمو داخل ظرفی که روی میزم بود خالی کردم و دوباره
سیگارو بین دو انگشتم به لبام نزدیک کردم تمام مدت لیلان هم بهم خیره
شده بود

للیان_مردها موجودات خطرناکی هستن اما لازمه یکیشونو داشته باشی تا از
بقیشون در امان باشی

_تو که به بخت لگد زدی از عروسیت فرار کردی آماتو میتونست انتخاب خوبی
برای تو باشه

للیان_اشتباه میکنی آماتو هیچ وقت درخور و در شان من نبود من نیاز به کسی
دارم که قدرتمند باشه نترس باشه و سرش مقابل هیچکس خم نشه
سری به نشونه تایید تکون دادم للیان اینبار ظرفو بالا گرفت تا دستمو به سمت
ظرف دراز نکنم

للیان_ازم دلیل کاری که امروز کردم پرسیدی درسته هدفم اثبات بی گناهی یه
بیگناه نبود حتی هدفم کمک به کسی که منو نجات داده بود نبود هدفم کمک
کردن به کسی بود که کنارش ایستادم
_میشه بگی دقیقا کنار کی ایستادی

للیان مستقیم به چشمام خیره شد یه لحظه احساس کردم محو چشمای
عسلی رنگش شدم اما به یکباره به یاد چشمای مشکی ساده امیلی افتادم که
اون شب بی هوا داخل نگاهش محو شده بودم سریع نگاهمو از للیان گرفتمو
عصبی سیگارمو توی ظرف رها کردم و یه سیگار دیگه روشن کردم

للیان_کنار تو لنزو خان...یعنی معلوم نیست؟

_اما با این کارت یه چیز دیگه نشون دادی

لیلان_اینطور نیست توجه ماتئو روی امیلیرو نمیبینی؟ فکر میکنی ماتئو همینطور توی اتاقش مینشست منتظر این میموند که تو خبر مرگ امیلیرو براش ببری و اونم بگه اشکالی نداره برام یه برده دیگه پیدا کن؟نخیر امیلی با بقیه خدمتکارا براش فرق میکنه امیلی براش ارزش داره اگه بلایی سر امیلی میاوردی ماتئو هیچ وقت تورو نمیخشید

پوزخند تلخی زدم ته سیگارمو داخل ظرف خاموش کردم و نگاه مسخره ای بهش انداختم لیلیان سیگارو ازم گرفت و خودش به لباس نزدیکش کرد _واقعا فکر کردی ماتئو به خاطر یه دختره خدمتکار نوزده ساله به من پشت میکنه؟

لیلان_وقتی متوجه میشد دختر خدمتکار نوزده سالش بی گناه بوده مطمئن باش این کارو میکرد

لیلان دود سیگارشو به سمت صورتم هدایت کرد و با لحن گرمش ادامه داد:

لیلان_تو چه قبول کنی چه نکنی من با این کار بهت کمک کردم کاری کردم قبل از اینکه پدربزرگت برسه قضیه امیلی تموم بشه دیگه درگیری ماتئو هم تموم میشد تو که نمیخواهی ماتئو ذهنش درگیر چیزای کم اهمیت بشه پس خودت بهونه دستش نده

حرفاش تا حدودی درست بود واقعا از این جهت بهش نگاه نکرده بودم حالا که فکرشو میکنم لیلیان واقعا دختر زرنگ و باهوشی بود

لیلیان-من با این کارم به تو خیانت نکردم برعکس نجات دادم بهتره انقدر به خودت اطمینان نداشته باشی و روی هیچکس به غیر از خودت حساب باز نکنی غیر از من

-اون وقت چرا؟

لیلیان-چون من همون زنیم که وقتی به اون بالاها رسیدی به خودت میایی میبینی پشتت بوده و بهت کمک کرده

لیلیان روی انگشت های پاش بلند شد و کنار گوشم زمزمه کرد

لیلیان-هیچ وقت به ماتئو هم اعتماد نکن از کجا معلوم یه روز که همه چی خوب پیش میره زیر پاتو خالی نکنه و خودش همه کاره نشه؟

-راجب برادر من درست حرف بزن

لیلیان-از کلمه های کوچیک استفاده میکنم تو به اندازه من عاقل نیستی پس انتظار درک زیاد ازت ندارم

دستم دوباره روی کمرش گذاشتمو فشار خفیفی بهش وارد کردم لیلیان کمی سرشو به سمت عقب خم کرد و با چشمای خمار شده بهم نگاه کرد

-من هیچ وقت نمیخوام تورو نسبت به برادرت بدبین کنم اما میخوام چشمتو باز کنم و عاقلانه به همه چیز نگاه کنی نمیبینی برادرت افسرده شده ذهنشم درگیر یه دختر خدمتکار شده چرا باید آزارش بدی؟بذار سرش گرم کارایی باشه که داره میکنه و تو هم به فکر گندایی باش که زدی

فشار خفیف دیگه ایرو به کمرش وارد کردم که باعث شد اینبار ناله ریز آرومی بکنه دستاشو روی شونه ام گذاشت و مستقیم به چشمام خیره شد

لیلان_اگه ناراحتم کردی از دلم در نیار خودم به وقتش پشیمونت میکنم صبور باش

یکهو لیلان صورتش جلو اومدو منو بوسید چشمام گرد شد دستش روی قفسه سینم نشست به آرومی ازم فاصله گرفت و به چشمام خیره شد منم به چشماش خیره شدم فاصله بین صورتامون کم بود هردو بهم خیره شده بودیم حس بدی از این کار بهم دست نداد حتی از اینکه به خودش اجازه داده بود بدون اجازه این کارو بکنه عصبی نبودم من چه مرگم بود؟

لیلان_حس میکروبیو دارم که عاشق یه گلبول سفید شده

_خودتم میدونی که نابودت میکنم بعد بازم داری بهم نزدیک میشی

لیلان_بذار من همون میکروبی باشم که میدونم از پا درم میاری اما حواست باشه من اولش بهت گفتم داشتن یکی از اون مردا باعث میشه در امان باشی و تو همون نقطه امن منی

اجازه ندادم بیشتر از این حرف بزنه اینبار من سرمو جلو بردم و محکم بوسیدمش سریع بغلش کردم به سمت تخت بردمش وقتی روی تخت خوابوندمش به چشماش خیره شدم ناخواسته یاد وقتی افتادم که امیلیرو اینطوری به زور خوابوندم یاد چشمای ترسیده و رنگو روی پریدش افتادم اما لیلان نترسید رنگوروشم نپرید یه طورایی انگار خودشم خاهان این اتفاق بود

خوب میدونی که من هیچ وقت درگیر احساسات نمیشم لیلیان

لیلیان_میدونم...همین برای شروع کافیه

لیلیان دستاش دور گردنم حلقه شد سرمو پایین تر آورد و دوباره منو بوسید منم
چشمامو روی هم بستمو باهاش همکاری کردم کم کم دستم سمت لباساش
رفت مانعم شدو دستمو محکم گرفت به چشماش نگاه کردم ببینم ازم چی
میخواه

لیلیان_من با کسایی که روی این تخت خوابیدن فرق میکنم خبر دارم باهاشون
چیکار کردی اما محض اطلاع قراره با این یکی هر روزو هر شب چشم تو چشم
بشی

آروم خم شدم کنار گوشش با لحنی که باعث شدم حسابی مور مور بشه زمزمه
کردم

_تو اگه تونستی دووم بیاری من حرفی ندارم اجازه میدم هرشبو هر روز باهات
چشم تو چشم بشم

لیلیان دستاشو دورم حلقه کرد کمی توی آغوشم فرو رفتو سرشو به قفسه سینم
چسبوند

لیلیان_قرار نیست رفتاری که با بقیه داری با منم داشته باشی لنزو به خودت این
فرصتو بده من تا حالا با کسی نبودم

_واقعا میخوایی این حرفتو باور کنم؟

لیلان_نیازی به باور حرفم نیست خودت تا چند دقیقه دیگه میفهمی

از این حرفش جا خوردم باورکردنی نبود دختری به زیبایی لیلیان تا حالا با کسی نبوده باشه (دوستان عزیز حواستون باشه که شخصیت های رمانمون ایتالیایی هستن و فرهنگی که اونا دارن با مال ما خیلی فرق داره پس لطفا الکی جبهه نگیرید) از اینکه به راحتی داشت این اجازرو به من میداد تعجب نکردم همه دخترا آرزوشون بود که با من باشن اما دخترایی که واقعا منو نمیشناختن و خبر نداشتن من چه حیوون بی رحمیم اما لیلیان اینو میدونست و بازم داشت به من اجازه میداد

لیلان_من امشب برای توام لنزو و این اتفاق فقط بین منو تو باقی میمونه شروع کن

برام مهم نبود با پای خودش به تختم اومده یا به زور فقط یه چیز مهم بود اینکه یه دختر جسور و پرو حالا در اختیار من بود که باید ادبش میکردم پس هیچ فرقی با دختری که به زور اومده بود نداشت همونطور که برای اونا بیرحم بودم برای لیلیان هم با بیرحمی تمام رفتار کردم لیلیان درد کشید حتی جیغ کشیدو من جیغ هاشو مهار کردم دستوپا زد اما نه دستوپا زدنی که بخواد فرار کنه حتی حین درد کشیدنش بازم موند عین یه دختر قوی و محکم که نمیخواست از حرف خودش پایین بیاد تا آخرین مرحله کنارم موند و آخر سر هم توی بغلم از شدت درد و فشاری که بهش آورده بودم بیهوش شد

دستمو لای موهای طلاییش بردمو به آرومی نوازشش کردم اولین بار بود موهای یه دختری نوازش میکردم یکهو یاد شبی افتادم که میخواستم موها و

لباسای امیلیرو مرتب کنم تا وقتی که سوار ماشین میشه و برشمیگردونم خونه
زیاد اوضاع بهم ریخته ای نداشته باشه یاد نرمی موهای قهوه ایش افتادم
ناخواسته چشمامو محکم روی هم فشردم و دستم مشت شد لعنتی از سرم
بیرون برو چیه هی راه به راه یادم میفتی

ملافه ای که خونی شده بودو از زیر نظر گذروندم لیلیان درست میگفت تا حالا با
کسی نبود گوشه تمیز ملافرو روی دخترک درد کشیده ای که بیهوش شده بود
کشیدم و خودم به سمت تراس رفتم یه سیگار روشن کردم و کام عمیقی ازش
گرفتم دودشو توی آسمون رها کردم

ببین رفتنت با من چی کار کرد مامان...هرچند پسری که الان شدم حاصل
روزاییه که کنار تو گذروندم...این بیرحم شدن من به خاطر نصیحت های توهه
بیرحم و سنگدل شدن ماتئو هم به خاطر بلاهاییه که آقاجون سرش آورد
کام دیگه ای از سیگارم گرفتم درسته با لیلیان با خشونت رفتار کرده بودم اما یه
فرق که با بقیه کسایی که روی تختم میومدن داشت این بود که نکشتمش
شاید یه فرصت بهش دادم که خودشو بهم ثابت کنه

سرمو با شنیدن صدای خش خشی که از انتهای باغ به گوش میرسید چرخوندم
صدای میومیوی یه بچه گربه بود چشمامو ریزتر کردم تا توی تاریکی عجیبی که
اون سمت از باغ داشت ببینم کسی اون اطراف هست یا نه اولش فکر کردم
خیالاتی شدم اما بعدش با تگون خوردن چیزی واقعا مطمئن شدم که یکی اون
قسمت باغ داره میپلکه

درسته همه جای عمارت پر از آدمای مسلح بود اما قطع بودن برق اون طرف و نبود آدما اون سمت باغ نشون از یه خبرایی میداد که باید ازش خبردار میشدم

سریع از تراس بیرون اومدم اسلحه امو پشت کمرم گذاشتم خواستم از اتاق بیرون بیام یاد لیلیان افتادم به سمتش برگشتم مظلوم به خواب رفته بود رومو ازش گرفتم در اتاقمو بستم و به سمت باغ رفتم تاریک بود و از نیمه های شب هم گذشته بود با اخم از پله های جلوی عمارت پایین رفتم یکی از سردسته های افرادم به سمتم اومد

چیزی شده آقا؟

لامپای پشتی باغ چرا خاموشه؟

بعد خودم زودتر به اون سمت رفتم چنتا از افرادمم پشت سرم راه افتادن

از دیشب خاموش شده آقا امروز یادمون رفت یکیو بیاریم درستش کنه

مشکوک به اون سمت خیره شدم هنوز صدای خش خش میومد دستمو به نشونه سکوت بالا اوردمو بهشون علامت دادم که از اون طرف به سمت یارو برن و محاصرش کنن خودمو چند نفر دیگه هم از جهت مخالف اونا بهشون نزدیک شدیم وقتی وارد قسمتی که حس میکردم کسی اونجاست شدم سریع با لحن خشنی داد زدم:

دستاتو ببر بالا یالا

یکهو صدای میو میوی یه گربه و بعدش پیدا شدن سروکله امیلی که حسابی ترسیده بود باعث شد چشمام گرد بشه اسلحمو پایین آوردم به بقیه بچه ها هم علامت دادم اسلحه هاشونو پایین آوردن امیلی ترسیده درحالیکه گربه خاکستری رنگی کوچولوپیرو به خودش چسبونده بود ترسیده بهمون نگاه کرد عصبی استخون بینیمو فشار دادم و چشمامو روی هم بستم

دستور چیه آقا؟

برید توی موقعیت هاتون

با رفتن بقیه افرادم چشمامو باز کردم و دست از فشار دادن استخون بینیم برداشتم به دختره احمق خنگی که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم

بازم دلت برای کتک خوردن تنگ شده نه؟

امیلی-معذرت میخوام نمیدونستم شمارو نگران میکنم این گربه خیلی وقته داره میو میو میکنه منم براش یه خورده شیر آوردم

یه قدم بهش نزدیک شدم امیلی با ترس یه قدم عقب رفت و بیشتر بچه گربه خاکستری رنگو به خودش چسبوند

من هی میخوام کاری باهات نداشته باشم ولی مگه تو اجازه میدی

با خشونت دستمو سمت بچه گربه توی بغلش بردمو از دستش گرفتم بچه گربه صدای بلندی از گلویش خارج شد اما برام مهم نبود درحالیکه به وسیله پوست

پشت گردنش توی دستم گرفته بودمش به سمت ته باغ رفتم امیلی با نگرانی
دنبالم راه افتاد

امیلی_میخوایید باهاش چی کار کنید؟

_خوراک سگام میشه

امیلی هینی کشید سریع از کنار دستم رد شدو مقابلم ایستاد دستاشو دو طرف
بدنم گذاشتو یکم منو به عقب هول داد

امیلی_اون فقط یه بچه است التماستون میکنم بذارید بره

_از سر راهم گمشو اونور

خواستم هولش بدم یکهو یاد ضعف بدنش و دستی که دور گردنش بود افتادم
ترجیح دادم بهش دست نزنم وگرنه بلایی سرش میادو اونوقت بیا جواب خان
داداشو بده به خاطرهمین با خشونت از کنارش رد شدم و به سمت قفسه سگام
رفتم

امیلی_بلایی که سر من آوردین سر این بچه گربه نیارید التماستون میکنم

ایستادم امیلی دوباره از کنارم رد شدو روبه روم ایستاد با غم بهم نگاه کرد
درسته این قسمت از باغ حسابی تاریک بود اما برق چشمای مشکی رنگش به
خوبی نمایان بود حتی میتونستم اشکی که داخل چشماش میجوشیدو به
خوبی ببینم

امیلی_یه بچه است که حتی نمیتونه از خودش دفاع کنه نگاش کنید

به بچه گربه ای که توی دستم بود نگاه کردم دستوپاش آویزون شده بودو دیگه تقلایی برای آزادی نمیکرد امیلی بهم نزدیک تر شد دست سالمشو زیر پاهای بچه گربه بردو به آرومی کاری کرد هر چهار دستوپای گربه کف دستش بشینه اما هنوز پوست پشت گردنش داخل دستم بودو نگهش داشته بودم

امیلی_دردش میگیره آقا...میشه ولش کنید?...بهتون قول میدم دیگه این طرفا پیداش نشه

با حرص چشمامو روی هم بازو بسته کردم گبرو ول کردم امیلی هم سریع تعادل گبرو حفظ کردو توی بغلش گذاشت و نوازشش کرد گربه هم که حسابی خودشو لوس کرده بود با لحن ریزی که داشت میو میو کرد

_تو اولین خدمتکاری خواهی شد که خودش خون خودشو میریزه حالا ببین کی بهت گفتم

رومو ازش گرفتم و به سمت ساختمون عمارت رفتم امیلی هم دنبالم راه افتاد منتها من به سمت در اصلی عمارت رفتم اما امیلی به سمت یکی از افرادم رفت به خاطرهمین کنجکاو ایستادم اما به سمتشون برنگشتم

امیلی_میتونم این بچه گبرو جلوی در رها کنم؟

_نخیر همچین اجازه ای نداری برو تو

امیلی_لطفا...دیوارهای باغ خیلی بلنده هنوز خیلی بچه است نمیتونه از دیوار بالا بره قول میدم فرار نکنم

...برو تو وگرنه مجبور میشم...

آروم به سمتشون برگشتم کسی که امیلی درحال حرف زدن باهاش بود با دیدن من که به سمتشون برگشتم و با اخم دارم بهش نگاه میکنم بقیه حرفشو خورد و با اخم سکوت کرد روبهش علامت دادم که باعث شد از سر راه امیلی کنار بره امیلی کنجکاو به پشت سرش برگشت با دیدن من لبخندی زدو عین فیلم ها به نشونه احترام تعظیمی کرد

امیلی_ممنون آقا

امیلی درحالیکه هنوز بچه گربه توی بغلش بود به سمت در رفت چون با پای پیاده رفته بود و فاصله مسیر زیاد بود میدونستم راحت تا یه ربع بیست دقیقه دیگه هم برنمیگرده از پله های جلوی عمارت بالا رفتم به سمت یکی از افرادم برگشتم و با لحن محکمی روبهش گفتم:

_مراقبش باشید فرار نکنه بچه گربرو پشت در گذاشت سریع
برشگردونید...درضمن باهاش بدرفتاری نکنید وگرنه با ماتئو طرفید

_چشم آقا مراقبیم

وارد عمارت شدم پاهام به سمت پله ها نمیرفت به خاطرهمین به سمت مبل های داخل سالن رفتمو نشستم یه دستمو به پیشونیم گرفتم و چشمامو روی هم بستم نمیدونم چه مرگم بود کنکاش های زیادی توی مغزم درحال رفتوآمد بود قضیه ریچر یه طرف قضیه امیلی و لیلیان هم یه طرف دیگه همشون باعث شده بود اعصابم بهم بریزه این اولین باریه اجازه دادم یه مشکل توی زندگیم

انقدر جولان بده همیشه راهکارم کشتن و شکنجه دادن بود اینطوری از شر همه چی خلاص میشدم اما حالا دستوبالم بسته بود

یه سیگار روشن کردم اما ازش کام نگرفتم درعوض همینطور به سوختنش خیره شدم به دودی که از تاریکی شب ازش خارج میشد و حتی به جلز ولز کردنش، ناخواسته یاد وقتی افتادم که سیگار روشنمو جلوی امیلی انداختم و ازش خواستم با دست خاموشش کنه واقعا هدفم از اون کار چی بود؟ چرا از همون اول با دیدن امیلی باهاش سر جنگ داشتم؟

صدای جیرینگ جیرینگ چیزی باعث شد چشمامو از روی دود سیگارم به سمت صدا بکشونم با دیدن امیلی که یه جام دستش بود بهش سرد نگاه کردم

امیلی-براتون نوشیدنی آوردم امیدوارم بی خوابیو از سرتون بیرونه

جامو مقابلم روی میز عسلی گذاشت سرد روبهش گفتم:

-الکل باعث میشه خواب بیشتر از سرم بپره

امیلی که جا خورده بود آهانی گفت بعد سریع خم شد جامو از روی میز برداشت

امیلی-اوه ببخشید من تا حالا از این چیزا نخوردم نمیدونم چه طور عمل میکنه از یکی شنیدم که وقتی میخوره باعث میشه چشماشو سنگین کنه و بیهوش بشه بخوابه

-با کی حرف زدی که الکل مصرف میکرده؟ تا جایی که یادم باشه بین دخترایی انتخابت کردم که جز با مربی هاشون با کس دیگه ای در ارتباط نبودن

امیلی مردد به جامی که دستش بود نگاهی کرد بعد دوباره نگاهشو به سمت من آورد

امیلی_از یه دختر آقا...یه دختر بهم این حرفو زد...دختره میگفت توی دین ما مشروب و نوشیدنی های الکلی دار حرومه میگفت نباید بخوریم ولی اون خورده و خیلی هم بابتش عذاب وجدان داره

مشکوک با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم با لحن موشکافانه ای پرسیدم:
_اسمش چی بود؟

امیلی_اگه اشتباه نکنم پرنیا آقا

با شنیدن اسم پرنیا سریع از سر جام بلند شدم به امیلی نزدیک شدم و بازوی دست سالمشو سریع توی مشتم گرفتم امیلی ترسیده نگران بهم خیره شد با اخم ترسناکی کمی صورتمو به صورت امیلی نزدیک کردم

_پرنیا ایرانی بود درسته؟

امیلی_فکر کنم آره...اینجایی نبود...زبونش لهجه داشت اما خب...خب خوب حرف میزد

_کجا دیدیش؟

امیلی_توی همون خونه ای که بودم یه شب موند بعدش غیبش زد

اخمام حسابی تو هم رفت بازوی امیلیرو که میدونستم حسابی دردش گرفته
ول کردم امیلی با نگرانی بهم نگاه کرد اما ازم فاصله نگرفت عصبی دستی توی
موهام کشیدم اون دختره لعنتی چموش پس توی خونه ای بوده که هیچ وقت
فکرشو نمیکردم اونجا باشه

_نگفت کجا میره؟

امیلی_نه فقط حسابی ترسیده بود معلوم بود فرار کرده ابیگل بهش اجازه داد
فقط یه شب اونجا بمونه

سری به نشونه تایید تکون دادم با لحن سرد و محکمی روبهش گفتم:

_درباره این قضیه با کسی حرفی نزن اسم پرنیا نباید هیچ وقت به زبونت بیاد
فهمیدی؟

امیلی_چشم آقا شما میشناسیدش؟

_منم که سوال میپرسم اینو هنوز یاد نگرفتی؟

سرشو مظلوم پایین انداخت و چیزی نگفت ازش جامو گرفتم و کمی ازش
خوردم امیلی سریع دستشو سمت جام شرابم آوردو مانعم شد

امیلی_نخورید آقا مگه نمیگید بیشتر بی خوابتون میکنه شما الان باید بخوابید
فردا سرحال باشید پدرتون و پدربزرگتون برمیگردن نباید عصبی باشید

یه تای ابروم بالا پرید انگار امیلی از قیافم منظورمو گرفت چون سریع در ادامه
حرفش گفت:

امیلی_شما وقتی بی خواب باشید عصبی میشید ماتئو خان هم اینطوری هستن

دوباره دستمو به سمت یقه لباسش بردم و توی مشتم گرفتم یکم امیلیرو به خودم نزدیک تر کردم و با لحن آروم منتها دستوری توی صورتش لب زدم:

_بار آخرت باشه انقدر به من توجه میکنی ارباب اصلی تو الان اون بالا خوابیده جز به ماتئو نباید به هیچکس دیگه ای توجه کنی یا حتی بهش خدمت کنی

امیلی_اما ماتئو خان بهم دستور دادن که به شما هم وفادار باشم

یقشو ول کردم امیلی با دست سالمش یقشو مرتب کرد و دوباره سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد این دختره یا واقعا عقل نداره یا همه این رفتاراش به خاطر بچه بودن و سن کمشه وگرنه اینهمه خوددار بودنش مقابل من نمیتونه کار یه انسان عاقل باشه

_بحث وفاداری باشه باید به تمام اعضای این خانواده وفادار باشی امیلی سگم نکن نذار یه کاری دستت بدم برو تو اتاقت استراحت کن بعدا درباره پرنیا حرف میزنیم

انگشت اشارمو به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون دادم و در ادامه حرفام گفتم:

_بازم بهت میگم درباره پرنیا با هیچکس حرف نمیزنی آخرین باری باشه این اسم به زبونت میاری مفهومه؟

امیلی تند تند سری به نشونه تایید تکون دادو سریع گفت:

امیلی- چشم آقا به هیچکس نمیگم

-حالام برو تو اتاقت امشبو هم چال میکنیم برو

امیلی- چشم شبتون بخیر آقا

با رفتن امیلی باقی نوشیدنیمو خوردم جامو روی میز گذاشتم منم از پله ها بالا رفتمو به سمت اتاقم رفتم بی حرف بدون سروصدا وارد اتاقم شدم لیلیان هنوز خواب بود به سمتش رفتم و دراز کشیدم ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و چشمامو روی هم بستم همون لحظه لیلیان تکون ریزی خوردو خودشو توی آغوشم فرو برد پوفی کشیدمو با اخم بهش نگاه کردم اما اون خواب بودو متوجه اخمای من نمیشد وگرنه جرات نمیکرد اینطوری خودشو به من بچسبونه چشمم دوباره به ملافه خونی افتاد بار اول نبود این ملافه خونی میشد اما اینبار با وجود اینکه فرایندش فرق میکرد اما هیچ حس خاصی نداشتم

لیلیان-لنزو

نگاهمو به سمت لیلیان آوردم که با لحن ضعیفی صدام زده بود یه طورایی انگار چیزی از اون دختر قوی و چموش باقی نمونده بود

لیلیان-خیلی...درد دارم...نامرد

لیلیان به آرومی بینیشو بالا کشید هنوز سرش توی آغوشم بودو تکونی نمیخورد دستام به طور غیرارادی دورش حلقه شد و با لحن سردی گفتم:

-عادت میکنی بخواب

◆ امیلی ◆

میگم ماتئو خان ته ریش بهتون میاد

ماتئو درحالیکه دکمه یکی مونده به آخری لباسشو میپست با شنیدن این حرفم
چشمش برق زد یه طورایی انگار از حرفم خوشش اومده باشه گفت:

ماتئو-خیلی بلند شده؟

-نه ولی خب برای کسی که همیشه صورتش شش تیغ بوده آره

ماتئو-پس فعلا نمیزنمش

لبخندی به روش زدم و سری به نشونه تایید تگون دادم لباسای ماتئو که روی
دستم بودو به سمت کمدش بردم و به سختی مشغول مرتب کردن لباساش
شدم کار کردن با یه دست خیلی سخت بود اما ماتئو اصلا بهم سخت نمیگرفت
درسته یه خورده سرعت کارم پایین بود اما اذیتم نمیکرد دستور نمیداد داد
نمیزد چه قدر قدردان این رفتارش بودم

ماتئو-برادرم کجاست؟

با شنیدن این سوال ماتئو یه لحظه دست از کار کشیدم یاد مکالمه ها و اتفاقات
دیشب افتادم اما نباید ماتئو از این قضیه بویی میبرد باید سکوت میکردم پس
به سمت ماتئو برگشتمو جواب دادم:

صبح از اتاقشون بیرون اومدن اما اجازه ندادن کسی وارد اتاقشون بشه

ماتئو درحالیکه آستین لباسشو مرتب میکرد و اخماش هم طبق معمول تو هم بود سری به نشونه تایید تکون داد ناخواسته محو لباس سرمه ای تیره ای که تنش بود شدم چه قدر بهش میومد ماتئو واقعا مرد جذابی بود هیکل تنومد و نیرومندش اصلا به ویلچری که روش نشسته بود نمیومد اما خب هیچ وقت نمیشه جلوی اتفاقات بدو گرفت

ماتئو-زودتر کاراتو تموم کن بریم پایین

-چشم

درحالیکه مشغول مرتب کردن لباسای ماتئو بودم همزمان به این فکر میکردم که لنزو هیچ وقت سابقه اینکه به خدمتکارا دستور بده وارد اتاقش نشن نداشته یعنی چی توی اتاقش پنهون کرده که نمیخواست خدمتکارا برای مرتب کردن تختش وارد اتاقش بشن؟ از صبح خبری هم از لیلیان نبود در زدم اما جواب نداد منم بیشتر از این پیگیر نشدم

توی همین فکر بودم که موبایل ماتئو زنگ خورد به سمت موبایلش رفتمو برداشتم بدون اینکه به شماره نگاه کنم موبایلو به سمت ماتئو گرفتم ماتئو هم از دستم گرفتو جواب داد:

ماتئو-باشه الان میام...خودت کجایی؟...باشه...تا خودم چیزی نگفتم کاری نکن بهتره زودتر هم برگردی خودت که میفهمی منظورم چیه

ماتئو مردد یه نیم نگاه به من انداخت یه طورایی انگار کسی که پشت خط بود
اسم منو برده بود کمی نگران شدم اما من که کاری نکردم پس خودمو سرگرم
لباسا کردم و سعی کردم بد به دلم راه ندَم

ماتئو_آره همین کارو میکنم...باشه خدافس

ماتئو تماسو قطع کرد و موبایلشو داخل جیب شلوارش گذاشت بعدش به سمت
من اومد که باعث شد ناخواسته ضربان قلبم حسابی بالا بره

ماتئو_امیلی تو که چیزو از من پنهون نمیکنی درسته؟

نگران به سمتش برگشتم آب دهنمو به سختی قورت دادم و تند تند سری به
نشونه انکار تکون دادم

_نه آقا من چیو ازتون پنهون کنم

ماتئو مشکوک سری به نشونه تایید تکون داد بعدش روشو ازم گرفتو به سمت
در رفت

ماتئو_لنزو زنگ زد گفت که بهتره کارای پذیرایی از پدربزرگ و پدرمو به عهده
بگیری درسته بار اولته اونارو میبینی اما بهتره سعی کنی اعتماد به نفس داشته
باشی دایه همه چیو برات توضیح میده

از این حرف ماتئو حسابی نگرانی عجیبی توی تنم نشست حس بدی داشتم
احساس میکردم لنزو از عمد این وظیفرو به من سپرده که یه سوتی بدمو
خاویرخان سرمو از تنم جدا کنه

ماتئو_اونارو بذار برای بعدا همراهم بیا

دنبال ماتئو راه افتادم انقدر غد و مغرور بود که اجازه نمیداد کسی ویلچرشو هول بده به خاطرهمین پشت سرش راه افتادم وارد اسانسوری که طبقه دومو به طبقه اول متصل میکرد شد خواستم منم سوار اسانسور بشم که یکهو لیلو صدام زد به خاطرهمین ماتئو بهم علامت داد که برم خودشم در اسانسورو بست به سمت لیلو برگشتم و سعی کردم به روش لبخند بزنم

_جانم خانم...صبحتون بخیر

لیلو_دختر تو کجایی اینهمه دنبالت گشتم این لباس بهم میاد؟

به لباس صورتی رنگ خوشرنگی که تنش بود نگاهی انداختم لبخندی زدم بهش نزدیک شدم با چشمام ازش اجازه گرفتم اونم معلوم بود استرس داره سری به نشونه تایید تکون داد منم دستمو سمت یقه لباسش بردمو کمی مرتبش کردم گردنبند قشنگی که شک نداشتم الماس بودو روی لباسش مرتب کردم

_جسارت نباشه خانوم اما به نظرم اگه از سرویس سفیدتون استفاده کنید بیشتر به لباستون میاد کفشاتونم قشنگه ولی بندی های بلندتونو بپوشید خیلی شیک تره

لیلو یه تای ابروش بالا پرید کمی با خودش فکر کردو بعدش سری به نشونه تایید تکون داد

لیلو-راست میگی انقدر با عجله آماده شدم حواسم به این چیزا نبود لیلیان
درست میگفت سلقه خوبی داری راستی از لیلیان خبر داری؟

نه متاسفانه

لیلو-خیلی خب باشه من برم آماده بشم تو هم بروپیش داداشم

چشمی گفتمو سریع از پله ها پایین رفتم به سمت ماتئو رفتم که به خدمتکارا
درحال امرو نهی کردن بود وقتی کنارش ایستادم به سمتم برگشت براش توضیح
دادم که کار لیلو چی بوده اونم فقط گوش دادو چیزی نگفت همون لحظه در
عمارت باز شد با ورود قامت مردونه یه پسر کتوشلواری جوون یه تای ابروم بالا
پرید کنجکاو به سمت ماتئو برگشتم ببینم میشناستش که دیدم داره سعی
میکنه کمتر اخم کنه اما نمیتونه

به به من برگشتم خونه سلام به همه

پسره کتوشلواری که حسابی هم خوشتیپ و قدبلند بود به سمت ماتئو اومد
بهش میخورد سنو سالش از ماتئو و لنزو کمتر باشه

به به پسردایی عزیزم چه طوری پیرمرد

ماتئو-مزه نریز هنریک میذاشتی یه سال دیگه برمیگشتی

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش هنریک لبخندی زد و با ماتئو دست داد

هنریک-دیگه تا شنیدم آقاجونو بابا دارن برمیگردن منم سریع باروبندیلو بستم
برگشتم

ماتئو-چی شد پیداش کردی؟

هنریک حالت نگاهش تغییر کرد برای یه لحظه احساس کردم دست راستش
مشت شد اما بعد سریع بازش کرد

هنریک-هنوز نه

ماتئو-عرضه پیدا کردن یه دختر و هم نداری

هنریک لباسو روی هم فشرد معلوم بود داره حرص میخوره و این حرف ماتئو
بهش برخورده اما سکوت کردو چیزی نگفت همون لحظه از پشت سر صدای
جیغ جیغو و هیجانی لیلو باعث شد به سمتش برگردیم

لیلو-هنریک جونم

لیلو سریع به سمتش دوید هنریک هم با دیدن لیلو گل از رخس شکفت به
سمتش رفتو همو بغل کردن لیلو با ناز گونه هنریکو بوسید اما هنریک خم شد
دست لیلورو بوسید

هنریک-قربونت برم چه قدر دلم برات تنگ شده بود آبجی بزرگه

نگاهم روی لباس و کفشای لیلو بود چه قدر بهش میومد تا حالا یادم نمیاد یه
همچین لباسیو به تن کرده باشم دیدم بیشتر از این بهشون نگاه کنم زشته به
خاطر همین رومو ازشون گرفتمو بی اختیار آهی از گلو خارج شد که یکهو
متوجه ماتئو شدم که منو زیر نظر گرفته با دیدنش هول کردم سریع رومو ازش
گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم

هنریک_غول بیابونی عمارت کجاست؟

ماتئو_مودب باش هنریک

لیلو_لنزو بیرونه الاناست برگرده

_آقا تشریف آوردن

همه به سمت کسی که خبرو آورده بود برگشتن لیلو دستی به لباسش کشید حسابی شونه هاشو عقب دادو قدشو راست تر کرد هنریک هم جدی تر شد اما ماتئو چه قدر احمالو بود احمالوتر شد به سمت در ورودی رفتیم همون لحظه یه مرد مسن که حسابی چهارشونه و قیافه جدی داشت همراهه مرد دیگه ای که بهش میخورد پدر لنزو و ماتئو باشه وارد عمارت شدن آدمای پشت سرشونم پشت در ایستادن مردی که شک نداشتم خاویر هستش به سمت افرادش برگشتو مرخصشون کرد بعد با احمای تو هم و یه نگاه جدی به سمت نوه هاش برگشت

لیلو سریع به سمتش رفتم و بغلش گرفت خاویر با دیدن لیلو حالت نگاهش ملایم تر شد و دستاشو دور لیلو حلقه کرد

لیلو_خوش اومدی آقاجونم

خاویر_خوش باشی دخترم

لیلو از آقاجون فاصله گرفتو به سمت پدرش رفت اما خیلی صمیمانه تر پدرشو بغل گرفت و بوسید پدرشم حسابی دخترشو چلونددو چشماشو روی هم فشرد

احساس میکردم ریموند خان خیلی از خاویر خان آرومتر و مهربون تره چون با وجود چهره نسبتاً جدی که داشت اما یه لبخند کوچیک گوشه لبش بود

هنریک-خوش اومدی آقاجون...خوش اومدی دایی

خاویر روبه هنریک سری به نشونه تشکر تکون داد اما ریموند ازش تشکر کرد و بهش لبخند زد خاویر نگاهش به سمت ماتئو که با اخم بهش نگاه میکرد کشیده شد دستشون به سمت هم دراز شد و با هم سرد دست دادن

ماتئو-خوش اومدید

خاویر-خوش باشی لنزو کجاست؟

ماتئو پوزخندی زد و با طعنه بهش نگاه کرد

ماتئو-بذار از راه بررسی بعد حساب پس بگیر

ریموند-چه طوری پسرم؟

ماتئو-تا الان که خوب بودم

ریموند و ماتئو باهم دست دادن اما هنوز دست ریموند دور کمر لیلو حلقه بود چه قدر به لیلو حسودیم میشد به پدری که حسابی عاشقش بود به برادرایی که جونشم براش میدادن به لباسایی که به تن داشت و حتی به ماشینی که زیر پاش بود

-سلام

با شنیدن صدای کسی که سلام داده بود ضربان قلبم بالا رفت ناخواسته لبخندی روی لبام نشست همه به پشت سرشون برگشتن با دیدن لنزو خاویر چهره اش بازتر شد و ریموند هم لبخندی زد

خاویر_چه قدر خوب ازمون استقبال کردی ما زودتر از تو رسیدیم

لنزو_متاسفام آقاجون باید یه کاریو انجام میدادم خوش اومدید

لنزو با خاویر و ریموند دست داد بعدش نگاهش به سمت من کشیده شد با سر بهم اشاره زد که برم آشپزخونه به خاطره‌مین منم یه نگاه به ماتئو انداختم ازش با نگاه اجازه گرفتم بعد از ارسال اجازه از طرف ماتئو به سمت آشپزخونه رفتم همه چی آماده بود پس روبه دخترا با استرسی که از حرکاتم مشهود بود گفتم:

_اول شربتارو ببرید بعدش شیرینی و میوه هارو روی میز بچینید دسر و کیکو بذارید برای آخر سر

_بستنی هارو چی کار کنیم؟

خواستم جوابشو بدم که یکهو صدایی از پشت سر باعث شد به سمتش برگردم

لیلان_اونارو همراهه کیک بیارید

با دیدن لیلان لبخند عمیقی روی لبام نشست همو بغل کردیم و به خودم فشردمش

_کجا بودی؟حسابی نگرانتم شدم

لیلان_من خوبم عزیزم هیچی نمیتونه منو از پا در بیاره...ریموندو خاویر رسیدن؟

_آره داخل سالنن یه پسر دیگم هست که پسرعمشونه اسمش هنریک
لیلان_اوه جالب شد اوکی بیا باهم بریم

به سمت دخترا برگشتم و بهشون گفتم که آماده باشن همه سینی و چیزایی که باید میاوردنو به دست گرفتن منم چون امروز سرپرست شده بودم جلوی همشون به راه افتادم وقتی به سالن رسیدم متوجه خاویر شدم که با هنریک درحال حرف زدن بود لنزو با دیدن منو لیلیان نگاهش ملایم تر شد به خصوص نگاهش روی لیلیان و لباسی که به تن داشت باعث شد حس عجیبی درونم بشینه چرا به من توجه نکرد؟

دخترا بعد از چیدن میز از سالن خارج شدن اما منو لیلیان ایستادیم و منتظر بهشون نگاه کردیم خاویر و ریموند توجهشون به سمت ما جلب شد اما نگاه خاویر روی من نشست

خاویر_یادم نمیاد قبل از رفتنم این دوتارو دیده باشم

لیلو_لیلیان دوست منه یه طورایی مشاور لنزو هم هست

لنزو از این حرف لیلو جا خورد اما وقتی نگاه منتظر خاویرو روی خودش دید اهمی کردو سری به نشونه تایید تکون داد

لنزو_آره توی یه سری از کارا بهم کمک میکنه

لیلیان به سمت خاویر رفت خم شد و دستشو بوسید بعدش دست ریموندو بوسید و دوباره کنار من ایستاد آب دهنمو با نگرانی قورت دادم حالا نوبت معرفی من بود هرچند لباسی که به تن داشتم گویای همه چی بود

خاویر-چهره این دختره برام آشناس

ماتئو-جالبه چهره یه دختره نوزده ساله براتون آشناس نکنه شنیدید که برده شخصی منه

خاویر از این حرف ماتئو با یکم اخم به سمتش برگشت قشنگ طعنه حرف ماتئو از حرفاش نمایان بود آب دهنمو به سختی قورت دادم و با نگرانی بهشون نگاه کردم

ریموند-نه پسر من خبر نداشتیم ایشون خدمتکار شخصی شماست

ماتئو-اما گویا خاویر خان خبرداشتن اگه چیزی هست از همین الان بگید

خاویر دوباره به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد اما من نگران بهش خیره شده بودم لنزو بهم علامت داد که برم دستشو ببوسم پس منم جلو رفتم و دست خاویرخانو گرفتم و روی دست و انگشترشو بوسیدم همون لحظه خاویر با لحن ترسناک بمی که داشت به حرف اومد

خاویر-بوی لیمو...پس بگو چرا برده شخصی نوه ارشد من شدی

ماتئو پوزخندی زد با طعنه جواب داد

ماتئو_چه خوب بوی لیمورو به یاد دارید هرچند بایدم به یاد داشته باشید وقتی خودتون باعثو بانی از بین رفتن صاحب اون بو هستید

ریموند_ماتئو پسر...لطفا

ماتئو_من خستم میرم اتاقم استراحت کنم از این تشریفات و در آوردن ادای خانواده هایی که دور هم جمع میشن و خیلیم خوشحالن خسته شدم شما به نمایش جذابتون ادامه بدین

ماتئو صندلیشو عقب کشیدو از سالن خارج شد مردد بی تکلیف همینطور ایستاده بودم نمیدونستم باید چی کار کنم بمونم یا دنبال ماتئو برم که با ضربه ریزی که لیلیان بهم زد باعث شد به خودم بیامو بهش نگاه کنم اما منظورشو نگرفتم همون لحظه با حرف ریموند به خودم اومدمو به سمتش برگشتم

ریموند_اربابت رفت دنبالش نمیری؟

_اوه بله حتما...با اجازتون

سریع از سالن خارج شدمو دنبال ماتئو رفتم اما در اسانسور بسته بود تند تند از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقش دویدم همون لحظه در اتاقش بسته شد سریع به سمت اتاقش رفتم در زدم و قبل از اجازه دادنش وارد اتاق شدمو درو بستم

ماتئو_چرا اومدی؟...پایین میموندی وظیفه پذیرایی از قوم به ظاهر خانواده به عهده تو بود

خود ریموند خان دستور دادن که دنبالتون بیام

ماتئو که تمام مدت پشتش به من بود با عصبانیت به سمتم برگشت با دیدن
اخم ترسناک و غلیظ بین ابروهاش باعث شد کمی هول کنم و ناخواسته به قدم
عقب بردارم

ماتئو-یه حرفو بهت میزنم تا ابد آویزه گوشت کن از خاویر فاصله بگیر ببینم
بهش نزدیک شدی بدجور دمار از روزگارت درمیارم امیلی

چشم آقا همین کارو میکنم نگران نباشید

ماتئو روشو ازم گرفتو به سمت تراس رفت دلم برای تنهایش گرفت نمیخواستم
تنهایش بذارم اما از یه طرفم نمیدونستم باید چی کار کنم یه فکری به سرم زد
پس سریع از اتاقش بیرون زدمو به سمت اتاقم رفتم با سرعت برقو باد وارد
اتاقم شدم از داخل کشوی میزم چنتا برگه آچار که از لیلیان گرفته بودم با
جامدادیمو برداشتم و دوباره با سرعت نور به سمت اتاق ماتئو رفتم درو بستم و
وارد تراس شدم از اینکه ماتئو کمتر لب به سیگار میزد خیلی خوشحال بودم این
عادت بدو باید سعی کنم از لنزو هم دور کنم سیگار اصلا چیز خوبی نبود

برگه ها و جامدادیمو روی میز داخل تراس گذاشتم ماتئو که به درختای باغ
خیره شده بود کنجکاو با همون اخم و نگاه جدیش به سمتم برگشت

ماتئو-اینا چیه؟

میخوام براتون نقاشی بکشم

ماتئو سری به نشونه تاسف تکنون دادو دوباره روشو به سمت باغ کرد منم یه نگاه به منظره روبه روم انداختم داخل یه تراس که به شکل نیم دایره بود نشسته بودیم منظره روبه رومون متشکل از درختای حسابی سبز و خوشگل و یه آسمون آبی قشنگ بود حتی دو سه تا پرنده هم توی آسمون به چشم میخورد اما خب تعدادشون زیاد نبود رومو از منظره مقابلم گرفتم و به سمت نیم رخ ماتئو برگشتم بینی استخوانی متناسب با صورتش لبای خوش فرم و چشمای مشکی رنگ دقیقاً همرنگ چشمای لنزو موهایی که به سیاهی شب بودو حسابی برق میزد بازوهایی که هنوز ورزیده و قلبمه بود البته قابل ذکره که ماتئو با وجود این شرایطش هنوزم ورزش میکرد و وزنه میزد

نمیدونم چند دقیقه همینطور به ماتئو خیره شده بودم انگار نگاه سنگینمو روی خودش حس کرد چون به سمتم برگشت وقتی نگاهشو روی خودم دیدم چشمام گرد به خودم اومدمو سریع نگاهمو ازش گرفتم

ماتئو_قرار بود نقاشی بکشی یا به من زل بزنی؟

_شما نمیخوایید باهام همکاری کنید؟

ماتئو_نه من علاقه ای به نقاشی ندارم

پوفی کشیدم نقشه ام داشت با شکست روبه رو میشد پس سریع بلند شدم به سمتش رفتم یه برگه آچار که زیرش مجله بود روی پاش گذاشتم یه مداد به دستش دادم مردد به مداد کوچولوم که توی دستای بزرگ مردونش بود نگاه کردم

ببخشید مداد از این بزرگتر ندارم

ماتئو-میخواهی چی کار کنم؟

خب یه ماشین بکشید یا مثلاً یه قطار

ماتئو-امیلی چیزی به سرت خورده؟

نه فقط میخوام از بی حوصلگی درتون بیارم

ماتئو-من به تو گفتم بی حوصلم؟

سری به نشونه انکار تکون دادم بدون اینکه خجالت بکشم یا حتی چیزی برام
مهم باشه روی زمین مقابل پاش نشستم و خودمم مشغول کشیدن یه بوته گل
شدم

شما نگفتید اما رفتاراتون وقتی میرید توی خودتون نشون میده که به یه
سرگرمی نیاز دارید تا کمتر توی خودتون باشید

ماتئو-این مسخره بازیرو جمع کن امیلی عصبانیم نکن

با لجبازی سرمو بالا گرفتم بهش نگاه کردم ترجیح دادم از راه تحریک کردنش
وارد بشم به خاطره‌مین گفتم:

خب بگید بلد نیستم چرا عصبانی میشید

از روی زمین بلند شدم خواستم کاغذو از روی پاش بردارم اما دستشو محکم روی کاغذ گذاشت مردد بهش نگاه کردم دیدم با حرص چشماشو روی هم بازو بسته کرد بعد با لحن حرصی گفت:

ماتئو_من بلد نیستم آره...گفتی چی بکشم؟

لبخند محوی روی لبام نشست اما سعی کردم زیاد لبخندمو ادامه ندم تا حرص خوردنش بیشتر نشه یکهو کاری دستم بده

_یه قطار بکشید

ماتئو کمی فکر کرد بعد با اخم به مداد کوچیکی که از پس تراشیده بودمش کوچک شده بود نگاه کرد بیخیال مداد شدو روی کاغذ شروع به کشیدن چنتا خط کرد منم رومو ازش گرفتمو با لبخند موفقیت آمیزی مشغول کشیدن بوته گل خودم شدم چند دقیقه توی سکوت گذشت هردو درگیر کار خودمون بودیم دلم میخواست مداد رنگی هم داشته باشم رنگش کنم اما خب داشتن همین مدادو پاکن هم یه غنیمت بود

ماتئو_پاکن داری؟

_آره

سریع همون طور که روی زمین نشسته بودم دستمو دراز کردم و از روی میز پاکن داخل جامدادیمو برداشتم و به سمتش گرفتم ماتئو یه نگاه به پاکن انداخت بعدش با حرص ادامه داد:

ماتئو_خوبه حداقل پاکنت اندازه اس

_مال لیلو خانومه لطف کردن به من دادنش خیلی بزرگه ولی خب فکر نکنم
دیگه به کارم بیاد بهشون پس میدم

ماتئو_چرا؟

_مدادهام حسابی کوچیک شدن دیگه خجالت میکشم ازش مداد بگیرم نقاشیو
کنار میذارم

بعد با خوشحالی نقاشی که کشیده بودمو بهش نشون دادم

_ببینید من تموم کردم شما چی کار کردین؟

خودمو کش آوردم تا نقاشیشو ببینم اما کاغذشو بلند کرد و اجازه نداد ببینم از
این رفتارش جا خوردم واقعا یه همچین برخوردی از ماتئو بعید بود

ماتئو_صبر کن بچه فوضول هنوز کار داره

_خب بذارید تا اینجای کارو ببینیم

ماتئو_نخیر بشین سرجات برای بوته ات گنجشک بکش بذار منم کار خودمو
بکنم

از حرفاش خندم گرفته بود ترجیح دادم به حرفش گوش بدم و یه گنجشک هم
بالای بوته ام بکشم نقاشیم وقتی تموم شد روی صندلی نشستم و مشغول

میوه پوست کندن برای ماتئو شدم همیشه بهترین میوه هارو روی میز تراس
اتاق ماتئو میچیدم چون عاشق میوه بود

یه مقدار تمشک کنار ظرف گذاشتم دستم قرمز شد فکری به سرم زد با احتیاط
داخل نوکی که برای جوجه ام کشیده بودمو رنگ کردم لبخند محوی روی لبام
نشست کمی بیشتر دستمو به تمشک های قرمز آغشته کردم و روی گلامو هم
رنگ کردم ترکیب جالبی شده بود

ماتئو-تموم شد

-الان میام

با احتیاط یکم دیگه رنگش کردم بعدش با هیجان روبه ماتئو کاغذمو گرفتم
ماتئو با دیدن نقاشیم اولش چشماش گرد شد معلوم بود جا خورده حقم داشت
فکر کنم خبر نداشت من توی نقاشی واقعا تبحر خاصی دارم

ماتئو-آفرین خوب شده

-ببینم مال شمارو

ماتئو بی حوصله کاغذو به سمتم گرفت با دیدن خطایی که روی کاغذ بود کمی
صورتش تو هم رفت با دیدن اخم ماتئو سعی کردم حالت اولیه چهرمو حفظ کنم
تا عصبانیش نکنم

-ببخشید این خط هایی که کشیدین همون ريله درسته؟ ریل قطار؟

ماتئو-آره واقعا تشخیص نمیدی این خطا ریل قطاره؟

سری به نشونه تایید تکون دادم کمی بیشتر به کاغذ دقت کردم خب شاید من کور شدم یا شایدم حس شوخ بودن ماتئو گل کرده باشه ولی من واقعا چیز خاصی روی ریلی که کشیده بود نمیدیدم

_معذرت میخوام جسارته شاید چشمای من ضعیفه ولی آقا من قطاری نمیبینم

ماتئو_وقتی بهت گفتم تموم شد نیومدی دیر اومدی رد شد

با شنیدن این حرف ماتئو اولش چشمام گرد شد اما بعدش ناخواسته بلند زدم زیر خنده ماتئو هم کاغذ توی دستشو به سمتم پرت کرد بعدش دستی به لباش کشید تا جلوی خندشو بگیره نتونستم بیشتر از این دووم بیارم روی زمین نشستم و از ته دلم قه قه زدم چند وقت میشد من اینطوری از ته دلم قه قه زده بودم؟ یه سال؟ دو سال؟ ده سال؟ چه قدر؟

ماتئو_کوفت دختره احمق با این افکار و ایده های مزخرفت

دستم روی شکمم گذاشتمو دوباره هرهرهر هر خندیدم صدای ریز خنده مردونه ای باعث شد خندم به یکباره قطع بشه سریع سرمو بالا گرفتم دیدم ماتئو داره میخنده چشمام گرد شد چه قدر صدای ریز خنده مردونش که حسابی بم و خفه بود جذاب بود چیزی درونم لرزید همونطور که بهش خیره شده بودم و به دندون های سفیدو مرتبش نگاه میکردم یکهو با شنیدن صدایی به سمت در تراس برگشتیم

_ماتئو؟!

با دیدن لنزو سریع از روی زمین بلند شدم دستی به لباسم کشیدمو لبخند روی لبمو جمع کردم لنزو هنوز متعجب به ماتئو نگاه میکرد ماتئو هم با دیدن لنزو با همون ته مهای لبخندی که روی لباس بود به سمت لنزو برگشت

ماتئو-جانم

لنزو چشماش بیشتر گرد شد و از این حرف ماتئو جا خورد

لنزو-خوبی؟

ماتئو انگار تازه متوجه اوضاع شد کم کم اخم کرد اما نه به شدت قبل فقط یکم قیافش جدی تر شدو لبخندشو پایان داد

ماتئو-آره چرا بد باشم چی شده؟

لنزو مشکوک به من نگاه کرد اما من سریع نگاهمو ازش گرفتم کاغذها و مدادهارو جمع کردم لنزو هم درحالیکه کنجکاو به وسایل نگاه میکرد روی صندلی نشست بعد روبه ماتئو گفت:

لنزو-قضیه ریچرو چی کار کنیم؟

ماتئو-فعلا حرکتی نکن تا صدای خودش دربیاد ببینیم میخواد چیکار کنه

لنزو-چرا باید منتظر حرکت اون باشم؟میرم حساب خیانتی که به قراردادمون کردو ازش پس میگیرم

ماتئو-واقعا فکر کردی میتونی با این کارا با ونتورهاها دوست بشی لنزو؟

لنزو_من دنبال دوستی با ونتورهاها نبودم خود ریچر دنبال دوستی با خاندان ما بود منم خواستم این فرصتو در اختیارش بذارم اما اونطور که معلومه خودشون بازم به این دعوا دامن دادن

ماتئو_نباید عجله کرد هرچی باشه اون کار تورو راه انداخته اما تو...

لنزو_اما چی ماتئو؟ من کم گذاشتم؟ به جای صدوپنجاه دختر صدوپنجاه و پنج تا دختر براش پیدا کردم وقتی خودش اینطوری کند زد به همه چی من چی کار کنم؟ با این کارش مثلا خواسته منو مدیون خودش کنه ولی کور خونده

ماتئو_فعلا بهتره خاویر از چیزی خبردار نشه ریچر سکوت کرده صدایی ازش نشنیدیم بذار اولین مهررو اون حرکت بده

ماتئو به سمت من برگشت و با سر بهم اشاره کرد که از لنزو پذیرایی کنم پس براش میوه گذاشتم و یه قدم ازش فاصله گرفتم لنزو نیم نگاهی به مدادو کاغذا انداخت بعدش درحالیکه نگاهش روی نقاشی من بود اما مخاطبش ماتئو بود ادامه داد

لنزو_هنریک دست خالی برگشته آقاجون هنوز نفهمیده

ماتئو_بذار بفهمه یک هیچ به نفع منو تو درمیا

لنزو نیم نگاهی به من انداخت بعد با همون قیافه جدیش به سمت ماتئو برگشت

لنزو_به نظرت بهتر نیست ما هم دنبالش بگردیم؟

ماتئو_آره دختررو پیدا کن

دست لنزو مشت شد لباسو روی هم فشرد و با لحن عصبی آروم گفت:

لنزو_دستم بهش برسه خودم گردنشو خورد میکنم

ماتئو_قرارمون این بود پیداش کردی آسیبی بهش نزن

لنزو_یه ردایی ازش زدم فکر کنم روم باشه

ماتئو_خوبه...من اون دختررو سالم میخوام لنزو

لنزو سری به نشونه تایید تکون داد بعدش بی حرف از روی صندلیش بلند شد
ماتئو دوباره پرسید:

ماتئو_از اون یکی چه خبر؟هنوز نیومده؟

لنزو_آقاجون هم خبرشو گرفت خیلی وقته مسیرشو از خونواده جدا کرده بذار تا
عملی کردن نقشمون ازمون دور بمونه

لنزو مقابل من ایستاد با اخم نیم نگاهی بهم انداخت بعدش از تراس خارج
شدو از اتاق بیرون رفت ماتئو بعد از رفتن لنزو کمی توی فکر رفت روی صندلی
نشستمو پوفی کشیدم ماتئو توجهشو به من داد

ماتئو_چی شده؟

_خواستم حالتونو خوب کنم اما باز اینطوری شدین

ماتئو-چی طوری شدم؟ من خیلیم حالم خوبه پاشو برو دنبال کارات من فعلا
کاری باهات ندارم

-چشم با اجازتون

وسایلمو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم همون لحظه با شنیدن صدای
دختری که بیشتر شبیه صدای التماس و عجز بود سریع به اون سمت از سالن
رفتم با دیدن یکی از دخترای خدمتکار که توسط یکی از افراد لنزو دستاش
محکم گرفته شده بود پشت دیوار قایم شدم تا ببینم قضیه از چه قراره

لنزو-چه گوهی خوردی؟

-التماستون میکنم ازم بگذرید خواهش میکنم آقا

مارسلو با اخم به دختره نزدیک شد با پشت دست محکم ضربه ای توی صورت
دختره زد کسی که دختررو مقابل لنزو گرفته بود ولش کرد مارسلو پاشو بالا برد و
لگد محکمی داخل شکم دختره زد

لنزو-من چهار ثانیه بهت فرصت میدم چیزی که شنیدمو انکار کنی بعدش با یه
تنبيه قضیه تموم میشه اما اگه چیزی که شنیدم حقیقت داشته باشه...

لنزو سکوت کردو بقیه حرفشو ادامه نداد مارسلو خم شد موهای دختررو محکم
چنگ زد و سر دختررو بالا آورد اشک توی چشمام جمع شد معلوم بود درد بدیو
داره تحمل میکنه به قیاقش میومد که سن کمی هم داشته باشه

آقا ازتون التماس میکنم بهم رحم کنید ازم بگذرید بهتون قول میدم دیگه از این غلط نکنم

لنزو پوزخندی زد سرد به سمت مارسلو برگشت و با لحن بی تفاوتی انگار نه انگار به آدم به پاهاش افتاده و داره ازش التماس میکنه با بیرحمی تمام گفت:

لنزو_دهنشو ببندید تا آقاجون از گندی که بالا اومده خبردار نشه بعدش بندازیدش جلوی رونی...زنده زنده بدون اینکه بیهوش باشه...رونی از حیوونای زنده خوشش میاد

رونی؟رونی تمساح لنزو نبود؟وایسا ببینم نکنه منظورش اینه دختررو بندازن جلوی تمساح ترسناکش؟

_این کارو نکنید آقا به دستوپاتون میفتم من حیوون نیستم آدمم التماستون میکنم آقا

مارسلو_اگه آدم بودی توی این سن به حرومزاده داخل شکمت نبود احمق

دستمو جلوی دهنم گرفتمو هینی کشیدم ترسیده بهشون خیره شدم شنیده بودم که یکی از قوانین عمارت رعایت این قضیه بود که همچین اتفاقاتی نباید بیفته دخترا حق هیچ گونه ارتباط با کس دیگه ایرو نداشتن و اگه رابطه ای با کسی برقرار میکردن حالا از هر نوع که باشه سروکارشون با کرام الکاتبین بود حالا چه برسه به اینکه این دختره بدبخت حامله هم شده بود

خواستم جلو برم تا شاید به دختره کمکی کنم و لنزورو پشیمون کنم که یکهو دستم از پشت کشیده شد بعدش صدایی توی گوشم پیچید

تو که نمیخواهی بری جلو و مانعشون بشی

به سمت صدا برگشتم با دیدن لیلیان چشمم گرد شد لیلیان دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند حسابی از سالن فاصله گرفتیم و وارد سالن شرقی طبقه دوم شدیم

داری چی کار میکنی لیلی؟ چرا مانعم شدی

لیلیان-امیلی با همین کارات باعث میشی لنزو ازت متنفر بشه و آزارت بده

اون دختره پونزده سال بیشتر نداشت اونوقت اینا میخوان...

لیلیان سریع حرفمو قطع کردو با لحنی که معلوم بود از دستم عصبانی شده گفت:

لیلیان-به جهنم هرچند سالش که هست میخواست از این غلطای نمیکرد لنزو داره بزرگترین لطفو بهش میکنه بمیره بهتر از اینکه تا آخر عمر خودشو به نفر دیگرو بدبخت کنه

با غم سرمو پایین انداختم از یه طرف لیلیان درست میگفت اما اون دختره بیچاره حقش این نبود به خاطر یه اشتباه اینطوری کشته بشه

لیلیان جلو اومد روبه روم ایستاد پوفی کشید و سعی کرد خودشو آروم کنه دستاشو روی شونم گذاشت که باعث شد سرمو بالا بیارم بهش نگاه کنم لیلیان از

من خیلی قدش بلندتر بود خوش هیکل تر هم بود اما من کوچیک بودمو لاغر
حتی از نظر قدرت جسمانی لیلیان از من قوی تر بود لیلیان از هر نظر از من
بهتر بود خوش به حالش شاید به خاطرهمینه لنزو بهش توجه میکنه

لیلیان_امیلی سعی کن سرت توی کار خودت باشه هیچ وقت دلت برای کسی
نسوزه و الکی وساطت یکی دیگرو نکن تو اول از همه باید به فکر خودت باشی
کارایی که ماتئو و لنزو بهت میگو انجام بده و از بقیه چیزای دیگه ای که اینجا
میبینی یا میشنوی فاصله بگیر بهم قول بده هیچ وقت کار اشتباهی نمیکنی و
خودتو توی خطر نمیندازی

_چرا اینهمه نگرانی لیلیان؟من یه بار به تو کمک کردم اما تو بارها هوامو
داشتی خبر دارم قضیه مرواریدهارو تو حل کردی از اینکه مراقبمی و از دور
هوامو داری ازت ممنونم اما بعضی وقتا نگران میشم

لیلیان لبخندی به روم زد دستی به گونم کشیدو آخر سر دستشو زیر چونم
نگهداشت و مستقیم به چشمام خیره شد

لیلیان_بذار پای اینکه منو یاد خواهر کوچیکم میندازی

_تو خواهر داری؟

لیلیان چشماش پر از غم و حسرت شد لبخندی روی لباش نشوند که معلوم بود
داره جلوی بغض بیخ گلوشو با این کار میگیره

لیلیان_داشتم...همسن تو بود که کشته شد

با ناراحتی بهش نگاه کردم چه قدر وحشتناک بود

لیلان_نتونستم از خواهرم مراقبت کنم اون موقع خودم تقریباً بیست و پنج سالی سن داشتم ولی الان نمیذارم اتفاقی که برای خواهرم افتاد برای تو بیفته به خاطر همین مراقبتم و نمیذارم کسی بهت آسیب بزنه

_ازت ممنونم من هیچ وقت خواهر نداشتم درواقع برادر هم نداشتم اما تو این حس قشنگو همیشه با کارات بهم میدی

لیلان بغلم کرد و روی سرمو بوسید احساس کردم بینیشو بالا کشید این یعنی داره گریه میکنه؟ واقعا لیلان داشت گریه میکرد؟

لیلان_هیچ وقت بدون هماهنگ کردن با من کاریو انجام نده من یه طورایی میتونم لنزورو کنترل کنم که البته هر بار قلبم توی مشتمه که یکهو مغزمو توی دهنم نریزه ولی خب تا الان موفق بودم از اینجا به بعد هم از پششون برمیام

لیلو_لیلان؟

هر دو به سمت لیلو برگشتیم درحالیکه سرش توی تبلت بزرگ توی دستش بود به سمتمون اومد لیلان سریع به خودش مسلط شد و به سمت لیلو رفت

لیلو_میخوام با پدرم راجب خرید این کافه حرف بزنم خیلی وقته دلم میخواد یه کافه خفن بزرگ داشته باشم نظرت راجب این چیه؟

لیلان_بده ببینم

ازشون فاصله گرفتم و به طبقه پایین رفتم من که از حرفاشون سر درنمیاوردم
پس بهتره توی دستوبالشونم نباشم توی همین فکرا بودم که یکهو به مارسلو
برخورد کردم که باعث شد سرم درد بگیره لعنتی انگار از سنگ ساخته بودنش آخ
سرم

مارسلو_چشماتو ازت گرفتن منو ندیدی؟

_اگه پیش لیلو خانم میری لیلیان پیششه

مارسلو_این فوضولی ها به تو نیومده

_باشه عصبانی نشو من که چیزی به کسی نمیگم تو هم انقدر با من بدرفتاری
نکن

مارسلو با اخم ترسناکی بهم نگاه کرد که باعث شد سریع رومو ازش بگیرمو
بیخیال حرف زدن با این غول بی شاخ و دم بشم ازش فاصله گرفتم و به سمت
آشپزخونه رفتم که یکهو بین راه به هنریک رسیدم هنریک با دیدنم موبایلشو
توی جیبش گذاشت و به سمتم اومد

هنریک_آهای دختر

ایستادم و به سمتش برگشتم

_اسمم امیلی آقا

هنریک_امیلی...اسم قشنگیه...چند سالته؟

نوزده سالمه آقا

هنریک-من یه چیزو راجب تو متوجه نشدم تو سرخدمتکار عمارتی یا خدمتکار شخصی ماتئو

-خدمتکار شخصی آقا ماتئو هستم اما فعلا در غیاب سرخدمتکار من به جاش هستم

هنریک-عجیبه از راه نرسیده فورا سرخدمتکار شدی

جوابی برای این حرف هنریک نداشتم حتی خودمم از این پست یکهویی جا خورده بودم اما چاره چی بود این دستور لنزو خان بود که من باید اطاعت میکردم

هنریک-میتونی برام آبمیوه بیاری؟من داخل باغم

-چشم الان براتون آماده میکنم

هنریک تشکری کردو رفت درسته هنریک هم عین ماتئو و لنزو نوه این خاندان بود اما اخلاق و برخوردش از اون دوتای دیگه خیلی بهتر بود مهربون تر و خوش رفتارتر بود حتی لبخند میزد نگاه مهربون به آدم داشت شایدم به خاطر اینه سنو سالش به مراتب کمتر از بقیه بود بهش میخورد تقریبا بیست و خورده ای سن داشته باشه

وارد آشپزخانه شدم با آناناس یه شربت خوشمزه براش درست کردم از آشپزخانه بیرون اومدم به سمت باغ جلوی عمارت رفتم هنریک درحال بازی با یه سگ پشمالو کوچولو بود که خیلیم نازو دوست داشتنی بود

هنریک با دیدنم از روی زانو بلند شد با لبخند به سمتم اومد

هنریک_ممنونم مادمازل

تا حالا کسی به من مادمازل نگفته بود به خاطرهمین لبخند عمیقی روی لبام نشست و ازش تشکر کردم هنریک کمی از شربتشو خورد بعد به سگش که درحال بازی کردن با توپ زردش بود خیره شد

هنریک_چند وقته اینجاایی؟

_تقریباً دو ماهی میشه

هنریک_دوست داری سوار اسب بشی؟

_نه دوست نداره

به سمت صدا که به جای من جواب داده بود برگشتم با دیدن لنزو که اخماش تو هم بود ترسیده بهش نگاه کردم با اخم درحالیکه با سر بهم اشاره میکرد که برم تو منم اطاعت کردم به سمت عمارت رفتم همزمان کل کل بینشونم شنیدم

لنزو_امیلی یه خدمتکاره داری با یه خدمتکار لاس میزنی؟

هنریک-ای بابا لاس چیه من داشتم باهاش ارتباط برقرار میکردم چه قدر
منحرفی

وارد آشپزخونه شدمو خودمو به کارام سرگرم کردم امیدوارم لنزو به ماتئو چیزی
نگه میترسم ماتئو پیش خودش فکر دیگه ای بکنه اونوقت برای من همه چی
گرون تموم میشه

◆◆ پرینیا ◆◆

استفان-چه قدر لفظش میدی

-ای بابا توام چه قدر غر میزنی

از اتاق پرو بیرون اومدم و با ذوق روبه روش ایستادم استفان درحالیکه روی مبل
روبه روی اتاق پرو لم داده بود با دیدنم درحالیکه یه پاشو روی اون یکی انداخته
بود پاشو روی زمین گذاشت و سوتی زد

استفان-دست مریزاد استفان جذاب که انقدر خوش سلیقه ای...ده تا لباس پرو
کردی هیچ کدوم به اندازه انتخاب خودم قشنگ نبود

-کسی به ماست خودش نميگه ترشه

استفان-چی؟ منظورت چیه؟

-هیچی یه ضرب المثل ایرانیه...ولی من بازم از اون سبزه خوشم میاد

استفان بلند شد به سمت اومد روبه روم ایستاد و با لبخند بهم نگاه کرد با چشمایی که از شدت تحسین برق میزد منو براندازد کرد و اصلا توجهی به غرغر کردنام نکرد

استفان-خانوم همینو بر میداریم برامون بسته بندیش کنید تابستونی های دیگتونم ببینم

-چشم آقای دکتر

استفان دوباره به سمت من برگشت و لبخندی زد منم از اینهمه ذوق کردن استفان که واقعا برام بی سابقه بود لبخندی زدم

استفان-بهت میاد...حالا به جز لباس مجلسی خرید دیگه ای نداری؟

-نه به اندازه کافی لباس خریدم

استفان به ساعت مچیش نگاهی کرد بعد دوباره نگاهشو به سمت من هدایت کرد

استفان-اگه اون سبزه هم دوست داری برشدار قیمتش مهم نیست

-نه بابا قیمت روشو دیدی؟یعنی انقدر پولداری که میتونی هردو لباسو باهم برام بخری؟

استفان با اعتماد به نفسی که بهش دست داده بود قدشو راست تر کرد و دستشو توی جیبش برد تا چیزیو در بیاره یکهو حالت چهره اش تغییر کرد بیشتر گشت اما چیزی که میخواستو پیدا نکرد

استفان-ای بابا کجا گذاشتمش

به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم

-دنبال چی میگردی؟

استفان-دنبال کارت پولم...نیست

با حرص بهش نگاه کردم استفان هرچی بیشتر میگشت بیشتر ناامید میشد

-هی بهت میگم هزار مرکز خرید توی این شهر به این بزرگی هست یه راست

منو آوردی جایی که قیمت لباساش سر به فلک کشیدس حالا اگه نمیتونی

جورش کنی بگو حداقل گموگور بشیم

استفان کلافه چشم غره ای بهم رفتمو نوچی کرد

استفان-کارتمو توی ماشین حتما جا گذاشتم تا ماشین هم فاصله زیادی داریم

بردار لباسارو میبریم

چشمم گرد شد درکمال ناباوری دیدم چند دست دیگه لباس راحتی که انتخاب

کرده بودیمو هم برداشت سریع به سمتش رفتمو بازوشو گرفتم استفان به

سمتم برگشت و منتظر بهم نگاه کرد ببینه چی میگم

-چیزی زدی استفان؟معلومه چی داری میگی؟پول نداری اونوقت میخوایی

لباسارو هم بهت بدن؟

استفان-نگران نباش بهت که گفتم من به دکتر معمولی نیستم زودباش تا کنار منی غمت نباشه عینک دودیتو فوراً بزن یادت نره

و در کمال ناباوری مقابل چشمای بهت زده من به سمت خانومه رفت به چیزی بهش گفت اونم خیلی سریع بسته بندی لباسارو بهش تحویل دادو تازه کلیم ازش تشکر کرد دهنم اندازه غارعلیصدر خودمون باز شده بود باور کردنی نیست من خودم قیمتای لباسارو دیدم چه طور فروشنده انقدر راحت راضی به این کار شد

استفان با لبخند به سمتم برگشت با سر بهم اشاره کرد که راه بیفتم منم سریع از روی میز عسلی مقابل مبلی که استفان روش نشسته بود عینک دودیمو برداشتم و جلوی صورتم گذاشتم به کلاه حصیری خوشگل هم روی سرم گذاشتم و همراهه استفان از بوتیک بیرون زدیم با تعجب به سمت استفان برگشتم -چه طور ممکنه؟چی بهش گفتی؟

استفان-بهش گفتم شب برات کارت به کارت میکنم خونواده منو میشناسه میدونه آدمای سرشناسی هستیم از طرفی میدونه قیمت این لباسا برای من چیزی نیست اصلاً من همین الان بهش میگفتم سند بوتیکتو به نامم بزن شک نکن این کارو میکرد

-خیلی خب حالا تو هم چه قدر اعتماد به نفست بالا زده

استفان تک خنده مردونه ای کرد دستشو حلقه کرد که باعث شد منم دستمو داخل حلقه بازوش ببرمو کنارش قدم بزنم و به بقیه مغازه ها نگاه کنیم چند

روزی میشد که همراهه استفان اکثر جاهای دیدنی رومو باهمم رفته بودیم البته
بماند قبل از بیرون اومدنم کلاه گیس میذاشتمو عینک دودی هم که جزو
ابزارهای فراموش نشدنی بود شکر خدا تا الان البته غیر از اون دفعه ای که
ریچرو دیده بودیم مشکلی برام پیش نیومده بود

استفان-خب لیدی حالا چه چیز دیگه ای دلت میخواد بخری؟

-فعلا چیز خاصی مد نظرم نیست دلم میخواد با این لباس خوشگلم دلم خوش
باشه

استفان-لباست حرف نداره

لبخندی زدمو سرمو به سمتش چرخوندم

-لباسم به کت و شلوار سفیدی که تنته میاد

استفان-نکنه جدی جدی باور کردی دوست دختر منی هوم؟آخه مشکوک میزنی

-ناسلامتی انتخاب خودت بود رنگ سفید بردارم حالا من مشکوک میزنم یا تو؟

استفان که فهمیده بود کم آورده و حق با منه سریع نه تنها بحثو عوض کرد بلکه
مسیر راه رفتنمونم به یه جهت دیگه تغییر داد

استفان-خیلی خب پر حرفی بسه بیا اینجا سیب زمینی های خوشمزه ای داره
یکی برات بخرم

-اونوقت میشه دقیقا ازتون بپرسم با کدوم کارت قراره حساب کنی؟

استفان که دوباره یادش افتاده بود کارتتشو جا گذاشته عصبی پوفی کشید اما بعدش فکری به سرش زد به خاطرهمین دست منو گرفت و باهم وارد فست فودی شدیم استفان منو یه گوشه نشوند و خودش به سمت کسی که سفارش میگرفت رفت کمی باهاش حرف زد بعد موبایلشو درآوردو یکم باهاش ور رفت

دستمو زیر چونم گذاشتم و به پسر قدبلندی که کت و شلوار سفید با لباس مردونه آبی تیره تنش بود خیره شدم یه پسر قدبلند و خوش استایل نه زیاد هیکل گنده ای داشت و نه لاغر اندام بود درسته خیلی وقتا برام جز کابوس چیز دیگه ای نداشت اما این چند روز که تصمیم گرفتیم باهم کنار بیاییم و من به اون و اون به من کمک کنه خیلی کنار هم احساس راحتی بیشتری میکردیم جدیدا کاراشم درد کمتری داشت و کمتر اذیت میشدم یه طورایی باهم دوست شده بودیم و منم زیاد سخت نمیگرفتم

استفان برخلاف چیزی که نشون میداد یه پسر به شدت شوخ و مهربون بود خیلیم دستو دلباز بود شاید این دستودلباز بودنشم به خاطر پولدار بودنش بود هنوز درباره خونواده استفان چیز خاصی نمیدونستم فقط میدونستم که خونوادش اینجا نیست و به خاطر شغلش مجبور شده ازشون فاصله بگیره و دنبال اهداف خودش بره

امروز قرار بود با استفان یه لباس مجلسی خفن خوشگل بخرم و شب یه پارتی کوچولوی دونفره باهم داشته باشیم چیزی که خیلی وقت بود دلم براش تنگ شده بود حتی قرار شد شربت زعفران از زیر سنگ هم شده برام پیدا کنه یادش

بخیر مادرم همیشه شربت زعفران برای منو بردیا درست میکرد بردیا زیاد میونه خاصی با زعفران نداشت همیشه هم غر میزد ولی من عاشق زعفرون بودم

با به یاد آوردن بردیا و خونوادم لبخند روی لبام ماسید و اشک توی چشمام جمع شد چه قدر دلم براشون تنگ شده بود کاش میتونستم برای یه بارم که شده دوباره ببینمشون حیف که شدنی نبود

استفان-از دوری من اینطوری بغض کردی؟همش پنج دقیقه ازت دور موندم با شنیدن صدای استفان دستمو از زیر چونم برداشتم به خودم اومدم اشکامو پاک کردم و سعی کردم به اوضاعم مسلط باشم

-نه بابا یکهوپی یاد خونوادم افتادم

استفان-دلت براشون تنگ شده؟

-آره خیلی

استفان خواست حرفی بزنه که یکهو سرم تیر وحشتناکی کشید شوک زده دستامو اطراف سرم گذاشتم و محکم فشارش دادم از درد ناله ریزی کردم استفان نگران بلند شدو به سمتم اومد

استفان-چت شد پرنیا؟حالت خوبه؟

از درد نفس نفس زدم کم کم دردش ناپدید شد سری به نشونه تایید تکون دادم تا استفانو از نگرانی در بیارم

خوبم نگران نباش

استفان بازم سرت تیر کشید؟

آره اینبار خیلی دردناک بود

استفان برگشتیم خونه معاینه ات میکنم ببینم چته

اما قرار بود باهم پارتی داشته باشیم

استفان پوفی کشید سری به نشونه تایید تکون دادو جواب داد

استفان باشه پس میذاریمش برای فردا... فردا صبح باید برم بیمارستان دو سه تا

عمل دارم باید انجامش بدم عصر برمیگردم پیشته باشه؟

باشه فقط کتابایی که ازت خواستمو برام خریدی؟

استفان آره عزیزم برات خریدم

لبخندی زدم و به چهره اش که سرشو پایین انداخته بود و دوباره با موبایلش ور

میرفت خیره شدم لباس آبی تنش هارمونی عجیبی با چشمای قشنگش برقرار

کرده بود اینجا اکثر پسرا چشم رنگی بودن اما رنگ چشمای استفان یه جور

خاصی بود

سفارش هایی که استفان داده بودو آوردن با ذوق به سیب زمینی های خوشمزه

مقابلم خیره شدم با چشمایی که از شدت خوشحالی میدرخشید به استفان نگاه

کردم خودش منظورمو فهمید به خاطرهمین لبخندی زد

استفان_دیگه توی این چند روز فهمیدم از پنیرچدار زیاد خوشت میاد گفتم
حسابی روشو پر از پنیر کنن برات...یه پیام به دستم رسیده بعد از اینجا باید یه
سر برم مطب پس زود بخور

با ذوق باشه ای گفتم سس قرمزو برداشتم هرچی فشارش دادم چیزی ازش
خارج نشد پوفی کشیدم توی هردو دستم گرفتمش تکونش دادمو دوباره
فشارش دادم اما بازم خبری نشد استفان که درحال ور رفتن با موبایلش بود
متوجه کنکاش من با سس قرمز شد به خاطرهمین گفت:

استفان_صبر کن حلش میکنم یه لحظه وایسا این پیامو بفرستم

نمیتونستم بیشتر از این صبر کنم واقعا گشتم بود بیشتر زور زدم که یکهو
فرررت سس زیادی پاشید روی کت سفید استفان که تنش بود کوپ کردم با
چشمای گرد شده به استفان خیره شدم استفان هم دستاش خشک شد و به
کتش خیره شد به آرومی سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد

استفان_دیوونه زنجیری من همین الان بهت گفتم بعد اینجا باید یه سر به
مطب بزنم

سریع از پشت میزم بلند شدم یه دستمال کاغذی برداشتم و به سمتش رفتم
بخش اعظم سسو پاک کردم اما بقیشو هرچی میسابیدم بزرگ تر و زشت تر
میشد طوری که استفان هرلحظه شدت حرص خوردنش بیشتر میشد

_ای بابا تو مجبوری کت سفید بپوشی؟ اصلا خجالت نمیکشی کت سفید
پوشیدی؟

استفان- حالا شد تقصیر من نه؟

هیچ جوهر خودمو نباختم با پرویی تمام روبهش گفتم:

- اصلا از خدات باشه باکلاس کثیفت کردم سس قرمزه به بقیه بگو پیتزا
میخوردم سس ریخت روم خداتو شکر کن سس سفید نیست بقیه فکر میکنن
اومدی بیرون ماست خوردی بدبخت

استفان از این تحلیلی که براش داشتم اولش چشماش گرد شد اما بعدش
خندش گرفتو سری به نشونه تاسف تکون داد

استفان- خیلی خب بهم میرسیم

استفان کتشو از تنش درآورد و روی دسته صندلی انداخت بعدش به سمت من
برگشت و با تهدید بهم نگاه کرد

استفان- مراقب سس خوردنت باش دوباره کثیفم کنی چشاتو درمیارم

- جراتشو نداری

بعد ابروهامو براش بالا پایین کردم با ذوق یه تیکه از سیب زمینی هامو خوردم
استفان هم بیخیال این قضیه شدو مشغول خوردنش شد طبق معمول نتونستم
سکوت بینمونو تحمل کنم به خاطر همین ازش پرسیدم:

- خواهر برادر داری؟

استفان- نه من تک فرزندم

با آدریانا دوستی؟

استفان-آره

یعنی آدریانا دوست دخترته؟

استفان دستشو با دستمال کاغذی پاک کرد و یکم از نوشابه ای که نفهمیدم کی آوردن مزه مزه کرد اما انگار از مزه اش زیاد خوشش نیومد چون صورتشو تو هم بردو نوشابشو پس زد درعوض به من نگاه کردو جواب داد:

استفان-واقعا اگه آدریانا دوست دخترم بود من الان روبه روی تو نشسته بودم درحال خوردن سیب زمینی با این نوشابه بدمزه بودم؟

لبخند ریزه میزه ای بهش زدمو موهامو پشت گوشم زدم درواقع موهای خودم نبود موهای کلاه گیسم بود:/

آدریانا یه خورده لهجه داره اینجایی نیست نه؟

استفان نوچی کردو جواب داد:

استفان-نه اهل کشور هلند برای درس خوندن بورسیه ایتالیا گرفتم الان اینجا درس میخونه و مفتخر به این شده که دستیار من باشه

چه جالب راستی نگفتی چند سالت؟

استفان-سی و پنج

با شنیدن این حرف استفان چشمام گرد شد کمی از غذا توی گلوم پرید و با
چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

ـ واقعا؟ اصلا بهت نمیاد

استفان ـ میدونم خیلی جذاب تر و جوون تر موندم

بعد خودش از حرف مسخره خودش خندید منم خندم گرفت اما نخندیدم تا یه
وقت پرو نشه

استفان ـ دیشب باز خواب بد دیدی توی خواب مدام جیغو داد میکردی که
نکشید نزنید این کارو نکنید اون کارو نکنید معلومه حسابی درگیر بودی

با یادآوری خواب دیشبم غم عجیبی به وجودم نشست سری به نشونه تایید
تکون دادم

ـ آره یکی از صحنه هایی که دیده بودمو دوباره توی خواب دیدم همونطور که
توی دنیای واقعی به چشم دیدم به بچه ها هم رحم نکردن توی خواب هم بچه
هارو کشتن

استفان ـ پس چه خوب که ما بچه نیستیم مگه نه؟

نگاهمو بالا اوردم به استفان نگاه کردم چشمکی حواله ام کردو به سیب زمینی
هام اشاره زد

استفان ـ بخور باید زودتر بریم

نمیتونم

استفان-ولی تو که یه ذره خوردی

نمیدونم برام عجیبه واقعا حسابی معده ام سیر شده

استفان مشکوک بهم نگاه کرد مردد به سیب زمینی های مقابلم نگاه کرد بعد دوباره به خودم نگاه کرد از این رفتارش کمی نگران شدم انگار داشت به یه چیزی فکر میکرد

استفان-اونهمه گفתי گشمنه به پنیر هم علاقه زیادی داری ولی فقط یه ذره خوردی

آره واقعا عجیبه خیلی زود سیر شدم اشکالی نداره بسته بندیش کنیم ببریمش خونه

استفان باشه ای گفتم و بلند شد دوباره مشکوک بهم نگاه کرد خواست چیزی بگه اما مانع شدو رفت منم چیزی نگفتم و با غم به کاسه سیب زمینیم که پر از پنیر بود خیره شدم چت شده دختر؟ چرا انقدر زود سیر شدی؟ تو که فقط چهارپنچ دونه خوردی چه طور یکهو انقدر زود سیر شدی

بیخیال این حرفا شدم و سعی کردم به پارتی آخرشب خودمو استفان فکر کنم به اینکه قرار بود باهم پاسور بازی کنیم کلی خوراکی بخریمو آهنگ دوپس دوپس دار بذاریمو دیوونه بازی دربیاریم اما خب کم کم داشتم به روزی که قراره به

آزمایش استفان تن بدم نزدیک میشدم پوووووف کی باورش میشه زندگی من
تخیلی یا فیلم نیست کاملاً حقیقت داره

◆ امیلی ◆

دستی به لباسام کشیدم و سعی کردم انقدر بی تابى نکنم لنزو و ماتئو عمارت
نبودن برای انجام یکی از کارای خاویرخان مجبور شدن باهاش تا خارج از شهر
برن تا الان هم برنگشته بودن

پوفی کشیدم و بی حوصله روی صندلی داخل آشپزخونه نشستم سرمو روی
دستم گذاشتم و سعی کردم کمی چشمامو ببندم خیلی بی حوصله بودم هیچ
کاری برای انجام دادن نداشتم ریموند خان هم یه مهمون داشت که یه پسر
همسنو سال لنزو و ماتئو بود نمیدونستم کیه هرچند به منم ربطی نداشت
دایه_عه امیلی تو اینجایی دختر؟ برو پیش ریموند خان ببین چیزی کموکسر
نداره تو هنوز یاد نگرفتی سرخدمتکاری و باید به همه چی دقت کنی
_مگه ادل برنگشته دیگه چرا باید من...

دایه_ادل عمارت نیست از خاویرخان مرخصی ساعتی گرفته تو نبودش کارا به
عهده توهه این دستور خود لنزوخانه پس پاشو برو

بی حوصله باشه ای گفتمو درحین رفتن به سالن کمی سرو وضعمو مرتب کردم
وقتی وارد سالن شدم با دیدن پسر چشم سبزی که مقابل ریموندخان نشسته

بود حس عجیبی بهم دست داد به خصوص وقتی با اون لبخند کثیفش بهم
خیره شده بود

با من امری دارید آقا؟

ریموند-امیلی دخترم برای ریچر خان یه لیوان شربت خنک بیار

با شنیدن اسم ریچر رادارام به کار افتاد درد عجیبی یکهو توی تمام تنم پخش
شد این اسم عجیب برام آشنا بود کجا این اسمو شنیدم؟

ریچر-ترجیحا همون شربتی باشه که لنزو میخوره میخوام ببینم سلیقش چه
طوره

منتظر به ریموند نگاه کردم ببینم چه دستوری میده دیدم سری به نشونه تایید
روبهم تکون دادو چشماشو به نشونه اطمینان روی هم بازو بسته کرد پس منم
ازشون فاصله گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم حرصم گرفته بود از اینکه
خودشو هم سطح لنزو میدید تا نوشیدنی لنزو رو براش ببرم بدجور خونمو به
جوش آورده بود اصلا بگو تو کی هستی که اسم لنزورو به زبونت میاری پسره
چشم ۰۵-یز عوضی

مشغول درست کردن زهرماری برای ریچر بودم که یکهو دستام خشک شد با
ناباوری سرمو بالا آوردم و به میز مقابلم خیره شدم

"به غیر از ما دو نفر ریچر هم خبر داشت چون قرار بود یه قسمت از جاده توسط ریچر امنیتش تامین بشه کار اون که نیست همین چند دقیقه پیش بهم زنگ زد برای ساعت ده امشب قرارو گذاشت"

لرزش تنم هر لحظه بیشتر از قبل شد

"اطلاعاتی که دیشب حین پذیرایی از مون کش رفته بودی به سه تا مروارید فروختی؟"

ریچر همونیه که با لنزو قرارداد بسته بود تا دخترارو بهش بده اما ماشین آتیش گرفته بودو لنزو فکر میکرد من بهش خیانت کردم هینی کشیدم که باعث شد چنتا از خدمتکارای داخل آشپزخونه توجهشون به سمت من جلب بشه سریع به سمت تلفن داخل آشپزخونه رفتم و شماره اتاق لیلیانو گرفتم بشمار سه صدای خواب آلودش داخل گوشی پیچید

لیلیان_بله

_ریچر اینجاست لیلیان

لیلیان_چ_————_ی؟؟؟؟!!!!

کمی گوشو از گوشم فاصله دادم تا صدای جیغش گوشمو کر نکنه تند تند با ترس گفتم:

_زودباش بیا پایین داره با ریموند خان حرف میزنه

لیلیان_اومدم اومدم

سریع به سمت شربتی که درحال درست کردنش بودم رفتم اولش خواستم به
لنز و مائو هم خبر بدم اما جرات نداشتم بهشون زنگ بزنم بالاخره با
خاویرخان بودن خاویر هم قطعا خوشش نمیومد یه خدمتکار وقت نوه هاشو
بگیره هرچند اتفاق مهمی درحال افتادن بود که پسر باید میفهمیدن اما فعلا
محکوم به سکوت بودم

شربتو آماده کردم همون لحظه لیلیان با هولی وارد آشپزخونه شد تند تند دکمه
لباس مردونه کوتاهی که تنش کرده بودو بست و با هولی روبه من گفت:

لیلیان-کجاست؟نفهمیدی چی شده؟

خدمتکارا زیرچشمی بهمون نگاه میکردن سریع شربتو برداشتم و بازوی لیلیانو
گرفتم از آشپزخونه فاصله دادم

-ششش بقیه نباید بفهمن...سالن شمالیه با ریموند خان داشت حرف میزد

لیلیان-نفهمیدی چی بهش میگفت؟

-نه چیز خاصی دستگیرم نشد الان باید این شربتو براش زودتر ببرم

لیلیان با استرسی که تا حالا ازش ندیده بودم مشغول کردن پوست لبش شد کم
کم دست از کردن پوست لبش برداشتو عصبی موهاشو بالا سرش بست بعدش
سریع سرشو تگون دادو گفت:

لیلیان-یالا باید بفهمیم چه خبره

اولش منظورشو نفهمیدم اما وقتی راه افتادیم فکر کردم لیلیان هم باهام میاد
اما در کمال ناباوری دیدم پشت یه دیوار که جلوشم یه ستون بود قایم شد بعد
به من علامت داد که شربتو براشون ببرم منم آب دهنمو قورت دادم و به
سمتشون رفتم

ریموند-عجب من از این قضیه قرارداد بین شما دوتا اطلاعی نداشتم

ریچر-طبیعیه لنزو میدونست اگه به شما بگه مخالفت میکنید

ریموند-من دنبال جنگ نیستم پسرم حتی میخوام کدورت های بین این دو
خاندان هم از بین بره اما متاسفانه میبینی که هیچ جوره امکان پذیر نیست
شربتو مقابل ریچر گذاشتم نگاه بدی بهم انداخت طوری که باعث شد اخمامو
توی هم بکشم اصلا از نگاهش روی خودم خوشم نیومد پسره ایکبیری
-آقا با من امری ندارید

ریموند-نه چیزی بخواییم صدات میکنم میتونی بری دخترم

از اینکه به من میگفت دخترم خیلی خوشم میومد تا حالا کسی با این اسم منو
صدا نزده بود چه قدر دلم هوای داشتن بابارو کرده بود مردی که بهش بگم
بابایی اونم موهامو نوازش کنه دیشب دیدم که لیلو عین یه دختر بچه مقابل
پدرش نشسته بودو اونم درحال شونه کردن موهاش بود تازه پدرش بهش
پیشنهاد میداد که بهتره رنگ موهاشو عوض کنه چون احساس میکنه این رنگ
بهش نمیاد خب منم یه همچین بابایی میخوام اصلا یه بابای بد داشته باشم

هم خوبه همينکه سايه پدر بالا سرم ميبود شايد هيچ كدوم از دردائي كه كشيدم
به سرم نميومد

ريموند-اميلى؟

با صدا زدن ريموند خان يكهو به خودم اومدم متوجه شدم كه تمام مدت خيره
به ريموند خان ايستادمو از سرجام تكونى نخوردم

ريموند-چيزى ميخوايى بگى دخترم؟

-نه نه ببخشيد آقا معذرت ميخوام

ريموند سرى به نشونه تاييد تكون داد سريع بهشون پشت كردمو از سالن دور
شدم همون لحظه ليليان محكم بازومو گرفتو كنار خودش گوشه ديوار مخفى
كرد

ليليان-چرا خشكت زده بود چى ديدى؟

-هيچى درگير افكار خودم بودم

ليليان-باشه ششش بايد بفهميم راجب چى حرف ميزنن قايم شو نبيننت ريچر
نبايد منو ببينه

-چرا؟ مگه ميشناستت؟

ليليان-قضيش طولانيه بعدا برات ميگم گوشاتو خوب تيز كن

باشه ای گفتم و همزمان با لیلیان به حرفای اون دوتا گوش دادیم تا ببینیم این قرار ملاقات که معلوم بود کاملاً برنامه ریزی شدس از کجا آب میخوره و به خاطرچیه

ریچر-ریموند خان خودتون بهتر میدونید اگه من این قضیرو به پدرم بگم که طبق معمول خاندان مارچلو خیانت کردن و زیر قولو قراراشون زدن یه جنگ دوباره بین این دو خاندان اتفاق میفته

ریموند که چهره اش حسابی توی فکر فرو رفته بود سری به نشونه تایید تکون داد و یه پاشو روی اون یکی انداخت

ریموند-میدونم اما اینم میدونم که تو پسر عاقلی هستی و این کارو نمیکنی چون میدونی هزینه زیادی برای خونوادت به همراه داره

ریچر-من هم عین شما دنبال جنگ و به رخ کشیدن قدرت نیستم من به دنبال معامله ام همونطور که با پسرت معامله کردم تا شاید یه صلحی چیزی بین این دو خاندان اتفاق بیفته اما اون با نامردی زد زیرش میخوام این بار با شما معامله بکنم

همزمان با لیلیان مشکوک با چشمای ریز شده بهشون خیره شده بودیم ریموند کمی لبه های کتشو بهم نزدیک تر کرد و منتظر به ریچر نگاه کرد تا بفهمه ریچر ازش چی میخواد ریچر هم بعد از خوردن شربتش که مدام زیر لب با خودم میگفتم "کوفتت بشه" لب باز کرد

ریچر- در اضای معامله ای که با پسر ت کردم و اونم به راحتی زد زیرش دختر تو میخوام... لیلو

شوک زده به سمت لیلیان برگشتم اونم با چشمای گرد شده به سمتم برگشت همزمان با هم دوباره به سمت اون دوتا برگشتیم ریموند با شنیدن این حرف ریچر چشماش گرد شد پاشو از روی اون یکی برداشت و دستی که روی دسته مبل گذاشته بود مشت شد

ریموند- متوجه نشدم چی گفتی؟

ریچر- خیلی واضح گفتم ریموند خان... من میخوام هر طور شده خاندان مارچلو و خاندان ونتورا این کدورت هارو از بین ببرن و باهم در صلح بگذرونن تنها راه برای این صلح یه وصلته ما که دختر توی خونوادمون نداریم تا به شما بدیم پس شما تنها دخترتونو به خونواده ونتورا میدید درضمن شما با دادن لیلو باعث میشید که من از خیر قرار دادم با لنزو بگذرم وگرنه خودتون بهتر میدونید منو لنزو اونقدر کینه ای هستیم که سر همین معامله بخواییم حسابی باهم درگیر بشیم که اگه خدای نکرده خدای نکرده پدر من یا پدر شما از این معامله بویی ببرن جنگ بدتری اتفاق میفته

ریموند عصبی دستی توی موهاش کشیدو با پاش روی زمین ضرب گرفت ریچر لبخند پلیدی روی لباش نشوند

ریچر- قرار نیست لیلو اذیت بشه قراره ازدواج کنه و منم قول خوشبختیشو بهتون میدم

ریموند_قطعا یه راه دیگه برای ایجاد صلح وجود داره من نمیتونم دخترمو
مجبور کنم که با کسی ازدواج کنه که دوستش نداره

ریچر_مطمئن باشید لیلو بعد از گذشت مدت کوتاهی عاشق من میشه

ریموند_من قبول کنم برادرش قبول نمیکنن ازدواجت با لیلو بدتر باعث جنگ و
دعوا میشه

ریچر سری به نشونه تاسف تگون دادو نوچی کرد لیوان شربتی که تمام مدت
خالی دستش بود روی میز کنار دستش گذاشت و روبه ریموند که معلوم بود
جلوی حرص و عصبانیتشو داره میگیره گفت:

ریچر_این مشکل شماست ریموندخان من میتونستم به پدرم قضیرو بگم یا
حتی خودم سر جنگو با پسرت شروع کنم حق هم کاملاً با منه چون کسی که به
مفاد قرارداد عمل نکرد پسر خودتون بوده اما من برای صلح اومدم بدون اسلحه
و حتی بدون محافظ کاملاً با نیت پاک جلو اومدم حقمه که یه ذره حرمت هم
برای من قائل بشید

ریموند_اگه من قول بدم این قضیرو حل کنم و تو هم از خیر دختر من بگذری
چی؟

ریچر سری به نشونه انکار تگون دادو با لحن معنی داری روبه ریموند جواب داد:

ریچر- قول ندین اعتمادی بدین که نیازی به قول دادن نباشه متاسفانه پسرتون سابقه شمارو هم بد کرده پس دیگه اعتماد نمیکنم من ازتون لیلورو با کمال احترام خاستگاری کردم انتخابش پای خودتون اجباری وسط نیست

نگاهم به دستای مشت شده ریموند بود که بدجور داشت جلوی خودشو میگرفت یکهو متوجه لیلیان شدم که با خشم از دیوار فاصله گرفتو رفت سریع دنبالش رفتم از عمارت زد بیرون و تند تند نفس عمیق کشید دستی به قفسه سینه کشیدو چندین بار پشت سر هم نفس عمیق کشید

_حالت خوبه لیلیان؟

لیلیان-حالم خوب باشه امیلی؟مگه نشنیدی الان اون حر@وم09زاده چی گفت؟میدونی این کار عمل کردن و نکردن بهش چه عواقبی داره؟میدونی داریم وارد چه جنگی میشیم؟

_لنز و ماتئو این قضیرو بشنون دیوونه میشن

لیلیان-خیلی بدتر کار به قتل و خونریزی کشیده میشه

همون لحظه با شنیدن صدای دو ماشینی که وارد محوطه اصلی عمارت شد هردو به سمتشون برگشتیم یکیش که ماشین لنزو بود ضربان قلبم بالا رفت همزمان با لیلیان با ترس بهم نگاه کردیم ودوباره به سمت ماشین ها برگشتیم با پیاده شدن لنزو نفسم حبس شد میدونستم تا چند دقیقه دیگه صدای نعره لنزو و ماتئو حسابی بالا میرفت

یکهو دیدم لیلیان سریع از پله ها پایین رفت منم عین دم دنبالش راه افتادم و کنارش ایستادم ماتئو هم با کمک ماتئو از ماشین پیاده شد با دیدنش که میتونست روی پاهای خودش بایسته چشمام گرد شد یه لحظه لبخندی روی لبام نشست پس میتونست روی پاهاش بایسته همونطور که حدسشو میزدم حسابی قد بلند بود همون لحظه مارسلو از جعبه عقب ماشین ویلچر ماتئورو بیرون آوردو مقابلش گذاشت ماتئو هم به کمک لنزو روی صندلی نشست

ماتئو_شما دوتا اینجا چی کار میکنید؟چرا قیافه هاتون اینطوری شده؟

لیلیان_کوتاه بخوام بگم ریچر اینجااست

ماتئو و لنزو از این حرف لیلیان حسابی جا خوردن لنزو یه قدم به لیلیان نزدیک شد و اخماشو حسابی تو هم برد

لنزو_اصلا وقت خوبی برای شوخی نیست

لیلیان به لنزو نزدیک تر شد تند تند با ترس و استرس عجیبی که توی صورتش بود و باعث میشد واقعا از این رفتارش جا بخورم رو به لنزو و ماتئو گفت:

لیلیان_ریچر نباید منو ببینه امیلی همه چیو براتون توضیح میده فقط سعی کنید آرامش خودتونو حفظ کنید

لنزو_مگه ریچر تورو میشناسه؟

لیلیان_من نه اما آماتورو میشناسه قطعا به آماتو خبر میده که من اینجاام وسط اینهمه درگیری نمیخوام این اتفاق هم غوزبالا غوز بشه

للیان سریع به سمت من برگشت بهم علامت داد که همه چیو بگم همون لحظه صدای ریچر به گوشمون رسید که باعث شد للیان وحشت زده رنگش بپره هول کردم نمیدونستم چی کار کنم همون لحظه لنزو سریع بازوی للیانو گرفتو کشوند در ماشینو باز کرد و للیانو سوار کرد به راننده علامت داد که بره همینکه ماشین ازمون فاصله گرفت نفسمو راحت بیرون دادم به سمت ماتئو رفتمو کنار دستش ایستادم

ریچر بالای پله ها رسید متوجه لنزو و ماتئو شد با نگرانی به هردوشون نگاه کردم دیدم حسابی اخماشون تو هم رفته اما ریچر لبخند گنده ای روی لباش نشوند و دستاشو از هم باز کرد انگار میخواست پسرارو بغل بگیره و از پله ها پایین اومد

ریچر_اوه ببین کیا اینجان برادرای حسابی مشهور خاندان مارچلو چه خبر از اون دوتای دیگتون؟نمیبینمشون نکنه سر اون بدبختارو عین دخترا زیر آب کردینو چیزی نمیگید هوم؟

نگاهم به دست مشت شده لنزو افتاد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد من سنگینی دست لنزورو روی تنم حس کرده بودم خورنده مشتش بودم میدونستم چه قدر میتونه درد داشته باشه امیدوارم درگیری بینشون اتفاق نیفته

ماتئو_به خیلیاتون نمیرسید ما زیاد داشتیم ریختیم تو بشقابتون پس وقتی زیر دست خودمون گرگ شدی تبدیل به سگی که برای خودمون دم دراورده باشه نشو وگرنه بدجور دمتو میچینیم

ریچر وقتی به پایین پله ها رسید کم کم لبخندش تبدیل به یه پوزخند و نگاه مسخره ای شد

ریچر-میبینم با وجود اینکه از خودی خوردی و روی ویلچر افتادی هنوز زبونت کوتاه نشده از گرگی که به قلمروت پا گذاشته بترس ماتئوخان وگرنه داداشتم کنار خودت مینشونم

لنزو-هی گرگم گرگم نکن تو اگه شغالم بودی مایه ننگ شغالا بودی

ماتئو پوزخندی زد سرد به ریچر نگاه کردو سری به نشونه تاسف تگون داد

ماتئو-کافیه بهش دست بزنی...اصلا دستت به برادر من میرسه که بخوایی تهدیدش بکنی؟نهایتش اینه دستت به پاچه شلوارش برسه که التماسش کنی لهت نکنه بیچاره

از جواب دندون شکنی که ماتئو به ریچر داده بود خیلی خوشم اومد طوری که باعث شد با غرور بهش نگاه کنم تو ی دلم تحسینش کنم

ریچر-داداشای جنگجو بی اعصاب شاید ضربه اولو شماها بزنیند ولی قطعا مشت آخرو من میزنم

ماتئو-اشتباه میکنی ضربه ای که ما از اول بزنینم طوریه که دستات قلم شده و مشت نمیشه ما ضربه نمیزنینم از بن و ریشه طرفو از بین میبریم

ریچر-یعنی میخوایی بگی خودم با دست خودم باری که حاوی 150 تا حوری خوشگل بوده آتیش زدم؟ عه من انقدرام اسراف کار نیستم نعمت خدارو هدر بدم ماتئو خان

ماتئو-واقعا شک دارم که چه طور و نتورهاها میخوان تو جانشینشون باشی همون لحظه مارسلو به جمع ملحق شد و روبه لنزو سری به نشونه اطمینان که میدونستم خیالشو از بابت جای لیلیان راحت کرده تگون داد بعدش با اخم به سمت ریچر برگشت ریچر با دیدن مارسلو یه تای ابروش بالا پرید پوزخندی زدو به سمت ماتئو برگشت

ریچر-هنوز کاری نکردم تا تو به شک بیفتی من اولش به قصد صلح جلو اومدم نیت خیرمم نشون دادم کارتونو زودتر راه انداختم ولی شماها به من خیانت کردید و بارمو آتیش زدید اصلا بعید میدونم داخل اون ماشین دختری بوده باشه وگرنه انقدرام هم دیوونه نیستید راحت 150 تا آدمو بفرستید هوا

لنزو اهمی کرد که باعث شد ریچر به سمتش برگرده لنزو بهش نزدیک تر شد یه دستشو داخل جیب شلوارش برد و با اون یکی دستش به سر تا پای ریچر اشاره زد

لنزو-مثل یک پادشاه باش برای تاج و تختی که دنبالش نه مثل یه خر با چند تا سُم برای چند تا بار

ریچر تک خنده ریزی کرد و مشت آرومی به بازوی لنزو زد قشنگ معلوم بود از درون داره حرص میخوره اما زیاد به روی خودش نیاورد و مقابل لنزو قد علم کرد

ریچر-فعلا جوابتو نمیدم چون قراره باهم فامیل بشیم قولو قرارارو با پدرت گذاشتم به زودی برای بردن چیزی که مال منه مزاحمتون میشم

ماتئو و لنزو مشکوک به ریچر نگاه کردن اما ریچر یه لبخند پر از غرور و شعف روی لباش بود سرشو چرخوند و به من که کنار ماتئو ایستاده بودم نگاهی انداخت انگار ماتئو هم متوجه نگاه ریچر روی من شد چون عصبی نگاه تهدیدآمیزی به ریچر انداخت

لنزو-دقت کردی چقد شبیه همیم؟

ریچر کنجکاو به سمت لنزو برگشت

ریچر-چطور؟

لنزو-من اعصابم خرابه تو قیافت

لنزو سکوت کرد دستی به لباش کشید و کمی بیشتر به ریچر نزدیک شد اما هنوز نگاهش روی زمین بود و به ریچر نگاه نمیکرد که همین رفتارش از اونجایی که من میشناختمش یه جور نشونه بد بود

لنزو-آینه ها لطف دارن وگرنه تو داغون تر از این حرفایی

همون لحظه لنزو محکم یقه ریچرو توی مشتش گرفت ضربان قلبم بالا رفت یه نگاه به ماتئو انداختم دیدم بی تفاوت منتها با اخم سنگینی داره بهشون نگاه میکنه مارسلو بهشون یه قدم نزدیک تر شد آدمای لنزو هم بهمون نزدیک تر شدن و دستشون روی اسلحه هاشون نشست ریچر پوزخندی زدو بی تفاوت به لنزو خیره شد

لنزو-حرفی که چند دقیقه پیش زدیرو نشنیده میگیرم که اگه نگیرم همینجا چالت کردم

ریچر-از دست بعضیا نباید ناراحت شد چون نه تنها چیزی تو دلشون نیست تو مغزشونم هیچی نیست

لنزو محکم تر یقه ریچرو توی دستش گرفت و با غضب به صورتش خیره شد از لای دندونای چفت شدش توی صورت ریچر آرام غرید:

لنزو-مگه خوابشو ببینی چیزی که توی مغز اندازه فندوقته به حقیقت تبدیل بشه آدم عمل جلوی خودم نمیبینم فقط یه مدعی میبینم که توی کار ادعا زده

لنزو سریع یقه ریچرو ول کرد و حتی با یه دست یه خورده هم هولش داد بعد سریع بهش پشت کردو دستی به نشونه نه نه تگون داد ماتئو با دیدن رفتارای لنزو پوفی کشید انگار میدونست لنزو داره غیرقابل کنترل میشه

لنزو-نه نه نه حتی فکر کردن بهش باعث میشه تبدیل به ترسناک ترین کابوس خوابات بشم ریچر...پس زودتر از خونم گمشو بیرون

ریچر-اما من توی خواب زندگی نمیکنم لنزو یادت باشه این جنگو خودت شروع کردی پس مجبوری بشینی و از دور شاهد همه چی باشی

مارسلو یه قدم به ریچر نزدیک شد خواست باهاش دست به یقه بشه اما لنزو مانعش شد نگاهم روی مارسلو نشست که فکش منقبض شده بود میدونستم مارسلو لیلورو دوست داره دلم براش سوخت چه قدر این لحظه تحملش برای هممون سخت بود

ریچر-بهت گفته بودم دنبال صلحم گفتم دو روز دیگه کنترل خاندانمون دست ما دو تا میفته پس بهتره از نسل منو تو به بعد و نتوراه و مارچلوه با هم دوست باشن اما تو نداشتی همین الانشم برای صلح اومدم اما بستگی به برداشت تو داره

لنزو-فقط گمشو برو بیرون ریچر...دارم مدام یه جملرو به خودم حالی میکنم که انقدر احمق و کودن نیستی که دست روی کسی گذاشته باشی که بدونی چه قدر میتونم سرش کله خراب باشم

ریچر پوزخندی زد سرد از کنار لنزو رد شد به سمت ماشینش رفت قبل از اینکه سوار بشه به سمت لنزو برگشت و گفت:

ریچر-خبرای خوبو خوش زیادی تو راهه خوشحال باش لنزو جان

ریچر سوار ماشینش شد راننده اش درو براش بست ماشینو دور زدو سوار شد و با سرعت از محوطه اصلی عمارت بیرون زدن به سمت ماتئو و لنزو برگشتم لنزو

برای یه لحظه چشماشو محکم روی هم بازو بسته کرد بعدش به سمت من برگشت که باعث شد با نگرانی به قیافه ترسناکش نگاه کنم

لنز_یه سوال ازت میپرسم یه جواب کوتاه میخوام ریچر اومده بود اینجا که خواهرمو...

بقیه حرفشو خوردو فکش منقبض شد ماتئو اخماشو تو هم کشید و منتظر به سمت من برگشت تا ببینه چه جوابی به لنزو میدم اما من با ترس سکوت کردم احساس میکردم اگه بگم آره لنزو همینجا یه تیر توی مغزم خالی میکنه اما انگار سکوتم بدتر شد چون لنزو سری به نشونه تایید تکون داد فک منقبض شده اش که حسابی صورتشو ترسناک کرده بود بدتر شد

لنز_عالی شد اینا میخوان منو دیوونه کنن

لنز با غضب کتتشو از تنش دراوردو روی زمین انداخت بعدش بی توجه به ماتئو وارد عمارت شد نگران به سمت ماتئو برگشتم

_ماتئو خان یه کاری کنید

ماتئو_مارسلو منو ببر داخل اونطور که معلومه اینبار باید پشت یه خونریزی بزرگ باشم

مارسلو چشمی گفتو ماتئورو از پله ها بالا برد همون لحظه صدای خورد شدن چیزی داخل عمارت و بعدش صدای نعره ترسناک لنزو باعث شد چهارستون

بدنم بلرزه همینکه وارد عمارت شدیم ماتئو خودش چرخشو جلو بردو وارد سالن شد

لنزو-داری با من شوخی میکنی _____ه؟میخوایی دخترتو به خونواده و نتورا بفروشی _____ی؟تا این حد بی غیرت و بی شرف شدی _____بابا؟

یکهو صدای داد یه نفر باعث شد لنزو از شدت خشم نفس نفس بزنه و به سمتش برگرده منم به پشت سرم برگشتم با دیدن خاویرخان نفسم بند اومد سریع سرمو پایین انداختمو لرزش خفیفی توی تنم افتاد

خاویر-چته خونرو روی سرت گذاشتی؟اون حرفارو که به بابات نمیزدی ه_____ا؟

لنزو با عصبانیت لگد محکمی به میز عسلی داخل سالن کوبید بدجور ترسناک شده بود تبدیل به یه خرس وحشی مهار نشدنی شده بود نگاهم به سمت مارسلو کشیده شد که به زمین خیره شده بودو فک اونم منقبض شده بود
لنزو-انقدر حرف از قدرت میزنی و دم از ثروت و نفوذت میزنی بیا این قضیرو جمع کن

خاویر-قبل از اینکه به خودت اجازه بدی یه همچین غلطی بکنی باید به اینجاشم فکر میکردی

لنزو-تو هم حرفای ریچرو باورت شده؟واقعا فکر کردی من اون کامیونو آتیش زدم؟

خاویر-ریچر اونقدر احمق و کودن نیست به خودش خیانت کنه حتی اگر
خودش این کارو کرده باشه خوب میدونه برای انتقام نمیتونه دست روی تنها
دختر خاندان من بذاره کار ریچر نیست یا کار یکی از افراد خودته یا کار یه نفر
سوم

ماتئو-کار هر خری که هست باشه این وسط حرف لیلوه نکنه تو هم موافق
اینی که لیلورو به و نتورها بدیم

ریموند-منم موافق این قضیه نیستم اما تنها راه تموم شدن این قاعله همین
ماتئو از روی ویلچرش بلند شد پاهاش لرزید سریع به سمت پشت در رفتم و
عصای ماتئورو برداشتم و به دستش دادم ماتئو به سختی راه رفتو جلوی خاویر
ایستاد خاویر بی تفاوت سرد بهش خیره شد

ماتئو-توی چشمم نگاه کن و بهم بگو که قراره دخترتو به خونواده و نتورا
بفروشی

خاویر-قرار نیست نومی بفروشم قراره باهم ازدواج کنن اینطوری صلح بین این
دو خاندان برقرار میشه

ماتئو-از کی تا حالا تو دنبال صلحی که این بار دومت باشه؟

لنزو-تو مگه از و نتورها متنفر نبودی ه_____؟

ریموند-مودب باش لنزو با پدربزرگت درست صحبت کن



لنزو-با من از ادب حرف نزن بـا بـا

لنزو به سمت خاویر اومدو کنار ماتئو ایستاد اشک توی چشمام حلقه زد درسته هردوشون غدو وحشی شده بودن اما به خوبی کمر خم شدشونو دیدم

لنزو-راستشو بگو نقشست چیه؟ تو از وئتوراها متنفر بودی خودت با دستای خودت بابابزرگ ریچرو چال کردی اونهمه بهشون ضربه زدی حالا میخوایی نوتو وارد اون خونواده کنی که چی بشه؟ که انتقام تمام بلاهایی که سرشون آوردی روی نوت پیاده کنن؟

خاویر۔ هر قدر من به اونا ضربه زده باشم اونا هم به من ضربه زدن

ماتئو-خون چي؟ اونا خون کدومونو ريختن که بي حساب شده باشيم؟

لنزو عصبی چنگی توی موهاش کشید به همه پشت کردو چند قدم راه رفت
یکهو به سمت خاویر و ریموند که حسابی اخماشون تو هم رفته بودو حالشون
گرفته بود برگشت

لنزو_قسم میخورم...به روح مامانم قسم میخورم اگه لیلو پاشو توی خونه اون مرتیکه بذاره قسم میخورم همتونو پشیمون میکنم به هر چیز مقدسی که توی این دنیاست قسم میخورم تا به خاک نشستن و نتوراهارو تماشا نکنم آروم

نمیشینم حتی اگه لازم باشه همه ثروت تورو توی این راه میدم اما ونتوراهارو
بدبخت میک_____نم

لنزو به سمت وسایل خونه رفتو محکم داخل تلویزیون پرت کرد از شنیدن
صداهاى شکستن وسایل و صدای دادوبیداد ترسناک لنزو مو به تنم سیخ شده
بودو به شدت میلرزیدم اینجور مواقع بدجور به خودش آسیب میزد به خصوص
به معده اش

لنزو_گوه میخوره دست روی خواهر من می_____ذاره

خاویر_آروم بگیر لنزو

ماتئو دستش مشت شد دستش به سمت یقه خاویر رفت اما یکهو با صدای داد
مانند ریموندخان که اسمشو صدا زده بود ماتئو بین راه دستش مشت شد با
غضب به خاویر که سرد بهش نگاه میکرد خیره شد برخلاف صدای لنزو صدای
ماتئو پایین بود اما از شدت خشم میلرزید

ماتئو_بگو هدفت فقط حرص دادن منو لنزو بود و تو این کارو نمیکنی

خاویر_مصوب هر بلایی که سر لیلو بیاد تو و داداشتی تو که ازش بزرگتر بودی
چرا اجازه دادی این کارو بکنه

ماتئو_من یه سال از لنزو بزرگترم یه همچین گندی زدم تو که دو برابر ما سن
داری چرا جلوی این قضیرو نمیگیری؟

لنزو_آقاجون

خاویر به سمت لنزو برگشت لنزو از شدت خشم نفس نفس زد دستشو به نشونه تهدید روبه خاویر تکون دادو از پشت مبل کنار اومد

لنزو_میدونی سر لیلو چه قدر کله خراب میشم میدونی سر لیلو دنیارو بهم میریزم میدونی که این کارو میکنم پس به این وصلت تن نده وگرنه دو روز دیگه یا منو خاک میکنی یا ثروتتو

خاویر_میدونستی داری گنده تر از دهنِت حرف میزنی لنزو؟

ریموند_پسرا تمومش کنید جلوی خدمتکارا زشته

ماتئو_زشت رفتار شماست زشت بی غیرتی شماست که حاضر به این کار شدید

_اه بس کنید دیگه

یکهو همه به سمت صدایی که از بالای پله ها بلند شده بود برگشتیم با دیدن لیلو که تمام صورتش خیس از اشک بود چشمام پر از اشک شد مارسلو با دیدن لیلو حالت چهره اش فرق کرد لیلو با بغض از پله ها پایین اومد و پشت هاله ای از اشک به مارسلو نگاه کرد اما بعدش به سمت برادرش برگشت

لیلو_من این کارو میکنم نمیذارم بیشتر از این ونتورا و مارچلو بهمون ضربه بزنن عروسون میشم

ماتئو_جونتو از سر راه اوردی نه؟

لنزو_لیلو خفه شو برو تو اتاقت

لیلو_خفه نمیشم لنزو...هر خاستگاری داشتم یه ایراد روش گذاشتی و از خونه پرتش کردی بیرون بزرگ هر خاندانی که دست روی من گذاشت تو و ماتئو اجازه ندادید این آخریا که دست به کشتنشونم زدید من هیچ وقت دم نزدم هیچ وقت چیزی نگفتم ولی اینبار به صلاح خونواده که این کارو بکنم ماتئو_لیلو داری چرتوپرت میگی ما یه راه برای این قضیه پیدا میکنیم

لیلو با بغض سری به نشونه انکار تکون داد عقب عقب رفتو با لحنی که از شدت گریه اش میلرزید گفت:

لیلو_دیگه خیلی دیر شده وقتی باهاشون در افتاده بودید باید به این فکر میکردید که یه خواهر هم دارید

لنزو_گ_____وه میخوره از این طریق با من وارد جنگ میشه لیلو از همین الان دارم بهت میگم این قضیرو قبول کنی به یه ماه نشده بیوه برمیگردی خونه بابات

لیلو_اگه توسنتی این کارو بکنی دستتم میبوسم پس نذار بیشتر از این عروسون بمونم

لیلو نگاه اخرشو به مارسلو انداختو بعدش روشو از همه گرفتو با دو از پله ها بالا رفت ماتئو با خشم لرزشی توی پاهاش ایجاد شد با نگرانی سریع ویلچرو به سمتش بردم که باعث شد روش بشینه لنزو هم عصبی هردو دستشو توی موهای فرو برد مدتی توی سکوت گذشت اما بعدش لنزو سکوتو شکوند و به سمت پدرش برگشت

لنزو-حرفایی که زدمو به یاد داشته باش لیلو از این خونه بره همتون با من
طرفید بدجور به جون همتون و اون بی شرفا میفتم اینو به یاد داشته باشید
لنزو با غضب از خونه بیرون زد مارسلو هم سریع دنبالش رفت ماتئو بدون اینکه
به کسی نگاه کنه پوزخندی زد

ماتئو-اولش فکر میکردم ما به طرفیم لیلو که عزیز دردونت بود به طرف فکر
میکردم به خار توی پاش بره زمینو زمانو بهم میدوزی نمیدونستم لوس بارش
آوردی تا به همچین روزی به راحتی بتونی بفروشیش همون بهتر دوتا عمه ای
که داشتم مردن و این روزارو ندیدن وگرنه شک ندارم اونارم میفروختی
خاویر-خفه شو

ریموند-این روزا تموم میشه اما بی احترامی هاتون از یاد نمیره ماتئو
ماتئو-آره این روزا همش فراموش میشه بی احترامی هم بعد به مدت از خاطره
ها میره اما داغ خیلی چیزا روی دلتون خواهد موند من همینطور راحت
نمیشینم خواهرمو به اون سگ های خود گرج کرده بدید حالا بشینیدو تماشا
کنید تا الان سکوت کردم کاری نکردم ولی دقیقا کاری که با مادرم کردید دارید
سر خواهرم در میارید

ریموند-تمومش کن ماتئو...امیلی فوراً ماتئورو به اتاقش ببر

ماتئو سری به نشونه تاسف تکون داد و با نفرت به پدرش خیره شد همزمان به
خاویر هم اشاره کرد منم بلاتکلیف همینطور موندم نمیدونستم چه غلطی بکنم

ماتئو_ازش دستور گرفتی به راحتی کشته شدن مادر منو تماشا کردی حalam داری
پا روی همه چیت میذاری و باز به حرف بابات گوش میدی دخترتو پرپر
میکنی؟ به چه قیمتی؟ قدرت؟

یکهو ماتئو توفی کف سالن انداختو با نفرت به خاویرو ریموند خیره شد

ماتئو_توف به قدرت و ثروتی که روی هم گذاشتید

ماتئو با خشم به سمت آسانسور رفت منم دنبالش راه افتادم یکهو ایستاد به
سمت خاویر و ریموند برگشت و با تهدید به هردوشون نگاه کرد

ماتئو_انتقام بلایی که سر من، مادرم و خواهرم درآوردیدو همشو یه جا ازتون
پس میگیرم منتها خیلی بدترو سنگین تر...از این به بعد از سایه خودتونم باید
بترسید

ماتئو نگاه آخرشو روی خاویر طولانی تر کردو با نفرت روشو ازشون گرفتو وارد
اسانسور شد منم سریع وارد اسانسور شدم و دکمه دورو فشار دادم جرات زدن
هیچ حرفیو نداشتم سکوت کردم تا ببینم چی میشه

آسانسور ایستاد ماتئو اجازه نداد به ویلچرش دست بزنم خودش بیرون رفتو به
سمت اتاقش رفت همینطور که دنبالش راه افتاده بودم با لحن خشنی گفت:

ماتئو_دنبالم نیا خودم میرم برو تو اتاقت نبینم رفتی پایین

_مطمئنید که نمیخوایید باهاتون بیام

ماتئو نگاه ترسناکی بهم انداخت که باعث شد با نگرانی سریع چشمی بگمو ازش فاصله بگیرم به سمت اتاقم رفتمو درو بستم به پشت در چسبیدمو نفسمو فوت مانند بیرون دادم چه مصیبتی سرمون اومد کی فکرشو میکرد یکهوایی همه چی اینطوری بشه خدا آخر عاقبت هممونو بخیر کنه

(سه هفته بعد)

توی این سه هفته اتفاقات زیادی افتاده بود ماتئو و لنزو اصلا نمیشد بهشون نزدیک شد روی سر ریچر هم آوار شده بودن و حسابی یه دعوای سنگین بینشون اتفاق افتاده بود اما ریچر گفته بود که کار خودشو میکنه و خواهرشونو میگیره تهدید روی ریچر کارساز نبود چون با کمال پرویی رسماً لیلورو خاستگاری کرد و جواب مثبت هم گرفت همین باعث شد ماتئو و لنزو حسابی بسوزن عمارت به یه ماتمکده تبدیل شده بود لیلو همش کارش گریه و زاری بود لنزو و ماتئو هم حسابی عصبی بودن اما توی یه سکوت عجیب فرو رفته بودن که همین باعث میشد هممون واقعا نگران بشیم

لیلیان میگفت نمیتونن ریچرو بکشن چون اینطوری همه چی خیلی بدتر میشد معلوم نبود ماتئو و لنزو چه نقشه ای کشیده بودن اما هرچی که بود باعث شده بود هممون هم نگران بشیم و هم اینکه توی فکر فرو بریم اما عقلمون به جایی قد نده

یه لیوان دمنوش بابونه دم کردم و داخل سینی گذاشتم همزمان به کیکی که داخل سینی گذاشته بودم نیم نگاهی انداختم یه چنگال کم داشت پس یه چنگال کوچولو کنار کیک گذاشتمو سینیرو برداشتم سعی کردم با احتیاط پیش برم تا زمین نخورم هنوز لامپ های سالنو خاموش نکرده بودن اما خب یه خورده راه رفتن با این سینی برام سخت بود نصفه های شب بود و همه توی اتاقای خودشون بودن خدمتکارا هم درحال انجام دادن کارای نهایی بودن تا لامپا همگی خاموش بشه و به خواب برن اما من چندشبی بود که واقعا خواب به چشمم نمیومد دلم میخواست هرطور شده میتونستم لنزو و مائئورو خوشحال کنم یا حداقل از این حالت عجیب درشون بیارم

جلوی اتاق مائو که رسیدم در زدم صدایی به گوشم نرسید اما از زیر در مشخص بود که لامپ اتاقش روشنه و این نشون میده که بیداره پس دوباره در زدم و اینبار با لحن آرومی از پشت در گفتم:

– میتونم بیام تو؟

مائو_باهات کاری ندارم برو بخواب

– براتون یه چیزی آوردم

مائو چیزی نگفت پس پوفی کشیدمو به دیوار کنار در اتاقش چسبیدم همزمان گفتم:

– تا درو باز نکنید نمیروم

دیدم واقعا خبری ازش نشد سینی هم واقعا سنگین بود پس کنار در تکیه به دیوار روی زمین نشستم بوی بابونه عجیب دلمو مالش میداد اما بهش لب نزدم این برای ماتئو بود و باید آرومش میکردم

توی این سه هفته ای که گذشته بود ماتئو خیلی کم حرف تر شده بود خیلی کم پیش میومد که اجازه بده پیشش برم یا کاراشو انجام بدم لنزو هم دست کمی از اون نداشت واقعا اعصاب همگی از این قضیه خورد بود

توی همین فکر بودم که در اتاق بی صدا باز شد و هاله ای از نور اتاقش سالنو روشن کرد لبخندی زدم سریع از روی زمین بلند شدمو سینیو برداشتم وارد اتاقش شدم عصاش زیربغلش بودو با اخم به سمتم برگشت

ماتئو-چی میخوایی امیلی؟ نصف شبی از جونت کلافه شدی؟

در اتاقشو بستم تا هرقدر میخواد سروصدا کنه اما کسی صداشو نشنوه سینپرو روی میز گذاشتم به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم قد من کجا و قد ماتئو کجا حالا درسته من زیادی ریز بودم اما ماتئو واقعا زیادی قدش بلند بود ماشالله با ارتفاع یه برج درحال رقابته

ماتئو-گذاشتیش حالا برو

-اما باید بخوریدش تا ظرفاشو ببرم پایین

ماتئو-لازم نکرده فردا میبریش برو امیلی

ماتئو روشو ازم گرفت دو قدم برداشت تا بهم پشت کنه اما پاهاش انگار بهش فشار آوردو اذیتش کرد چون تلوی ریزی خورد که باعث شد سریع وحشت زده نگران زیر بغلشو بگیرم و خودمو حسابی بهش نزدیک بکنم قدش اونقدری از من بلندتر بود که سرم کاملاً زیربغلش نشسته بود و بازو شو محکم گرفته بودم ماتئو سوالی سرشو به سمتم چرخوند توی نگاهش یه چیزی بود که نفهمیدم چیه اما هرچی که بود خشم یا عصبانیت نبود

ماتئو-واقعا فکر کردی میتونی منو بگیری؟جسه خودتو دیدی؟

-مهم نیست فوقش من میفتم شما هم روی من فرود میایید کمتر دردتون میگیره

ماتئو یه تای ابروش بالا پرید یه نگاه به خودش انداخت بعد یه نگاه به جسه ریزه میزه من انداخت

ماتئو-من اگه روی تو بیفتم له شدی اون موقع فکر نکنم فرقی بین تو و حلزون وجود داشته باشه

ماتئو ازم جدا شدو به سمت لبه تختش رفت از این حرفش خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم ماتئو روی لبه تخت نشست و عصاشو یه گوشه گذاشت و دوباره سرشو به سمتم چرخوند منم سینی دمنوششو به سمتش بردمو کنارش روی تخت گذاشتم خودمم پایین پاهاش روی زمین نشستم و به آرومی مشغول مالش دادن زانوش شدم

ماتئو-درد نمیکنه ولش کن

اشکالی نداره من بازم مالشش میدم تا اگه بخواد درد بگیره جرات نکنه بهتون نزدیک بشه

ماتئو-با اون دستای کوچیکت هیچ تاثیری روی درد من نداری امیلی
سری به نشونه تایید تکون دادم و با پرویی تمام جواب دادم:

-میدونم شما که درد نداری مالش دستای من روی پات اثری داشته باشه
ماتئو-میدونستی جدیدا خیلی پرو شدی؟

بعد دستشو به سمت موهام آوردو بهمش ریخت که باعث شد لبخند ریزه میزه
ای بزمنو موهامو مرتب کنم تمام توانمو توی دستام ریختم تا پاهاشو به خوبی
مالش بدم خاویر به دور از چشم ماتئو بهم گوشزد کرده بود که هرشب پاهای
ماتئورو مالش بدم نمیدونم ماتئو چرا از خاویر متنفر بود و حتی واقعا خاویر به
ماتئو آسیب زده باشه چرا انقدر نگرانش بود و از من پیگیر اوضاع ماتئو بود؟
دستمو سمت دمنوش بردمو به سمت ماتئو گرفتم از دستم گرفت و یکم ارزش
مزه کرد

-برای آرامش اعصاب خوبه یه خورده مزه تلخ و گس داره براتون کیک هم
گذاشتم میتونید یکم ارزش بخورید خودم درست کردم شیرینیش کمه

ماتئو سری به نشونه تایید تکون داد و کمی از کیک مزه کرد روی مزه غذا و
کیک و شیرینی واقعا حساس بود اما شکرخدا توی این مدت تونسته بودم همه
عاداتشو از بر بشم

ماتئو_ حال لیلو چه طوره؟

_داره کم کم کنار میاد قراره فردا برای خرید لباس عروسیش با ریچرخان برن

بیرون

ماتئو لیوان توی دستشو محکم فشرد ناخواسته دستمو سمت دستش بردمو
دستامو اطراف دست و لیوانش قرار دادم که باعث شد فشارش دور لیوان کمتر
بشه و نگاهشو روبه من بالا بیاره

_آروم باشید لطفا... لیلو خانوم بیشتر از هر کس دیگه ای از این قضیه ناراحت و
حتی ترسیده شما باید کسی باشید که پشتش هستید و هواسو دارید با این کارا
چیزی درست نمیشه

ماتئو_ آره هروقت ریچر از روی زمین محو شد همه چی درست میشه

_اما من منظورم این نبود

ماتئو با نگاهش به دستام اشاره زد که باعث شد سریع دستمو از اطراف دستش
بردارم تا دمنوششو بخوره سرمو با خجالت پایین انداختم اما زیاد به روی خودم
نیاوردم و دوباره مشغول مالش دادن پاهاش شدم یکهو یاد چیزی افتادم به
خاطرهمین بدون اینکه سرمو بالا بیارم گفتم:

_واقعا فکر کردید اگه ریچر بمیره شما دلتون خنک میشه؟

ماتئو_ منظورت چیه؟ معلومه که میشه

اینطور نیست شما تا خودتون انتقام نگیرید نمیتونید آروم بشینید حتی اگه
لنزوخان هم ریچرو بکشه بازم شما قلبتون آروم نمیگیره

ماتئو-از کجا انقدر مطمئنی؟

از اونجایی که دیدم چه قدر مصمم دنبال همه چی هستید من براتون یه
پیشنهاد دارم

ماتئو یه تیکه کوچیک دیگه از کیک خورد و سوالی بهم نگاه کرد تا ببینه چی
میگم منم از روی استرس عجیبی که بهم دست داده بود به آرومی زبونی روی
لبام کشیدم و گوشه لبمو کمی گاز گرفتم حالا چه طوری بهش میگفتم تا قاتی
نکنه؟

ماتئو-حرفتو بزن امیلی

-فیزیوتراپی بشید ارباب

نمیدونم از کلمه "ارباب" جا خورد یا از درخواستی که ازش داشتم اما هرچی که
بود قیافش شوکه شد از این شوکه شدنش استفاده کردم سریع گفتم:

-قدرت پاهاتونو برگردونید خودتون انتقام بگیرید و همه چیو درست کنید
خودتون بالا سر خواهر برادرتون باشید تا کی میخوایید روی ویلچر باشیدو از
نعمت قدم زدن محروم باشید آقا؟

ماتئو با دست آزادش چونمو گرفت و سرمو به خودش نزدیک کرد چونمو فشار
نداد دردم نگرفت اما ترس عجیبی توی دلم افتاد ولی سعی کردم عین لیلیان یه

دختر قوی باشم و هرچی که هست توی خودم بریزم بالاخره منم باید عین
لیلان یکم برای اربابم مفید میبودم

ماتئو-بهم گفتی ارباب میدونی زبون درازی جلوی ارباب چه عواقبی داره؟

سعی کردم مصمم باشم لیلان درست میگفت ماتئو بلایی سر من نمیاره حتی
اگه اعصابشو بهم بریزم زمانی بهم آسیب میزنه که طبق گفته خودش بهش
خیانت کنم یا بهش نارو بزنم ولی حتی اگه قرار باشه منو همینجا بکشه من
حرف خودمو میزنم بالاخره کم کم باید کاری کنم که به خودش رحم کنه و
درمانشو شروع کنه

-میدونم...اما عواقبشو به جون میخرم

ماتئو فشار خفیفی به چونم وارد کرد دستامو روی زانوهایش گذاشتم و سعی
کردم کمی وزنمو روی زانوم بندازم تا مقابلش بلند بشم و کمتر دردم بگیره اما
یه طورایی انگار شدنی نبود

چشم روی دردم بستم و روبه ماتئو ادامه دادم:

-من هرکار لازم باشه انجام میدم که شما باز بتونید راه برید

ماتئو-از کجا میدونی باز میتونم راه برم؟

-از اونجایی که پدرتون گفتن شما روند درمانو ادامه ندادید از اونجایی که
خاویرخان بهم تذکر دادن هرشب مالش پاهاتونو فراموش نکنم و هرطور شده
راضیتون کنم که فیزیوتراپی بشید

ماتئو با شنیدن این حرفا چشماش گرد شد به خصوص با شنیدن جمله آخر و اسم خاویرخان دستش شل شد و چونمو رها کرد اما من ازش فاصله نگرفتم همچنان بهش نزدیک موندم و مستقیم به چشماش خیره شدم

_نمیخوام به این فکر کنید که به خاطر خاویرخان یا پدرتون دارم این حرفارو بهتون میزنم به خاطر من نه به خاطر خواهرتون سعی کنید سرپا بشید به خاطر خونوادتون

ماتئو_تهدیدت کرده که اگه فیزیوتراپی نشم میکشتت؟

سریع سری به نشونه انکار تکون دادم اما انگار ماتئو هنوز به افکار خودش باور داشت چون پوزخندی زدو قیافش حرصی شد

ماتئو_میدونه تا الان نگهت داشتم یعنی بدردم میخوری داره از این موضوع سواستفاده میکنه تا دوباره منو سرپا کنه تا بهم صدمه بزنه

_اما چیزی که من شنیدم گواهی این حرفارو نمیداد آقا...من هیچ وقت کاری نمیکنم که غرور شما خدشه دار بشه پس بدونید این حرفارو که زدم فقط برای اینکه دلم میخواد دوباره سرپا بشید

از روی زمین بلند شدم لیوان خالی شدشو از دستش گرفتمو داخل سینی گذاشتم به سمت در رفتم و قبل از اینکه بیرون برم به سمتش برگشتم که حسابی توی فکر فرو رفته بود

من توی این روزا فهمیدم هرکار که میکنم باید قبلش به فکر خودم باشم این پیشنهادو به شما هم میدم قدم علم کنید برای هرکسی که از موقعیتتون سواستفاده کرد و شمارو به این روز انداخت...خوب بخوابید آقا

از اتاقش بیرون اومدم لامپ های سالنو خاموش کرده بودن و سالن توی تاریکی عجیبی فرو رفته بود فقط نور آباژورهای گوشه سالن نور زرد رنگ ضعیفی به سالن بخشیده بود بی سروصدا از پله ها پایین رفتم و خمیازه ای کشیدم حسابی خوابم میومد اما از تلاشی که امشب کرده بودم کاملا راضی بودم آخیش بالاخره جرات پیدا کردم این حرفو به ماتئو بزنم
توی همین فکر بودم که یکهو...

◆ لنزو ◆

سرم حسابی داغ بودو حال چندان خوبی نداشتم معده ام به شدت درد گرفته بود و قرص هایی هم که خورده بودم چاره کار نبود از پله ها پایین رفتم تا شاید از آشپزخونه یه کوفتی پیدا کنم آرومم کنه که یکهو متوجه مکالمه بین دو نفر شدم مشکوک به اون سمت برگشتم با دیدن امیلی و هنریک اولش جا خوردم اما بعدش مشکوک بهشون نگاه کردم این دوتا توی این ساعت از شب اینجا چه غلطی میکنن؟

یکم بهشون نزدیک تر شدم اما پشت ستون اصلی سالن خودمو مخفی کردم تا جلوی دید نباشم بهشون توجه کردم امیلی با نگرانی یه قدم عقب برداشت و به

هنریک نگاه کرد هنریک هم با چشمای ریز شده مشکوک به امیلی خیره شده بود

هنریک- تو الان دقیقا چی گفتی؟ این موضوعو از کجا یاد گرفتی؟

امیلی- هی...هیچی آقا...ک...کدوم...موضوع؟

هنریک- همین زری که الان زدی توی بابونه چی ریخته بودی؟

امیلی- زردچوبه آقا

هنریک توی کسری از ثانیه محکم گردن امیلیرو گرفت و محکم به دیوار چسبوند یه قدم برداشتم اما به خودم اومدمو دوباره پشت ستون قایم شدم ناخواسته یه دستم مشت شد و بهشون خیره شدم امیلی از ترس صدام درنیومد واقعا دختر عجیبی بود

هنریک- توهه برده کوچولو از کجا یاد گرفتی زردچوبه توی بابونه باعث آرامش اعصاب میشه هوم؟ از کی یاد گرفتی؟

امیلی- از...از یه دوست

هنریک- دوست؟ کدوم دوسته که انقدر واضح دمنوش های ایرانیو بلده هوم؟ فکر کردی یادم رفته اون روز دمنوشی که برای معده لنزو درست کرده بودی داخلش چی ریخته بودی؟

پوفی کشیدمو پیشونیمو کمی مالش دادم اوضاع داشت بد میشد امیلی قطعاً بیشتر از این نمیتونست مقاومت کنه

هنریک محکم تر گردن امیلیرو فشار داد نمیدونم باهاش چی کار کرد که از درد
امیلی ناله ریز خفه ای از گلویش خارج شد اما بازم حرفی نزد

هنریک-از کجا دمنوش های ایرانیو یاد گرفتی؟کی بهت گفته؟

امیلی-خودم

هنریک با شنیدن صدای خفه امیلی دستشو از روی گردن امیلی برداشت
دستشو بالا برد و سیلی توی صورتش کوبید که باعث شد امیلی به سختی
تعادلشو حفظ کنه از این رفتار هنریک خونم به جوش اومد بهشون نزدیک شدم
اما سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم

هنریک-ازت پرسیدم دمنوش ایرانی از کی یاد گرفتی؟

امیلی-خودم یاد گرفتم...از اینترنت پیدا کردم

هنریک-تو هه حر@وم زاده موبایل داری تا اینترنت داشته باشی آخه

هنریک دوباره دستش بالا رفت تا امیلیرو بزنه از پشت دستشو محکم گرفتم
امیلی که ترسیده چسبیده به دیوار توی خودش جمع شده بود با دیدن من که
پشت سر هنریک ایستاده بودم نگران و ترسیده بهم خیره شد هنریک با اخم به
سمتم برگشت با دیدن من کمی جا خورد اما بعدش اخماشو محکم تو هم برد

هنریک-داری چی کار میکنی؟

با اخم نگاهمو از هنریک به سمت امیلی کشوندم با سر بهش اشاره زدم :

برو رد کارت

امیلی سریع با سینی که دستش بود از مون فاصله گرفتو رفت با اخم به سمت
هنریک برگشتم که با غضب به مسیر رفتن امیلی نگاه میکرد

معلومه داری چه غلطی میکنی؟ نصف شبی نمیگی سروصدا راه میندازی بقیرو
بیدار میکنی؟

هنریک- تو از کجا پیدات شد؟ این دختره مشکوکه لنزو من شک ندارم پرنیارو
دیده منم عین تو معده ام راه به راه درد میگیره دمنوشی که برام درست میکرد
امیلی هم بلده الانم داخل بابونه دارچین ریخته این حرکتو پرنیا هم میزد
واقعا فکر کردی امیلی و پرنیا باهم ارتباط داشتن؟

هنریک سری به نشونه تایید تکون داد دستاشو به کمرش گرفت و با حرص روبه
من جواب داد:

هنریک- آره شک ندارم یه جوری باهاش در ارتباط بوده

یه برده با پرنیا میتونه چه ارتباطی داشته باشه؟ امیلیرو خودم به این خونه
آوردم جاییم که من امیلیرو ازش آوردم پرنیا دوروبر اونجاها نرفته مطمئن باش
هنریک عصبی دستی به صورتش کشیدو مشتش محکمی به دیوار کوبید

هنریک- دارم دیوونه میشم

مراقب دیوونگیات باش کار دست خودت ندی بار اخرت باشه باهاش بدرفتاری
میکنی امیلی برده شخصی برادر منه خودت بهتر میدونی هرچی که به برادرم
مربوط بشه از ارزش بالایی برخورداره حتی اگه خدمتکارش باشه
هنریک سوالی با چشمای ریز شده بهم نزدیک تر شد با لحن موشکافانه ای
پرسید:

هنریک_آها بعد جسارتا مطمئنی فقط برای این امیلی از ارزش بالایی برخورداره
چون خدمتکار داداشته؟

با حرص چشم غره ای بهش رفتم بی حرف از کنارش رد شدم اما با حرفی که زد
باعث شد بایستم به سمتش برگردم

هنریک_اگه بفهمم با پرینیا در ارتباط بوده یا تو چیزی میدونستی و ازم پنهون
کردی اون یکی رومو بهتون نشون میدم درسته سنوسالم از تو کمتره اما شک
نکن قدرتم به اندازه خودته

پوزخندی زدمو یه تای ابروم بالا پرید

_از کدوم قدرت حرف میزنی بچه؟همش بیست و چهارسالته اینطوری داری برای
من هارتوپورت میکنی

هنریک یه قدم بهم نزدیک شد دستاشو توی جیبش بردو سری به نشونه تایید
حرفم تگون داد

هنریک_واقعا فکر کردی چون سنم کمه آقاجون منو جانشین نمیکنه؟

به خاطر سنت نه اما به خاطر عقلت چرا

هنریک-هرکی عین تو وحشی و هار باشه عاقله؟

نه کسی که مثل تو بره زن ایرانی بگیره عاقله فکر کردی خبر ندارم زن ایرانی گرفتی که به آقاجون بگی بین نوه هات زودتر تونستی تشکیل زندگی بدی چون خوب میدونستی یکی از نقطه ضعف های آقاجون ازدواج ماست؟میخواستی با این کار امتیاز بیشتر بگیری؟هه به بن بست خوردی که زن فرنگیتم جواب نداد
هنریک با عصبانیت بهم نگاه کرد اما من با بیرحمی تمام و با اخم روبهش ادامه دادم

بهتره مقابل من مراقب حرف زدنت باشی تو اگه قدرت داشتی یه دختر بی کسوکار خارجيرو راحت توی کشوری که توی مشتمونه پیدا میکردی

هنریک-همه جارو گشتم خبری ازش نیست با خونوادشم تماس گرفتم غیرمستقیم ازشون پرسیدم اما اونا هم خبری ازش نداشتن هزارجور بهونه و دروغ جور کردم تا خونوادش راضی شدن که چیزی نشده

-این مشکل توهه نه من

هنریک-لنزو من پسرعمتم منو تو هرچی باشه پسر این خونواده ایم باهم فامیلیم نمیخواایی بهم کمک کنی؟

سری به نشونه نه تکون دادمو سریع جواب دادم:

اون لحظه که جلوی آقاجون سینه چاک میکردی که زن خارجی گرفتم باید فکر اینجاشو میکردی

رومو ازش گرفتم پشت بهش خواستم به سمت باغ برم که دوباره با صدا زدنش ایستادم اما به سمتش برنگشتم

هنریک_من هیچ وقت چشمم به قدرت آقاجون نبود چون همیشه میدونستم قدرتش به من نمیرسه اما همیشه چشمم به حمایت های تو بود

به سمتش برگشتم کلافه دستی توی موهاش کشید میدونستم هنریک به من وابسته است اما من هیچ علاقه ای به وجود فامیل نداشتم شایدم همه اینا تقصیر عمه بود که اینطور احساسی بارش آورده بود

هنریک_پرنیارو برام پیدا کن هرکار لازم باشه انجام میدم من پرنیارو واقعا دوست داشتم

_اگه دوشش داشتی با خودت وارد این عمارتش نمیکردی تو که میدونستی اینجا چی میگذره چه طور تونستی یه بچه ایرانی که دیدن اسلحه براش شوکه کنندس وارد خاندانمون کنی؟

هنریک_کاش فقط اسلحه هارو دیده بود

_میدونم چیا دیده که اینطوری گموگور شده فعلا درگیر کارای خواهرمم ولی باشه بهت کمک میکنم به چند نفر میسپارم

هنریک_واقعا این کارو میکنی؟

پوفی کشیدم هنریک به سمتم اومدو صمیمی دستشو دور گردنم انداخت و با خوشحالی بهم نگاه کرد واقعا اسم خودشو گذاشته مرد؟ با یه پسر بچه هیچ فرقی نداره

هنریک_مامانم همیشه میگفت توی نبودشون میتونم روی تو به عنوان داداش بزرگه حساب کنم برام پیداش میکنی پس مگه نه؟

دستشو از روی شونم اونور انداختم و سری به نشونه تایید تکون دادم

_آره میدونستم عرضه پیدا کردنشو نداری یه چند نفرو اجیر کردم دنبالش یه ردایی هم ازش زدن اطلاعاتم کامل بشه بهت خبر میدم

هنریک با قدردانی بهم نگاه کردو باشه ای گفت قبل از اینکه از عمارت خارج بشم بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

_به یه شرط پیداش میکنم اینکه دیگه اجازه ندی گموگور بشه وگرنه دفعه بعدی که پیداش کنم شک نکن جلوی چشمای خودت سرشو میبرم

هنریک_نه مطمئن باش دیگه اجازه نمیدم فرار کنه تو فقط برام پیداش کن دیگه چیزی ازت نمیخوام لنزو

سری به نشونه تایید تکون دادم و از عمارت بیرون زدم به سمت باغ رفتمو نفس عمیقی کشیدم به سمت بوته های یاس رفتم و کمی قدم زدم معدم هنوز درد میکرد اما سعی کردم زیاد به روی خودم نیارم و بهش توجه نکنم شاید اینطوری دست از آزار دادن منم برداره

مسیری که رفته بودمو برگشتم به ساختمون عمارت خیره شدم ناخواسته نگاهم به سمت پنجره اتاق امیلی رفت لامپاش خاموش بودن پوفی کشیدم این دختره سر به هوا اخرش یه کار دست خودش میده معلوم نیست پایین چه غلطی میکرد هرچند با سینی که دستش بود نشون میده که از اتاق ماتئو برمیگشته از اینکه اونهمه درد و ترسو به خودش قبول کرد اما جلوی هنریک حرفی نزد خوشم اومد معلومه دهنش چفتوبست داره پس میتونم روی قولایی که میده حساب بازکنم

امیلی یه دختر ترسو و بی دستوپا بود اما همینکه انقدر جلوی هنریک تونست مقاومت کنه نشون از تحولاتیه که داره درونش اتفاق میفته

قضیه پرنیارو هم باید زودتر حل میکردم البته نه به خاطر کمک کردن به هنریک بلکه برای نشون دادن خودم به آقاجون که بفهمه چه قدر تو نفوذی دارم نقشه ها برای ریچر هم داشتم که باعث میشد روزی صدبار به غلط کردن بیفته که چرا یه همچین حماقتی کرد

◆◆ پرنیا ◆◆

تقریباً یه ماه و نیم میشد که منو استفان حسابی رابطمون باهم خوب شده بود انقدر با هم خوش میگذروندیم که بعضی وقتا استفان فراموش میکرد که واقعا من موش آزمایشگاهیشم خیلی از شبها خونه خودش میموندم به خاطر همین آدرس خونشو از بر شده بودم استفان حسابی بهم اعتماد کرده بود به قول

خودش یکی دوبار در خونرو قفل نکرده بود و منو زیرنظر گرفته بود بینه فرار میکنم یا نه واقعا نمیخواستم فرار کنم کنار استفان جام امن بود تازه کلیم بهم خوش میگذشت از یه طرفم دکتر بود هر وقت حالم بد میشد خودش به دادم میرسید و هوامو داشت

دیشب استفان دوستاشو دعوت کرده بود خونه خودش آدریانا هم اومده بود همه دوستاش دکتر بودن بینشون احساس موزب بودن میکردم دیشب حسابی استفان سوپرایزم کرد یه دوربین عکاسی خفن برام خرید و بهم هدیه داد ازم خواست که از خودشو دوستاش عکس بگیرم منم با کمال میل این کارو کردم جلوی پنجره نفس عمیقی کشیدمو لبخند گنده ای روی لبام نشست خیلی حس خوبی داشتم احساس میکردم کم کم داره آرامش به زندگیم پا میذاره واقعا بعد یه سالو خورده ای احساس میکردم دارم زندگی میکنم

دلم برای خونوادم تنگ شده بود یه بار به استفان گفتم که اگه میشه باهاشون صحبت کنم اما استفان بهم گفت تو که خبر نداری همسرت به خونوادت چی گفته بهتره نگرانشون نکنی و فعلا زنگ نزدنی درست میگه من خبر ندارم خونوادم خبر دارن فرار کردم یا نه قطعاً هنوز بهشون چیزی نگفته وگرنه پدرومادرم هرطور شده میومدن ایتالیا تا منو پیدا کنن

بیخیال این حرفا شدمو زیر گازو خاموش کردم مانتومو تنم کردم به سمت تلفن ثابت رفتم تا به استفان زنگ بزنم بگم دارم میروم بیرون هم یه خورده هوا بخورم هم اینکه ماست بگیرم اما وسط راه یاد حرف صبحش افتادم قبل از اینکه بره بیرون بهم گفت امروز سه تا عمل طولانی داره از یه طرفم باید یه سر بره

مطب سرش شلوغه پس بهتره مزاحمش نشم اینطوری نگران منم نمیشه و
روی کارش متمرکز میشه

کلاه گیسمو روی سرم گذاشتم این مدت هربار که بیرون میرفتم ظاهرمو تغییر
میدادم هرچند روم واقعا یه شهر بزرگ و شلوغ بود به این راحتیا نمیتونستن
منو پیدا کنن

کلیدای خونرو زیر گلدون کنار در گذاشتم بعد از بستن در سوار اسانسور شدم یه
خورده استرس داشتم تا حالا بدون اجازه استفان جایی نرفته بودم درواقع این
اولین بار بود که قراره تنهایی برم بیرون ولی خب مطمئنم هیچ اتفاقی نمیفته
چون قرار نیست خیلی از خونه دور بشم

با اعتماد به نفس از لابی بیرون زدمو نفس عمیقی کشیدم باد سرد به صورتم
خورد اما باعث نشد یه ذره هم سردم بشه با قدمای بلند از کوچه فاصله گرفتمو
وارد یه خیابون فرعی شدم کم کم قدمامو آروم تر کردم و دستامو توی جیبم فرو
بردم این منطقه از اونجایی که فقط پولدارا میتونستن از پس هزینه های خونه
و حتی رفتوآمدش بر بیان دارای خونه های خیلی خفن با معماری ها و نماهای
بی نظیر بود که واقعا باعث میشد اصلا توجهی به قدمات نداشته باشی فقط به
خونه ها نگاه کنی

محله های باکلاس روم یه خوبی که داشت این بود حسابی به نما و حتی به
سرسبزی جلوی خونشون هم رسیدگی میکردن اکثرا جلوی خونه هاشون یه
باغچه کوچیک داشتن که پر از گل های صورتی و نارنجی بود

همینطور که برای خودم قدم میزدم یکهو یه موتور سوار با سرعت خیلی زیاد از جلو بهم نزدیک شد با چشمای گرد شده هنگ بهش نگاه کردم این چرا داره به من نزدیک میشه؟ سریع به خودم اومدمو عقب کشیدم اما کیفمو محکم چنگ زد و با سرعت فرار کرد با چشمای گرد شده سریع به سمت موتور دویدمو جیغ کشیدم

وایسا... وایسا آشفته

به خودم اومدم دیدم دارم ایرانی فحش میدمو دنبالش میکنم هرچی توان بود توی پاهام ریختم و دنبالش کردم هیچکس هم داخل کوچه نبود تا بهم کمک کنه داخل کیفم هم موبایلم بود هم کیف پولم غصه موبایلمو میخوردم چون بدون موبایل مسیر خونرو راحت پیدا کنم یه خورده اینجا کوچه هاش شبیه هم بود از یه طرفم امکان داشت استفان باهام تماس بگیره قطعا نگران میشد توی همین فکر بودم که یکهو یه ماشین شاسی بلند مشکی رنگ از پشت پیچید جلوم وحشت زده ایستادمو بهش نگاه کردم عقب عقب رفتم کم کم مغزم بهم هشدار داد که اوضاع داره خطرناک میشه و وضع بدیه

در باز شد و سه تا غول از ماشین پیاده شدن وحشت زده به سمت عقب خیز برداشتم تا فرار کنم که همون لحظه یه ماشین ون مشکی رنگ از عقب راهمو سد کرد از شدت ترس و دویدنم نفس نفس میزدم شیشه عقب ون پایین اومد با دیدن کسی که داخل ماشین بود هینی کشیدمو دستمو جلوی دهنم گرفتم و از ترس اشک توی چشمم نشست نباید خودمو میباختم هرطور شده باید فرار میکردم پس خواستم ماشینو دور بزنم اما یکهو توی چنگال غول های مشکی

پوش افتادم جیغو داد کردم که باعث شد دوتاشون بازو هامو بگیرن دستوپا زدم
اما نتونستم از پششون بر پیام

در و ن باز شد قامت بلند مردونه اش با هیکل درشتش مقابلم نمایان شد از
شدت خشم نفس نفس زدمو با نفرت بهش خیره شدم

میخواستی از دست ما فرار کنی؟

کی گفته آدمای مافیایی آدمای جذاب و پر ابهتن؟ کی گفته خیلی خواستنی و تو
دل بروان؟ چرا من هیچ حسی بهشون نداشتم؟ چرا برعکس از همشون متنفر
بودمو دلم نمیخواست اصلا چشمم بهشون بیفته

ولم کنی_____د

دستو پا زدم اما محکم تر منو نگه داشتن لنزو بهم نزدیک تر شد با یه دست
محکم چونمو گرفت و سرشو به صورتم نزدیک تر کرد با نفرت و خشم بهش
خیره شدم

لنزو- خیلی وقته از خونه دور شدی وقتشه برگردی پیش شوهرت

-من شوهری ندارم دست از سرم بردار

لنزو- چه جالب اما فکر کنم هنوز پسر عمه من شوهرت باشه بچه ایرانی...سوار
ماشینش کنید زیادی ورجه وورجه کرد مختارید هرکاری کنید

چشمم از این حرفش گرد شد با ناباوری به قیافه خشن لنزو خیره شدم از ترس
سری به نشونه انکار تکون دادم

نه نه نه تو این کارو نمیکنی لنزو

لنزو-خودت دختر عاقلی باش و سوار ماشین شو هنریک دلش برات تنگ شده

-ازت خواهش میکنم بذار برم منو برنگردون من نمیخوام برگردم

لنزو دوباره محکم چونمو توی دستش گرفت اینبار اخماش محکم تر توی هم

رفت و با خشم به صورتم خیره شد

لنزو-خبر داری با کی طرفی؟ فکر کردی منم عین هنریک مهربونم؟ اشتباه میکنی

یه کاری نکن بلایی سرت بیاریم که روزی صدبار آرزوی مرگ کنی وقتی به این

راحتی با این تغییر قیافه مسخره ات تونستم پیدات کنم حدس بزن چه قدرت و

نفوذی دارم پس سربه نیست کردنت برای من کاری نداره بچه...با زبون خوش

سوار ماشین شو با هم برمیگردیم خونه

با گریه روبهش گفتم:

-منو میکشن...خاویر خان منو میکشه بذار برم

لنزو پوفی کشید چونمو ول کرد و به سمت ماشینش رفت قبل از اینکه سوار

ماشین بشه به سمتم برگشت و سرد بهم نگاه کرد این بشر کلا انگار از جنس یخ

خلق شده بود

لنزو-من ازت محافظت میکنم...البته نه به خاطر تو به خاطر پسرعمه

خودم...پس سوار شو تا من اجازه ندم کسی دستش بهت نمیخوره

لنزو سوار ماشین شد آداماش درحالیکه منو گرفته بودن به سمت ماشین بردن نزدیک در با خشونت به سمتشون برگشتمو گفتم:

ولم کنید خودم سوار میشم

دست از سرم برنداشتن هنوز منو محکم گرفته بودن لنزو پوزخندی زدو به سمت آداماش برگشت

لنزو-با عروس ایرانیمون بهتر رفتار کنید ولش کنید خودش سوار میشه

آدمای لنزو ول کردن با نفرت چشم غره ای به همشون رفتمو سوار ماشین شدم درون بسته شد و ماشین به راه افتاد همون لحظه سه تا ماشین دیگه هم پشت سر ماشین ما راه افتاد از پنجره به بیرون نگاه کردم شک نداشتم شیشه نشکن بود نمیتونستم بشکنمش یا درخواست کمک کنم توی این فکر بودم که یکهو یکی از ماشینای آدامای لنزو با سرعت ازمون سبقت گرفتو مقابلمون به راه ادامه داد

لنزو-توی این محله چی کار میکنی؟خونه کی میموندی؟

یکهو یاد استفان افتادم نباید چیزی درباره استفان بهشون میگفتم اینا آدمای خطرناکی بودن استفان نمیتونست از پسشون بریاد

لنزو-با توام پرنیا...پرسیدم تمام این مدت خونه کی موندی؟

-هیچکس...اینور اونور میرفتم

لنزو-این لباسارو هم اینور اونور بهت دادن نه؟حرف بزن

خواستم جوابشو با پرویی بدم که یکهو ماشین ایستاد لنزو نگاهشو از من به سمت رانندش برگردوند با اخم پرسید:

لنزو-چی شده؟ چرا ایستادی؟

-یه ماشین جلوی راهمونو گرفته آقا بچه ها دارن بررسی میکنن

لنزو با اخم اسلحه کنار کمرشو برداشت و ضامنشو کشید بعدش با همون اخم و قیافه جدیش به من نگاه کردو با سر بهم اشاره کرد که کنارش بشینم ترس تمام وجودمو گرفته بود میدونستم که آدمای خطرناکین و قطعاً آدمایی هم که با اینا سروکار داشتن خطرناک و بیرحم بودن

لنزو-هر اتفاقی افتاد حق نداری از ماشین پیاده بشی

با ترس سری به نشونه تایید تکون دادم درون باز شد با وحشت به طرف در برگشتم و از ترس به لنزو چسبیدم با دیدن مارسلو نفسمو فوت مانند بیرون دادم و دستمو روی قلبم گذاشتم به خودم اومدم دیدم حسابی به لنزو چسبیدم به خاطرهمین ازش فاصله گرفتمو دستی به موهام کشیدم

مارسلو-آقا بهتره شمارو با یه ماشین دیگه ببریم آدمامون گزارش دادن افراد ریچر این اطراف دیده شدن

لنزو بی توجه به مارسلو با یه لحن ترسناک پشت سرم گفت:

لنزو-پرنیا نگو که تمام مدت پیش ریچر بودی

با ترس به سمتش برگشتم تند تند سری به نشونه انکار تکون دادمو سریع گفتم:

نه به خدا قسم میخورم پیشش نبودم

لنزو-خودم قاتل جونت میشم اگه بفهمم داری چیزو ازمون پنهون میکنی

-قسم میخورم لنزو با ریچر هیچ ارتباطی نداشتم قسم میخورم

لنزو عصبی پوفی کشید با لحن خشنی بدون اینکه بهم نگاه کنه به در باز که مارسلو ایستاده بود اشاره زدو گفت:

لنزو-خیلی خب یا لا پیاده شو

باشه ای گفتمو از ماشین پیاده شدم چشمم به بنز مشکی رنگی که عقب ون ایستاده بود افتاد یه قدم برداشتم ضعف بدی توی تنم نشست فکر اینکه قرار بود دوباره وارد این آدمای وحشی و هار بشم ترس و ضعف بدتری درونم مینشوند

زانو هام سست شد یکهو سرم گیج رفت تلویی خوردم که باعث شد لنزو سریع بازومو بگیره

لنزو-چت شد؟صدامو میشنوی

چشمام کم کم روی هم سنگین شد همینکه خواستم بیفتم احساس کردم یکی توی هوا منو گرفت خمار چشمامو باز کردم قیافه اخمالو لنزو باعث شد دوباره چشمامو با درد روی هم ببندم

لنزو_سردشه زودتر باید سوار ماشین بشیم به جک زنگ بزن بگو سریع
هواپیما رو آماده کنه تا نیم ساعت دیگه فرودگاهیم

مارسلو_هواپیما اوکیه آقا سوار ماشین شید بقیه کارا با من همه چیو به راننده
سپردم

کم کم صداهای اطرافم برام ناواضح شد و بی جون توی دستای لنزو بیهوش
شدم

◆ امیلی ◆

از اتاق لنزو بیرون اومدم و به سمت طبقه پایین رفتم وقتی به آشپزخونه رسیدم
با غرغر روبه دخترا گفتم:

_وقتی میگم حواستونو جمع کنید همینه دیگه سرتون به تنتون زیادیه؟این
لباسا پس چیه؟مگه نگفتم همه لباس کثیفارو جمع کنید

همشون چهره هاشون نگران شده بود انگار از بی عرضگی خودشون حسابی
ترسیده بودن چون خدا میدونست اگه لنزو اینارو به جای من پیدا میکرد چه
بلایی به سرشون میاورد

همون لحظه صدای کشیده شدن لاستیک های چنتا ماشین از داخل حیاط
عمارت باعث شد هممون کنجکاو به سمت پنجره برگردیم نگران به سمت پنجره
رفتم با دیدن لنزو که از ماشین پیاده شد لبخند ریزه میزه ای روی لبام نشست

مگه قرار نبود عصر برگرده؟ چه قدر زود برگشته بود خب چه بهتر اینطوری برای
نهار هم سر میزه

هنریک- آقاجون خواهش میکنم ازت

خاویر- خفه شو احمق وقتی بدون اجازه من دست یه زن خارجیو میگیری
میاری داخل این خونه باید یه همچین واکنش هایی از منم انتظار داشته باشی

خاویرخان و هنریک به سمت در رفتن این وسط خاویرخان حسابی چهره
عصبانی داشت اما هنریک چهره نگران و منتظر داشت کنجکاو پشت سرشون
راه افتادم خاویرخان از کدوم زن خارجی حرف میزد؟ مگه هنریک زن داشت؟
یکهو یاد حلقه توی دست هنریک افتادم راستی چرا هیچ وقت حواسم به حلقه
دست هنریک نبود؟ پس زنش کجاست؟

خاویرخان بالای پله ها ایستاد لنزو از پله ها بالا اومد و مقابل آقاجونش ایستاد
هنریک نگران به لنزو نگاه کرد

هنریک- کجاست لنزو؟ پرینیا کجاست؟

چشمم گرد شد هنریک الان گفت پرینیا؟ نه بابا حتما گوشای من اشتباه شنیده
لنزو به سمت افرادش برگشت همون لحظه مارسلو با دختری که بیهوش روی
دستش بود پایین پله ها ایستاد هنریک با دیدن این صحنه سریع از پله ها
پایین رفت و دختررو صدا زد آقاجون با عصبانیت روبه هنریک داد زد:

خاویر- حق نداری تا من باهش حرف نزدم بینیش ببریدش انباری

هنریک با تعجب به سمت خاویرخان برگشت لنزو چشمش بهم افتاد که یواشکی از گوشه در داشتم بهشون نگاه میکردم کمی اخم کرد و با سر بهم اشاره زد که برم داخل اما یکهو با دیدن دختر بیهوشی که روی دستای مارسلو بود و تلاش میکردم صورتشو ببینم چشمام گرد شد

هنریک_آقاجون چی داری میگی؟ پرنیا عروس این خونوادس یعنی چی بیرنش انباری؟ نمیبینید حالش خوب نیست؟

خاویر_همینکه گفتم عروسی که لیاقت خونواده مارو نداشته باشه انباری هم براش زیاده... دستوپاشو ببندین بهوش که اومد خبرم کنید

باورم نمیشد اون دختره که اسمش پرنیا بود همون پرنیاییه که من میشناختم سری به نشونه انکار تکون دادم سریع از پشت در بیرون اومدمو به سمتشون رفتم لنزو یکهو متوجهم شد فکر کنم از حالتام فهمید میخوام چی کار کنم قبل از اینکه از پشت به خاویرخان نزدیک بشم یا متوجهم بشه لنزو بهم نزدیک شدو از پشت خاویرخان بازومو محکم گرفت دستمو تکون دادم تا ولم کنه اما لباسو روی هم فشرد و با عصبانیت منو کشون کشون به عمارت بردو درو بست سریع به سمتش برگشتمو تند تند گفتم:

_لطفا ولم کنید پرنیا همون دختریه که درباره اش باهاتون حرف زده بودم اون دوست منه

لنزو_بازم حس انسان دوستانه گل کرد؟نمیبینی آقاجون چه قدر عصبانیه؟فکر کردی یه قدم به اون دختره نزدیک بشی بهت رحم میکنه؟نمیبینی با هنریک که شوهرشه چه طوری رفتار میکنه حالا تو...

چشمام گرد شد سریع حرفشو بریدمو گفتم:

_آقا هنریک شوهره پرنیاس؟غیرممکنه...نه نه این امکان نداره

لنزو با عصبانیت بهم نگاه کرد خواست حرفی بزنه که در عمارت باز شد خاویرخان با عصبانیت وارد عمارت شد یکهو منو لنزورو روبه روی هم دید با اخم بهمون نگاه کرد لنزو سریع به سمتم برگشت با دیدن لباسای توی دستم با لحن سرزنش گرانه و خشنی گفت:

لنزو_سریع لباسامو بشور اتو شده تا شب آماده باشه یالا

فهمیدم مقابل خاویرخان داره ازم مراقبت میکنه ته دلم ضعف رفت اما سریع خودمو جمعوجور کردمو چشمی گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم اما بین راه یکهو خاویرخان صدام زد که باعث شد لرزش خفیفی توی تنم بیفته و به سمتش برگردم

_بله اقا

خاویر_ماتئو فیزیوتراپیرو قبول کرد؟

لرزش خفیف تنم خیلی خوب به چشم لنزو افتاد که باعث شد مشکوک بهم نگاه کنه و بفهمه یه چیزی این وسط هست که دارم پنهون میکنم

-خیر آقا ولی راضی شون میکنم

خاویر-خیلی خب فرصت زیادی نداری

-چشم آقا

به سمت آشپزخونه رفتم و با غم لباسارو توی ماشین لباسشویی انداختم لبخند محوی از رفتار لنزو روی لبام نشست چه قدر این کارش برام قشنگ و مردانه بود از من مقابل پدربزرگ بیرحمش مراقبت کرد ای جانم احساس میکنم کم کم داره باهام خوب میشه:)

در یخچالو باز کردم و میوه خشک هارو برای عصرونه اهل عمارت داخل ظرف چیدم توی فکر حرکت جنتلمنانه لنزو بودم که یکهو صداش از بیرون آشپزخونه باعث شد به سمتش برگردم

لنزو-یه دمنوش میخک بیار اتاقم

-چشم آقا

با رفتن لنزو سریع دستورشو اجرا کردم و گذاشتم میخک ها حسابی بجوشه چون میدونستم تلخه امکان داره هم تلخی و هم تندی میخک اذیتش کنه جدیداً لنزو و مائو واقعا به دمنوش های من عادت کرده بودن یه طورایی احساس میکردم دکتر طب سنتی هستم:)

سریع از داخل کابینت شکلاتارو برداشتم و داخل ظرف ریختم همون لحظه دایه با استرس وارد آشپزخونه شد

دایه_خود خدا به دادمون برسه

_چی شده دایه؟

دایه_تک عروس فراری عمارتو پیدا کردن خدا میدونه خاویرخان باهاش چی کار کنه

مردد بهش نزدیک شدمو پرسیدم:

_یعنی امکان داره بکشتش؟

دایه_نه فکر نکنم هنریک خان این اجازرو نمیده

_چرا فرار کرده دایه؟

دایه_خوشی زیادی زده زیر دلش

پوفی کشیدمو با نگاهی که خوب به دایه فهموندم که منتظر جواب اصلیم باعث شد آهی بکشه و یه سر به غذاش بزنه بعد به سمتم برگشت

دایه_دختره ایرانیه...خیلی چیزایی که اینجا دیده حسابی ترسوندتش اینهمه آدم مسلح و...

_دایه خودتم خوب میدونی که دیدن اینهمه آدم مسلح بعد از یه مدت عادی میشه مطمئنی فقط به خاطر این فرار کرده؟

دایه روشو ازم گرفتو خودشو به غذاها و کاراش سرگرم کرد شک ندارم یه چیزی
این وسط هست که پرنیا زندگی توی یه همچین عمارت و همسری که حسابی
پولدارو جذاب بودو به راحتی ول کنه فرار کنه

دایه-این حرفا به ما ربطی نداره به کارات برس دختر

به میخکم سری زدمو بعد از آماده کردن دمنوش میخک لنزورو همراه ظرف
شکلات داخل سینی گذاشتم به سمت پله ها رفتم نرسیده به پله ها متوجه لیلو
شدم که از پله ها پایین میومد

لیلو-برای برادرم میبری؟

دقیق ندونستم منظورش کدوم یکی از برادرهاشه ولی خب در جواب سوالش
گفتم:

-بله خانوم

لیلو-باشه من دارم میرم بیرون برای نهار برنمیگردم اما سهممو از ترافل هایی که
درست کردی بذاری لیلیان میگفت خوشمزه درستش میکنی

-چشم خانوم براتون نگه میدارم

لیلو از کنار دستم رد شد یکهو یاد یه چیزی افتادم به خاطره‌مین سریع وسط
پله ها ایستادمو به سمتش برگشتم

-لیلو خانوم برادرتون لنزو خان برگشتن الانم اتاق بالا هستن دارن استراحت
میکنن عروستونم پیدا کردن

لیلو با شنیدن حرفام اولش جا خورد اما بعدش سری به نشونه تایید تکون دادو رفت انگار فهمید غیرمستقیم دارم آمار اینکه مارسلو داخل عمارته بهش میدم چون شک نداشتم قراره با ریچر بیرون بره تا برای عروسیشون خرید کنه

از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق لنزو رفتم در زدم بعد از شنیدن صدای بم مردونش از داخل اتاق دستگیره درو کشیدم و وارد اتاق شدم درو بستم و به سمتش رفتم پشت به من روبه پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد سینیو روی میز اتاقش گذاشتم و به سمتش برگشتم

ـ با من امری نداری؟

لنزو ـ بین تو و پدر بزرگم چه قولو قرارایی هست که من ازش خبر ندارم؟

ـ چیز خاصی نیست اقا

لنزو به سمتم برگشت دستایی که پشت حلقه کرده بودو باز کرد یه دستش داخل جیبش فرو رفت و با قدمای آروم به سمتم اومد

لنزو ـ به من دروغ نگو امیلی تو در حدی نیستی که بتونی چیزی از من پنهون کنی یا حتی بهم دروغ بگی

لنزو مقابلم ایستاد سرد اما خشن بهم خیره شد که باعث شد ناخواسته کمی ازش بترسم و سرمو پایین بندازم حالا چی کار کنم

لنزو ـ حرف بزن منظور آقا جونم از "فرصت زیادی نداری" چی بود؟

دستی به موهام کشیدم و نفسمو فوت مانند بیرون دادم خاویرخان بهم دستور داده بود کسی از قولو قرارمون خبردار نشه اما حالا به لطف خودش که مقابل نوه چموشش سوتی داده بود حالا من باید جمعش می‌کردم

_آقا بهم دستور دادن که سعی کنم ماتئوخانو راضی کنم به فیزیوتراپی برن و روند درمانشونو شروع کنن

لنزو مشکوک بهم نگاه کرد با لحن موشکافانه ای پرسید:

لنزو_در اضای این کار چی گیر تو میاد؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد میترسیدم حالا میتونستم چه جوابی بهش بدم تا منو نکشه؟

لنزو دستش زیر چونم رفت و برای اولین بار با ملایمت باهام رفتار کرد سرمو بالا آورد و مستقیم به چشمام خیره شد یه طورایی انگار میخواست راستو دروغ حرفامو از چشمام بخونه

لنزو_بهم بگو چی گیت میاد

_امنیتتم آقا...بهم قول دادن هیچ وقت از این عمارت بیرونم نمیکنن و اجازه نمیدن کسی بهم دست درازی کنه

لنزو یه تای ابروش بالا پیرید و سری به نشونه تایید تگون داد

لنزو_و اگه نتونی انجامش بدی چی؟

منو میکشن

لنزو_اونوقت توهه احمق میدونستی ماتئو هیچ جوره راضی نمیشه زیر همچین
قراری رفتی؟ ترس از امنیت داشتنی مگه بهت نگفتم خودم هواتو دارم تا زمانی
که چیزی ازت نبینم هان؟

یکم ازش فاصله گرفتم کم کم داشت عصبانی میشد که این اصلا نشونه خوبی
برای من نبود

لنزو_حرف بزن چرا زیر بار همچین قولی رفتی؟ فکر کردی پدربزرگم بهت رحم
میکنه؟ فکر کردی اون دستوری بده منو ماتئو میتونیم کاری بکنیم؟
سرمو پایین انداختم و با لحن مظلومی گفتم:

_من بالاخره راضیشون میکنم از شما هم میخوام بهشون چیزی نگید که یه
همچین قراری با پدربزرگتون گذاشتم ایشون خبر ندارن اگه فیزیوتراپی نشن
خاویرخان منو میکشه

لنزو با عصبانیت یقمو با دست گرفت با همون یقه ام که توی مشتش گره
خورده بود منو کمی از روی زمین بلند کرد به سمت دیوار بردو محکم منو به
دیوار چسبوند ناله ای از فشاری که به قفسه سینم اومده بود کردم اما صدامو
بالا نبردم تا یه وقت کسی نشنوه

لنزو-من بهت چی گفتم هوم؟نگفتم سرت توی کار خودت باشه هرچی بشه از من پنهون نمیکنی فوراً بهم گزارش میدی؟نگفتم کنار برادرم میمونی بهش خوش خدمتی میکنی من در اضافی این کار امنیتتو فراهم میکنم؟گفتم یا نگفتم؟

-تورو خدا داد ننزید آقا...التماستون میکنم عصبانی نشید برای ماتئو خان خدمتکار زیاده منو بکشن شما یکی دیگه براشون پیدا میکنید

لنزو منو روی زمین گذاشت اما آزادم نکرد هردو دستشو دو طرف صورتم به دیوار چسبوند سرشو پایین انداخت و نفسشو فوت مانند بیرون داد سرشو بالا آورد و با یه نگاه عجیب بهم خیره شد

لنزو-واقعا خری یا خودتو به خیریتی میزنی؟واقعا فکر کردی آقاجونم خواسته از طریق تاثیری که تو روش داری بهش کمک کنه تا دوباره سر پا بیفته؟

از این حرف لنزو جا خوردم مگه غیر از این هدف دیگه ای هم میتونه داشته باشه؟لنزو ضربه آرومی به سرم زد که باعث شد آخ آرومی بگمو کنار سرمو کمی بمالم

لنزو-احمق نادون پدربزرگم میدونسته ماتئو هیچ وقت تن به فیزیوتراپی نمیده با این کارش خواسته تورو از بین ببره تا هم تورو از برادرم بگیره هم اینکه عذاب وجدان براش درست کنه که به خاطر اون کشته شدی پدربزرگم متوجه توجه ماتئو روی تو شده

لرزش خفیفی توی تنم افتاد و با چشمای گرد شده به لنزو خیره شدم من چرا هیچ وقت به این چیزا فکر نکردم چرا همیشه انقدر احمق، ساده و خوش بین هستم؟

لنزو_فهمیده بهت توجه داره میخواد تورو ازش بگیره تا دوباره به برادرم ضربه بزنه

_ولی چرا باید ماتئو خان انقدر به من توجه داشته باشه که پدربزرگتون بخواد از طرف من بهش ضربه بزنه؟

اولش از سوالی که پرسیدم پشیمون شدم چون فکر میکردم الان پرس دیوارم میکنه و منو به صلیب میکشه اما درکمال تعجب دیدم کمی ازم فاصله گرفت و با اخم بهم نگاه کرد

_قضیه بوی لیمو چیه که ماتئو خان ازش خوشش میاد؟میشه بهم بگید لطفا؟

لنزو_بوی مادرشو میدی یه طورایی انگار همزاد مادرشی ته چهره مادرشو داری از این حرفا چشمام گرد شد با تعجب و شوکی که بهم وارد شده بود پرسیدم:

_منظورتون از مادرش چیه؟مگه مادر شما هم نبوده؟

لنزو ازم فاصله گرفتو بهم پشت کرد عصبی دستی توی موهاش کشید با لحن خشنی گفت:

لنزو_حد خودتو بدون تا اینجاشم زیادی میدونی برو بیرون و به فکر گندی که زدی باش وگرنه قسم میخورم شده از توی قبر زنده ات کنم زجرکشت کنم این

کارو میکنم چون قبلش بهت هشدار خودمو داده بودم نذار من قاتلت باشم
امیلی برو بیرون

سرمو پایین انداختمو به سمت در اتاقش رفتم قبل از اینکه بیرون برم به
سمتش برگشتم و مظلوم بهش نگاه کردم

آقا نیازی نیست اینطوری منو تهدید کنید شما هر دستوری بدید من انجامش
میدم از ترس اطاعت نمیکنم

لنزو سرشو آروم به سمتم چرخوند و بهم خیره شد یه لحظه احساس کردم
چیزی توی نگاه مشکمی رنگ جذابش لرزید سریع رومو ازش گرفتم تا دوباره
عصبانیش نکنم از اتاقش بیرون اومدم درو بستم و به در اتاقش چسبیدم
چشمامو روی هم بستم و آه آرومی کشیدم

امیلی؟

با شنیدن صدای ماتئو وحشت زده چشمامو باز کردم و ترسیده بهش نگاه کردم
با فاصله بیست متری روی ویلچرش بودو داشت بهم نگاه میکرد

ماتئو-چت شده؟ باز با لنزو درگیر شدی؟

سریع به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم

نه نه آقا به خدا اینبار اتفاقی نیفتاده دستور دادن براشون جوشونده میخک
درست کنم براشون ببرم منم همین کارو کردم

ماتئو سری به نشونه تایید تکون داد بعدش روشو ازم گرفتو دکمه ویلچرشو
فشرده راه افتاد مسیری که داشت میرفت به من خبرای خوبی نمیداد به
خاطره‌مین مردد پرسیدم:

_آقا کجا میرید؟

ماتئو-با پدربزرگم کار دارم چرا بهم نگفتی پرنیارو برگردوندن؟

_معذرت میخوام میخواستم بعد اینکه از اتاق لنزوخان اومدم پیام پیش شما

همون لحظه در اتاق لنزو باز شد و هردو به سمتش برگشتیم لنزو اولش با
دیدن ماتئو کمی جا خورد اما بعدش به سمتش اومدو باهاش دست داد

ماتئو-صبح کجا رفتی؟

لنزو-دنبال بارهای ریچر بودم که خب آدمایی که برای پیدا کردن پرنیا گذاشته
بودم پیداش کردن با یه تیر دو نشون زدم

ماتئو-چرا بهم چیزی نگفتی؟

لنزو-همه چی یکهویی شد دختره حالش بد شد معلوم نیست چه مرگشه
بیهوش تا اینجا آوردمش تو از کجا خبردار شدی؟

ماتئو-لیلو بهم زنگ زد گفت پرنیارو پیدا کردن بردنش انباری هنریک هم حال
خوبی نداره حقم داره پدربزرگت دیگه داره شورشو درمیاره

لنزو-ماتئو خودتو درگیر این اتفاقات نکن کمکی که تونستیم به هنریک کردیم...

ماتئو حرف لنزورو قطع کرد و سریع با لحن محکمی روبهش گفت:

ماتئو_کمک اصلی منو تو اینه که پرنیارو از چنگ این مرتیکه ظالم نجات بدیم
نمیذارم بلاهایی که سر من اومده سر هنریک یا هر کس دیگه ای بیاد

لنزو به ماتئو نزدیک تر شد دستی به صورتش کشید و خسته به ماتئو نگاه کرد
اما چهره مصمم ماتئو خبر از این میداد که هیچکس نمیتونه منصرفش کنه
لنزو_خیلی خب من میرم باهاش حرف میزنم خودت میدونی جلوی تو خیلی
بیشتر سر یه قضیه جبهه میگیره

لنزو نیم نگاهی به من انداخت بعد دوباره به سمت ماتئو برگشت

لنزو_منو امیلی میریم

از این حرفش جا خوردم ضربان قلبم بالا رفت منو میخواست چی کار؟ ماتئو هم
جا خورد کمی اخم کرد و پرسید:

ماتئو_امیلی دیگه چرا؟

لنزو_باهاش کار دارم باهام بیاد بهتره به آقاجون میگم امیلی ازش مراقبت میکنه
تا بهوش بیاد به محض بهوش اومدنش امیلی بهش خبر میده یه طورایی
باهاش معامله میکنم

ماتئو_خیلی خب هرکار لازمه برای بیرون آوردن اون دختر از اون دخمه انجام
بده خدا میدونه چه بلایی سرش آوردن درسته منم دلخوشی ازش ندارمو با
فرارش حماقت بزرگی کرد اما الان بی گناهه و حقش این برخورد نیست

ماتئو با گفتن این حرفا به هردومون پشت کردو به سمت اتاقش رفت نگران به سمت لنزو برگشتم که دیدم عصبی پوفی کشیدو سری به نشونه کلافگیش تکون داد بی حرف به سمت اتاق آقاجونش رفت منم دنبالش عین یه بچه که دنبال پدرش راه میفته راه افتادم مدام با استرس انگشت های دستمو فشار میدادم خدا همه چیو ختم به خیر کنه

لنزو با اخم در زد صدای خاویرخان باعث شد لنزو دستش سمت دستگیره در بره و درو باز کنه منم پشت سرش وارد اتاق شدم و درو بستم خاویر کنجکاو به منو لنزو نگاه کرد نگاهش به لنزو که میرسید رنگ ملایم تری به خودش میگرفت اما عجیب بود برای ماتئو یه همچین برخوردی نداشت

لنزو-وقت دارید با هم حرف بزنیم؟

خاویر-بعد از حرفایی که اون روز زدی خوب روت شده بیایی باهام حرف بزنی
لنزو-هنوزم از اون حرفا پشیمون نیستم و به تک به تکش عمل میکنم ولی الان برای یه کار دیگه اینجا اومدم

خاویر مردد به من نیم نگاهی انداخت انگار از خودش میپرسید که این دختره خدمتکار اینجا چی کار میکنه والا خودمم نمیدونستم اینجا چه غلطی میکنم با پای خودم توی دهن شیر اومده بودم ولی مگه میشه لنزو دستوری بده و من اطاعت نکنم؟

خاویر-میشنوم

لنزو-پرنیارو من پیدا کردم پس ازتون میخوام که اجازه بدید پرنیا به اتاق خودش برگرده و همونجا بهوش بیاد این رفتار ما با عروسمون در شان خونوادمون نیست

خاویر پوزخندی زد از پشت میز حسابی بزرگش که از چوب گردو ساخته شده بودو حسابی روش کنده کاری کرده بودن بلند شد سری به نشونه تاسف تکون داد و هنوز لبخندی تمسخرآمیزشو روی لباش حفظ کرد

خاویر-عروس؟ خبر داری عروس خونواده چند ماهه از خونه اش دور بوده؟اگه زن خودت بود این حرفو میزدی؟راحت ازش میگذشتی؟

کنجکاو اما با نگرانی به لنزو که با یه نگاه سرد به خاویر خان خیره شده بود نگاه کردم ببینم چه جوابی بهش میده که یکهو با جوابی که به خاویرخان داد تنم یخ بست

لنزو-شک نکنید خودم سرشو میبریدم تکرار میکنم خودم سرشو میبریدم اما اجازه نمیدادم انگشت کوچیکه کسی بهش بخوره

خاویر یه تای ابروش بالا پرید مردد به سمت خاویر خان برگشتم ببینم واکنشش در مقابل جواب لنزو چیه که دیدم سری به نشونه تایید تکون داد

لنزو-انتخاب هنریک هرچی باشه همه ما بهش احترام میذاریم هرکار بخواد میتونه با زنش بکنه اما منو شما حق دخالت نداریم به خصوص اینکه دختره ایرانیه و از یه فرهنگ و کشور دیگس هنریک احمق هم چیزی درباره خونواده اش و شغل ما بهش نگفته بود از یه جهت بهش حق میدم که جونشو برداشته

فرار کرد شاید اشتباه از شما هم بوده که انقدری اطمینان خاطر بهش ندادید که اینجا هرکسی کشته بشه عروسمون تحت حفاظت تمام مردهای خونواده است

خاویر-این حرفارو به هنریک هم زدی؟

لنزو-سر فرصت خوب با رفتار کاملاً ملایم نصیحتش میکنم تا دفعه بعد یه همچین آبروریزی به راه نیفته دختررو آزاد کنید امیلی ازش مراقبت میکنه تا بهوش بیاد

خاویر نیم نگاهی به من انداخت بعد سرد دوباره به سمت لنزو برگشت

خاویر-خدمتکارتو برای همین با خودت به اتاق من آوردی؟

لنزو-نه آوردمش که یه چیزاییرو به خوبی بهتون بفهمونم آقاجون

لرزش خفیفی توی تنم افتاد که باعث شد سرمو پایین بندازم و ناخواسته یه قدم ازشون فاصله بگیرم درسته فاصله زیادی ازشون داشتم اما با همین یه ذره فاصله دیگه یه خورده دل خودم گرم تر شد

لنزو-امیلی برده شخصی ماتئوهه خودم براش یه همچین دختری پیدا کردم و به عنوان هدیه بهش دادم اینکه امیلی اینجا راحت زندگی کنه یا تحت شکنجه و تنبیه های فجیع ماتئو باشه دست ماتئوهه نه منو شما اما دو چیز امیلی خیلی خوب توی چنگای منه

خاویر دست به سینه به جلوی میزش تکیه داد و منتظر به لنزو خیره شد

لنزو-جون و امنيتش...کوچکترين خطايی ازش سربزنه بفهمم به برادرم زيانی
رسونده خودم از بين مييرمش حتی اگه بفهمم از يه بالا دستی هم دستور گرفته
که به برادرم آسیب برسونه بازم سروکارش با منه حتی اگه بفهمم حضور عادی و
نرمالش توی عمارت باعث ميشه يه ذره گزند به برادرم برسه بازم اين منم که از
بين مييرمش چون خودم وارد اين عمارت کردم

خاوير نگاهشو از روی لنزو به روی من کشوند لرزیدم سرمو پايين انداختم و
کمی توی خودم جمع شدم ای مریم مقدس خودت بهم کمک کن دارم سخته
ميکنم معلوم نيست اين بحث ميخواد به کجا کشيده بشه

لنزو-نميذارم کسی از اينکه ماتئو يه خورده احساس راحتی با امیلی داره
سواستفاده کنه ماتئو طی اين يه سال با اتفاق بدی دستوپنجه نرم کرده بعد يه
سال احساس ميکنم برادرم کمی رفتارش بهتر شده پس مطمئن باشيد مراقب
باعثوبانيش هستم

خاوير-ميخوايی بگی من ميخواستم به ماتئو اسيب برسونم يا امیلی؟واضح
حرفتو بزن

لنزو خیلی رک و جدی پاسخ داد

لنزو-هردو

لنزو به سمت من برگشت و با سر بهم اشاره زد جلو رفتم و کنارش ايستادم
دستامو جلوی خودم حلقه کردم و سرمو پايين انداختم

لنزو_برده ماتئوهه اما از من چیزی مخفی نمیکنه هرچی که بشه سریع به من خبر میده حتی هر بحثی که بین شما و خودش بوده باشه

باناباوری سرمو بالا آوردم و به لنزو که بی تفاوت با یه نگاه سرد و بی احساس به خاویرخان خیره شده بود نگاه کردم با ترس به سمت خاویرخان برگشتم که دیدم کم کم اخماش تو هم رفت و با یه نگاه ترسناک بهم خیره شد

لنزو_اینطوری نگاش نکنید خودتون میدونید برای ماتئو هرکاری میکنم پس مراقب هرچی و هرکس که باهاش در ارتباطه هستم حتی حواسم به رفتارای شما هست که چه طوری باهاش رفتار میکنید

لنزو به خاویرخان نزدیک شدو مقابلهش ایستاد

لنزو_ماتئو به شما هیچ بدی نکرده اما شما توی هر سنی که بود بد شکستینش بستش نیست؟ سی و هشت سالش شده دست از سرش برنمیدارید؟

خاویر_داری جلوی یه خدمتکار منو محکوم میکنی که به نوه خودم آسیب میزنم؟

لنزو_شاید به طور مستقیم به نوه ات آسیب نرسونی اما کسایی که اطرافشن دونه دونه ازش میگیری من هنوز باورم نشده کسی که این بلارو سر برادرم آورده شمايید به خاطرهمین هنوز ازتون متنفر نشدم

خاویر_اگه کار من بوده باشه چی؟چی کار میکنی؟

لنزو دستی پشت گردنش کشید پوزخندی زد و سرد به خاویر نگاه کرد و سری به نشونه تاسف تگون داد

لنزو_اونوقت یه دشمن خودی توی خونتون خواهید داشت...این دختره هم باهاش کاری نداشته باشید قضیه این از بقیه خدمتکارا جداست

خاویر_این یکی فرق میکنه لیلیان چی؟هیچ متوجه هستی دارید چه غلطی میکنید؟

دستی به موهام کشیدم و با استرس دستامو دوباره توی هم قفل کردم بدجور استرس و ترس بدی توی دلم رخنه کرده بود امیدوارم زودتر از این اتاق که کم کم احساس میکنم اکسیژن داخلش داره تموم میشه بیرون بریم فشار روحی زیادی روم بود

لنزو_قضیه لیلیانو خودم مشخص میکنم شما بهتره به فکر این باشید مراسم ختم دوماد آیندتونو چه طوری برگزار کنید

خاویر_تو یه همچین کاری نمیکنی لنزو

لنزو_تهدیدای منو جدی نگیرید تاوانشو خودتون پس میدید...حرفام تموم شد...با اجازتون آقاجون

لنزو به سمت در خروج رفت درو باز کرد منم سریع دنبالش راه افتادم خاویرخان صدام زد که باعث شد با وحشت و چشمایی که از شدت ترس گرد شده بود به لنزو که به پشت سرش برگشته بود نگاه کنم

خاویر- تو وایسا امیلی

لنزو نگاهی بهم انداخت بعدش از اتاق خارج شد تمام تنم از شدت ترس
میلرزید باورم نمیشد منو با این دیو دو سر تنها گذاشته باشه

خاویر- برگرد

از شنیدن صدای داد وحشتناکی که زد یکه ای خوردمو سریع به سمتش برگشتم
همون لحظه سیلی وحشتناکی توی صورتم خورد که باعث شد روی زمین بیفتم
تا اومدم به خودم پیام پای خاویر محکم روی دستم نشست که باعث شد از درد
ناله ریزی بکنمو سعی کنم زیاد تکونش ندم تا مبادا زیر پاش بشکنه
خاویر- حالا کارت به جایی رسیده نوه های منو دشمن خودم میکنی؟

- به خدا من همچین نیتی نداشتم آقا... لطفا... میشکنه آقا

خاویر- فکر کردی میتونی پشت نوه هام پنهون بشی؟ اونا هر قدرتی دارن من
بهشون دادم هنوز روی حرفم هستم راضیش نکنی مطمئن باش توی روغن
زنده زنده سرخت میکنم

خاویر پاشو از روی دستم برداشت و با صدای بلندی داد زد:

خاویر- گمشو از جلو چشمم

سریع از روی زمین بلند شدم و به سمت در دویدم دستی که زیر پای خاویر له
شد کاملاً بی حس شده بود انگار آسیب جدی دیده بود به خاطر همین با اون
یکی دستم درو سریع باز کردم از اتاقش فاصله گرفتم بین راه گریه ام گرفت

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا کسی صدای گریه امو نشنوه با چشمایی که حسابی اشک جلوی دیدمو تار کرده بود و بغض وحشتناکی بیخ گلوم نشسته بود به سمت اتاقم دویدم که یکهو با دیوار برخورد کردم دستی به جلوی چشمام کشیدم و اشکامو پاک کردم دیوار مورب داخل سالنو ندیده بودم از شدت درد نالیدمو تکیه به دیوار سر خوردم پایین مظلوم توی خودم جمع شدم و محکم دست سالمو جلوی دهنم گذاشتم همون لحظه یه جفت کفش مردونه چرم جلوی چشمام ظاهر شد سرمو بالا اوردم با دیدن لنزو اشکام بیشتر جوشید لنزو روی زانوهایش مقابلم خم شد دستشو به نرمی زیر چونم برد و به طرف چپ صورتم که شک نداشتم کبود شده نگاه کرد پوفی کشید و نگاهش به دستم افتاد

لنزو برو یه آب به دستو صورتت بزن یخ هم روی صورتت بذار مائو چیزی نفهمه

چشمامو بیشتر روی هم فشردمو بیشتر مقابلش زار زدم یکهو دستشو روی دستام حس کردم شوک زده چشمامو باز کردم دیدم دست له شدمو توی دستاش گرفته و به آرومی داره فشار میده

لنزو گریه نکن احمق تو فقط حق داری زیر کتک های من اینطوری گریه کنی یکهو فشار بدی به دستم وارد کرد که باعث شد جیغی از دهنم خارج بشه لنزو محکم دستشو جلوی دهنم گذاشت و سرمو به دیوار چسبوند ترسیده بهش نگاه کردم اونم متقابلا با اخم بهم نگاه کرد

لنزو_دختره احمق ضعیف

لیلان_دارید چی کار میکنید؟

به سمت لیلان که بالای سر لنزو ایستاده بود برگشتیم لیلان با دیدن حالت من کم کم اخماش تو هم رفت و جدی به لنزو نگاه کرد لنزو هم از روی زمین بلند شد و با دیدن لیلان کم کم اخماش تو هم رفت

لنزو_تو اینجا چی کار میکنی؟مگه با لیلو قرار نبود بری بیرون؟

لیلان_چرا باید با لیلو میرفتم وقتی...

سریع از سر جام پریدم و دستمو جلوی دهن لیلان گذاشتم که باعث شد لیلان و لنزو از این رفتارم جا بخورن دستمو آروم آروم از جلوی دهن لیلان برداشتم انگار لیلان فهمید داشته سوتی میداده چون گوشه لبشو گاز گرفت و با حرص پوفی کشید منم سرمو پایین انداختم یکهو لنزو با لحن ترسناکی آروم گفت:

لنزو_وایسا ببینم نکنه لیلو با اون حروم زاده بیرون رفته

حرفی از دهن منو لیلان خارج نشد به خاطرهمین لنزو بیشتر دیوونه شد خواست از کنارمون رد بشه که لیلان سریع بازوشو گرفتو مقابلش ایستاد

لیلان_ازت خواهش میکنم کاری نکن اونا قراره ازدواج بکنن و تو هم نمیتونی جلوشونو بگیری بار اولشون نیست که میرن بیرون

لنزو_غلط کرده تنهایی رفته هربار بیرون میرفته چنتا از آدامو دنبالش میفرستادم اما...

للیان_اما نداره لنزو با کسی بیرونه که قراره شوهرش بشه خواهش میکنم این قضیرو بیشتر از این کش نده بیا بریم توی تراس بشینیم برات حرف دارم درباره همون قضیه ای که میدونی

لنزو_از تک تکتون حساب پس میگیرم به خصوص از تو امیلی شک ندارم خبر داشتی قرار بوده با اون بیشرف بیرون بره

للیان_امیلی برو سرو وضعتو یه خورده مرتب کن ماتئو خان باهات کار داشت برو پیشش...لنزو تو هم باهام بیا باهات کار دارم

للیان و لنزو با هم به سمت تراس بزرگ سالن رفتن با غم به مسیر رفتنشون خیره شدم واقعا عجیب بود للیان انقدر راحت روی لنزو کنترل داشت و میتونست از یه خرس وحشی و هار تبدیلیش کنه به یه سگ آرومو احمالو

پوفی کشیدمو به سمت اتاقم رفتم گوشه لبم میسوخت شک نداشتم گوشه لبم پاره شده ترس اینکه چی به ماتئو جواب میدادم توی دلم نشست که باعث شد اشکام روی گونم بچکه چه قدر من بدبخت بودم واقعا این اسمش زندگیه؟ فکر نکنم...اسمش هرچی که باشه زندگی نیست

◆، پرنیا ◆،

چشمامو با کرختی باز کردم و دستی به سرم کشیدم حال چندان جالبی نداشتم یه طورایی انگار حالتای فضایی خاصی بهم دست داده بود که همه چی جلوی

چشم‌ام می‌چرخید چشم‌ام کمی مالیدم و سرمو به آرومی چرخوندم یک‌هو با دیدن دخترکی که بدجور چهره‌آشنایی برام داشت جا خوردم نگران یکم خودمو عقب کشیدم

...بیهوش اومدین خانوم؟

...تو کی هستی؟ من کجام؟

دختره بهم نزدیک تر شد و روی لبه تختم نشست دستمو توی دستاش گرفت که باعث شد نامفهوم تر بهش نگاه کنم ببینم فازش چیه من که نمیشناسمش چرا انقدر خودشو بهم نزدیک کرده

...من امیلی هستم...امیلی پراتی...یادتون اومد؟

کمی به مغز کودنم فشار آوردم هم اسمش آشنا بود هم چهره اش

...من چرا انقدر گیج می‌زنم؟ حالم خوب نیست

امیلی...طبیعیه چند ساعتیه که بیهوش هستید بهتر میشید نگران نباشید

...من تورو کجا دیدم؟

امیلی...توی ...خونه که اتفاقی بهش اومده بودید با ابیگل که صاحب اونجا بود حرف زدید خواستید یه شب اونجا بمونید یادتونه؟ حالتون زیاد خوب نبود من مراقبتون بودمو براتون غذا اوردم

دوباره چشمامو روی هم بستم و کمی فشار دادم آب دهنمو به سختی قورت دادم هیچی یادم نمیومد اصلا حافظم یاری نمیداد که به یاد بیارم کجام و چه بلایی سرم اومده فقط یه اسم توی ذهنم بود اونم اسم استفان بود به خاطره‌مین به سمت امیلی برگشتم ببینم استفان کجاست که یکهو در باز شد خسته به سمت در برگشتم با دیدن هنریک چشمام گرد شد وحشت زده روی تخت سیخ شدم و تازه تمام اتفاقات جلوی چشمام عین یه فیلم در عرض سه ثانیه رد شد

هنریک-پرنیا

سری به نشونه انکار تکون دادم و با ناباوری به هنریک که با لبخند به سمتم میومد نگاه کردم ترسیده به سمت امیلی برگشتم که دیدم از تخت فاصله گرفته و ایستاده دوباره به سمت هنریک برگشتم همون لحظه خودمو توی یه آغوش حس کردم که هیچ حسی بهم نداد چرا چرا یه حس غریبانه بهم دست داد حسی که وقتی بچه ایم یکی که دوشش نداریم میاد مارو بغل میگیره دقیق همون حس بهم دست داده بود

هنریک-چه قدر دلم برات تنگ شده بود خانومم

اشک توی چشمام حلقه زد هنریک به آرومی ازم جدا شد طبق عادتی که از پدرم یاد گرفته بود پیشونیمو بوسید و دستاشو دور صورتم قاب گرفت اشکای مقابل چشمم روی گونم چکید لبامو روی هم فشردم تا صدای گریه ام بیرون نره اینجا دیگه آخر خط بود به چنگش افتادم و دیگه هیچ وقت نمیتونستم از دستشون رهایی داشته باشم

هنریک- چرا با هردومون این کارو کردی پرنیا؟ کارت اصلا درست نبود خیلی کار خطرناکی کردی حسابی همرو نگران کردی میدونی چندبار به چند خاندان حمله کردیم فکر کردیم اونا تورو دزدیدن

اشکام بیشتر سرازیر شد هنریک با غم ادامه داد:

هنریک- میدونی آقا جونم به چند نفر شک کردو رفت ازشون حساب پس گرفت؟ میدونی مائو و لنزو به خاطر پیدا کردنت دست به چه کارایی زدن؟ اصلا میدونی این مدت به من چی گذشته پرنیا؟ تبدیل به یه دیوونه شدم که نمیتونم خودمو کنترل کنم

چشمامو روی هم بستم یکهو یاد صحنه هایی که با امیلی داشتم افتادم توی همون خونه که تا صبح امیلی کنارم بودو مراقبم بود از ترس میلرزیدم و نگران بودم حتی اونجا که عقل جن هم بهش نمیرسید منو پیدا کنن یادمه بهش گفتم ایرانیم اونم حسابی درباره کشورم کنجکاوی کرد ناخواسته سرمو سمت امیلی چرخوندم که داشت بهم نگاه میکرد لرزشی توی تنم افتاد

-تو...تو...منو...تو منو لو دادی؟

امیلی چشماش گرد شد سری به نشونه انکار تکون داد هنریک مشکوک به سمت امیلی و بعدش به من نگاه کرد

هنریک- تو و امیلی همو میشناسید؟

بدون توجه به هنریک روبه امیلی ادامه دادم:

فقط تو خبر داشتی که به روم میرم و اونجا پنهون میشم

امیلی_خانوم من اون موقع هنوز خدمتکار اینجا نشده بودم اصلا روحمم خبر نداشت شما عروس خاندان مارچلو هستید حتی هنوز مشخص نشده بود که منم قراره خدمتکار این عمارت بشم من با هیچکس راجب شما حرف نزدم

هنریک_پس درست بهت شک کرده بودم

مردد به سمت هنریک برگشتم که با یه نگاه معنی دار به امیلی نگاه میکرد

امیلی_من چاره ای نداشتم آقا نمیتونستم راجب دختر ایرانی که دیده بودم با شما حرفی بزنم

همون لحظه در اتاق باز شد و یه دختر که نمیشناختمش همراه با لنزو وارد اتاق شدن با دیدن لنزو با نفرت بهش نگاه کردم و از لای دندونای چفت شدم غریدم:

_ازت بیزارم از خدا میخوام جلوی چشمای خودم تیکه تیکه شی نه تنها تو همتوووووون

لنزو_فعلا خدات ماییم احمق باید به جون ما دعا کنی که روی یه همچین تخت نرمی خوابیدی

هنریک_لنزو الان حالش خوب نیست یکم رعایت کن

دختری که کنار دست لنزو بود به سمتم اومد بهش میومد دختر آرومو مهربونی باشه احتمالا زن لنزو باشه اما غیرممکنه کسی زن این غول بیابونی بشه که وقتی عصبانی میشه هیچ فرقی با یه خرس وحشی رم کرده نداره

سلام عزیزم من لیلیان هستم از ملاقاتت خوشبختم ورودتو به عمارت خوش
آمد میگم

پوزخند تلخی زدمو با طعنه بهش نگاه کردم

تو هم عروس این خونواده مسخره ای؟

لیلیان از این حرفم جا خورد مردد به لنزو که فکش منقبض شده بود نگاه کرد
هنریک به آرومی دستمو فشرد و چشمو ابرو اومد که رعایت کنم اما من با
عصبانیت داد زدم:

چی از جونم میخوایید؟ من اگه نخوام بین یه مشت قاتل و جانی باشم باید
کیو ببینم؟

پدر شوهرتو... درواقع پدر پدرشوهرتو

همه به سمت صدا برگشتیم با دیدن ماتئو بغضم بیشتر شد هنوز روی ویلچر
بودو صورتش همچنان اخمالو و سرد بود

ماتئو_بازم دیدمت

_شما هنوز خوب نشدین؟

ماتئو به سمتم اومد و کنار تختم ایستاد همیشه ازش حساب بردم از لنزو هم
میترسیدم اما از ماتئو بیشتر. به نسبت آرومتر از لنزو بود اما از بیرحمی و
خشونت دست کمی از داداشش نداشت

ماتئو-امیدوارم دیگه حماقت نکنی پرنیا همه ما به نوبه خودمون واسطه شدیم
که خاویرخان بلایی سرت نیاره

-اما من نمیخوام اینجا باشم

لیلیان کنارم نشست و دستمو توی دستاش گرفت هنوز نفهمیده بودم لیلیان
کیه اما برامم مهم نبود سرمو پایین انداختم و اشکام سرازیر شد

ماتئو-کی روت دست بلند کرده؟

سرمو بالا اوردم ببینم ماتئو این سوالو از کی پرسیده که یکهو دیدم با اخم داره
به امیلی نگاه میکنه به سمت امیلی برگشتم و تازه متوجه روی گونش که کبود
شده بود و زخم گوشه لبش شدم امیلی حسابی ترسید و چشماش گرد شد
فهمیدم اوضاع خوب نیست مردد به سمت ماتئو برگشتم میدونستم وقتی
عصبانی بشه چی کار میکنه از طرفی یاد محبت های اون شب امیلی میفتادم
نمیتونستم به این راحتی ازش چشم بردارم پس به سمت ماتئو برگشتم و بی
اختیار گفتم:

-من

ماتئو با اخم به سمتم برگشت و نگاه اخمالویی بهم انداخت آب دهنمو به
سختی قورت دادم و کمی من من کردم هنریک از این حرفم چشماش گرد شد
موهامو پشت گوشم زدمو سریع گفتم:

فکر میکردم امیلی منو فروخته دست خودم نبود با پشت دست محکم زدم
توی صورتش

ماتئو دست یه زن نمیتونه انقدر محکم باشه که هم زیر چشمشو کبود کنه هم
گوشه لبشو پاره کنه به من دروغ نگو من هم سنوسال تو و شوهرت نیستم

هنریک ای بابا ماتئو چرا فکر میکنی ما چون سنمون کمه بچه ایم

ماتئو چون حتی وقتی میخوایید دروغ بگید چیزای احمقانه به زبون میارید با
تو امیلی کی کتکت زده؟

لنزو الان واقعا این موضوع برات مهمه ماتئو؟

ماتئو آره برام مهمه چون به همه گوشزد کرده بودم که حق ندارن به امیلی
دست بزنن

یه تای ابروم بالا پرید و دوباره به سمت امیلی که سرشو پایین انداخته بود
برگشتم اینجا چه خبره؟ یه مدت از خونه دور بودم احساس میکنم همه یه
چیزیشون شده ماتئو چرا باید به خدمتکارش انقدر توجه داشته باشه؟

لنزو من زدمش سریچی کرد دستم بالا رفت

امیلی یکهو سرشو بالا آورد ماتئو به اخم به سمت لنزو برگشت خواست حرفی
بزنه که امیلی سریع گفت:

امیلی قربان اینطور نیست...لنزو خان...

با لحن محکم لنزو امیلی خفه شد و با گریه بهش نگاه کرد مائو با اخم دوباره به سمت امیلی برگشت اینبار امیلی هم به سمت مائو برگشت و با بغض گفت: امیلی_لنزو خان تقصیری نداشتن تقصیر من بود باید به حرفشون گوش میدادم

مائو عصبی پوفی کشید و دستی به زیر چویش کشید کلافه به سمت من برگشت و با همون لحن عصبی و اخمالوش گفت:

مائو_سریا شدی دوباره به سرت بزنه فرار کنی خودم میکشمت...درسته دلم نمیخواد سر به تن هنریک باشه اما نمیخوام بیشتر از این باعث عذابش باشی میفهمی چی میگم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم هنریک بلند شد و با مائو دست داد و به روش لبخندی زد مائو و لنزو چون از هنریک خیلی بزرگتر بودن خیلی اذیتش میکردن حتی خیلی وقتا بهش زور میگفتن اما هنریک واقعا مائو و لنزو رو دوست داشت و همیشه اونارو عین برادر خودش میدونست

مائو بیرون رفت و با خشم روبه امیلی صداش زد اونم یه نگاه به لنزو انداخت لنزو هم با تهدید بهش نگاه کردو با سر بهش اشاره کرد که بره امیلی هم سرشو پایین انداخت و دنبال مائو راه افتاد در اتاق بسته شد هنریک به سمت لنزو برگشت

هنریک-تو میدونی ماتئو انقدر روی خدمتکارش حساسه چرا اینطوری زدیش که جاش بمونه؟

لیلیان-لنزو زنده کار خاویرخان

حالا میفهمم لنزو چرا اسمی از خاویرخان نبرد بی شک ماتئو که اصلا دلخوشی از خاویرخان نداشت میدونست که دست روی خدمتکار محبوبش بلند کرده باهاش درگیر میشد

لیلیان-پرنیاجان چیزی لازم داشتی به خودم بگو باشه؟

-ممنونم فقط من نفهمیدم کی با لنزو ازدواج کردی واقعا دیوونه شدی؟ عقلتو از دست دادی زن لنزو مارچلو شدی؟

لنزو با اخم و حرص روبه من گفت:

لنزو-تو چی؟ همون خدایی که ازش دم میزنی عقلتو گرفته بود که زن هنریک مارچلو شدی؟

لیلیان خندش گرفته بود اما هنریک پوفی کشیدو سری به نشونه تاسف تگون داد

هنریک-یعنی غیرممکنه اینا یه حرف به زبون بیارن منو تحقیر نکنن

لنزو-به زنت برس یه قلاده هم دور گردنش ببند که دیگه فرار نکنه

-من سگ نیستم تا قلاده داشه باشم

لنزو-چه جالب اما اگه از این به بعد یه دختر خوب نباشی مجبور میشی در
نقش سگ اینجا زندگی کنی تا عروس این عمارت

با حرص و دستای مشت شده با نفرت بهش خیره شدم لیلیان لبخندی زدو بی
توجه به لنزو گفت:

لیلیان-از دستش عصبانی نشو وقتی تورو آوردن خاویرخان دستور داد توی
انباری دستوپاتو ببندن وقتی بهوش اومدی خودش به حسابت برسه هنریک
هرکار کرد منصرف نشد لنزو و امیلی پیشش رفتن و منصرفش کردن

لرزش خفیفی توی تنم افتاد فکر اینکه توی اون انباری وحشتناک که اصلا
چیزای خوبی داخلش ندیده بودم چشم باز میکردم دیوونم میکرد با قدردانی به
سمت لنزو برگشتم که با اخم منتظر تشکر بود حقم داشت درسته همیشه باهام
درگیری داشت البته لنزو با همه درگیر بود غیر از لیلو و ماتئو

-الان انتظار داری ازت تشکر کنم؟

لنزو-اگه شعورشو داشته باشی خودت تشکر میکنی

-چرا باید تشکر کنم وقتی خودت منو آوردی اینجا؟

لنزو به سمتم اومد و حسابی بهم نزدیک شد هنریک مردد کمی بهمون نزدیک
تر شد و نگران به لنزو نگاه کرد اما من با گستاخی بهش خیره شدم

لنزو-ببین بچه ایرانی کاری ندارم توی کشور شما قانون و فرهنگ چه طوریه اما
اینجا عروس باید کنار شوهرش باشه ما کم دشمن نداریم که اجازه بدیم

عروسمون اون بیرون ول بچرخه تا دو روز دیگه به وسیله عروسمون مارو تهدید
بکنن

اما من دیگه عروس شما نیستم میخوام از هنریک طلاق بگیرم
هنریک-چی؟!

-جرات داری یه بار دیگه جملتو تکرار کن

با شنیدن صدای کسی که این جملرو به زبون آورده بود وحشت زده لرزیدم و به
سمت در برگشتم با دیدن خاویرخان نفسم از ترس بند اومد هنریک سریع به
سمت آقاجون برگشت و گفت:

هنریک-یکم حالش خوب نیست آقاجون هنوز عصبانیه شما ببخشید

خاویر-از چی عصبانیه؟ از اینکه برش گردوندیم به خونه اش؟ از اینکه صحیح و
سالم روی تخت شاهانش بیدار شده؟ توی کشور شما اینطوری جواب محبتو
میدن؟

لنزو که دستشو روی شونم گذاشته بود به آرومی فشرد خوب هشدارشو گرفتم
به خاطرهمین دست مشت شدم روی پامو زیر پتو بردم و رومو از خاویرخان
گرفتم و چشمامو روی هم فشردم. خاویربدتر داد زد:

خاویر-با توام...به چه جراتی از خونه و شوهرت فرار کردی؟ برات چی کم
گذاشتیم؟ بهت نگفتم یه مدت بگذره حتی خونوادتم میتونی به اینجا بیاری؟



قسم میخوردم تا خون توی رگم باشه و جون داشته باشم بازم فرار میکنم من
اگه میدونستم کی هستیدو چی هستید عمرا به اینجا میومدم

لنزو_ نمیخواهی تمومش کنی نه؟

خاویر_ حالا فهمیدی بچه چرا گفتم باید توی انباری باشه تا خودم حسابشو
برسم؟

لنزو_ همه اینا تقصیر توهه هنریک خودت این قضیرو جمع کن وگرنه مجبور
میشم به شیوه خودم درستش کنم

لنزو با خشم از اتاق بیرون رفت خاویرخان هم یه نگاه ترسناک بهم انداخت
خواست چیزی بگه اما سکوت کردو به سمت در رفت قبل از خروج از در گفت:

خاویر_ تا آخر این فصل خبر بارداریت به گوشم نرسه دیگه هیچکس نمیتونه
تورو از دستم نجات بده

با رفتن خاویرخان دستامو جلوی صورتم گرفتم و زدم زیر گریه لیلیان هم که
احساس میکرد منو هنریک بهتره تنها باشیم از اتاق بیرون رفت هنریک به
سمتم اومدو کنارم روی تخت نشست به آرومی منو توی اغوشش کشوند اما
سریع پشش زدمو جیغ کشیدم

_از اتاقم گمشو بیرون

هنریک_ ایرانی حرف نزن پرنیا

به زبون خودم با نفرت روبهش گفتم:

از زبونت بدم میاد از کشورت بدم میاد از خنوادت بدم میاد از هرچی که به تو
مربوط بشه بیزارم من برای تو و پدربزرگ قاتلت نوه نمیارم

هنریک نگران به سمت در برگشت بعد دوباره به من نگاه کرد

هنریک_خیلی خب عزیز دلم خیلی خب گریه نکن داد نزن کسی اینجا زبون
ایرانی نمیفهمه وگرنه این جملاتو کسی میشنید بیچاره میشدیم این کارو
باهامون نکن پرنیا داری به هردومون آسیب میزنی

دوتا دستامو روی کتفش گذاشتم و با تمام قدرت داشته و نداشته ام به عقب
هولش دادمو با صدای بلندی داد زدم:

_به جهنم از اتاقم گمشو بیرون حق نداری بهم نزدیک بشی

هنریک با یه حرکت ناگهانی محکم منو به آغوش کشید دستوپا زدم مقاومت
کردم تا از آغوشش بیرون بیام اما زور من کجا و زور هنریک کجا حس یه آدمیو
داشتم که بعد از سالها به جایی برگشته که ازش یه روز خوشش میومد اما الان
متنفر بود

بی جون توی بغلش موندم هنریک منو محکم تر به خودش چسبوند و موهامو
نوازش کرد آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

هنریک_من جونمم برات میدم بانو...دوست دارم خاتون قشنگم

از اینکه باهام ایرانی صحبت میکرد چشمام پر از اشک شد چشمام روی هم
بسته شد سرم روی سینهش نشست و از ته دلم آرومو بی صدا اشک ریختم به

آرومی بازوهاشو توی چنگم گرفتم و هق هق کردم درسته توی بغل کسی بودم که برای اولین بار عاشقم کرده بود اما الان هیچ حسی بهش نداشتم دوشش نداشتم ولی خب تنها کسی بود که توی این کشور غریب منو دوست داشت و بهم توجه میکرد

یکهو به فکر استفان افتادم شک ندارم الان حسابی نگرانم شده من هرطور شده باید از اینجا فرار میکردم و خودمو به استفان میرسوندم هر طور شده باید به قولی که بهش دادم عمل میکردم اون به تمام قول هاش عمل کرد نامردی بود اگه من به قولم عمل نکنم پس باید برگردم پیشش

◆◆امیلی◆◆

تقریباً میشه گفت یه هفته ای از همه چی میگذره پرنیا حالش بهتر شده بود و با هنریک کنار میومد حتی بعضی وقتا بغلش میکردو بهش محبت میکرد سر میز غذا کلی باهم شوخی میکردن و سربه سر بقیه اعضای خونه میذاشتن یه طورایی جو خوبירו با خودشون به خونه آورده بودن

منو لیلیان و پرنیا هم حسابی باهم صمیمی تر شده بودیم اکثر اوقات از ماتئو خان اجازه میگرفتم به تراس میرفتم و کنارشون مینشستم و باهم حرف میزدیم حالو هوای همه خوب بود به غیر از لیلو و برادرش امشب عروسی لیلو بود قراره توی باغ خونه ریچر گرفته بشه اما لیلو این قضیرو رد کرد و ازشون خواست توی باغ خونه خودشون این مراسم گرفته بشه پدربزرگ هم قبول کرد

سالن عمارت پر از مهمون شده بود اما خب فعلا خبری از دخترا نبود به
خاطرهمین سریع از پله ها بالا رفتم به سمت اتاق پرنیا رفتم در زدم و وارد اتاق
شدم یکهو با دیدن صحنه ای که دیدم سریع پشت کردم هینی کشیدم
_وای ببخشید

خواستم بیرون برم که یکهو هنریک خنده ریز آرومی کردو گفت:
هنریک_ صبر کن به پرنیا کمک کن آماده بشه منم داشتم میرفتم
مردد به سمتشون برگشتم هنریک پیشونی پرنیارو بوسید از این حرکتش واقعا
خوشم میومد خیلی قشنگ و جنتلمانه بود هنریک به سمتم اومد و بهم
لبخندی زد دستشو زیر چوئم برد و سرمو بالا اورد
هنریک_قیافتو اینطوری نکن امیلی بار اولت که نیست بوسه دو تا عاشقو
میبینی

دوباره سرخو سفید شدم هنریک تک خنده آروم دیگه ای کردو از کنارم رد شدو
بیرون رفت به سمت پرنیا رفتم که لبخند روی لبش ماسیدو پوزخندی زد از این
رفتارش چیز خاصی عایدم نشد اما الان وقت این حرفا نبود به خاطرهمین به
سمتش رفتم دوباره به سمت آیینه برگشت و به خودش توی آیینه خیره شد یه
لباس شب پوشیده خیلی قشنگی تنش بود که هرچی از زیباییش میگفتم کم
گفتم

_کمک کنم خانوم؟

پرنیا-مگه نگفتم بهم نگو خانوم امیلی؟منو تو باهم دوستیم

_آخه کسی بفهمه از دستم عصبانی میشن حرف در میاد

پرنیا-به جهنم خودم چشم همشونو در میارم لیلیان کجا موند؟

همون لحظه در اتاق پرنیا به شدت باز شد با ورود لیلیان هردو به سمتش برگشتیم لیلیان با حرص غرغر کرد:

لیلیان-من آخرش قاتل لنزو میشم حالا ببین کی گفتم

پرنیا مردد به سرتاپای لیلیان که لباس بیرون پوشیده بود نگاه کرد کنار من ایستاد و سوالی روبه لیلیان پرسید:

پرنیا-عه این چیه دیگه؟

لیلیان دست به کمر چشم غره ای به پرنیا رفت اما من توی فکر این بودم که قد بلند و کمر باریک و اندام زیباش توی تیپ چرم مشکی رنگی که زده بود چه قدر جذاب شده

لیلیان-عزیزم تو هم فراموشی گرفتی من چه طور میتونم توی این مراسم شرکت کنم وقتی کل خاندان و نتورهاها پایینن؟حتی آما تو هم دعوتی چه طور میتونم حضور داشته باشم

پرنیا-ولی لیلو خیلی ناراحت میشه

لیلیان-براش همه چیو گفتم از دلش در میارم

لیلان به سمت اومد و روبه روم ایستاد به روم لبخندی زد که باعث شد از این رفتارش جا بخورم

لیلان_ماتئو باهات کار داره بهش گفتم پیش پرینا هستی و داری بهش کمک میکنی میبینم پرینا کاری نداره پس بهتره زودتر بری پیش ماتئو

مردد به سمت پرینا برگشتم دیدم پرینا هم لبخند منظورداری روی لباش نشست و تند تند سری به نشونه تایید تکون داد دستاشو پشتم گذاشت و منو آروم آروم به سمت در هول داد

پرینا_آره عزیزم برو بین توی یه همچین شب مهمی باهات چی کار داره از حرفاشون چشمام گرد شد باشه ای گفتمو درو باز کردم پرینا و لیلان هردو لبخند مشکوکی بهم زدن که باعث شد بیشتر نگران بشم ولی درو بستم و به سمت اتاق ماتئو رفتم همون لحظه بین راه به لنزو خوردم که باعث شد بایستم و بهش احترام بذارم

لنزو_لیلان کدوم گوریه؟مگه نگفتم بهش بگی از در پشتی بیرون بیاد؟ چشمام گردشد وحشت زده سری به نشونه انکار تکون دادمو سریع گفتم:

_وای ببخشید آقا باور کنید یادم رفت توی اتاق پرینا خانوم هستن

لنزو با حرص دندوناشو روی هم فشرد یه قدم بهم نزدیک شد انگشت اشارشو به نشونه تهدید مقابلم تکون دادو گفت:

لنزو_اگه دیر از عمارت خارجش کنم یا بلایی سرش بیاد تورو مقصر میدونم دیگه
فکر نکنم نیازی باشه بگم بعدش چی میشه

بعد با خشم از کنارم رد شد و به سمت اتاق پرنیا رفت دلم از این کارش گرفت
واقعا ناراحت شدم رومو ازش گرفتم و به سمت اتاق ماتئو رفتم چرا انقدر با من
بدرفتاری میکرد؟ چرا یه بار خوب بود یه بار بد؟ به این فکر کرده که منم دل دارم
و از این کاراش ناراحت میشم؟

بینیمو به آرومی بالا کشیدم تا گریه ام نگیره دستی به صورتم کشیدم لبخندی
روی لبام نشوندم و وارد اتاق ماتئو شدم

_آقا با من کاری داشتید؟

ماتئو به سمتم برگشت و سری به نشونه تایید تکون داد با سر به روی تختش
اشاره زد به خاطره‌مین به سمت تختش سر چرخوندم که تازه متوجه یه جعبه
سفید خوشگل شدم

ماتئو_بازش کن

به سمت جعبه رفتم بلندش کردم یه خورده سنگین بود بازش کردم با دیدن
لباس شب زنونه ای که داخلش بود مردد سرمو بالا آوردم و به ماتئو خان نگاه
کردم

ماتئو_خوشت اومد؟

_میخوایید به کی کادو بدید؟

ماتئو بهم پشت کرد و جواب داد:

ماتئو-تنت کن میخوام توی تنت ببینم

چشمام گرد شد شوک زده از این رفتارش جا خوردم سریع گفتم:

-من بیوشمش آقا؟ ولی اینطوری بخوایید هدیه اش بدید طرف میفهمه که دست خورده است

ماتئو-بیوشش امیلی انقدر حرف نزن

مردد به ماتئو که هنوز پشتش به من بود نگاه کردم نمیدونستم چی کار کنم چه طوری لباسمو در بیارم به خاطرهمین با خجالتی که بهم دست داده بود لرزشی هم توی تنم نشست

ماتئو-تنت کن هروقت پوشیدی صدام کن برمیگردم

بهبش اعتماد داشتم میدونستم تا صداش نزنم به سمتم برنمیگرده پس دکمه های لباسمو باز کردم زیپ دامن کوتاهی که جزو یونیفرمم بودو پایین کشیدم و لباسام از تنم افتاد سریع به ماتئو نگاه کردم که دیدم هنوز پشتش به منه و نگاهم نمیکنه لباسو از داخل جعبه بیرون کشیدم یه لباس گلبهی رنگ خیلی ناز بود که واقعا به دل مینشست

با هزار بدبختی تنم کردم اما هرکار کردم زیپش بسته نشد مردد به ماتئو نگاه کردم و آروم صداش زدم ماتئو به سمتم برگشت با دیدن حالتی که یه دستم

عقبم بود و اون یکی دستم از پشت بالای زیپو گرفته بودم یه تای ابروش بالا
پرید

ماتئو-این چه قیافه ایه؟

-خب زیپش بسته نمیشه آقا از پشت گرفتمش که مدل لباسو از جلو ببینید
فقط زودتر نظرتونو بگید که فوراً تا بزنم داخل جعبه بذارم خراب نشه

ماتئو دستشو دراز کرد از کنار میزش عصای مشکی رنگش که کنده کاری های
طلایی رنگ داشتو برداشت از روی ویلچرش بلند شد و با سختی به سمتم اومد
اما خودمم چند قدم بهش نزدیک تر شدم که کمتر اذیت بشه چون واقعا لنگ
میزد و چندان این حرکتش برای من جالب نبود نمیخواستم درد بکشه

مقابلم ایستاد عصاشو به خودش تکیه داد یه دستشو پشت کمرم برد و پایین
زیپمو گرفت با اون یکی دستش زیپو گرفت و بالا کشید یه لحظه پوست
دستش به کمرم خورد که باعث شد لرزشی توی تنم ایجاد بشه

ماتئو-تکون نخور تعادل بهم میخوره

سعی کردم محکم تر بایستم تا ماتئو هم خدای نکرده اتفاقی براش نیفته وقتی
زیپمو بالا کشید عصاشو گرفت و یه قدم ازم فاصله گرفت سرمو پایین انداختم و
به لباس قشنگی که تنم بود نگاه کردم اما یه خورده هم خجالت کشیدم تا حالا
اینطوری مقابلش لباس نپوشیده بودم درواقع من هیچ وقت تا حالا از این لباسا
تنم نبوده

ماتئو_اون روز که لیلو از پله ها پایین اومد و به سمت هنریک رفت و بهش خوش آمد گفت دیدم چشمت رنگ حسرت گرفت این از مدل لباس لیلوهه منتها رنگش با مال خواهرم فرق میکنه

با ناباوری بهش نگاه کردم از چیزی که به ذهنم خطور کرده بود سرباز زدمو تند تند گفتم:

_نه نه آقا من نمیتونم اینو قبول کنم کجا بیوشمش؟من یه خدمتکارم و...

ماتئو انگشت اشاره رو لبام به نشونه سکوت گذاشت و مستقیم به چشمم خیره شد منم سکوت کردم و همینطور بهش نگاه کردم

ماتئو_تو با بقیه خدمتکارها فرق داری همه هم اینو میدونن تو خدمتکار شخصی من هستی اونقدر رفتارت خوبه که با همه دخترای این عمارت دوست شدی همه هم دوست دارن این لباس انتخاب لیلیان بود بهشون سپرده بودم یه مدل از لباس لیلو برات بگیرن

یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید و سرمو پایین انداختم دستامو از جلو توی هم حلقه کردم

ماتئو_تو هم بالاخره دختری میدونم از پوشیدن این لباسا خوشحال میشی این کارو کردم تا از تهمتی که برادرم بهت زد و من پشتت در نیومدم از دلت در بیارم _آقا این چه حرفیه واقعا بهم لطف دارید ازتون ممنونم

ماتئو بهم نزدیک تر شد کش موهامو از پشت باز کرد به آرومی دستش زیر
چونم رفت و سرمو بالا آورد با دیدن صورتش کمی ازش خجالت کشیدم اما
ناخواسته به چشماش خیره شدم

ماتئو_امشب نزدیک خودم بمون باشه؟

لبخند ریزه میزه ای زدم ماتئو کمی موهامو مرتب کرد بعدش عصاشو گرفت بهم
پشت کرد و به سمت میزش رفت یه لحظه دیدم عصاشو ول کرد و روی پاهاش
عین یه آدم معمولی ایستاد چشمام گرد شد خواستم حرفی بزنم که یکهو سریع
عصاشو دست گرفت و اون یکی دستشو به لبه میزش گرفت تا نیفته یه لحظه
فکر کردم پاهاش خوب شده

ماتئو یه جعبه کوچیک از داخل کشوش بیرون آورد به سمتش رفتم اونم به
سمتم برگشت یه گردنبند صورتی رنگ از داخل جعبه بیرون آورد که باعث شد
چشمام گرد بشه

ماتئو_تولدت مبارک امیلی

اشکام از شدت خوشحالی روی گونم چکید نتونستم دووم بیارم میدونستم
امکان داره این کارم عصبانیش کنه یا حتی بلایی سرم بیاره اما برام مهم نبود
این حجم از خوشحالی و خوشبختی برای دختر ساده و خدمتکاری مثل من
بیشتر از حد ممکن بود پس محکم بغلش گرفتمو سرمو روی قفسه سینهش
گذاشتم دستام کامل دورش حلقه نشده بود اما برام مهم نبود انقدر مقابلش ریز
بودم که الان به راحتی میتونست منو له کنه اما همینم برام مهم نبود

ازتون ممنونم قربان...نمیدونم چه طوری ازتون تشکر کنم

ماتئو یه دستشو روی کمرم گذاشت و چیزی نگفت ازش جدا شدم و لبخندی به
روش زدم اشکامو پاک کردم و با لبخند گنده ای که روی لبام بود بهش نگاه کردم

معذرت میخوام زیادی هیجانی شدم

ماتئو پشت کن گردنبندتو برات بیندم

سریع پشت کردم و موهای حسابی لختمو بلند کردم تا بتونه کارشو بکنه بعد از
بستن گردنبندی که یه الماس صورتی رنگ خوشگل داشت لبخندی زدمو به
سمتش برگشتم

ماتئو خیلی خب حالا میتونی بری

بازم ازتون ممنونم

ماتئو سری به نشونه تایید تکون داد و نگاهشو ازم گرفت لبخندی از شدت ذوق
روی لبام نشست و با خوشحالی به سمت در رفتم قبل از اینکه از در خارج بشم
ماتئو به حرف اومد

ماتئو امیلی بازم تکرار میکنم امشب کنار خودم میمونی این یعنی حق ریختن
نوشیدنی برای هیچکسیو نداری مفهومه؟

چشم آقا حتما

از اتاق بیرون رفتم دامن لباسمو کمی بالاتر گرفتم تا به پام گیر نکنه لبخند گنده
ای روی لبام نشست و به سمت اتاق پرنیا رفتم تا لباس خوشگلمو بهش نشون
بدم که یکهو با دیدن لیلیان و لنزو ایستادم با لبخند بهشون نگاه کردم لنزو با
دیدنم حسابی جا خورد به سرتاپام نگاهی انداخت و بعدش یه تای ابروش بالا
پرید اما لیلیان با خوشحالی لبخندی زد

لیلیان_ای جانم فکرشو میکردم بهت میاد مبارکت باشه عزیز دلم...کفش زیر
لباستم داخل اتاقته اونارو بپوش

_ممنونم لیلیان

لیلیان بهم نزدیک تر شد با دیدن گردنبندم لبخند عمیقی روی لباش نشست
بعد به چشمام نگاه کرد

لیلیان_تولدت مبارک دختر

لبخند خجولانه ای بهش زدمو تشکری کردم بعدش به لنزو نگاه کردم دیدم خیره
چشمام شده اما با اخم نگاهشو ازم گرفت و سریع از کنارم رد شد مردد به
سمتش برگشتم و با ناراحتی بهش نگاه کردم

لیلیان_ازش دلخور نشو بالاخره تو که نباید ازش انتظار داشته باشی الان ازت
تعریف کنه

سریع به سمت لیلیان برگشتمو سریع به نشونه انکار تکون دادم

_نه بابا این چه حرفیه

لیلیان-زودتر برو آماده شو یه چیزایی روی میز برات گذاشتم نگران نباش اجازه
همشو هم از ماتئو برات گرفتم میتونی ازشون استفاده کنی منم باید زودتر برم
میوسمت عزیزم

لیلیان گونمو بوسید و لبخندی به روم زدو رفت منم سریع به سمت اتاقم رفتم
درو باز کردم و به سمت میزم رفتم با دیدن کفش خوشگلی که همرنگ لباسم
بود چشمم درخشید پاشنه بلند بود اما اونقدرها هم بلند نبود با ذوق سریع
پوشیدمش و تازه متوجه بقیه چیزای روی میز شدم چند رنگ رژلب و لوازم
آرایشی بود چشمم گرد شد اما منکه بلد نیستم آرایش کنم دستم سمت گیره
موی قشنگی که روی میز بود رفت به سمت آئینه رفتم و گوشه موهام زدم
موهام انقدر لخت و صاف بود که اصلا نیازی به شونه کردن هم نداشت
یه رژلب نزدیک به رنگ لباسم برداشتم و به آرومی روی لبام کشیدم ناخواسته
چشمم پر از اشک شد

-این تویی امیلی که یه همچین لباسی تنت کردی و داری آرایش میکنی؟
در اتاقم باز شد و بعدش صدای پرنیا باعث شد سریع اشکامو پاک کنم و به
سمتش برگردم

پرنیا-کجا موندی دختر دیر شد...واو چه خوشگل شدی حسابی بهت میاد
کفشاتو من انتخاب کردم
-خیلی قشنگه ممنونم ازت

پرنیا به سمتم اومد سریع منو روی لبه تختم نشوند بعدش رژلبمو ازم گرفت

پرنیا_بده به من اینطوری که رژ نمیزنن

_تا حالا آرایش نکردم

پرنیا_خب بچه ای من همسن تو بودم اصلا نمیدونستم آرایش چیه

بعد تک خنده ای کردو دستش سمت بقیه وسایل روی میز رفت کمی نگران
بهش نگاه کردم سریع گفتم:

_ماتئو خان عصبانی نشه

پرنیا_لیلان بهت نگفت اجازه همشو گرفتیم؟نگران نباش بعدشم اینجا که کشور
من نیست یه همچین چیزایی عادیه

_توی کشور تو دخترا آرایش نمیکنن؟

پرنیا_نه منظورم این نبود

بعد خندیدو مشغول کشیدن خط چشم گوشه چشمم شد یه ربعی گذشت بعد
از اینکه یکم با موهامم ور رفت به آئینه اشاره کرد تا خودمو ببینم به سمت
آئینه رفتم و با کنجکاوی به خودم نگاه کردم با دیدن چشمای کشیده ام و گونه
هایی که رنگ گرفته بود لبخندی زدم واقعا تغییر کرده بودم کسی منو میدید
نمیگفت همون امیلی خدمتکاره

پرنیا-عین دختر شاه پریون شدی حدسشو میزدم آرایش بهت میاد صورت ساده
خودت حسابی تو دل برو و خوشگله الان دیگه هلو شدی

-هلو شدی یعنی چی؟

پرنیا-اوم خب یه جور میوه اس یعنی یه جور اصطلاحه به معنی اینکه خیلی
خوشگل و ناز شدی

آهانی گفتمو لبخندی به روش زدم پرنیا از داخل کیف دستی که دستش بود یه
دستبند سفید خوشگل بیرون آورد و به سمت دستم آورد روی دستم بست

پرنیا-اینم کادوه تولدت امیدوارم ازش خوشت بیاد بیست ساله شدنت مبارک

لبخندی زدمو ازش تشکرکردم حس خیلی خوبی داشتم امشب صاحب چیزایی
شده بودم که تا حالا توی این بیست سال عمرم نگرفته بودم درواقع هیچ کدوم
از این نوزده سال کسی بهم تبریک تولد نگفت کسی برام کادو نخرید این اولین
باره که یه همچین چیزاییرو شاهد هستم.

همراهه پرنیا از اتاقم خارج شدم پرنیا به سمتم برگشتو بالبخند گفت:

پرنیا-من برم حتما الان هنریک کلافه شده تو هم برو ببین ماتئو خان آماده شده
یا نه

-باشه بازم ازت ممنونم بهت خوش بگذره

به سمت اتاق ماتئو رفتم در زدم اما کسی جواب نداد مردد درو باز کردم وارد
اتاق شدم خبری از ماتئو نبود پس از اتاق بیرون اومدمو سریع به سمت پله ها

رفتم ازش پایین اومدم و وارد سالن شدم یکهو با این حجم از مهمون که مواجه شدم چشمام گرد شد چند نفر به سمتم برگشتن و خیره بهم نگاه کردن باورم نمیشد یعنی انقدر خوشگل شدم که پسرا و مردای پولداری که اینجان دارن به من نگاه میکنن؟

سریع رومو ازشون گرفتم و به سمتی که حدس میزدم خانواده عروس اونجا باشن رفتم با دیدن ماتئو از دور که کنار پدربزرگش نشسته بود و با اخم سنگین و سردی به مهمونا نگاه میکرد لبخندی زدم آخیش پیداش کردم سریع به سمتش رفتم اما راه رفتن با این کفش واقعاً سخت بود به خاطرهمین کمی گوشه لباسمو بالا گرفتم این حرکتو از لیلو یاد گرفتم ماتئو یکهو متوجه من شد با دیدنم چشماش گرد شد و بی حرکت خیره بهم موند اما اینبار خبری از اخم و نگاه سرد نبود همون طور که به سمتش میرفتم یکهو یه نفر بهم برخورد کرد که باعث شد تعادلمو از دست بدم یه ذره موند بیفتم که یکهو دستی دور کمرم نشست با تعجب شوک زده بهش نگاه کردم با دیدن پسری که اصلاً نمیشناختمش چشمام گردتر شد بیشتر هول کردم و سریع ازش فاصله گرفتم

...بخشید...بخشید ندیدمتون

...من باید ازتون عذرخواهی کنم لیدی

سری به نشونه تایید تکون دادم همون لحظه یکی از آدمای ماتئو پشت سرم ایستاد و با اخم گفت:

...راهنماییتون میکنم خانوم

پسری که بهم خورده بود با شنیدن این حرف بادیگارد یه تای ابروش بالا پرید
سریع پرسید:

ببخشید میتونم اسمتونو بپرسم؟

امیلی هستم...معذرت میخوام من باید برم

سریع رومو ازش گرفتم و به سمت ماتئو رفتم که با اخم کمی روی صندلیش
راست تر شده بودو به من خیره شده بود بادیگاردش هم پشت سرم راه میومد
وقتی به نزدیکیشون رسیدم ریمود و خاویرخان متوجهم شدن هردوشون
اولش جا خوردن اما ریمود خان لبخندی زد

ریمود-بهت میاد دخترم...از لیلو شنیدم تولدته...تولدت مبارک

خاویر-داری به یه خدمتکار میگی دخترم؟نکنه تو هم عین پسرای احمقت تحت
تاثیر قیافش قرار گرفتی؟

با شنیدن این حرف خاویرخان فهمیدم که من شبیه زنی هستم که همسر
ریمود و مادر ماتئو بوده این یعنی توجهی که ریمودخان به من داره به خاطر
شباهتمه یه طورایی این شباهت باعث شده چیزاییرو تجربه کنم که تا حالا
تجربه نکردم و از این موضوع واقعا خوشحالم

ماتئو-آقاجون بهتره این بحثو اینجا بازش نکنید به اندازه کافی انبار باروتم، نذار
داخل مراسم نوه عزیزت منفجر بشم

خاویرخان با اومدن چند نفر از بزرگان که معلوم بود حسابی آدمای مشهوری
هستن سکوت کردو چیزی نگفت و با اونا مشغول حرف زدن شد کنار ماتئو
ایستادم به سمتم برگشت و با اخم پرسید:

ماتئو-بهره از جات تگون نخوری

خواستم حرفی بزنم که یکهو با شنیدن صدای مردونه آشنایی به سمتش برگشتم
با دیدن همون پسری که بهش برخورد کرده بودم چشمام گردش ترسیده بهش
نگاه کردم

-حدسشو میزدم به خانواده مارچلو مربوط بشی

پسره با ماتئو دست داد اما ماتئو سرد باهاش دست دادو بهش خوش آمد
گفت:

ماتئو-فکر نمیکردم بیایی

-برای رفع کدورت اومدم...از اونجایی که میدونم خواهری به غیر از لیلو نداری
پس امیلی خواهرت نیست میتونم بپرسم چه نسبتی باهات داره؟

ماتئو نیم نگاهی به من که کنارش ایستاده بودم انداخت خاویرخان هم منتظر
به ماتئو نگاه کرد تا ببینه چه جوابی میده اما ماتئو سکوت کرده بود

-شبیه خاله است واقعا حیرت آورده

ریموند-آماتو فکر نکنم به اینجا اومده باشی که این حرفارو بزنی

با شنیدن اسم آماتو چشمم گرد شد نفسم بند اومد وحشت زده لرزیدم و
ضربان قلبم بالا رفت لیلیان حق داشت که نمیخواست توی این مراسم شرکت
کنه میدونست که سروکله آماتو پیدا میشه پس آماتو ایشون بود

آماتو-نه شوهرخاله اومدم ببینم پسرخاله عزیزم چه قدر از وصلت خواهرش با
دشمن خونیش خوشحاله

خاویر-بهره به این آتیش دامن نزنن هممون به اندازه کافی از این قضیه
عصبانی هستیم

آماتو پوزخندی زد نگاهش به سمت من کشیده شد و پوزخندش به لبخند
تبدیل شد

آماتو-ماتئو و لنزو همیشه سلیقشون تک بوده میتونم حدس بزنم کی هستی
ولی شک دارم از کدومشون تورو بخرم

از اینکه فهمیده بود من خدمتکارم جا خوردم اما خب خجالت کشیدمو سرمو
پایین انداختم ماتئو با اخم و لحن سردی روبه آماتو جواب داد

ماتئو-سخت نیست خدمتکاری داشته باشی که شبیه خاله عزیزت باشه؟

آماتو-وقتی برای تو که شبیه مادرته سخت نیست پس قطعاً برای منم سخت
نیست

ماتئو-خب یه خبر بد...امیلی فروشی نیست حالا راهتو بکش از اینجا برو

آماتو-اون شب امیلیرو توی هتل دیدم وقتی درو باز کرد پشت سرش سروکله
لنزو پیدا شد فکر نمیکردم سالم از اون هتل بیرون بیاد

کمی بیشتر بهش دقت کردم چه قدر من خنگ و احمقم راست میگفت این
همون مردیه که اون شب به جلوی اتاق اومد و سراغ لیلیانو گرفت ولی خب
الان که ته ریش گذاشته چهره اش واقعا با اون دفعه فرق داره

آماتو سیگارشو از داخل پاکت چوبی که دستش بود بیرون آورد و روشنش کرد
کامی ازش گرفت و عمیق بهم نگاه کرد

آماتو-با قیمت خوبی ازت میخرمش...چند میفروشی؟

لرزش خفیفی توی تنم افتاد مردد به ماتئو نگاه کردم ببینم چه جوابی میده که
یکهو با شنیدن صدای پرنیا که از پشت سر آماتو اومده بود به سمتش برگشتم

پرنیا-امیلی فروشی نیست

آماتو به سمتش برگشت هنریک هم که کنار پرنیا ایستاده بود با آماتو دست داد
اما پرنیا با خشم بهش نگاه میکرد

هنریک-امیلی هدیه است فروشی نیست

آماتو-مشتاق بودم تک عروس خارجی خاندان مارچلورو ببینم از اونجایی که یه
همچین خدمتکاریو دست چین کردید عروستون باید فوق العاده باشه که هست
از ملاقاتتون خوشبختم خانوم

پرنیا-اما من اصلا از ملاقات شما خوشبخت نیستم

پرنیا با خشم از کنار آMATO رد شد و کنار MATO روی مبل نشست بعدش با لحنی که فقط منو MATO شنیدیم روبهش گفت:

پرنیا-عصبانی نشو میدونم نمیتونی کاری که توی ذهنته انجام بدی اما من درعوض انجام دادم

MATO-از لنزو خبر داری؟

پرنیا-با همونیکه میدونی الان حرف زدم جاش امنه خیالت راحت باشه لنزو هم یکم دیگه برمیگرده

از اینکه جای لیلیان امن بود نفسمو راحت بیرون دادم با رفتن آMATO هنریک به سمت پرنیا اومدو کنارش نشست دیگه حرفی بینشون ردوبدل نشد و منم تمام مدت توی فکر بودم توی فکر اینکه واقعا مادر MATO انقدر شبیه منه که پسرخالش هم متوجه این شباهت شد؟اما چه طور ممکنه؟

توی این فکرها بودم که یکهو گوشم به طرف ریموندخان و پدر ریچر تیز شد به سمتشون برگشتم دیدم در کمال خونسردی درحال تیکه پاره کردن هم هستن

پدر ریچر-تو مرد باهوشی هستی ریموند...منم دوست دارم که فکر کنم مرد باهوشی هستی

ریموند-هیچکس با این مخالفتی نداره نه حتی اون جمعیت انبوهی که از شما بدشون میاد

نگاهم از روی اون دوتا به سمت ماتئو کشیده شد که با نگاهش درحال تیکه کردن یه نفر بود وقتی رد نگاهشو گرفتم با دیدن یه مرد که داشت بهش نگاه میکرد سوالی به سمت ماتئو برگشتم ترجیح دادم نگاهشو از اون مرد بگیرم و کمی حواسشو پرت کنم

براتون نوشیدنی بیارم ماتئو خان؟

ماتئو-بهت گفتم تو امشب نه ساقی هستی نه خدمتکاری که قراره به کسی خدمت کنه

اما من قرار نیست به کسی خدمت کنم قراره به شما خدمت کنم قربان

موفق شدم چون ماتئو نگاهشو از مرد گرفت و سرشو به سمتم چرخوند نگاهش کمی آروم تر شد و سری به نشونه تایید تکون داد روشو ازم گرفت و به مهمونا خیره شد درکمال خونسردی جواب داد:

ماتئو-بازم جوابم منفیه

همینکه تونستم نگاهشو از اون مرد بگیرم حرکت بزرگی انجام دادم پس بیخیال شدمو منم به سمت بقیه مهمونا برگشتم که یه سریاشون درحال رقصیدن بودن درکل بیشتر یه جو سنگین بین همه حاکم بود همه زیادی سنگین و جدی بودن که باعث میشد آدم یه لحظه شک کنه واقعا توی مراسم عروسیه یا عزا

نمیدونم چه قدر گذشت اما تمام مدت چشم انتظار ورود لنزو بودم که خب خبری ازش نشد مهمونی تموم شد همه چی به سرعت برقو باد گذشت سالن پر

از مهمون حالا خالی از آدمای پولدار و قدرتمند شده بود آدمایی که شک نداشتم
هر کدوم راحت یه نفرو توی زندگیشون کشته بودن خدمتکارا مشغول مرتب
کردن یه سری از وسایل شدن اما تمیزکاری به فردا موکول شد

پرنیا و هنریک داخل اتاقاشون بودن ماتئو هم که داخل تراس بود و منتظر لنزو
بود از لیلیان شنیده بودم که امشب لنزو حاضر به حضور داخل این مراسم
نمیشه ماتئو هم از سر اجبار به خاطر اینکه یکی از برادرای عروس داخل مراسم
باشن حضور پیدا کرد اما قشنگ معلوم بود هر لحظه که ریچرو کنار خواهرش
میدید دلش میخواست بلند بشه و گردنشو خورد بکنه

هنوز لباسامو عوض نکرده بودم دلم نمیخواست از تنم درشون بیارم عاشق
لباسام بودم و امشب حسابی باهاشون ذوق زده بودم یه قهوه برای خودم
درست کردم و به سمت باغ رفتم فضای سرسبز باغ واقعا روح انگیز بود چراغ
های سفیدی که مسیرهای رفتوآمد داخل باغو روشن کرده بود واقعا زیبا بود
حتی صدای فواره آب جلوی عمارت هم بدجور روحمو نوازش میکرد نسیم
ملایمی میوزید نمیخواستم به این زودیا لباسمو عوض کنم یا ارایشمو پاک کنم
میخواستم لیلیان هم منو با این قیافه ببینه یا شایدم دلم میخواست کسی که با
لیلیان قرار بود برگرده منو اینطوری ببینه

نمیدونم دلیل اینهمه کاری که دلم میخواد به چشم لنزو بیام چیه اما هرچی که
هست از اینکه بهم توجه نمیکنه و یه بار باهام خوبه یه بار بد خسته شده بودم
آخه یه آدم چه قدر میتونه جزرو مد داشته باشه

روی تاب سفید گوشه باغ نشستم اینجا دید کمتری داشت یه خورده از قهومو
خوردم و چشمامو روی هم بستم مدام صحنه بی توجهی لنزو به خودم مقابل
چشمام نقش بست و غصه خوردم

کی گفته اسیرها دل ندارن؟ کی گفته برده ای که تو به بردگی گرفتی قلب و روح
نداره؟ به خدا گاهی رباتی که به او بی محلی می شود درون خود سست میشود
زنگ میزند و گاهی توان حرکت هم برای او نمی ماند حالا چه برسد به
موجوداتی که از جنس گوشت هستند ظلم است خدایا هر دو میبینیم من قبول
میکنم چون چاره ای ندارم اما تو قبول نکن من می گذرم اما تو از چیزی نگذر
تو کوتاه نیا اینجا همه از جنس درد هستند مشکل را که داده ای طاقت و ذره
فولادی هم به تن بی نوای من بپوشان

نمیدونم چه قدر توی اون حالت موندمو گذشتو گذشت حتی به سرد شدن
قهوه ام توجهی نکردم فقط چشمامو بسته روی تاب آروم آروم غرق افکار خودم
میشدم

—اینجا چی کار میکنی؟

با شنیدن صدای مردونه لنزو از جام پریدم قهوه ام روی لباسم ریخت که باعث
شد چشمام گرد بشه و توی همون حالت خشکم زد

لنزو_خوبه دستوپا چلفتی هم هستی

—وای لباسم

لنزو_از کدومشون این لباسو قرض گرفتی؟

_ماتئو خان برام خریدن اما الان منو فیتيله پیچ میکنه لقمه میکنه برای سگاش

لنزو دستی به لباس کشید و سری به نشونه تایید تکون داد بعدش در کمال ناباوری دیدم کنارم روی تاب نشست من هنوز پاهام به روی زمین نرسیده بود که اینم نشون از کوچیک بودنم میداد اما لنزو با وجود اینکه تکیه زده بود اما پاهاش روی زمین بود

لنزو_ساعت دو نصفه شبه چه طور خوابیدی؟

_خوابم نمیرد منتظر لیلیان بودم

لنزو_منتظر لیلیان بودی یا منتظر کادوت بودی؟

سری به نشونه انکار تکون دادمو جواب دادم:

_نه من انتظار کادو از کسی ندارم قربان

لنزو_خوبه فکر نکنم اونقدر احمق باشی که از من انتظار کادو داشته باشی چون بالاخره هرچی باشه از نصفه شب گذشته پس تولد تو هم تموم شده

با ناراحتی رومو ازش گرفتم و به لکه قهوه ای رنگ روی لباسم خیره شدم نم اشک توی چشمم نشست اما اجازه ندادم یه قطره اش هم روی گونم بچکه چه قدر من احمق و دستوپا چلفتیم

_کاش امشب توی مراسم حضور داشتید لیلو خانوم خیلی منتظرتون بود

لنزو پوزخندی زد بالحن معنی داری لب زد:

لنزو_دنبال کارای بیوه کردنش بودم خودش بعدا ازم تشکر میکنه ایشالله عروسی بعدیش

نگران بهش نزدیک تر شدم اما لنزو هنوز نگاهش مستقیم بود و به من نگاه نمیکرد با لحن لرزونی پرسیدم:

_میخوایید ریچرو بکشید؟

لنزو پوزخند روی لبش عمیق تر شد سرشو به سمتم چرخوند یکهو با دیدن چشمای نگران و لرزونم احساس کردم یه چیزی داخل چشماش لرزید توی همون حالت موندم و بهش خیره شدم چشمای مشکی رنگش داخل سیاهی شب برق میزد و واقعا خیره کننده شده بود

لنزو_بیست سالت شده نه؟

لحن آروم مردونش باعث شد چیزی ته دلم به لرزه در بیاد تا حالا با این لحن با من حرف نزده بود سری به نشونه تایید تکون دادم و همچنان نگران بهش نگاه کردم

_نمیخوام آسیبی ببینید آقا...خواهش میکنم بیشتر مراقب خودتون باشید...ریچر آدم وحشی و بیرحمی هستش

لنزو هنوز به چشمام خیره مونده بود دست راستش به سمت چونم اومدو سرمو بالاتر گرفت و بهش خیره موند یکم سرش بهم نزدیک تر شد با این کارش

هاله ماه بالا سرمون بهتر روی صورتش افتاد و باعث شد چهره آروم مردونشو
بهتر نظاره گر باشم دیگه خبری از سردی و خشم و عصبانیت نبود

لنزو_منم کم آدمی نیستم من از اون سنگدل ترم نفرتی که ازش دارم باعث
میشه قبرش کنده بشه

آب دهنمو به آرومی قورت دادم توی همون خلصه آرومی که دوباره بینمون
اتفاق افتاده بود موندیم همونطور نزدیک بهم و آروم لنزو واقعا تحت تاثیر
سیاهی شب قرار گرفته بود تحت تاثیر آرامش باغ هاله ماه و حتی نسیم
ملایمی که میوزید وگرنه این حجم از آرامش و آروم بودن داخل چهره و
چشمای مرد طغیان گری مثل اون نمیتونست کار من باشه

_نفرت هم یه جور حسه سنگدل به کسی میگن که همه چی درونش مرده باشه
شما همه چی درونتون نمرده فقط نمیخوایید به بقیش توجه کنید

لنزو انگار منظورمو متوجه شد کمی بیشتر به صورتم نزدیک شد و اینبار نگاهش
روی لبام لغزید ولی دوباره چشماشو بالا آورد و به چشمام خیره شد:

لنزو_دلت میخواد به بقیش توجه کنم؟

_اگه قرار باشه جونتونو به خطر بندازه نمیخوام بهش توجه کنید

لنزو_پس نمیخوایی مهربون باشم...حتی با خودت؟

توی ذهنم حرفشو تجزیه تحلیل میکردم که یکهو گرمای عجیبی روی لبام حس
کردم جا نخوردم شوکه نشدم واقعا عجیب بود فقط چشمام روی هم بسته شد

و همینطور بی حرکت مقابلش ایستادم لنزو دستش پشت کمرم نشست و دوباره منو بوسید اینبار منم دستام روی پاهاش نشست ولی لبام حرکتی نکرد نمیدونستم چه طوری باید یه نفرو بیوسم اونم کسی که واقعا مدام چشم انتظارش بودم کسی که چشمام مدام پیگیر اون بود مثل یه رویا بود یه رویای شیرین که اصلا دلم نمیخواست از خواب بیدار بشم

لنزو به آرومی سرشو ازم فاصله داد و به چشمام خیره شد یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید میدونستم الان دوباره طغیان میکنه عصبانی میشه و کتکم میزنه اما احمقانه بود چون هیچ تلاشی برای فرار یا فاصله گرفتن ازش نکردم

لنزو-میترسی؟

با بغض سری به نشونه تایید تکون دادم به آرومی با پشت دست اشکامو پاک کرد

لنزو-پس چرا فرار نمیکنی؟

-چون نمیخوام ازتون فرار کنم

لنزو خم شد اینبار پیشونیشو به پیشونیم چسبوند دستش از پشت روی کمرم مشت شد و محکم کمرمو چنگ زد ناله نکردم صدام درنیومد حتی به درد بدی که توی بدنم پیچیده شده بود توجهی نکردم فقط دلم میخواست لنزو همینقدر بهم نزدیک بمونه و منو کنار خودش نگه داره یعنی من واقعا عاشق شدم؟اونم عاشق لنزو؟

لنزو_ازم فاصله بگير امیلی...من برای تو خوب نیستم

چشمام روی هم فشرده شد لنزو پیشونیشو ازم فاصله داد دستشو از دور کمرم برداشت عصبی دستی توی موهایش کشیدو بعدش بلند شد به سمت عمارت رفت دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریمو کسی نشنوه دلم میخواست داد بزنم بگم نرو التماس میکنم نرو هرقدر برای من بدو مضر باشی من بازم تورو میخوام اما حرفی از دهنم خارج نشد فقط سرمو پایین انداختم زانوهامو روی تاب توی خودم جمع کردم دستمو بیشتر به لبام چسبوندم و هق هق کردم باورم نمیشد لنزو منو بوسیده باشه باورم نمیشد انقدر آروم باهام حرف زده باشه من احمق چرا اینطوری شدم؟ چرا دلم ضعف رفته؟ واقعا چرا عاشق مرد بیرحم و سنگدلی مثل اون شدم؟

◆ پرنیا ◆

ماتئو_محاله...خفه شو گورتو گم کن

_ماتئو ازت خواهش میکنم

ماتئو_گفتم _____ه

با خشم به سمتش رفتم ضربه محکمی روی میزش کوبیدم که باعث شد با خشم و لبای بهم فشرده شده بهم نگاه کنه

_سر من داد _____زن

از شدت خشم نفس نفس زدم عین خودش با خشم بهش خیره شدم اینبار با
لحنی که کمی پایین تر اومده بود اما هنوز رگه های خشونت درونش موج میزد
رو بهش گفتم:

نه تو اونـی که میگفتی بودی نه پسر عمت اونـی بود که ازش دم میزد

ماتئو دردت چیه؟ چی میخوایی؟ زده به سرت؟ میخوایی بهت کمک کنم فرار
کنی؟ میخوایی به همون پسر عمه بی عرضه ام که داری دربارش حرف میزنی
خیانت کنم؟ عروس خاندان مارچلورو فراری بدم؟

چیزی از خاندان مونده؟ مگه قرار نیست همین خاندان یه روز به دست تو
بیفته؟ ترجیح میدم چیزی که خراب شدنیه رو خودم زودتر خراب کنم زندگی بین
منو هنریک فسیلشم از بین رفته پس میخوایی اینجا بمونم که چی بشه؟

ماتئو روشو با بی تفاوتی ازم گرفت از پشت میز بیرون اومد و به سمت تراس
رفت با عصبانیت دنبالش راه افتادم بدون اینکه به سمتم برگرده به حرف اومد:

ماتئو اون موقع که عاشقش بودی باید به اینجاشم فکر میکردی

دقیقا به کجاش؟ علم غیب داشتم از قاتل بودن خودشو خونوادش خبر داشته
باشم؟ کف دستمو بو کرده بودم بفهمم اون لامصب بیرحم تر از اون چیزیه که
نشون میده؟ آررررره؟

به سمتش رفتمو روبه روش با جسارت ایستادم با تهدید به صورت بی تفاوت و
سردش خیره شدم

من پرنیام پرنیا شمس دختری نیستم که به راحتی جا بزنم میجنگم، حتی اگه
شانسی نداشته باشم درسته اینجا غریبم اما نمیذارم غریب کشم کنید

ماتئو_چه قدر خوب میتونی ایتالیایی حرف بزنی بعد دم از غریبه بودن میزنی؟ تو
عروس یکی از بزرگ ترین خانواده های قدرتمند ایتالیایی از کدوم غریبه بودن
حرف میزنی؟ نصف این کشور دست خانواده منه هر جا بری پیدات میکنیم این
دفعه با دفعات قبل فرق میکنه

با نفرت بهش نگاه کردم دست به کمر درحالیکه دندونامو روی هم میفشردم
فهمیدم آبی از مردی که مقابلمه گرم نمیشه از اولشم اشتباه کردم روی کمکش
حساب باز کردم

_اوکی ببخشید فکر میکردم آدمی دیگه تکرار نمیشه یادم رفته بود همتون به
جای قلب یه تیکه سنگ توی سینتون دارید فراموش کرده بودم خاندان مارچلو
یعنی زورو ستم یادم رفته بود عروس یه خانواده خلافاکار شدم که هر غلطی
دلشون بخواد میکنن حتی اشتباه کردم که روت حساب کردم

ماتئو_دفعه قبل هم بهت گفتم هرچی بشه میتونی روی من حساب باز کنی من
به پشت سرم نگاه نمیکنم ولی هوای پشت سریمو دارم پس هیچ وقت ازم
نخواه به هنریک خیانت کنم

پوزخند تلخی زدمو سری به نشونه تاسف تکون دادم بغض بدی بیخ گلوم
نشسته بود اما همچنان پرو بودن و جسور بودنمو حفظ کرده بودم چهره حق به
جانب و عصبیم خوب همه چیو به رخ ماتئو میکشوند

ماتئو_من نمیدارم فرار کنی پرنیا چون میدونم هرجا بری بازم پیدات میکنن و اینبار اوضاع بدتر میشه

پرنیا_اگه مثل کوه پشتم نیستی لااقل مثل صخره هم جلوی راهم قرار نگیر مگه ازت چی خواستم؟بهت گفتم به آدمات دستور بده که یکی از درهارو خالی بذارن من راحت بتونم در برم

ماتئو با عصبانیت بهم نگاه کرد کم کم از کوره در رفت با صدای بلندی نعره زد:

ماتئو_دارم بهت میگم _____ه برای من اهمیتی نداره که تو چه حسی داری به یکم استراحت نیاز دارم از اتاقم برو بیرون

ماتئو دوباره روشو ازم گرفت و به منظره مقابلش خیره شد تمام قدرت و جسارتی که حفظ کرده بودم کم کم از بین رفت من با کمک یکی از اعضای این خانواده میتونستم فرار کنم وگرنه فرار کردنم غیرممکن بود

_میخواایی بلایی که سر مادرت اومد سر منم بیاد ماتئو؟

ماتئو مردد به سمتم برگشت و مشکوک بهم خیره شد

ماتئو_منظورت چیه؟

_خاویرخان ازم خواسته بچه دار بشم به نظرت من با روحیه ای که دارم به حرفش گوش میدم؟من توی کشوری بزرگ شدم که حرف زور توی کتمون نمیره

ماتئو_اینجارو هم اشتباه نگیر کسی که قدرت دستش باشه نقض کنندشو به راحتی از بین میبره

پس نذار منو از بین ببرن ماتئو

احساس کردم کمی آرومتر شده بود و میشد دوباره از اول باهاش حرف زد اما اینبار با موضوعی که روش حساس بود باید قصیرو شروع میکردم پس به سمتش رفتم و روی زمین زانو زدم و به جسه تنومند مردونش که روی ویلچر بود خیره شدم

من اگه بچه نیارم خاویرخان معلوم نیست چه بلایی سر من میاره اگرم بچه بیارم عمرا بذارم توی یه همچین خانواده و جایی بزرگ بشه تو حاضری یکی از بچه هایی که قراره نسل شمارو ادامه بده من مادرش باشم؟ من مثل شما نیستم ماتئو... من روحیه ام افکارم حتی دین و مذهبم با شما فرق میکنه نذار بدبخت تر از اینی که هستم بشم نذار این وسط یه بچه بی گناه تا ابد با حسرت نداشتن پدر یا مادر بزرگ بشه نذار یه بچه دیگه عین خودت بزرگ بشه ماتئو ماتئو- تمومش کن پرنیا بهت گفتم نه... من نمیتونم به خونوادم خیانت کنم تو هم اینجا میمونی و حق انجام کاریو نداری

کم کم از حرفاش بهم ثابت شد که واقعا آبی ازش گرم نمیشه و نمیتونم روش حساب کنم پس بلند شدم دستی به زیرچشمم کشیدم بینیمو بالا کشیدم چشمه اشکام خشک شد و سردو بی تفاوت بهش خیره شدم

باشه ولی مطمئن باش راهی پیدا میکنم که از این جهنم فرار کنم من به عزرائیل و شیطان هم باج نمیدم شما که جای خود دارید

چند قدم ازش دور نشده بودم که یکهو صدای آرومش باعث شد بایستم اما به سمتش برنگردم

ماتئو با خونوادم در نیفت فکر کنم فهمیدی که رحمی توی کارشون نیست
سرد به سمتش برگشتم و با لحنی که خوب تونستم منظورمو ادا کنم گفتم:
_از یه جا به بعد دیگه هیچیرو مثل قبل جدی نمیگیری حرفا اومدنا رفتنا غصه
ها و دردها و آدمها...حتی تهدیدها و خطرهارو

پوزخندی بهش زدمو از اتاقش بیرون زدم درسته گریه نمیکردم اما بینیمو دوباره
بالا کشیدم و سری به نشونه تایید تکون دادم باید دنبال یه راه دیگه باشم فکر
میکردم روی کمک ماتئو میتونستم حساب کنم ماتئو برخلاف رفتار خشنش که
نمیشد بهش نزدیک شد اما میشد روش حساب باز کرد ولی متاسفانه اینبار
سنگم به تیر خورد ها؟چی گفتم! تیرم به سنگ خورد

پوفی کشیدم و از پله ها پایین رفتم حبس ابد خوردم تو وجودی که پر شده از
خستگی واقعا از این وضعیت خسته شدم دلم عجیب برای استفان تنگ شده
هرجور شده باید پیشش برگردم باید به قولایی که دادم عمل کنم مطمئنم نهایت
زنده موندنم تا چند ماه دیگس پس باید استفانو به خواسته اش برسونم حداقل
اینطوری مانع یه آزمایش انسانی دیگه میشم

خواستم به سمت آشپزخونه برم یه خبر از امیلی بگیرم ببینم اوضاع از چه قراره
که یکهو با شنیدن یه صدای آشنا توجهم به سالن جلب شد

فکر کردی دارم دروغ میگم یا الکی توهم زدم؟

این صدای ریچر نیست؟ اما ریچر اینجا چی کار میکنه؟ مگه دیشب عروسیش نبود الان باید پیش عروسیش میبود نه اینکه خونه پدر شوهرش باشه حالا اینا به کنار چرا صداش انقدر عصبیه؟

با این تدبیر که نمیتونم تا ابد اینجا وایسم از روی کنجکاوی به سمت سالن رفتم و یواشکی پشت یکی از دیوارها قایم شدم ریچر با عصبانیت با ریموند داشت حرف میزد یعنی چی شده؟

ریموند- حواست هست داری پسرمو متهم میکنی؟

ریچر- دیشب شب عروسی لیلو بوده چرا من لنزورو ندیدم؟

ریموند- شرکت نکردن لنزو توی مراسم عروسی خواهرش که از اولشم مخالفش بودو روی خوش به این قضیه نشون نداده بود کاملاً منطقیه نمیتونه دلیل بر این باشه که کسی که به بارهای تو حمله کرده پسر من باشه

ریچر سری به نشونه تایید تکون داد بعدش با یه لحن مسخره سری به نشونه تاسف تکون دادو گفت:

ریچر- اینکه خودشم با وقاحت تمام یکی از افرادمو زنده نگه داشته تا بهم خبر برسونه که کار خودش بوده بازم منطقی نیست؟

ریموند یه تای ابروش بالا پرید خندم گرفته بود قطعا این تازه شروع لنزو خواهد بود به این احتیا در مقابل کار ریچر سکوت نمیکنه

ریچر- فکر میکردم با این قرارداد دو خانواده میتونن باهم صلح بکنن

ریموند- باهم قد خودت بگرد؛ کوچیکتر کوچیکت میکنه بزرگتر تحقیر گرفتی چی میگم نه؟

ریچر اونقدرها هم احمق نبود که این طعنه ریموندو به خودش نگرفته باشه پس بیشتر حرصش گرفت اما درعوض پوزخندی زد و کم کم لبخند معنی داری روی لباش نشست که حاکی از حرص و خشم کنترل شده اش بود

ریچر- منو تو آتش بس داده بودیم ریموندخان اما این وسط پسرت داره اذیت میکنه پس منتظر ضربه از طرف منم باشید

ریچر از روی مبل بلند شد ریموند بدون اینکه بلند بشه با اخم و لحن محکمی روبه ریچر گفت:

ریموند- دفعه بعد بدون دخترم پاتو اینجا نمیذاری وقتی دست روی نقطه ضعف پسر من میذاری باید فکر اینجاهاشم میکردی مطمئن باش از این بدترها هم سرت میاد

ریچر- منم بی حرکت نمیشینم پدرزن عزیزم

ریچر بدون خدافسی از سالن خارج شد فکری از سرم گذشت پس بی اختیار سریع دنبال ریچر دویدم نمیدونستم فکری که به سرم رسیده چه قدر میتونست احمقانه یا هوشمندانه باشه اما یه طورایی همه درها به روم بسته شده انگار این تنها راهه ممکنه

-ریچر

ریچر قبل از اینکه از پله های جلوی عمارت پایین بره ایستاد و به سمت برگشت
با دیدنم کمی بهم خیره شد تا اینکه یادش افتاد من کیم

ریچر- تو زن هنریک نیستی؟ همون دختر ایرانیه

-آره خودمم میشه باهم حرف بزنیم؟

ریچر- درسته هردومون عروس و دوماه این خونواده ایم اما حواست باشه من یه
طورایی دشمنشونم هستم

-منو تو وجه اشتراک های زیادی باهم داریم به خصوص توی مورد آخری که
بهش اشاره کردی

ریچر ابروهاش بالا پريد و یکم متفکرانه بهم نگاه کرد بعدش لبخندی زدو گفت:

ریچر- تا حالا کسی بهت گفته چه قدر خوب ایتالیایی حرف میزنی؟

منظورشو گرفتم به خاطرهمین سری به نشونه تایید تکون دادم بهش نزدیک تر
شدم نمیخواستم روی ترسو و نگران بودنمو ببینه به خاطرهمین نگاه عاری از
هرگونه حسمو بهش دوختم و با لحن آرومی گفتم:

-میخواایی یه ضربه کاری به مارچلوا بزنی؟

ریچر- حالا تو میخواایی کمکم کنی؟

-برای شروع میتونه خوب باشه نیست؟

ریچر کمی متفکر بهم نگاه کرد بعد یه قدم بهم نزدیک تر شد و با تهدید بهم نگاه کرد

ریچر-اگه داری منو بازی میدی بهتره حواست باشه سر جنگی با تو و هنریک ندارم پس خودتو قاطی این قضیه نکن به پسردایی شوهرت(لنزو) بگو خرت که از پل گذشت زیر حرفت نزن خره دیگه یهو دیدی برگشت روت

-به نظرم وقتش رسیده که خره برگرده روی پسردایی شوهرم نه؟

ریچر سکوت کرد و چیزی نگفت بهش نزدیک تر شدم روی انگشت های پام بلند شدم و کنار گوشش آرام زمزمه کردم

-من دیر یا زود از این خونه فرار میکنم و دست هیچکدومشون بهم نمیرسه خواستم تو هم با این اتفاق یه خورده دلت خنک بشه و توی این کار دست داشته باشی

نگاه آخرمو بهش انداختم رومو ازش گرفتم خواستم برم که یکهو با به حرف اومدنش لبخند پلید کوچیکی گوشه لبم نشست اما وقتی به سمتش برگشتم لبخندمو پاک کردم و سرد بهش نگاه کردم

ریچر-کی میخوایی این حرکتو بزنی

-با هم هماهنگ میکنیم بهم کمک کن تا سریعتر این اتفاق بیفته

ریچر-اوکی باهام در تماس باش شمارمو که داری

-از گوشی هنریک میتونم کش برم کاری نداره شب باهات تماس میگیرم

ریچر سری به نشونه تایید تکون داد روشو ازم گرفتو از پله ها پایین رفت سوار ماشینش شد و راننده اش به راه افتاد دست به سینه به مسیر رفتنش خیره شدم و لبخند موزیانه ای زدم به سمت عمارت برگشتم یکهو متوجه ماتئو شدم که خیره با اخم بهم نگاه میکرد همون لبخند موزیانه روی لبم که بیشتر شبیه یه پوزخند بود حواله ماتئو کردم و رومو ازش گرفتم و وارد عمارت شدم به سمت آشپزخونه رفتم و امیلیرو که سرگرم درست کردن دمنوش بود صدا زدم

_ای بابا تو هم که همش داری دمنوش درست میکنی

امیلی_منم آخرش از اصطلاح های شما سر دریاوردم...ای بابا یعنی چی؟

خندم گرفته بود و سری به نشونه هیچی بالا انداختم

_کاراتو تموم کردی بیا اتاقم یکم حرف بزنیم حوصلم سر رفته

امیلی_چشم

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت پله ها رفتم همون لحظه مکالمه آرومی که سکوت یه گوشه از سالن بزرگ اصلیرو میشکوند باعث شد به سمتش برم ببینم کیه متوجه ریموند شدم که یواشکی با موبایلش در حال حرف زدن بود

ریموند_خیلی خب جون دخترمو دو دستی به تو دادم ببینم چی کار میکنی...نه دیشب لنزو طبق حدسی که زدم کار خودشو کرده این قضیه داره شروع میشه...لنزو هم بفهمه مشکلی نیست من اون قضیرو حل میکنم فعلا دستم از

دخترم کوتاهه حواست بهش باشه منم اینور حواسم به پسرآم هست که غلطی نکنن

روموم از ریموند گرفتم و از پله ها پایین رفتم ریموندخان همیشه یه مرد آروم و محترم بود اما قدرت عجیبی داشت که خیلی وقتا روش نمیکرد همیشه زمانی از قدرتتش استفاده میکرد که پای بچه هاش وسط باشن حتی برای هنریک هم دلسوزی های پدرانه زیادی میکرد اما لنزو و ماتئو جایگاهشون متفاوت بود وارد اتاقم شدم همون لحظه در اتاقم به شدت باز شد شوک زده به سمت در برگشتم با دیدن لیلیان دستمو روی قلبم گذاشتمو نفسمو راحت بیرون دادم -این چه طرز وارد شدن به اتاقه آخه؟

لیلیان-بگو که چشمم اشتباهی دیدن و تو با ریچر خلوت نکرده بودی

-خلوت چیه؟داشتم حرف میزدم

همون لحظه صدای تقه در و بعدش باز شدن ظاهر شدن امیلی باعث شد لیلیان سریع امیلیرو داخل اتاق بکشونه و درو ببنده به پشت در چسبید و نگران بهم نگاه کرد

لیلیان-لنزو یا ماتئو بفهمن خون به پا میکنن

میدونستم حق با لیلیانه اما نخواستم بهش بگم اتفاقا ماتئو دیده درسته ضربان قلب خودم هنوز بالا بودو میترسیدم اما به روی خودم نیاوردم

-برام مهم نیست

امیلی-چی شده؟

لیلان-خانوم با ریچر حرف زده بهش چی گفتی پرنیا؟

-نقشه فرارمو بهش گفتم ازش خواستم کمکم کنه

روی تخت چهار زانو نشستم سرمو بالا گرفتم ببینم چی شد یکهویی سکوت برقرار شد که یکهو با دیدن قیافه های متعجب و دهن های باز لیلیان و امیلی فهمیدم باید همه چیو براشون توضیح بدم بهشون اشاره زدم که سریع روی تخت بیان تا براشون همه چیو تعریف کنم اون دوتا هم سریع عین قرقی روی تخت نشستن و منتظر بهم نگاه کردن

همه چیو براشون گفتم حتی درباره اینکه پیش ماتئو رفتم و حرفایی که بین منو ریچر ردوبدل شده بود چیزو از قلم ننداختم به هردوشون اعتماد داشتم این مدت حسابی باهم صمیمی شده بودیم و میدونستم از هرکسی توی این جهنم قصرنما بخورم از اینا نمیخورم

لیلان-ریسک بدی کردی پرنیا

امیلی-ریچر قابل اعتماد نیست اینو خودتون بهتر از من میدونید

سری به نشونه تایید تکون دادم و با لحنی که معلوم بود توی فکر فرو رفتم گفتم:

دقیقا... به خاطر همین میخوام وقتی فراریم داد از دست اونم فرار کنم یا هرطور شده راهمو ازش جدا کنم و خودم به روم برم ولی نمیدونم پولشو از کجا بیارم میدونم به محض فرار کردنم تمام حسابامو مینندن

بین هر سه تامون سکوت برقرار شد آهی کشیدم با پای پیاده که نمیشد ماشین هم امن نبود نمیدونستم باید چه غلطی کنم تا اینکه امیلی به حرف اومد

امیلی- من چهارتا مروارید دارم میتونم دوتاشو به تو بدم

از اینکه انقدر دل بزرگ و مهربونی داشت اشک توی چشمم جمع شد لبخندی به روش زدمو سری به نشونه انکار تکون دادم

-نه اونا تمام ثروت تو هستن امیلی من این کارو نمیکنم

امیلی- من خدمتکار شخصیم پرنیا...هیچ وقت اخراج نمیشم یا انجام یا کشته میشم پس خیالت راحت فکر نکنم بهشون احتیاجی داشته باشم

لیلیان- به نظر منم فکر خوبیه بعدا میتونی براش جبران کنی امیلی به اون مرواریدها نیازی نداره

امیلی-دقیقا

لیلیان- منم سر لنزورو گرم میکنم طبیعتا جایی که لنزو باشه مارسلو هم هست میمونه آدمای داخل باغ و جلوی در که اونارو قطعا خودتو ریچر حل میکنید نگران نباش منم به نوبه خودم کمکت میکنم

اشکای خوشحالیم از گوشه گوشه چشمم روون شد با خوشحالی به هردوشون نگاه کردم و با قدردانی بهشون لبخندی زدم

امیلی_فقط من نفهمیدم چرا پیش ماتئو خان رفتی و ازش کمک خواستی از اولشم معلوم بود قطعاً بهت کمک نمیکنه

_فکر کردم هنوز اونقدری احساسات براش مونده که نذاره منم عین مادرش بشم

للیان و امیلی هردو مردد بهم نگاه کردن از قیافه های مشکوک و کنجکاوشون فهمیدم که از قضیه خبر ندارن حق داشتن من از اونجایی که عروس این خانواده محسوب میشدم و هنریک هم پسری بود که همه چی درباره خونادشو برای من فاش کرده بود خبر داشتم وگرنه منم اگه جای اونا بودم هیچ وت خبر دار نمیشدم

_لنزو و ماتئو برادر ناتنی هم هستن

للیان_چی؟امکان نداره

امیلی_حدسشو میزدم

للیان_واقعاً؟من اصلاً فکرشم نمیکردم برادر ناتنی باشن خب جریانش چیه؟میدونی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم کمی صدامو پایین تر آوردمو شروع کردم به تعریف کردن:

منم کامل همه چيو با جزئیات و دقیق نمیدونم فقط چیزایی که هنریک برام تعریف کردرو خبر دارم قضیه از این قراره که مادر ماتئو خدمتکار این عمارت بوده و با ریموندخان رابطه داشته ناخواسته یا خواستشو کاری نداریم حامله میشه و ماتئو به دنیا میاد خاویرخان وقتی متوجه میشه مادر ماتئورو که باردار بوده از عمارت بیرون میندازه اونم به یه شهر دیگه میره ریموند خان به معنی واقعی عاشقش بوده پس دنبال زنه میره و کمتر پیش خونوادش برمیگرده زن اصلی ریموندخان که مادر لنزو و لیلو هستش از این قضیه خبردار میشه از اونجایی که مادر لنزو از یه خاندان قدرتمند و ثروتمند هستن و خاویرخان نمیخواسته درگیری بین دو خاندان پیش بیاد پس مادر ماتئورو میکشن خاویرخان میخواد خود ماتئو که چند ماه بیشتر نداشترو هم بکشه که ریموندخان بهش اجازه نمیده و به زور پسرشو به عمارت میاره و نگهش میداره یه سال بعدش لنزو و لیلو هم به دنیا میان و اینطوری میشه که هرسه تاشون باهم بزرگ میشن

امیلی-پس دلیل اینهمه تنفر ماتئو خان از خاویرخان همینه

لیلیان-برعکسش هم صدق میکنه...دلیل اینهمه تنفر خاویرخان نسبت به ماتئو اینه که حروم زاده است

سری به نشونه تایید تکون دادم و سریع با همون لحن آروم قبلیم ادامه دادم:

-البته این تمام ماجرا نیست ولی خب هنریک همین قدرشو میدونسته مادر لنزو و لیلو یه زن عجیب بوده که...

همون لحظه موبایل لیلیان زنگ خورد که باعث شد هر سه تامون به سمت موبایلش برگردیم لیلیان با دیدن شماره پوفی کشید

لیلیان_لنزوهه...من باید برم برمیدم

با بیرون رفتن لیلیان امیلی هم بلند شد و گفت:

امیلی_من هم برم مرواریدهارو برات بیارم که پیش خودت باشن

همزمان با امیلی از روی تخت بلند شدیم نداشتیم برم دستاشو گرفتم و روبه روی خودم نگهش داشتم امیلی هم منتظر با لبخند بهم نگاه کرد

_هرچی بزرگتر میشی ارزش سکوت کردنو بیشتر درک میکنی هیچوقت محتاج محبت جنس مخالف نباش کسی که خیلی به فکر دیگران باشه خودشو فراموش میکنه به خودت اعتماد کن و سعی کن زودتر عقلت بزرگ بشه و عاقلانه به همه چی فکر کنی سعی کن کمی سیاست داشته باشی و توی زندگیت هدف های بلندیو بخوایی

امیلی_هیچ وقت یادم نمیاد هدفی داشته باشم

_از امروز به بعد بهش فکر کن امیلی شاید منو تو دیگه هیچ وقت نتونیم همو ببینیم و کارایی که برام کردیو نتونم جبران کنم اما یه چیزو از من به عنوان نصیحت داشته باش هیچ وقت راحت از هر چیزی عبور نکن سعی کن کوچیکترین فرصت هارو برای خودت تبدیل به یه گنج کنی سعی کن عین بقیه خدمتکارای عادی نباشی

دستامو روی شونه هاش گذاشتم و به روش لبخندی زدم

من از چشمای تو یه آینده روشن میبینم که حسابی قراره کارای بزرگ و خفنی انجام بده امروز انتخابای خوبی داشته باش تا فردا پیشمون نشی

امیلی لبخند خجولانه ای زدو سرشو پایین انداخت احساس میکردم یه چیزی شده و نمیگه دلم نمیخواست تحت فشارش بذارم از یه طرفم خودمم کلی کار داشتم پس پیگیر قضیه نشدم

بعد از بیرون رفتن امیلی از اتاقم به سمت آینه قدی اتاقم برگشتم و لبخند خبیثی روی لبام نشست به سمت تخت دونفره خودمو هنریک برگشتم و پوزخندی بهش زدم

همونطور که تو یه ضربه بد به من زدی منم چنان سیلی بهت میزنم که نفهمی از کجا خوردی

(دو روز بعد)

◆ امیلی ◆

از شب عروسی لیلو و ریچر تقریباً سه چهار شبی میگذشت دقیقاً از همون شبی که من برای اولین بار توسط کسی بوسیده شدم که ضربان قلبم مدتی بود برای اون میزد خودمم خواهان این اتفاق بودم تا حالا یه همچین حسو حالپرو تجربه نکرده بودم واقعا حس عجیب غریبی داشت به خصوص کسی که طرف مقابل

من بود لنزو مارچلو سرسخت خشن بود هرچی فکر میکنم نمیدونم چه طور به این بیماری مبتلا شدم پرنیا همیشه میگه عشق یه جور بیماریه یه جور ویروسه که وقتی بهش مبتلا میشی هیچ دارویی نمیتونه اونو درمان کنه و من احساس میکنم منم به اون بیماری مبتلا شدم بیماری که هیچ وقت فکرشو نمیکردم از جانب لنزومارچلو بهم سرایت کنه

به تاج تختم تکیه دادم و دفترخاطراتمو درحالیکه چهارتا از انگشتام بینش بود به خودم چسبوندم همزمان به این فکر میکردم واقعا چه طور یکهوایی این اتفاقات افتاد؟ چرا عاشق یه مرد بیرحم خشن شدم که خبر دارم از هر انگشتش خون چند آدم میچکه من که خبر دارم چه کارایی از دستش برمیدادو چه قدر بیرحم و سنگدله اصلا لنزو به جای قلب داخل سینهش سنگ نبض میزنه

با حس کردن گرمای بوسه اش چشمم روی هم بسته شد و ضربان قلبم حسابی بالا رفت اشتباه میکنم لنزو اگه قلب نداشت منو نمیوسید اینطوری با ملایمت باهام رفتار نمیکرد اصلا حتی اگه بی اختیار هم بوده باشه منو زنده نمیذاشت قطعا از بین میبردو میکشت ولی من الان زنده ام و دارم نفس میکشم

با غم پوفی کشیدم و دفترخاطراتمو باز کردم و شروع کردم به نوشتن:

" دلم دلبری می خواهد برای کسی که فقط متعلق به او باشم برای همیشه ،نه برای یه شب دو شب. دلم زندگی میخواهد توقع زیادی ندارم یه شب دو شب هم زندگی کنم برای من کافی است دلم خواب بی کابوس میخواهد این حق من

است که آسوده سر بر بالش بگذارم اما افسوس که نه کسی من را می خواهد نه زندگی خاصی دارم و نه خوابی که بخواهم آسوده آن را به سرانجام برسانم"

دفترخاطراتمو بستم و از روی تخت بلند شدم لباسامو عوض کردم و موهامو بالای سرم بستم همزمان با غم به لباس خوشگلم فکر میکردم که برای اولین بار پوشیده بودمش از اون شب به بعد لباسم غییش زده بود جرات نداشتم به ماتئو چیزی بگم ولی باید یه فکری براش میکردمو پیداش میکردم

از اتاق بیرون زدم از پله ها پایین رفتم حوصلم سر رفته بود درسته کارای نظافتم هنوز مونده بود اما حوصله کار کردن هم نداشتم به خاطرهمین ترجیح دادم دوباره به سمت همون جایی برم که چند شب پیش توسط لنزو بوسیده شده بودم به اون سمت رفتم و از تجسم اون شب لبخند محوی روی لبام نشست و چشمام برقی زد حس شیرینی به قلبم سرازیر شد فکر کنم من زیادی بی جنبه ام اما برای دختر خدمتکار بی کسوکاری مثل من این اتفاق کم اتفاقی نبود

صدای آه و ناله یه مرد باعث شد نگران به طرف انباری برگردم مردد به سمتش رفتم صدای یه ضربه بلند و بعدش صدای ناله مرد باعث شد خشکم بزنه و تمام تنم بلرزه نگران به اطراف نگاه کردم خبری از کسی نبود این جا مخفی و پرت بود که پشت درخت ها انباری مخوف عمارت هم که بیشتر شبیه شکنجه گاه بود پنهان شده بود تا حالا اونجارو به چشم ندیده بودم اما چیزای خوبی هم درباره اش نشنیده بودم

قدمای سستمو به اون سمت برداشتم کسی جلوی در نبود عجیب بود اما وقت هدر دادن بی فایده بود باید زودتر بفهمم اونجا چه خبره و کی داره شکنجه میشه

به آرومی از لای در سرکی کشیدم دو پله پایین میخورد به خاطر همین از پله ها پایین رفتم یه درگاه بزرگ دیگه بود اما در نداشت به خاطرهمین پشت لبه های درگاه قایم شدم و به آرومی سرکی کشیدم از شدت ترس و هیجانی که بهم دست داده بود بدنم میلرزید یکهو با دیدن لنزو که یه لباس مردونه سفید تنش بودو آستیناشو تا آرنج تا زده بود لبخند ریزه میزه منتها نگرانی روی لبام نشست به خصوص وقتی نگاهم به انبر توی دستش افتاد باعث شد بدنم بیشتر بلرزه و بیشتر احتیاط به خرج بدم

دید چندان خاصی به کسی که روی صندلی نشسته بود نداشتم به خاطرهمین یواشکی وارد درگاه شدم و پشت ستونی که بالای راه پله ها بود قایم شدم وضعیت طوری بود که از ستون ده تا پله پایین رفته بود و لنزو و آدماش و مرد بدبختی که درحال زجر کشیدن بود پایین بودن اما من بالا پشت ستون قایم شده بودم

لنزو_جات راحتی؟

_اگه اومدی تا ازم حرف بکشی کور خوندی من کسبو لو نمیدم

لنزو سرد انبرو بین انگشت هاش چرخوندو جواب داد:

لنزو_چه عجیب من فقط پرسیدم جات راحتی؟

مرد که پشت به من بود و دیدی بهش نداشتم از شدت درد نفس نفس زد
مارسلو بهش نزدیک تر شد و لگد محکمی داخل شکمش که روی صندلی بود
کوبید از درد چشمامو روی هم فشردم اما از ترس سریع چشمامو باز کردم ببینم
میخوان چی کار کنن

مرد با درد و گستاخی جواب داد:

—راستش آره من الان خیلی راحتم

لنز و با سر به مارسلو اشاره زد مارسلو هم جلو رفت و چیزی روی صورت مرده
کشید و بعدش با وسیله ای که دستش بود در کمال ناباوری پوست یه طرف
صورت مردو کند چشمام گرد شد و از شدت ترس نفسم توی سینه حبس شد
لنز و—هنوزم راحتی؟

تمام بدنم از ترس یخ کرده بود و لرزش تنم دست خودم نبود حتی قدرت و
توانی هم توی پاهام نمونده بود تا فرار کنم و کمتر شاهد یه همچین صحنه
هایی باشم باورم نمیشه که اینطور دارن یه آدمو شکنجه میدن

لنز و—یه سوال ازت میپرسم یه جواب کوتاه میخوام...پرنیا کجاست؟

—نمیشناسم

لنز و—تو یکی از افراد نزدیک ریچری قطعاً پرنیارو هم خوب میشناسی...پرنیارو
کجا قایم کردید؟

مرد جوابی نداد فقط ناله کرد حتی از درد گریه اش گرفته بود بهش نمیومد مرد
ضعیفی باشه چون هیکل درشت و تن نیرومندش نشون از قدرتش میداد ولی
خب هرکس دیگه ایم باشه مقابل لنزو و شکنجه هاش واقعا کمر خم میکرد
_من کسیو نمیشناسم...لطفا ولم کنید

لنزو پوزخندی زد انبرو روی میز کارش رها کرد نگاهش به مارسلو باعث شد
مارسلو منظورشو بفهمه و دوتا ظرف عجیب غریبو روی میز بذارن لنزو روبه مرد
گفت:

لنزو_توی یکی از این ظرف ها آبه اون یکی اسید هرکدومو انتخاب کنی روی
سرت ریخته میشه اگه شانس بیاری آبه انتخاب کنی زنده از اینجا بیرون میری
غیر این فکر نکنم لازم باشه بگم چی میشه...یه انتخاب دیگم داری میتونی بهم
بگی ریچر چه طوری پرنیارو فراری داد و الان پرنیا کجاست

مرد که از شدت ترس هم صداش بالا رفته بود و هم میلرزید سریع داد زد:

_دارم بهت میگم من از چیزی خبر ندارم چرا نمیفهمید؟بذارید برم براتون
پیداش میکنم

مارسلو به سمت مرده رفت و مجبورش کرد یکیو انتخاب کنه مرد امتناع کرد که
باعث شد مارسلو یه ضربه محکم جایی بزنه که نباید میزد

مارسلو_بنال وگرنه خودم برات انتخاب میکنم

مرد از سر ناچاری با درد سرشو بالا آورد و به ظرف های مقابلش نگاه کرد از شدت ترس و استرس ضربان قلبم بالا رفت مطمئنم داخل هردو ظرف آبه و لنزو با این کار فقط داره مردرو میترسونه اصلا شاید درست انتخاب کنه آره من مطمئنم چیزی غیر از این اتفاق نمیفته

لنزو- بعضی وقت ها دفعه ی بعدی وجود نداره بعضی وقت ها هم شانس های دومی وجود نداره بعضی وقت ها یا الانه یا هیچ وقت

مرد سمت چپو انتخاب کرد مارسلو به سمتش رفت دیدم لنزو غییش زده از اونجایی که فقط یه در خروجی که پشت سر من بود این انباری داره پس یعنی از انباری هنوز خارج نشده حتما توی قسمتی هستش که من بهش دید ندارم

با نگرانی دستامو به ستون چسبوندم و از شدت ترس و استرس بهشون نگاه کردم ببینم نتیجه چی میشه مارسلو ظرفو روی سر مرد خالی کرد یکهو صدای نعره مرد و همزمان بلند شدن چیزایی مثل بخار از روی سرو صورتش باعث شد وحشت زده بهشون پشت کنم به ستون بچسبم از شدت ترس لرزیدمو اشک ریختم زانو هام سست شد روی زمین تکیه به ستون نشستم و توی خودم جمع شدم هنوز صدای نعره های مرد به گوش میرسید حتی صدایی مثل سوختن و ذوب شدن هم میومد

یکهو با شنیدن صدای پای یه نفر سریع بلند شدم اما دیر شده بود لنزو مقابلم ایستاد و بهم خیره شد با وحشت بهش نگاه کردم حسابی به ستون چسبیدم نگاهش سردو بی تفاوت شد بدون اینکه چیزی بگه رد شدو از انباری بیرون رفت اولش جا خوردم اما بعدش با یادآوری اینکه چی دیدم بغضم شدت گرفت

و لرزشی توی تنم افتاد یعنی لنزو برای پیدا کردن پرنیا هرکاری میکرد؟ این کارش واقعا بیرحمی بود

سروصدای مرد قطع شده بود اصلا دلم نمیخواست به سمتش برگردم ببینم چه بلایی سرش اومده به خاطرهمین سریع از انباری بیرون اومدم اما یکهو سرم گیج رفت فکر اینکه لنزو منو دید اما واکنشی نشون نداد داشت دیوونم میکرد نکنه بخواد سر منم یه همچین بلایی بیاره؟ لنزو از فوضولی کردن متنفر بود و این کار من...

یکهو با شنیدن صدای مکالمه لنزو با یه نفر از فکروخیال خودم بیرون اومدم به سمتش رفتمو کمی پشت درختا قایم شدم با موبایلش درحال حرف زدن بود لنزو. قبل از اینکه سوالی بپرسی یه سوال ازت دارم اگه من نوکر وفادارتو کشته باشم اونم با خونسردی چرا باید با کشتن تو مشکلی داشته باشم؟

با شنیدن این حرفش مطمئن شدم کسی که پشت خطه ریچره گوشامو بیشتر تیز کردم ببینم چی میشه این وسط نگران پرنیا بودم شک نداشتم این بار دست یکی از اعضای این خونواده بهش میرسید بیچاره میشد از طرفی پای منم گیر بود هرچی باشه از نظر مالی من بهش کمک کرده بودم

لنزواره تو بازو بردی چون من بازی نمیکردم اما لازمه بهت بگم میدونم گشته ولی گوه نخور عاقبت کاری که کردی به زودی به سرت میاد

شاید این حرف مسخره ترین گفته ممکن باشه اما توی اون حالت که یه دستش داخل جیبش بودو اون یکی دستشم هم کنار گوشش موبایل به دست ایستاده

بود یکی از جذاب ترین صحنه های خلق شده توسط لنزو بود اندکی هم عمر داشتیم، در تماشایش گذشت

لنزو پوزخند صدا دارتمسخرآمیزی زدو با لحن معنی داری گفت:

لنزو- یجوری زندگی کن که اگه یکی پیگیر کارات شد تهش لای کثافتا پیدات نکنه

لنزو بعد از گفتن این حرف موبایلو قطع کرد به پشت سرش برگشت که باعث شد این کارش حسابی غافلگیرم کنه نشد قایم بشم چون لنزو منو دوباره دیده بود شک نداشتم اینبار دیگه خونمو میریزه اما دیدم دوباره نگاهشو ازم گرفتمو رفت دستام به شدت میلرزید نفس نفس میزدم با ترس به سمت انباری برگشتم شک نداشتم اگه یکی از افرادش بالا میومد و منو اینجا میدید میکشت پس سریع از اونجا فاصله گرفتمو به سمت عمارت دویدم تا آشپزخونه توقف نکردم هنوز صحنه ها و صداها ی شکنجه مرد توی گوشم بود واقعا وحشتناک بود

-امیلی خوبی دختر؟ رنگو روت پریده

سری به نشونه تایید تکون دادم اما حرفی از دهنم خارج نشد پس سریع وسایل نظافتو برداشتم و سعی کردم با کار کردن خودمو سرگرم کنم و به چیزی فکر نکنم اصلا باید آلزایمر بگیرم نباید اون صحنه ها و صداها رو تبدیل به یه کابوس کنم

به طبقه بالا رفتم دستمالو برداشتم و روی میز عسلیارو پاک کردم به وسیله گردگیری که دستم بود مشغول گردگیری روی مبل ها شدم همه کارها رو عجله

ای و تند تند انجام میدادم یه طورایی انگار نمیخواستم مجال فکر کردن به خودم بدم

همین طور مشغول کار بودم که با شنیدن صدای ماتئو کمر راست کردم و به سمت تراس برگشتم من یادم باشه ماتئو داخل اتاقش درحال خوندن کتاب بود پس قطعاً دارم اشتباه میکنم

به نزدیکی تراس که رسیدم متوجه ماتئو و هنریک شدم هنریک بیچاره از وقتی که پرنیا فرار کرده بود حسابی توی خودش بودو حالش گرفته بود واقعا دلم براش میسوخت اما خب حقو به پرنیا میدادم نه به هنریک

ماتئو-با دود بزرگ نمیشی دودکش خونرو نگاه سالهاست همین اندازه

هنریک کمی به سمت ماتئو برگشت با دیدن ماتئو سیگارشو کمی تگون داد روشو ازش گرفتو دوباره به بیرون خیره شد همزمان گفت:

هنریک-هروقت میخوام سیگارو ترک کنم ،انقد به مغزم فشار میاد که مجبورم یه سیگار دیگه روشن کنم پرنیا هم از سیگار بدش میومد

هنریک پوزخندی زد و سیگارشو خاموش کرد ماتئو درحالیکه روی ویلچرش بود کنار هنریک ایستاد

هنریک-یه سری آدمای مثل ظرف یه بار مصرف بودن ما نباید چند بار ازشون استفاده میکردیم این آدمای معلوم نیست وقتی میان خوشبختی میارن یا وقتی میرن

سریع با گردگیری که دستم بود درحال تمیز کردن اون اطراف بودم و همزمان به مکالمشون هم خوب گوش میدادم

ماتئو_میدونم بهم ریختی حق داری اما این راهش نیست پیداش میکنیم ولی اینبار هردوتون باهم از اینجا برید

هنریک_بزرگ‌ترین اشتباه کسی که داره میره اینه که فکر میکنه دور برگردونی هم وجود داره

کمی نگران شدم و دست از کار کشیدم این لحن سرد و معنی دار هنریک واقعا داشت نگرانم میکرد به خصوص وقتی لحن تهدیدآمیز و دستوری ماتئو به گوشم رسید:

ماتئو_مبادا باهاش دشمن بشی هنریک از اولم اشتباه تو بود که یه دختر با اون روحیه و فرهنگو وارد خونواده ما کردی قیدِ اونی که رفته رو بزن نبضی که رفته گرفتن نداره

هنریک_داداش من عادت ندارم برای لامپی که سوخته دعا کنم یا حتی برای کسی که لیاقتمو نداشت گریه زاری راه بندازم درسته دوشش دارم اما با این کارش همه چیو خراب کرد

هنریک روشو از ماتئو گرفت و به سمت باغ مقابلش برگشت پوزخند تلخی زد و با لحن حرصی گفت:

هنریک_خیلی ضایه بود که کار ریچره...مکالمه بین ریچر و پرنیا که از خدمتکارا شنیدم و حتی پیام ریچر که با طعنه بهم گفته "زن فرنگی میگیری اینطوریه و خبر دارم زنت فراری شده" بعد با کمال پرویی بهم میگه "واقعا خانواده غیرقابل تحملی هستین بار اولشم نیست" اولش فکر کردم داره طعنه میزنه و خبرایی که شنیدرو بازگو میکنه اما وقتی گفت "خودشم خواهان این اتفاق بود که ازتون دور بشه و فرار کنه" بهم ثابت کرد که کار خودش بوده وگرنه پرنیا تنهایی بدون کمک کسی نمیتونست فرار کنه

ماتئو_ بعضیا تابلوان ولی ارزش هنری ندارن گرفتی منظورمو نه؟

هنریک به سمت ماتئو برگشت و با غم بهش نگاه کرد

هنریک_کاش میتونستم بگم منظورتو نفهمیدم اما همین حرف تو روی تمام شک و شبه های من مهر تایید زد

ماتئو_تصمیم با توهه هنریک میخوایی چه بلایی سرش بیاد؟

هنریک_میخوام نزدیک ترین دختر به ریچر که براش مهمه بمیره قطعا لیلو با وجود اینکه زنشه مهمترین و باارزش ترین دختر برای ریچر نیست چون شنیدم لیلو اصلا روی خوش بهش نشون نمیده و مدام اینور اونوره تا کمتر با ریچر وقت بگذرونه

دلم برای لیلیان گرفت واقعا حقش نبود یه همچین سرانجامی داشته باشه.ماتئو سکوت کرد هنریک هم بعد از یه سکوت کوتاه ادامه داد:

هنریک_اصلا شاید پرنیا فرار نکرده باشه ریچر اونو دزدیده و الانم پنهونش کرده
ماتئو_اینا فقط حدس های توهه که امیدوارم همینی که تو مگی درست باشه
هنریک_ماتئو باید زودتر پیداش کنیم اصلا برام مهم نیست بعد از پیدا کردنش
بفهمم خودش فرار کرده یا ریچر دزدیدتش طی هر شرایطی بد بلایی سرش
میارم ولی میخوام کنار خودم باشه

ماتئو_خواسته ای که داشتی انجام میشه به زودی کسی که به ریچر نزدیکه
کشته میشه تا داغی که روی دل تو گذاشت روی دلش گذاشته بشه اما پیدا
کردنش کار داره تو هم سعی کن یه ذره هم که شده بزرگ بشی ابهت داشته
باش نه ادعا سعی کن توی این چند روزی که پرنیا نیست خودتو تغییر بدی
بهش یاد بده که اگه اون ختم این جور کاراست تو سالگردشی

ترجیح دادم دیگه بیشتر از این به حرفاشون گوش ندم چون باعث میشد آشوب
و دل نگرانی دلم بیشتر بشه وسایلو رها کردم و به سمت اتاقم رفتم واقعا حالم
خوب نبود بهتره یکم دراز بکشم وگرنه از پا درمیام

وارد اتاقم شدم با دیدن لباس خوشگلم که کاور کشیده روی تخت بود چشمام
گرد شد شوک زده به سمتش رفتم و بهش نگاه کردم اولش فکر کردم دارم
خواب میبینم یا توهم زدم اما وقتی چشمامو مالیدم و دیدم نه واقعیه لبخندی
از ته دلم زدمو با ذوق بغلش گرفتمو یه دور دور خودم چرخیدم چه قدر بوی
خوبی میداد لکه قهوه ای هم که روش ریخته شده بود حتی اثری از اونم باقی
نمونده بود لبخند عمیقی زدم اما یعنی کی این کارو کرده؟

در حال ورننداز کردن لباسم شدم که یکهو یه تیکه کاغذ ازش روی زمین افتاد
سریع خم شدم تیکه کاغذو برداشتم

"استاد تغییر باش نه قربانی تقدیر"

لبخند محوی روی لبام نشست خط لنزورو از هفت فرسخی میتونستم تشخیص
بدم از طرفی میدونستم معنی این جمله کوتاهش چیه پس بدون فکر کردن به
چیزی یا حتی صحنه هایی که دو ساعت پیش دیدم به سمت اتاق لنزو به راه
افتادم ساعت تقریبا دوروبر هشت شب شده بود و کم کم موقع شام بود اما از
اونجایی که میدونستم ریموندخان و خاویرخان برای یه مراسم دعوت شدن
پس لنزو و ماتئو هم ترجیح میدادن شامو توی اتاقشون بخورن

در زدم جوابی نشنیدم اولش فکر کردم کسی داخل اتاقش نیست به خاطرهمین
مردد دوباره در زدم و همزمان به این فکر کردم که کجا میتونم پیداش کنم که
یکهو صدایی از پشت سرم باعث شد از جام بپریم و شوک زده به سمتش برگردم
_اومدی به غلط کردن بیفتی که توی کارم فوضولی کردی؟

به سمتش برگشتم و ترسیده به در چسبیدم لنزو یه تای ابروش بالا پرید و
منتظر بهم نگاه کرد وقتی دید حرفی نمیزنم دستشو از کنارم به سمت در بردو
بازش کرد که باعث شد منی که بهش تکیه داده بودم تعادلم بهم بخوره محکم
آستین لباس لنزورو چنگ زدم که از اونجایی که به بازوش چسبیده بود ناخن
هام روی دستش کشیده شد اما محکم مچمو گرفت و مانع زمین خوردنم شد

از شدت هیجان و خجالتی که بهم دست داده بود نفس نفس زدمو هول کردم
بی هوا سریع صاف شدم اونم بی تفاوت مچمو ول کرد به اطراف نگاه کردم با
دیدن پارچ آبی که کنار تختش بود سریع به سمتش رفتمو به سختی یه ذره آب
داخل لیوان ریختم و با همون دستای لرزون کمی ازش خوردم

لنزو_ سرخ شدن لب های یه آدم با خوردن آب حل نمیشه

به سمتش برگشتم دستشو سمت دکمه های لباسی که دو ساعت پیش تنش
دیده بودم بردو دونه دونه دکمه هاشو بدون توجه به من باز کرد لیوانو روی میز
گذاشتم به سمتش برگشتم زیر لباسش چیزی نپوشیده بود و با دکمه های باز
بهم نگاه کرد با دیدن بدن بی مو و حتی عضله هایی که بی شک عضله های
شکمش بود یه طوری شدم سریع رومو ازش گرفتم و از دست خودم عصبانی
شدم که چه مرگم شده

لنزو_ میبینم نترس و شجاع شدی توی کار من سرک میکشی خب؟ به کی گزارش
دادی؟

_به هیچکس آقا

لنزو_ بعد انتظار داری من باور کنم؟

چرا صداش هنوز بالا نرفته بود؟ چرا از دستم عصبانی نبود؟ چرا انقدر خونسردو
آروم بود؟ انگار نه انگار من یکی از قوانینشو شکستم خیلی ریلکس بود شایدم
خواب باشم هوم؟

لنزو- چیزی که تو میبینی همون چیزیه که من تصمیم گرفتم بهت نشون بدم
پس خوب چشمتو باز کن و عاقل باش

-حتی پاک کردن لکه روی لباسم، مرتب و کاور شده روی تخت گذاشتن هم
چیزیه که شما تصمیم گرفتید من ببینم؟ روی مهربون و خوبتون؟

لنزو خودشو نباخت سرد و همچنان خشک و بی اعصاب بهم نگاه کرد یه نگاه
عاری از احساس و هرگونه حرف

لنزو- حوصله ثابت کردن خودم به بقیه رو ندارم هرچی ازم شنیدی دوتا بذار
روش

بهبش نزدیک تر شدمو مقابلش ایستادم احساس میکردم لنزو هم عین ماتئو
مقابل من خوددارتر بود هرچند کاری که لنزو باهام کرده بود هیچ وقت ماتئو
انجام نداده بود ولی خب دست خودم نیست اولین کسی که یکهو به خودم
اومدم و فهمیدم با وجود بیرحم بودنش ازش خوشم میاد و حتی همو بوسیدیم
لنزو بود من نمیخواستم اون بوسرو خراب کنم میخواستم به یادش بیارم که
نمیتونه اونطور که میخواد بیرحم و سنگدل باشه بالاخره اونم یذره هم که شده
حس داره

-به دلیل وجود افراد بد هرگز از خوب بودنتون دست نکشید واقعا خوب باشید
وانمود نکنید

لنزو- داری منو نصیحت میکنی؟

نه دارم بهتون یادآوری میکنم که یکی توی این عمارت هست که روی مهربون و آرومتونو دیده و اون یه نفر هم منم

لنزو بهم نزدیک تر شد هنوز دکمه هاش باز بود اما من تمام تلاشم روی این بود که نگاهم از روی صورتش به پایین نیاد تا یه وقت آبروم زیر انگشت کوچیکه پام بره

لنزو-واقعا با دیدن اون صحنه ها هنوز میتونی به من بگی مهربونو آروم؟

-چیزی برخلاف میل آدما باشه باهاش برخورد میکنن نحوه برخورد آدما فرق میکنه اما در نهایت همشون به خشونت ختم میشه که شدتش با بقیه فرق داره شما هم راهو رسم خودتونو دارید سرد نباشید لنزوخان...همین

به سمت کمدش رفتم و یه لباس بیرون آوردمو به سمتش رفتم قبل از اینکه لباسو به سمتش بگیرم تا لباس عوض کنه جواب داد:

لنزو-اما سرد باشی بیشتر میخوانت چیزی که بقیه راجبم فکر میکنن برام اصلا مهم نیست

-من شک ندارم به همه خواسته هاتون میرسید اونقدری قدرت دارید که با خشونت به خواسته هاتون نرسید اینو شک نداشته باشید

همون لحظه صدای در اتاق باعث شد لنزو سرد به سمت در برگرده و اجازه ورود بده همون لحظه یه دختر وارد اتاق شد و مارسلو هم پشت سرش ظاهر شد مارسلو اولش با دیدن منو لنزو کمی جا خورد اما وقتی لباس توی دستمو دید

فهمید دارم بهش خدمت میکنم پس نگاهشو بی تفاوت ازم گرفتمو به سمت اربابش برگشت

مارسلو_همه چی بهش توضیح داده شده آقا

لنزو سری به نشونه تایید تکون داد با دیدن لرزش تن نحیف دختره و استرسی که داشت فهمیدم چه خبره لنزو مردد به سمتم برگشت سریع رومو ازش گرفتم لباسو روی دسته مبل داخل اتاقش گذاشتمو سریع به سمت در خروج رفتم
_من مزاحم نمیشم شبتون خوش قربان

سریع از اتاق بیرون رفتمو به اتاقم پناه بردم به پشت در محکم چسبیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم چشمامو روی هم بستم و آرام آرام تکیه به در سر خوردم پایین بی صدا یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید

دختره احمق واقعا ازش خوست اومده وداری بهش نزدیک میشی؟اون حرفا چی بود زدی؟اصلا چرا برای تشکر رفتی؟چرا انقدر رفتارای منو لنزو عوض شده؟هردومون چه مرگمون شده

◆ لنزو ◆

با بیرون رفتن امیلی شک نداشتم از قضیه بو برده و فهمید که مارسلو این دختررو برای چه کاری به اتاقم آورده نمیدونم چرا اما عصبی شدم کلافه دستی توی موهام کشیدمو ناراضی به لباسی که روی دسته مبل گذاشته بود نگاه کردم

مارسلو برو داخل و چیزایی که بهت گفتمو انجام بده

با بسته شدن در فهمیدم مارسلو رفته و حالا منو دخترکی که قرار بود بی شک با خشن ترین و بیرحمانه ترین طرز ممکن وسیله تخلیه خشمو حرص درونم باشه تنها شدم من چم شده؟ چرا احساس میکنم از این قضیه چندان راضی نیستم؟ چرا یه چیزای احمقانه ای به ذهنم میاد که سروتهشو یکی بیاری یعنی نمیخواستم امیلی این یه صحنو ببینه :/

پوفی کشیدم به سمت دختره که هنوز کنار در توی خودش جمع شده بودو ایستاده بود برگشتم

_مارسلو بهت گفت همونجا خشکت بزنه؟

دختره سریع به خودش اومد سری به نشونه انکار تکون داد و سریع دستش سمت بند شنلی که روی لباسش پوشیده برد تا بازش کنه که همون لحظه در اتاق باز شد همون لحظه مارسلو هم پشت سر لیلیان وارد اتاق شد لیلیان با خشم به دختره نگاه کرد یه تای ابروم بالا پرید اینجا چه خبره؟

لیلیان- اینجا چه غلطی میکنی؟

دختره که از این سوال احمقانه لیلیان جا خورده بود با تعجب بهش نگاه کرد یکهو لیلیان محکم توی موهای دختره چنگ زد مارسلو خواست مانعش بشه که با صدای بلند لیلیان مواجه شد

لیلیان- جلو بیایی بیچارت میکنم

مارسلو با اخم به من نگاه کرد اما من فقط سرد با اخمای تو هم رفته به دیوونه بازیای لیلیان خیره شدم اینم جدیدا تغییر کرده چه مرگشه؟

لیلیان-از اینجا گم شو

لیلیان دختررو از اتاقم بیرون کرد بعد با خشم به سمت مارسلو برگشت بهش نزدیک شد و انگشت اشارشو به نشونه تهدید روبه مارسلو تگون داد

لیلیان-آدم معتقدی نیستم اما قسم میخورم یه بار دیگه همچین صحنه ای بینم کاری میکنم نفهمی از کجا خوردی انگار تهدیدهای دفعه قبلم کارساز نبوده نه؟

-صداتو بیار پایین لیلیان چه مرگت شده؟این رفتارا چه دلیلی دارن؟

لیلیان با چشمو ابرو به مارسلو اشاره زد که بیرون بره اما مارسلو منتظر به من نگاه کرد بهش اشاره زدم که بره با بسته شدن در دوباره داد زدم:

-از جون خودت سیر شدی احمق؟

لیلیان-هنوز منو نشناختی نه؟

-اینکه میدونم دختر کی هستی و از چه خانواده ای هستی دلیل بر این نمیشه که بشناسمت اما چون میدونم از چه خانواده ای هستی خوب میتونم حدس بزنم که چه طور عین خونوات میتونی یه آدم پست و عوضی باشی

لیلیان-خوبه...پس میدونی چه قدر راحت میتونم عین خانواده ام آدم بکشم نه؟

منو دست کم گرفتی لیلیان؟

لیلیان-تو چی؟ تو منو دست کم گرفتی لنزو؟

کم کم داشتم کلافه میشدم تقصیر خودم بود انقدر فروش کرده بودم حتی تقصیر خودم بود بعد از اینکه بهم گفت فامیلی اصلی و خونواده اصلیش کین بازم اجازه دادم توی عمارت کنار خودم بمونه الان هوا برش داشته که چی؟ فکر کرده میتونه با داد زدن منو بترسونه یا بهم دستور بده؟

-میدونی که کشتن آدما برای من کاری نداره پس روی اعصابم نرو بنال ببینم توی اتاق من چه غلطی میکنی؟

لیلیان دست به سینه به اطراف اتاقم نگاه کردو به سمتم اومد روبه روم ایستاد و با لوندی خاصی که همیشه قاتی حرکاتش بود بهم خیره شد

لیلیان-لقمه امشبت

یه تای ابروم بالا پرید لیلیان بهم نزدیک تر شد و دستی روی قفسه سینم کشید که خوب بهم میفهموند که آروم باشم و صدامو بالا نبرم

-داری چرت میگی چیه چرا نمیزاری عصبانی بشم؟

لیلیان-چون این قضیه شوخی نیست میفهمی؟

-معلومه که شوخی نیست فقط از نوع خنده دارش نیست از اتاقم برو بیرون

نگاه خالی از هرگونه حسمو ارزش گرفتم و به سمت مبل رفتم لباسمو با کلافگی از تنم درآوردم و روی مبل نشستم لیلیان هم به سمتم اومد روی دسته مبل نشست و دستشو زیر چونم برد و به آرومی سرمو به سمت خودش برگردوند لیلیان_فکر کردی منم عین دختراییم که در اختیار گذاشته میشن و بعد یا میکشیشون یا بلاهای بدتر سرشون میاد؟

لنزو_بازم میخوایی درد بکشی لیلیان؟دفعه پیشو یادت رفته؟

لیلیان_سعی کن جوری باشی که نشه تکرارت کرد!حتی اگه بدی بدترین باش مثل الماس که حسابی کمیابه تو هم کمیاب باش بذار اگه بیرحمی توی بیرحمی تک باشی اگر هم مهربونی توی مهربون بودن ت تک باش بذار یه نفر کنارت باشه یه نفر آرومت کنه و توی مردونگی هم تک و کمیاب باش

بین حرفای لیلیان یکهو یاد حرفای امیلی افتادم

"به دلیل وجود افراد بد هرگز از خوب بودن دست نکشید واقعا خوب باشید وانمود نکنید"

بی هیچ واکنشی بهش نگاه کردم که باعث شد لبخند محوی روی لباش بشینه بهم نزدیک تر شد بی میل دستم روی کمرش رفت و از روی دسته مبل راحتی که روش نشسته بود بلندش کردم روی پای خودم نشوندمش

لیلیان_میخوام فقط متعلق به تو باشم لنزو دیدی که اون شب همه چیو بهت ثابت کردم

از من چی میخوایی لیلیان؟

لیلیان لبخندی زد و با نازو ادا درحالی که با عشوه موهاشو به یه ور صورتش
مینداخت لب زد:

لیلیان-برام گل بگیر و کمتر از گل بهم نگو

با بوسه ای که استارت کار بود چشمام بی حس روی هم بسته شد درسته لیلیان
دختر خواستنی و خوش اندامی بود حتی میشه گفت خیلیا آرزوی بودن باهاشو
داشتن اما من هیچ حسی بهش نداشتم یه طورایی احساس میکردم کسی که
میتونه بعد اینهمه رابطه منو به اوج خواسته هام برسونه کسیه که هیچ جوره
نمیخواستم به خودم بفهمونم که کیه کسی که درواقع اون شب بی اختیار
بوسیده بودمش آره من اقرار میکنم که اون شب امیلی پراتی دختر خدمتکاری
که برده داداشمه از روی اختیار خودم بوسیدم کاری که تا حالا با هیچ دختری
انجام نداده بودم

لیلیان کمی ازم فاصله گرفت و به چشمام خیره شد

لیلیان-من کنارتم تا اون روی طوفانیتو آروم کنم اونقدری میمونم که روی اون
تخت به جای دردو فشار بهم محبت کنی

-نمیخوام سرتو کلاه بذارم لیلیان اما این اتفاق هیچ وقت نمیفته

با کاری که لیلیان انجام داد چشمام روی هم بسته شد فشاری به کمر باریکش
وارد کردم که باعث شد ناله آرومی از درد بکنه من بهش هشدار داده بودم
خودش گوش نداد و...

◆ پرنیا ◆

سوز سرمای پاییزی تو خیابون های خلوت جولون میداد و تن خسته منو
میلرزوند حالم اصلا خوب نبود یه طورایی از درون بدجور درد داشتم فشار
عصبی بدی روم بود طوری که باعث میشد هر لحظه حالم بدتر بشه نم اشک تو
چشمم که وام دار سرمای خیابون های بالا شهر بود با نوک انگشت یخ زده ام
پاک کردم و با یک دم عمیق آب بینیم رو بالا کشید من باید قوی میبودم باید
خودمو بهش میرسوندم تا اینجا کلی بدبختی کشیدم تا تونستم پیام پس نباید
تسلیم بشم

با احتیاط اینور اونورو نگاه کردم و لبه های کتمو بهم نزدیک کردم حسابی هوا
سردو یخبندان بود تن نحیف منم اونقدری ضعیف شده بود که همین باد
آزارش بده یاد شبی افتادم که همراهه استفان بعد از خرید لباس یه پارتنی
کوچیک باهم گرفتیم

"استفان_اینجا خونه منه تنها زندگی میکنم پس نگران نباش جز منو تو کسی
اینجا نیست

_مطمئنی؟ منظورم اینه جای امنیه؟

استفان-آره محافظ داره حتی محافظ های مخفی هم داره بالاخره هرچی باشه
من یه پزشک سرشناسم خود دولت برام به پا گذاشته خودمم یکی دوتارو جلوی
خونم گذاشتم

-چه ساختمون بلندیه طبقه چند میشینی؟

استفان-طبقه یازده پیاده شو نگران نباش"

وارد یه کوچه بزرگ شدم که بدجور برام آشنا بود با دیدن یه برج بلند که جلوش
پر بود از بوته گل چشمم برقی زد سریع به سمتش پا تند کردم اما ضربان قلبم
حسابی بالا رفت با ترس به اطراف نگاه کردم کلاهمو جلوتر کشیدم و یقه
لباسمو بالاتر دادم وارد لابی شدم که یکهو نگهبان جلومو گرفت

نگهبان-کجا؟

دیدم لابی خالیه پس چهرمو به نگهبان نشون دادم انگار منو شناخت چون از
سر راهم کنار رفت سریع به سمت آسانسور رفتم و با استرس دستمو سمت
دکمه ای که کنارش عدد یازده را نشون میداد بردمو فشردمش. تا در آسانسور
باز شدو ایستاد هزار بار مردمو زنده شدم با ترس جلوی واحد استفان ایستادم
زنگ درو فشردم بعد از چند دقیقه بالاخره درو باز کرد با دیدنم جا خورد بغض
کردم سریع وارد خونه شدم استفان هم درو بستو قفلش کرد به سمتم برگشت
قبل از اینکه به خودم پیام یکهو محکم توی یه آغوش گرم فرو رفتم اولش جا
خوردم اما کم کم چشمم از روی آرامش روی هم بسته شد دستام دورش حلقه
شد اجازه دادم اشکام لباس سفید تنشو خیس کنه

استفان-کجا بودی پرنیا میدونی چه قدر نگرانت بودم چند هفتس خبری ازت نیست ترسیدم دست آدمای شوهرت افتاده باشی

-ازشون فرار کردم استفان

استفان از این حرفم جا خورد ازم جدا شد دستمو گرفت و به سمت مبل ها برد گرمای خونه و آغوش استفان حسابی آرومم کرده بود اما هنوز دستام میلرزید و حالم خوب نبود استفان کلاهمو برداشت با دیدن رنگو روم سریع به سمت آشپزخونه رفت توی خودم جمع شدم و بی صدا اشک ریختم

با لحنی که استفان داخل آشپزخونه بود بشنوه گفتم:

-معذرت میخوام اما جز اینجا جای دیگه ای نداشتم از طرفی بهت قول داده بودم به خاطرهمین برگشتم نمیخوام برات دردسر درست کنم

استفان مقابلم نشست به آمپولی که دستش بود نگاه کردم بدون اینکه ازش بپرسم این چیه بهش اجازه دادم بهم تزریق کنه یکم نگذشت که احساس کردم حتی دیدم بهتر شدو جون به بدنم برگشت

استفان-دیوونه شدی؟مگه من حرفی زدم کجا بودی؟وقتی برگشتم دیدم کسی خونه نیست هرچی موبایلتو گرفتم جواب ندادی فکر میکردم فرار کردی کلی خودمو لعنت نفرین کردم که چه طور بهت اعتماد کردم

رفته بودم ماست بگیرم وسط راه منو پیدا کردن توی کوچه خلوت همین پشت
ساختمون راهمو سد کردن منو به زور بردن استفان وگرنه من نمیخواستم
دستشون بهم برسه

استفان منو دوباره بغل گرفت و موهامو نوازش کرد

استفان_حتما خیلی بهت سخت گذشته آروم باش گریه نکن اینجا پیش من
جات امنه فقط بهم قول بده دیگه بدون هماهنگی با من جایی نری
درحالی که از شدت گریه و ضعفی که بهم دست داده بود حق حق میکردم گفتم:
_همیشه با خودم میگفتم چشم باز کردم از پول بگیر تا دلی خوش نداشتم
حالا قدر خونوادمو میدونم من پدرومادرمو میخوام استفان من همون داداش
خله خودمو میخوام که کلی اذیتم میکردو سر به سرم میذاشت اصلا دلم میخواد
برگردم به روزایی که فقط با بردیا دعوام میشد گریه هام سر این بود که یخچالو
باز میکردم میدیدم چیزی که توی هفت سوراخ قایم کردم توسط داداشم پیدا و
خورده شده دلم میخواد به روزایی برگردم که کلی برای خرید دوربین جدید
هیجان داشتم

استفان دستاشو دو طرف صورتم گذاشت به پهنای صورت به شدت اشک
میریختم حالتای چهره استفان هم تغییر کرده بود حتی دلش برام میسوخت
بایدم بسوزه واقعا ترحم برانگیز شدم

_انصاف نبود تو این سن انقدر بی ذوق و بی حوصله باشم همش تقصیر اونه
اصلا اومدن اون لعنتی دقیقا همون چوب خدا بود

استفان-آروم باش پرنیا گریه نکن یسریا از شرایط ازدواج فقط گند زدن به آینده طرفو دارن تو باید قوی باشی فرار کردی پیش منی دیگه نمیدارم اون اتفاقا برات بیفته

-ازت معذرت میخوام که بدون اجازت بیرون رفتم حماقت خودم بود استفان نمیخواستم زیر قولو قرارام با تو بزنم

استفان دوباره سرمو به خودش چسبوند و موهامو نوازش کرد چشمامو روی هم فشردم ازته دلم زدم زیر گریه و هق هق کردم بدجور دلم پر بود احساس گناه شرمندگی و حتی ترس توی سلول به سلول تنم رخنه کرده بود

-تا اومدم اینجا صدبار مردمو زنده شدم هرکی از کنارم رد میشد مو به تنم سیخ میشدو دلهره میگرفتم باور کن حتی از سایه خودمم میترسیدم تنها هدفم این بود خودمو به تو برسونم تا بازم توی آزمایشگاهت منو زندونی کنی...استفان اینبار منو پیدا کنن نمیکشن بدترین چیزارو سرم میارن آدمای خیلی رذل و بی شرفی هستن

استفان-مگه من مردم پرنیا؟نمیدارم بلایی سرت بیاد خودم مراقبتم

استفان اشکامو پاک کرد کم کم احساس کردم دارم بیحال میشم همینم شد بی جون روی مبل افتادم که باعث شد نگران کمی تکونم بده اما نتونستم چیزی به زبون بیارم استفان سریع منو بغل گرفتو به سمت اتاق خوابش برد منو روی تختش خوابوند و پالتویی که تنم بودو به سختی از تنم دراورد دستی به صورتم کشید و دستامو توی دستاش گرفت

استفان-شرمنده ام که هم زبونای من این بلارو سر دختر بیگناهی مثل تو آوردن
خودم همشو جبران میکنم من کنارتم

-من یه ماه بیشتر زنده نمیمونم همینکه کنار تو زندونی باشم برام کافیه فقط
نذار دستشون بهم برسه

استفان-چه طور تا اینجا اومدی؟

-با بدبختی...با هزار سرویس به اینجا اومدم خیلی عجیبه اصلا هم گشتم نشده
تمام این دو روز یه بسته کیک کوچیک خوردم فکر کنم انقدر ترسیده و نگران
بودم که اشتها کور شده

استفان مشکوک بهم نگاه کرد کم کم چشمام بی حال روی هم بسته شد
استفان دستامو محکم تر توی دستاش فشرد با لحن آروم اما نگرانی گفت:

استفان-بیا دوباره این چیزا حرف نزنیم برگردیم سر برآورده کردن آرزوهای
همدیگه

-من خیلی وقته آرزوهامو با یه قاصدک پر دادم دیگه آرزویی ندارم دلیل
برگشتنم برآورده کردن آرزوهای تو بود

استفان-این حرفو زن من نمیذارم تو چیزیت بشه خودم مراقبتم

لبخند غمگینی بهش زدم که باعث شد دوباره اشکام از گوشه چشمم روی بالش
بچکه استفان به آرومی اشکمو پاک کرد و با غم بهم خیره شد

اشتباه میکنی بدنم خیلی ضعیف شده از طرفی نمیتونم تابدم با فرار کردن
زندگی کنم اونا آدمای خطرناکین به راحتی پیدام میکنن نمیخوام بلایی سرت
بیاد پس زودتر هرکار لازمه بکن تا به نتایجت برسی

سرفه کردم استفان سعی کرد جامو راحت تر کنه بعدش تندتند گفت:

استفان-خیلی خب سعی کن زیاد حرف نزنی حالت خوب نیست فردا که حالت
بهتر شد راحب همه چی باهم حرف میزنیم

استفان اینبار دو تا دستامو توی دستاش نگه داشت و کنارم موند با دست
آزادش مشغول نوازش کردن موهام شد با ارامش چشمامو روی هم بستم
نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرشو توی ریه هام پر کردم کم کم نفهمیدم چی
شد چشمام روی هم گرم شدو به خواب عمیقی فرو رفتم

◆◆امیلی◆◆

"گفت ازم دور باش خبر نداشت لحظاتی هم که ازش دورم نزدیک ترین آدم به
تن خسته و رنجورم است تن که هیچ او نزدیک ترین آدم به قلبم است قلبی که
به شدت برای او میزند و برای او درد میکشد اصلا او را چه به من؟ یا شایدم
بلعکس مرا چه به او؟ اصلا این سرنوشت من است در انبوهی از خاطره ها جان
میدهم غرق میشوم و کسی فریادرم نخواهد بود"

با غم آهی کشیدم ورق زدم و دوباره قلمم را روی کاغذ به رقص درآوردم

"گاهی دوست داشتن های اشتباهی ما را به بیراهه می کشاند بیراهه هایی که هر کس در آن جولان میدهد و ما می مانیمو دردهای عظیمی که فقط با صبر و استقامت توان پاس کردن یا رهایی از آنها را داریم راستی گفتم رهایی مگر می شود عاشق شد و رها بود؟ مگر عاشقی همان سلطنت قلب بر مغز نیست؟ چه بد سلطنتی است قلبی که صاحبش را به بیراهه های کج و معوج می کشاند دردناک است دوست داشتن و پس زده شدن شکنجه شدن اما عاشقی کردن چه بد سرانجامی ست احساسات یک طرفه و دوست داشتن های از روی حماقت"

دستی زیر چشمام کشیدم و اشکامو پاک کردم بینیمو بالا کشیدم و به باغ مقابلم خیره شدم توی تراس نشسته بودم و از هوای خنک زمستان لذت میبرددم شغل صورتی رنگی روی شونه هام بود به خودم نزدیک ترش کردم و به دفتر خاطراتم خیره شدم دلم گرفته بود بعد از رویای قشنگی که با لنزو ساخته بودم تا به امروز سختی های زیادی کشیده بودم یعنی توی این شرایط حاضر بودم مدام کتک بخورم فحش بشنوم اما از این درگیری های مغزی نجات پیدا میکردم اونقدری که این مدت با خودم حرف زدم اگه مغزم پا داشت قطعا فرار میکرد

مدام صحنه بوسه مقابل چشمام تداعی میشد رفتارای ضدونقیض لنزو که این آخرا بهم ثابت شده حرکت اون شبش از روی هوس بوده. بماند انقدر حقیر و بیچاره هستم که راضی به یه همچین بوسه ای از روی هوس هم هستم فقط او باشد بوسه هایش باشد توجهش باشدو محبتش باشد همین. باید سعی

میکردم چیزی که تو واقعیت تموم شده ، تو رویاهامم ادامه اش ندَم اما مگه
شدنی بود؟ شاید هر کس دیگه ایم جای من بود اینطور رفتاری داشت بالاخره
من دختری بودم که جز اون خونه جای دیگه ایرو ندیده بودم جز با دختری اون
خونه با هیچکس دیگه ای ارتباط نداشتم اصلا نمیدونستم عشق چیه محبت
چیه فقط یاد گرفته بودم که به زودی خریداری میشم و برده یه مرد میشم تازه
سرمون کلی منت میذاشتن که اگه اونا نبودن ما الان کارتون خواب بودیم یا چه
میدونم هزارتا بلای دیگه سرمون میاوردن

اصلا عیب نداره من دیگه عادت کردم به نامهربونی هاش به جزرومدهاش به
همه چیش عادت کردم حتی به خشن و بیرحم بودنش به تهدید کردنش به
بدرفتاریاش خود این جمله هم میتونه ناراحت کننده‌ترین جمله دنیا باشه که
کسیو دوست داشته باشی و به بی مهری هاش عادت کرده باشی

یکهو با شنیدن صدای ماتئو به سمتش برگشتم دفترخاطراتمو بستم و از روی
صندلی بلند شدم خیلی وقت بود که توی تراس اتاق ماتئو نشسته بودم و
درحال فکر کردن و نوشتن بودم این روزا ماتئو منو بیشتر پیش خودش نگه
میداشت حتی وقتی خودش توی اتاق نبود بهم میگفت بمونم تا اون برمیگرده
عین الان که کارش تموم شده بودو برگشته

ماتئو_بشین صندلی یخ کرد

_خوش اومدید آقا

ماتئو به سمتم اومد بهم اشاره زد که بشینم منم نشستم و همچنان لبخند روی
لبمو حفظ کردم ماتئو به دفترم نیم نگاهی کرد بعد نگاهشو به سمت خودم
هدایت کرد

ماتئو-از وسایل جدیدت راضی هستی؟

لبخند روی لبام عمیق شد و با قدردانی بهش نگاه کردم ماتئو بعد اون روزی که
باهم نقاشی کشیده بودیم فهمید وسایل و امکاناتی ندارم همه جوره وسایلی
برام خریده بود حتی یه بوم نقاشی هم برام خرید که گوشه اتاقم گذاشتم انواع
مداد برای طراحی خودکارهای رنگی و هر لوازم التحریری که یه نقاش یا
نویسنده بهش نیاز داشته باشه من صاحبش بودم نمیدونم چرا اتفاقی که بین
منو لنزو افتاده بود اجازه نمیداد اونطوری که بایدو شاید خوشحال باشم اما این
حرکت ماتئو واقعا برام باارزش بود

از روی صندلیم بلند شدم دستشو گرفتم و به نرمی روی دستشو بوسیدم به
چشمای مشکی رنگش خیره شدم

-نمیدونم محبتتونو چه طوری جبران کنم ازتون ممنونم

ماتئو دستی روی سرم کشیدو سری به نشونه انکار تکون داد

ماتئو-نقاشی های خوب بکش کتابایی که بهت دادمو بخون برام کافیه

-کتابارو حتما میخونم و به گفته هاشون عمل میکنم تا به قول شما هم بزرگ تر
بشم و هم باسوادتر

ماتئو سری به نشونه تایید تکون داد جلوتر اومدو کنار نرده های تراس ایستاد و به بیرون خیره شد نگران بودم سردش بشه اما با دیدن کتی که تنش بود فهمیدم سردش نمیشه و این هوا عین نسیم بهاری براش میمونه

ماتئو-خب چیزیم یاد گرفتی؟

"اوهومی" گفتمو یه صندلی برداشتم و کنارش نشستم که باعث شد با کنجکاوی به سمتم برگرده دستمو سمت کتش بردم و لبه های کتشو بهم نزدیک تر کردم بعد با لحن مهربونی روبهش گفتم:

-یه چیزایی هست که به عنوان خدمتکارتون ازتون میخوام انجامش بدید ازتون می خوام بدونید عصبانیت کبدتونو ضعیف می کنه غم و غصه ریه هارو ضعیف می کنه نگرانی معده تونو ضعیف می کنه استرس قلب و مغزرو ضعیف می کنه ترس باعث بروز اشکال در کلیه ها میشه اشک ریختن باعث از دست دادن مقدار زیادی ویتامین سی بدن می شه. اینو بدونید هیچ چیز و هیچ کس حق نداره باعث شه کل وجودتون آسیب ببینه پس لطفا چیزایی که گفتمو رعایت کنید احساس کردم ماتئو لبخند زد اما انقدر کوتاه و پنهان بود که خوب متوجهش نشدم اما چهره اش از حرفام خوشحال بود حالا یا به خاطر توجهی که به متن کتاب میکردم یا به خاطر اینکه براش نگران بودم

بلند شدم پرتقال و موز داخل ظرف گذاشتمو دوباره کنارش نشستم مشغول پوست گرفتن شدم یکهو متوجه یه مورچه کوچولو داخل ظرف شدم چشمام گرد شد

ما که مورچه نداشتیم این از کجا پیداش شده الان که مورچه ها نباید بیرون باشن

ماتئو-حتما آواره شده

فکری به سرم زد به سمتش برگشتمو با لحن بامزه ای روبهش گفتم:

-رییس بزرگ...چه برخوردی مد نظره؟یه حمله تهاجمی یا یه حال گیری غیر منتظره؟بی رودربایستی حالشو بگیرم یا عقب بکشم از پشت حالشو جا بیارم؟

ماتئو که معلوم بود خندش گرفته روشو ازم گرفتو کوتاه جواب داد:

ماتئو-بذار بره

-مطمئنید؟بعدا پشیمون نشید

ماتئو بدون توجه به چرتوپرت گفتنای من به سمتم برگشت و دقیق به چشمام نگاه کرد این رفتارش باعث شد حواسمو جمع کنم انگار قراره یه سوال ازم بپرسه
ماتئو-امروز رد میشدم دیدم با خدمتکارا حرف میزدیدو میخندیدید بحثتون راجب چی بود؟

از اینکه توی یه همچین موردی کنجکاوی کرده بود واقعا جا خوردم اما خب زیاد به روی خودم نیاوردم چون تمام تلاش من این بود که چندان به اتفاقات اطراف بی تفاوت نباشه و از یه طرفم فیزیوتراپیرو هم قبول کنه

اليسا ازم پرسید تو که اینهمه مدت خدمتکار ماتئو خان بودی تا حالا دیدی
بخنده دندوناش معلوم بشه؟

ماتئو از این حرف جا خورد کنجکاو بهم خیره شد بیینه چه جوابی دادم منم
درحالیکه مشغول پوست کندن پرتقال بودم با پلیدی ادامه دادم:

منم گفتم آره اتفاقا یه بار بلند خندید دهنش باز شد متوجه شدم چنتا از
دندونای بالا و پایینش روکش طلا داره

ماتئو چشماش گرد شد بعدش پوفی کشیدو سری به نشونه تاسف تگون داد
ماتئو-چرا دروغ گفتی اونا احمقن باورشون میشه

تک خنده ای کردم و یه تیکه از پرتقالو به سمتش گرفتم با لبخند گفتم:

-شوخی کردم بهشون گفتم آقا نمیخنده اما لبخند میزنه خیلیم به صورتش میاد

ماتئو پرتقالو ازم گرفت و به چشمام نگاه کرد فکر کنم یه جور خیره شدن بود یا
یه جور کندوکاو توی چشمای من اما سریع به خودش اومدو نگاهشو ازم گرفت

-ببخشید این سوالو بی مقدمه میپرسم اما تا حالا عاشق شدین؟

ماتئو از این سوال غیرمنتظره جا خورد اما کم کم نگاه و حالتای چهره اش سردو
بی تفاوت شد اما جواب داد:

ماتئو-یه پادشاه دلیل نداره که رفیق یا عشقی داشته باشه

بعد به سمت من برگشتو درکمال ناباوری تیز پرسید:

ماتئو_خودت چی؟تا حالا عاشق شدی؟

از این سوال کمی خجالت کشیدم از طرفی نمیتونستم بهش بگم آره عاشق شدم چون قطعا بعدش میپرسید کی و من نمیتونستم بگم عاشق برادرت شدم به خاطرهمین ترجیح دادم مخفی کاری کنم با یه لبخند که سعی کردم بغض بیخ گلومو پنهون کنم جواب دادم:

_عشق زمانی به وجود میاد که اولویت کسی باشی اولویت که چه عرض کنم من گزینه آخر کسی هم نبودم

ظرف میورو روی میز گذاشتم و بعد به سمت ماتئو برگشتم که توی فکر فرو رفته بود

_من حتی تجربه محبت پدرومادر هم نداشتم وقتی به دنیا اومدم پدرومادری نداشتم درواقع از همون نوزادی من توی همون خونه ای بزرگ شدم که لنزوخان منو برای شما انتخاب کرد ساده و احمق بودنم به خاطرهمینه این نقاشی ها و نوشته هاییم که مینویسم همشون از درونم میاد وگرنه من نه کلاسی رفتم نه معلم داشتم از همون بچگی بهمون فهموندن که ما برده ایم و در آینده به صاحبمون باید خدمت کنیم طوری باهامون رفتار میکردن که حسابی خودمونو مدیونشون میدونستیم حتی چندبار دیدم که بعضی از دخترا سعی کردن فرار کنن اما وقتی دیدم چه بلاهایی سرشون اومد برای بقیه دخترا درس ادب میشد که هیچ راه فراری وجود نداره کنار شما حس خوبی دارم برای اولین بار کنار شما حس امنیت بهم دست داد درواقع شما اولین کسی بودید که از من حمایت

کردیدو پشتم در اومدید منظورم همون وقتی که لنزوخان وارد اتاق شد اما شما
منو بهش لو ندادید

ماتئو_منو به چی میبینی امیلی؟

از این سوالش کمی جا خوردم به زمین خیره شدم و توی فکر فرو رفتم
منظورش از منو به چی میبینی چی بود؟ درواقع اون چیزی که من ماتئورو
میدیدم شاید گفتنش باعث بشه عصبانی بشه اما خب حس حمایت هاش
دقیقا همون چیزو بهم نشون میداد

ماتئو_چرا زل زدی به جلو پات؟ دارم با تو حرف میزنم

سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم جواب دادم:

_شمارو به دید یه پدر نگاه میکنم که از دختر کوچولوش مراقبت میکنه نه تنها از
جسمش حتی از قلبو روحش

ماتئو از این حرفم جا خورد برای اولین بار یکه خوردنشو دیدم ولی جالب تر از
اون برای من این بود که روشو ازم گرفتو اخماشو تو هم کشید

ماتئو_یعنی انقدر پیر شدم که جای پدرت منو میبینی؟

_نه نه اینطور نیست آقا منظورم اینه شما عین این باباها که علاقه ها و آرزوهای
دخترشونو برآورده میکنن شما هم دقیقا همینطوری هستید

ماتئو_دوست ها هم آرزوهای رفیقشونو برآورده میکنن رئیس ها، اعضای یه
خونواده و حتی معشوقه ها

از کلمه آخرش کمی جا خوردم اما سریع نگاهمو ازش دزدیدم و سعی کردم به چیز دیگه ای فکر نکنم چون ماتئو منظور خاصی از معشوقه ها نداشت
ماتئو_کلا روال دنیا اینه که آدما به اندازه چیزایی که باید بگن و نمیگن از هم دور میشن بگذریم از چی میترسی؟

_از آدمای گرگ نما...از زمانی که توجه شما از روی من برداشته بشه یا دیگه منو نخوایید

ماتئو دستشو زیر چونم برد سرشو بهم نزدیک تر کرد و دقیق به چشمم خیره شد که باعث شد منم ناخواسته بهش توجه کنم و با غم بهش خیره بشم
ماتئو_از هرجا بیوفتی بلندت میکنم بجز چشمم...همیشه مراقبتم و حواسمم بهت هست مگه میشه یه پدر حواسش به دخترش نباشه؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید ماتئو دستشو جلو آورد و به آرومی پاکش کرد دلم بدجور به این حرفش گرم شده بود درسته رابطه ما به ظاهر ارباب بردگی بود اما خیلی وقتا باطن رفاقت و حامی بودنو داشت

ماتئو_منظورم از پدر این نبود که منو بابای خودت ببینی بچه...منظورم این بود که همیشه کنارتم و حواسم بهت هست

_اگه واقعا حواستون بهم هست پس چرا فیزیوتراپیرو قبول نمیکنید؟میدونید اگه روی پاهای خودتون باشید چه قدر بهتر میتونید از من مراقبت کنید

ماتئو کم کم اخماش تو هم رفت دستشو از زیر چونم برداشت و با اخم روشو
ازم گرفت چهره اش عصبی شده بود ولی خب تازه بحثش باز شده بود بهتره
ادامش بدم تا ببینم نتیجش چی میشه

یعنی انقدر مغرورید که حاضر به قبول این کار نیستید؟

ماتئو-همیشه حکم تو زندگی من غرورم بوده درسته انقدری که آدمای دورم
هارن، حیوونا نیستن اما باز میتونم از خودم مراقبت کنم اگه میبینی باختم به
خاطر رفاقت با نارفیکان بود وگرنه من کجا باخت کجا لطمه ای که از خودی
خوردم چندبرابرشو حواله خودشون میکنم

برای این کار سلامتیتونو نیاز دارید

ماتئو به سمتم چرخید و مستقیم اینبار به چشمام خیره شد یه چیزی توی
چشماش دیدم که باعث شد کمی نگرانم کنه یه طورایی چنان جدی و ترسناک
حرف میزد انگار چیزای چندان جالبی توی سرش نیست

ماتئو-من برای برد به دنیا اومدم باخت تو کتم نمیره خیلیا خواستن مچمو
بگیرن اما دستشون نرسید پاچمو گرفتن دونه دونشو یادداشت کردم به وقتش
جبران کنم برای این کار به پاهام نیازی ندارم

آهی کشیدم و با غم نگاهمو ازش گرفتم و "باشه ای" گفتم اونطور که معلومه
هیچ جوهره قرار نیست ماتئو راضی به این کار بشه این یعنی من رسماً بدبخت
شدم و جونمو دو دستی به خاویرخان تقدیم کردم

آرزوم اینه سرپا بشید و بتونید روی پاهاتون راه برید یکی از رویاهام اینه که یه بار کنار شما توی باغ قدم بزنم براتون حرف بزنم دلم میخواد با پاهای خودتون به جلوی اتاقم بیاییدو بهم دستور بدید بدون استفاده از آسانسور به طبقه پایین برید با پاهای خودتون بدون کمک کسی از ماشین پیاده بشید

نگاهمو به سمت چهره ناراحت و گرفته ماتئو کشوندم و با لحنی که تونسستم به خوبی تحت تاثیر قرارش بدم ادامه دادم:

آرزوم اینه قامت اربابم همیشه مقابلم علم باشه تا اگه توسط کسی تهدید شدم سریع پشتتون قایم بشم

ماتئو_همین الانم میتونی پشتم قایم بشی من ازت محافظت میکنم نمیذارم آسیبی ببینی امیلی

با غم و لحن منظورداری جواب دادم:

بعضی وقتا کنترلش از دستتون در میره وقتی ازم غافل میشید و یکهو سر میچرخونید میبینید که خونم روی زمین ریخته شده

ماتئو دستشو سمت بازوم آوردو محکم توی چنگش گرفت با غم سرمو به سمتش چرخوندم و به چهره عصبی و ناراحتش نگاه کردم

ماتئو_اشتباه میکنی کسی نمیتونه تورو از من بگیره یا حتی بهت آسیب بزنه وگرنه با خودم طرفه

_ماتئو خان؟

همزمان با ماتئو به سمت صدا برگشتیم با دیدن لیلیان که داخل تراس ایستاده بود کمی جا خوردم لیلیان اینجا چی کار میکرد ماتئو هم با دیدن لیلیان بازوی منو ول کرد و اخماشو بیشتر تو هم کشید

ماتئو-چه طور بدون اجازه وارد اتاقم شدی؟

لیلیان که کمی مشکوک به منو ماتئو نگاه میکرد کم کم خودشو جمع کرد و سریع جواب داد:

لیلیان-من چندبار در زدم اما جوابی ندادید دیدم وارد اتاقتون شدید خواستم سراغ امیلیرو ازتون بگیرم که دیدم اینجااست

ماتئو چیزی نگفت که باعث شد لیلیان همچنان به حرف زدنش ادامه بده:

لیلیان-خب راسیتش با خود امیلی کار نداشتم با شما کار داشتم خواستم ازتون اجازه بگیرم اگه مشکلی نیست میتونم برای دو سه ساعت بیرون برم؟ لنزو خونه نیست گفتم از شما اجازه بگیرم

ماتئو سری به نشونه تایید تکون داد لیلیان بار اولش نبود که از عمارت بیرون میرفت خوش به حالش من که جز این باغ و عمارت جای دیگه ای نرفته بودم

لیلیان-جسارتا خواستم با اجازتون امیلیرو هم با خودم ببرم

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد نگران به سمت ماتئو برگشتم ببینم واکنشش چیه که دیدم چهره اش کمی متفکر شده و بعد نگاهی به سمت من کشیده شد آب دهنمو به سختی قورت دادم

للیان-امیلی خودش از این قضیه خبر نداشت این درخواست از طرف خودمه
درواقع امیلی تا حالا جایی نرفته گفتم اگه شما بذارید یه خورده...

ماتئو حرف لیلیانو قطع کرد و با لحن محکمی جواب داد:

ماتئو-مشکلی نیست بخواد میتونه باهات بیاد

شوک زده به سمت ماتئو برگشتم ابرو هام از شدت تعجب بالا پرید لیلیان
لبخندی زدو با قدردانی ازش تشکر کرد اما من هنوز تو شوک اجازه اش بودم که
باعث شد لیلیان دستشو روی شونم بذاره و با لبخند بگه

لیلیان-پاشو امیلی آماده شو

-واقعا برم آقا؟

ماتئو-درسته چندان موافق این کار نیستم ولی تو زندانی نیستی میتونی
بری...فقط زود برگردید مفهومه؟

لیلیان-چشم ماتئو خان

از روی صندلی بلندشدم چشمم به دفترخاطراتم افتاد سریع از روی میز
برشداشتم بعد با چشمایی که میدونستم از شدت خوشحالی برق میزنه بهش
نگاه کردم

-ازتون ممنونم که اجازه دادید و بهم اعتماد کردید

ماتئو سری به نشونه تایید تکون داد همراهه لیلیان از تراس بیرون زدیم قبل از اینکه لیلیان از اتاق بیرون بره من به سمت لنزو برگشتم و دوباره لبخند عمیقی به روش زدم سری به نشونه تشکر تکون دادمو گفتم:

–زود برمیگردم آقا

ماتئو–خوش بگذره

چشمامو با خوشحالی روی هم بازو بسته کردم که باعث شد لبخند محو مردونه کمیابی روی لباس بشینه لیلیان دستمو کشید و از اتاق بیرون برد

لیلیان–بیا بریم دیگه یه بار تشکر کردی کافیه

–باورم نمیشه اجازه داده باشه لیلیان

لیلیان–خودمم فکر نمیکردم قبول کنه ولی بزن بریم یه خورده خوش بگذرونیم حسابی پوسیدیم توی این چهاردیواری

لیلیان منو به سمت اتاق خودش برد بعد به یه دست لباس که روی تختش بود اشاره زدو تند تند گفت:

لیلیان–تو این لباسارو بپوش بعدش بیا پایین منم میرم با راننده هماهنگ کنم

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بمونه در اتاقو بستو رفت به سمت لباسای روی تخت برگشتم یه شلوار لی با یه پیرهن سفید قشنگ بود که با دیدنش چشمام برقی زد شک نداشتم باهاشون خیلی شیک میشدم

سریع لباسارو پوشیدم موهامو دم اسبی بالای سرم بستم بدون اینکه به خودم
توی آینه نگاهی بکنم از اتاق زدم بیرونو به سمت اتاق خودم رفتم کفشامو
عوض کردم و کیف سفیدمو برداشتم سریع پایین رفتم وقتی از عمارت بیرون
زدم لیلیان به سمتم برگشت با دیدنم لبخند عمیقی روی لباش نشست

لیلیان_اوه چه خوشتیپ شدی دختر بیا سوار شو

به سمت ماشینی که درشو برای من باز کرده بود نگاه کردم باورم نمیشد قراره
سوار اون ماشین بشم و همراهه لیلیان به تفریح برم قبل از اینکه سوار بشم به
سمت تراس برگشتم و سرمو بالا گرفتم دیدم ماتئو عصاش زیر بغلشه و ایستاده
داره بهم نگاه میکنه به روش لبخندی زدم اما اون واکنشی نشون نداد

رومو ازش گرفتمو سوار شدم لیلیان هم کنارم نشست و با لحن جدی روبه
راننده گفت:

لیلیان_کافه دژاوو توی خیابون اصلی

ماشین راه افتاد و من تمام مدت توی فکر این بودم که واقعا چه طور ماتئو یکهو
قبول کرد اصلا فکرشو نمیکردم یه همچین درخواستیو قبول کنه به سمت لیلیان
برگشتم دیدم داره با گوشیش ور میره پس ترجیح دادم مزاحمش نباشم و از
شیشه ماشین به بیرون خیره بشم از وقتی بیست سالم شده اتفاقات عجیب
غریب زیادی برام افتاده یعنی تهش به چی ختم میشه؟

نمیدونم چه قدر توی راه بودیم ماشین ایستاد به سمت لیلیان برگشتم ببینم
واکنشش چیه یکم به اطراف نگاه کرد بعد به سمت من برگشتو "پیاده شو"

گفت باهم از ماشین پیاده شدیم و وارد کافه ای که اول لیلیان واردش شد شدیم فضای نیمه روشن و زیبایی داشت لیلیان به قسمتو انتخاب کرد و باهم به سمت صندلی ها رفتیم و پشت میز روبه روی هم نشستیم لبخند عمیقی روی لبام نشست همون لحظه صدای رعدوبرق باعث شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد بشه و نگران به سمت شیشه ها برگردم بارون به شیشه های کافه میخورد و مردم به تکاپو افتاده بودن

یکهویی چه قدر تاریک شد

لیلیان-از رعدوبرق میترسی؟

آره همیشه نگرانم میکنه انگار به طورایی بهم میفهمونه که به اتفاق بد قراره بیفته

لیلیان تک خنده کوتاهی کرد و منورو مقابلم گذاشت بازش کردم و از بین چیزای خوشمزه ای که داخلش بود به شیک انتخاب کردم به لیلیان نشون دادم اونم با اومدن گارسون علاوه بر شیکی که من سفارش داده بودم هزارتا چیز دیگه سفارش داد که باعث شد حسابی جا بخورم بعد از رفتن گارسون با چشمای گرد شده گفتم:

همه اون چیزایی که گفتمی برای هردومونه؟

لیلیان-آره دیگه به بار باهم بیرون اومدیم میخوام حسابی شکمامونو بترکونم

لبخند ریزه میزه ای به روش زدمو دوباره به سمت خیابون برگشتم آسمون حسابی تاریک شده بود و دوباره صدای رعدوبرق باعث شد نگران بلرزم دستم که روی میز بود توی دستای گرم لیلیان فشرده شد به سمتش برگشتم

لیلیان-من اینجا از چیزی نترس امیلی

-دست خودم نیست یه فوبیای عجیبه. از وقتی که توی اون خونه بودم همیشه هممون یه توهم داشتیم که وقتی اینطوری هوا تاریک میشه و رعدوبرق میزنه مرد مخوفی که هممون ازش میترسیم میادو یکی از ماهارو میبره

لیلیان-منظورتون لنزو مارچلو بوده؟

با غم سری به نشونه تایید تکون دادم لیلیان بلند شدو روی صندلی کنار دستم نشست مستقیم به چشمام خیره شد به خاطره‌مین منم به چشمای قهوه ای رنگش خیره شدم نمیدونم چرا بعضی وقتا از لیلیان حس های عجیب غریبی میگرفتم حس هایی که اصلا دوششون نداشتم

لیلیان-امیلی تو به لنزو علاقه داری؟

از این سوال ناگهانی‌ش به یکباره جا خوردم سریع دستمو از توی دستاش بیرون کشیدمو تند تند سری به نشونه انکار تکون دادم:

-نه نه این چه سوالیه لطفا دیگه این حرفو نزن برای من دردسر میشه

لیلیان-حواست باشه به کی اعتماد میکنی؛حتی دندون هات هم چند وقت یکبار زبونتو گاز میگیرن...لنزو اون کسی نیست که تو بتونی بهش نزدیک بشی

چرا فکر میکنی من دلم میخواد بهش نزدیک بشم لیلیان؟ من فقط بهش خدمت میکنم ماتئو خان گفتن که کارای لنزو خانو هم انجام بدم لنزو خان هم اصلا به من توجهی نداره میبینی که همش دنبال یه راهه که منو زیر مشتمو لگد بگیره

با اومدن گارسون سکوت کردم لیلیان هم سری به نشونه تایید تکون داد بعد از چیدن چیزایی که لیلیان سفارش داده بود چشمام برقی زد همیشه خودم میزو میچیدم یا چیزایی که روی میز بود توی درست کردنش همیشه سهم داشتم اما حالا برای اولین بار کافه اومدمو یکی کلی خوراکی جلوم گذاشته که خودم توی درست کردنش هیچ سهمی نداشتم

لیلیان درحالیکه دستشو سمت یکی از کوکی ها میبرد گفت:

لیلیان_ فکر میکردم دوشش داری چون بعضی وقتا آدمها درگیر یه سری احساسات احمقانه میشن میفهمن که طرف براشون مثل سم میمونه اما بازم بهش علاقه دارند

_نه تنها لنزو خان برای ماتئو خان هم اینطوریم...رفتارش همیشه جزرو مد داره

لیلیان_جزرو مدهای لنزورو ندیدی

بعد تک خنده ریزی کرد که باعث شد منم خندم بگیره دستمو سمت شیک شکلاتیم بردمو کمی مزه مزه اش کردم خوشمزه بود یادم باشه طرز درست کردن شیک هم یاد بگیرم

للیان-رفتار لنزو یه خورده باهات بهتر شده سعی کن رفتارشو عوض نکنی دوباره
باهات بد بشه امیلی

-چشم همین کارو میکنم

للیان-درسته زیادی بهت سخت میگیره یا حتی اذیتت میکنه اما هرچی بشه تو
خدمتکار موردعلاقه برادرشی برای محافظت ازت هرکاری میکنه اینو مطمئن
باش

لبخند غمگینمو پشت نی که داخل دهنم بود پنهون کردم دلم میخواست بهش
بگم وقتی عزیزترین آدم زندگیم اذیتت میکنه نه میتونم نفرینش کنم نه بذارمش
کنار فقط مجبورم بشنوم و غصه بخورم و ترک های قلبم بیشتر بشه وگرنه من
هیچ قدرتی مقابله نداشت

للیان-آوردمت اینجا که هم حالو هوات عوض بشه هم یه چیزایی بهت بگم
کنجکاو به سمتش برگشتم للیان درحالیکه چنگال کیکشو داخل ظرف میذاشت
به سمت برگشت و به چشمام دقیق شد

للیان-امیلی تا حالا به این فکر کردی که یه خدمتکار عادی نباشی؟ چیزی که
هستیه تغییر بدی و تبدیل به یه آدم موفق تر بشی؟

-نه هیچ وقت بلند پروازی های اینطوری نداشت

للیان-اشتباه میکنی سعی کن یه دختر جسور و مقاوم باشی به راحتی سر خم
نکنی خواسته های خودتو بیان کنی و حتی براشون بجنگی سعی کن یه روز

وقتی به مقام مادر بودن میرسی بچه ات بهت افتخار کنه به شهامتت باهوش
بودنت مقامی که به دست آوردی و حتی به مردی که کنارت و پدر اون بچه
محسوب میشه

از این حرف لیلیان جا خوردم لیلیان دستشو سمت دستام آورد و منو به خودش
نزدیک تر کرد مستقیم به چشمام خیره شد طوریکه باعث شد کم کم از نگاهش
نگران بشم و احساس بدی بهم دست بده

لیلیان_خانواده ای که قراره خودت بسازی مهمتر از خانواده ایه که تورو ساخته
هیچ وقت نذار گذشته تکرار بشه آدمایی مثل لنزو و ماتئو کسایی هستن که به
راحتی آب خوردن دست روی هر دختری بذارن شب باهاشون می3خوا09به و
روز بعدش میتونن به راحتی دختررو بیرون کنن نمیخوام اون دختر ساده تو
باشی که یه همچین بلایی سرش میاد سعی کن تنت برات ارزشمند باشه اینارو
دارم بهت میگم چون مطمئنم خلاف همه این چیزارو تو گوشت بردن ولی
مراقب خودت باش بهم قول بده هیچ وقت اجازه ندی ازت سواستفاده بکنن یا
آزارت بدن تو دیگه بیست سالت شده بزرگ شدی و دختر ساده احمق دیروز
نیستی سعی کن زندگیتو تغییر بدی به فکر اهداف بزرگتر باش و برای همشون
برنامه ریزی کن

تمام مدت که لیلیان درحال حرف زدن بود به این فکر میکردم که میتونم یه
آدمو به عنوان هدف قرار بدم؟مثلا هدفم به دست آوردن لنزو باشه و براش
تلاش کنم شاید احمقانه باشه اما دلم میخواست همیشه توجه و نگاه لنزورو

روی خودم داشته باشم این میتونه هدف باشه؟ اصلا من معنی هدفو هم
نمیدونم چیه چه برسه به اینکه هدف گذاری کنم

موبایل لیلیان زنگ خورد با دیدن شماره پوفی کشید و به سمت من برگشت
لیلیان-مرد مخوف ترسناک داره زنگ میزنه

این حرف لیلیان باعث شد کمی نگران بشم و بهش نگاه کنم لیلیان تماسو برقرار
کرد اما روی آیفون زد

لنزو-کجایی لیلیان؟

لیلیان-توی دپرسم

از این جواب لیلیان که معلوم بود داره اذیتش میکنه چشمام گرد شد انگار یه
چیزی عین حسادت درونم نشست خوش به حالش پس میتونست سر به سر
لنزو هم بذاره اونوقت من بیچاره جرات حرف زدن عادی هم باهاش نداشتم
لنزو-موقعیت مکانیتو گفتم

-اینجایی که ما هستیم زندگی آنتن نمیده

لنزو-شاخک های آنتنتو میشکونم گفتم کجایید

لنزو حسابی عصبی شده بود حتی میشد از پشت گوشی قیافه حرصی و
غضبیشو تجسم کرد به خاطرهمین با نگرانی دستمو نزدیک لیلیان بردم و بهش
علامت دادم بهتره اذیتش نکنی و واقعیتو بهش بگی

لیلان_کافه ایم...جات خالی داریم از خودمون پذیرایی میکنیم

لنزو_سریع برگردید خونه به چه حقی اینهمه بیرون موندید تا نیم ساعت دیگه خونه نباشید سالم موندن پاهاتونو تضمین نمیکنم

لیلان_نگران نباش لنزو جای مارو فقط عزرائیل بلده

انگار لنزو خیلی خوب معنی عزرائیلو گرفت و فهمید منظور لیلان خودشه چون عصبی با لحن منظورداری گفت:

لنزو_یه عزرائیلی بهت نشون بدم کیف کنی

لیلان_باشه عصبی نشو الان برمیگردیم

تماس قطع شد لیلان با خنده موبایلشو داخل کیفش گذاشت بعد به سمت برگشت من درحالیکه لرزشی توی تنم نشسته بود با نگرانی گفتم:

_اگه مارو زنده بذاره سالم نمیذاره بهتره زودتر پا شیم بریم

لیلان_الان به راننده زنگ میزنم بیاد نگران نباش ما از ماتئو اجازه گرفتیم

_وقتی اینجوری عصبانی میشه یا به من آسیب میرسونه یا به معدش بهتره زودتر برگردیم

لیلان سری به نشونه تایید تکون داد از سرجاش بلند شد یه دونه دیگه کوکی توی دهنش گذاشتو با دهن پر گفت:

لیلان_من میرم دستشویی الان برمیگردم نگران چیزی نباش از همین الان
شجاعتو تمرین کن

سری به نشونه تایید تکون دادم لیلیان به سمت دستشویی رفت و منم به
سمت محیط داخلی کافه برگشتم با شنیدن صدای لنزو اشتها کور شده بود
واقعا نمیتونستم از چیزای رنگی خوشمزه ای که خیلایش دست نخورده باقی
مونده بود چیزی بخورم ولی لیلیان درست میگه باید شجاعتو از همین الان
تمرین کنم من از ماتئو اجازه گرفتم و لنزو هم نمیتونه آسیبی به من برسونه

_خانوم ببخشید...امیلی پراتی؟

به سمت یکی از گارسون ها که اسممو به زبون آورده بود برگشتم کنجکاو سری
به نشونه تایید تکون دادم با دست به در اشاره زدو گفت:

_یه ماشین مشکی جلوی در منتظر شماست گفتن بهتون خبر بدم

تشکری کردم از روی صندلی بلند شدم کیفمو برداشتم و به سمت در رفتم
حتما راننده رسیده ولی عجیبه چرا راننده اسم منو گفته با لیلیان هماهنگ کردن
نه من. هرچند الان این چیزا مهم نبود بهتره بهش بگم یه خورده وایسته لیلیان
داخل دستشویی

از کافه خارج شدم با دیدن ماشین مشکی رنگ مدل بالای جلوی کافه کمی جا
خوردم مردد به ماشین نگاه کردم اصلا برام آشنا نبود کلا مدل ماشین های
مارچلوا اینطوری نبود

یکهو از پشت دستمالی جلوی بینیم قرار گرفت وحشت زده خواستم ممانعت کنم اما نتونستم از پشت محکم منو نگهداشتن و به سمت ماشین هول دادن کیف دستیم از دستم افتاد بوی تیز الکل مغزمو سر کرد کم کم بیجون توی دستای کسی که منو محکم گرفته بود افتادم و چشمام روی هم بسته شد

◆ لیلیان ◆

با غم دستگیره درو کشیدم و از ماشین پیاده شدم همون لحظه لنزو از پله های جلوی عمارت پایین اومد مارسلو با عجله بهمون نزدیک شد لنزو مقابلم ایستاد از شدت خشم لرزشی توی تنش افتاد و با تهدید بهم نگاه کرد سرمو پایین انداختم و یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشمم پایین چکید باورم نمیشد یه همچین مصیبتی سرم اومده باشه

لنزو- بگو خبری که شنیدم دروغه و دارید بازی در میارید

سرمو بالا آوردم لنزو با دیدن چشمام لباسو روی هم فشرد چشماشو محکم روی هم بست بهم پشت کرد و عصبی چنگی توی موهاش کشید

مارسلو- این اتفاق چه طور افتاد؟ مگه با خودت نبود؟

قبل از اینکه به حرف بیام یکهو با شنیدن صدای ماتئو لرزشی توی تنم افتاد و با نگرانی به سمت بالای پله ها برگشتم لنزو با دیدن ماتئو جا خورد

ماتئو- چه خبره باز؟ امیلی کو؟

لنزو_برات توضیح میدم ماتئو لطفا برو داخل

ماتئو کم کم اخماش تو هم رفت از کنار لنزو سرکی کشید و به ماشین پشت سر
من نگاهی انداخت

ماتئو_چه طور خبری از امیلی نیست؟داخل ماشینه؟

هممون سکوت کرده بودیم و جوابی به سوالی مشکوک ماتئو ندادیم ماتئو با
اخم و لحن محکمی به سمت لنزو برگشت و با صدایی که کمی بالا رفته بود
پرسید:

ماتئو_باز با امیلی چی کار کردی لنزو؟پرسیدم امیلی کجاست

لنزو_دزدیده شده ماتئو

ماتئو با شنیدن این حرف حسابی جا خورد چشماش گرد شد و یکه ای خورد
لنزو از پله ها بالا رفت و مقابل ماتئو چند پله پایین تر ایستاد و بهش نگاه کرد

لنزو_برات پیداش میکنم ماتئو سعی کن آرام باشی

ماتئو دستشو دراز کرد و لنزورو کمی کنار کشید به سمت من برگشت که پایین
پله ها ایستاده بودم یکهو صدای نعره اش چهارستون عمارتو لرزوند طوریکه
باعث شد لرزشی توی تنم ایجاد بشه و ناخواسته یه قدم عقب بردارم

ماتئو_چه گوهی خوردی لیلی_____ان؟این اتفاق چه طور افتاده_____

کیف امیلی که حسابی خیس و گلی شده بودو بالا اوردم بهشون نشون دادم
لنزو به سمتم برگشت و به کیف سفید توی دستم نگاه کرد اما ماتئو با دیدن
کیف چشمش گردش انگار خیلی خوب تونست کیف امیلیرو بشناسه

_کنار جدول افتاده بود از کسایی که توی کافه کار میکردن پرسیدم گفتن یه
ماشین مشکی مدل بالا اومده و سراغ امیلیرو گرفتن امیلی هم خارج شده و
بعد دیگه پیداش نشده

ماتئو_اونوقت تو کدوم گوری بودی؟

_من دستشویی بودم باور کنید اصلا فکرشو نمیکردم یه همچین اتفاقی بیفته و
برامون کمین کرده باشن

ماتئو با غضب و فک منقبض شده بهم خیره شده بود لنزو به آرومی دستشو
روی شونه ماتئو گذاشت و با لحنی که بتونه آرومش کنه لب زد:

لنزو_همه بچه هارو مامور میکنم سالم بهت برمیگردونیم

ماتئو_سالم؟ به نظرت امیلی میتونه سالم دوباره به این عمارت برگرده؟

مشکوک و مردد از پله ها بالا رفتم و به هردوشون نگاه کردم ماتئو با خشم روبه
لنزو داد زد:

ماتئو_جواب بده لنزو... با کار احمقانه تو به نظرت امیلی سالم برمیگرده؟ حدس
زدن اینکه کار کیه و طلافی چه کاریه برات خیلی سخته که آدماتو به صف نکردی
که خدمتکارمو برگردونن؟

لنزو کلافه دستی توی موهاش کشید ماتئو با غضب به سمت من برگشت واقعا قیافش ترسناک شده بود به معنی واقعی مقابلش حسابی خفه خون گرفته بودم چون کاملاً حق با ماتئو بود امیلی با من اومد و من باید مراقبش میبودم

ماتئو-میدونی منکه واسه همیشه بخشنده باقی نیممونم اگه بفهمم کاسه ای زیر نیم کاسه بوده بد میبینی لیلیان...امیلی پیدا نشه از سایه خودت باید بترسی

ماتئو با خشم روشو از من گرفت و به سمت لنزو برگشت با تهدید روبه اون ادامه داد:

ماتئو-با تو هم هستم لنزو اگه بفهمم دو نفری سرم کلاه گذاشتین و بلایی سر اون دختره بیچاره آوردید قسم میخورم بلای جون همتون میشم امیلیرو برام پیدا میکنی و صحیح و سالم بهم تحویل میدی فهمیدی؟

لنزو سری به نشونه تایید تکون داد ماتئو با خشم روشو ازمون گرفتو وارد عمارت شد با رفتن ماتئو لنزو عصبی چنگی توی موهاش کشید و به سمت مارسلو برگشت

لنزو-سریع بچه هارو آماده کن به کافه ای که رفتن برن و دوربینارو چک کنن ببینید کی برامون دام گذاشته اون مسیرو وجب به وجب چک کنید

-یعنی چی؟میخواهی بگی امیلی خودش فرار کرده که وجب به وجب اونجارو چک کنن؟مگه نشنیدی یه ماشین مشکی اومده سوارش کرده

لنزو-امیلی هم بی عقل و کودن بوده خودش سوار ماشین شده نه؟

ۛکیفش پس چی می‌گه؟کیفشو انداخته این یعنی دزدیده شده

سریع دستمو داخل کیف بردم و دو تا مرواریدهایی که داخل کیف بودو دراوردم
و به لنزو نشون دادم با خشم روبهش ادامه دادم:

ۛنگاه کن تمام سرمایه اشو انداخته به نظرت اگه فرار کنه داروندارشو رها میکنه
آره؟

لنزوۛکاری که بهت گفتمو انجام بده مارسلو

با رفتن مارسلو با حرص به لنزو خیره شدم لنزو عصبی وارد خونه شد منم
دنبالش راه افتادم و تندتند پرسیدم:

ۛچی کار کردی که من خبر ندارم؟ماتئو از کدوم کار حرف میزد؟

لنزوۛدارم بین شماها دیوونه میشم آخرش یه گلوله حروم همتون میکنم خودمو
برادرمو نجات میدم

ۛچرا جواب نمیدی ها؟

مقابلش ایستادم و با جسارت به چشمای عصبی و برزخیش خیره شدم لنزو با
خشم چشماشو ریز کرد و لب زد:

لنزوۛبا چه رویی مقابلم ایستادی داری حرف میزنی؟وظیفه محافظت از امیلیرو
داشتی دست خالی برگشتی بعد داری...

میدونم تقصیر من بوده هرکاریم از دستم بریاد انجام میدم که امیلیرو پیدا کنم
فقط بهم بگو چی کار کردی

لنزو- در اضای فراری دادن پرنیا یکی از خدمه های نزدیک به ریچرو کشتیم
جنازشو هم توی انباری عمارت خودشون انداختیم

چشمام از این حرفش گرد شد وحشت زده یه قدم عقب برداشتم باورم نمیشه
یه همچین کاری کرده باشن و حالا با بردن امیلی میخوان طلافی این کارو در
بیارن

لنزو- اسم خودشو میذاره دشمن ولی از خودم الگو برداری میکنه
لیلیان- منظورت چیه؟

لنزو- هنریک میخواست دختر نزدیک به ریچر کشته بشه اونم دقیقا رفته این
کارو کرده ولی اشتباه کرده دختر نزدیک به من امیلی نیست

لنزو از مقابلم رد شد احساس میکردم داره سعی میکنه خودشو بی تفاوت نشون
بده اما از مشت شدن دستاش یا حتی حالت های عصبی که داشت باعث
میشد دقیقا خلاف این بهم ثابت بشه هرچند الان این موضوع مهم نبود سریع
دنبالش راه افتادمو از پله ها بالا رفتیم

میدونه با ضربه زدن به مائو به تو هم ضربه زده به خاطرهمین امیلیرو دزدیده
تو باید پیداش کنی وگرنه دقیقا همون کاری که تو کردیو با امیلی میکنه

لنزو چیزی نگفت همچنان با قدمای بلند به سمت اتاقش رفت منم همچنان دنبالش راه افتادمو تند تند با نگرانی گفتم:

لیلیان_واقعا هدفت از این کار چیه؟اینکه یه آدم بی گناهو بکشی...

لنزو با خشم حرفمو قطع کرد و مقابل در اتاقش ایستاد داد زد:

لنزو_من سر خواهرم گناه و بی گناه حالیم نیست مطمئنم لیلو هم خبر داشته اون حروم زاده با یه دختر دیگه هم رابطه داشته با این کار قلب هردوشونو آروم کردم با یه تیر دو نشون زدم هم خواسته پسرعه امو برآورده کردم هم خواهرمو آروم کردم...تو هم بهتره از جلوی چشمم گموگور بشی تا یه کاری دستت ندام سر این قضیه کاری کردی که برادرم به منم شک کنه

لنزو وارد اتاق شدو درو بست همینطور جلوی در خشکم زد با ناباوری سری به نشونه انکار تکون دادم دستمو سمت دستگیره در بردم سریع درو باز کردم وارد اتاقش شدمو درو بستم

_خودت سابقه خراب داری به خاطرهمینه برادرت بهت شک کرده الکی گردن من ننداز اینکه با امیلی رفتم بدون امیلی برگشتم تقصیر من نیست مطمئن باش اگه من ازش جدا نمیشدم بازم امیلیرو راحت میدزدیدن ما که محافظ با خودمون نبرده بودیم

لنزو_توی زندگی آدمای ضعیف همیشه بقیه مقصر هستن کسایی واسمون زیرآبی میرن که خودمون بهشون شنا کردن یاد دادیم

—وایسا ببینم منظورت اینه...

لنزو—واقعا فکر کردی بهت شک نکردم؟ یکهوایی به سرت بزنه با امیلی بیرون بری و بعد راننده زنگ بزنه بگه خبری از امیلی نیست دستور چیه

با خشم لبامو روی هم فشردم انگشت اشارمو روی کتفش آروم آروم کوبیدم و شمرده شمرده از لای دندونای چفت شدم آروم غریدم:

—بهت اجازه نمیدم بهم تهمت بزنی من بلایی سر امیلی نیاوردم و از این قضیه خبر نداشتم

لنزو یکهو از کوره در رفتو نعره زد:

لنزو—خفه شو احمق بعد اون چیزایی که ازت فهمیدم بعید میدونم دستت با ریچر توی یه کاسه نباشه ولی کور خوندی بلایی سر امیلی بیاد خودتو دودمانتو به هوا میدم بعدش عملیات بیوه کردن خواهرمو اجرا میکنم

—وقتی با من حرف میزنی داد نزن اینو هزار بار بهت گفتم وگرنه منم قدرت داد زدن دالالارم

یکهو دست لنزو بالا رفتو محکم توی صورتم سیلی زد از شدت ضربه روی میز افتادم لبامو روی هم فشردم تا صدای ناله ام بلند نشه با نفرت سرمو به سمتش چرخوندم و بهش خیره شدم لنزو با خشم بهم نگاه کرد

لنزو—این سیلیرو باید خیلی وقت پیش بهت میزدم اینطوری شاید الان امیلی کنار ماتئو بود

اشتباه میکنی من همون دختریم که جلو نر جماعت نمی بازه

مقابلش قد علم کردم و ایستادم موهامو پشت گوشم زدم و خون کنار لبمو پاک کردم لنزو همچنان با خشم بهم خیره شده بود میتونستم این رفتارشو پای گم شدن امیلی بذارم همون دختری که دلش میخواست سر به تنش نباشه و به هر بهانه ای شکنجه اش میداد اما حالا میبینم خیلی خوب این موضوع تونسته عصبیش کنه یا شایدم به خاطر متهم کردنش توسط برادرش اینطوری عصبی شده

من سیگار نیستم که بکشیو تهش لهم کنی من موادم باید واسه داشتنم گدایی کنی

لنزو محکم منو هول داد به دیوار کوبید خودشم بهم چسبید و مستقیم به چشمام خیره شد دروغ گفتم اگه بگم نترسیدم ترسیدم اما به روم نیاوردم و سعی کردم ترسمو پشت جسارتم بپوشونم

لنزو-هربار به این فکر میکنم چه قدر عصبیم عصبی تر میشم نه تو مال زدنی نه من بچه میزنم پس انقدر روی اعصابم نرو...امیلی پیدا نشه ماتئو غیرقابل کنترل میشه به هر کسوناکسی شک میکنه حتی امکان داره پای بابا بزرگو هم وسط بکشه

لنزو صورتش بهم نزدیک تر شد و با چشمای برزخی به چشمام خیره شد
لنزو-میدونی این یعنی چی؟این یعنی خراب شدن تمام نقشه هایی که یه عمر درحال برنامه ریزیش بودم

توی این برنامه هات امیلی دقیقا کجا بوده؟ من دخترم نمیتونی ازم پنهون کنی
که رفتارت نسبت به امیلی عوض شده

لنزو ازم فاصله گرفتو مشتم محکمی روی میز کوبید بعدش به سمت من
برگشت و با پرویی تمام گفت:

لنزو-ببین با این حرفات فقط باعث میشی به جونتم بیفتم برو تو اتاقت و دعا
کن مارسلو دست پر برگرده وگرنه بدجور قراره حالتو بگیرم لیلیان گمشو بیرون
پوزخند تلخی بهش زدم به سمت در رفتم قبل از اینکه خارج بشم به سمتش
برگشتم دیدم دستاشو روی میز گذاشته و روبه جلو خم شده چشماشو بسته بود
و با خشم به وسیله دهنش نفس میکشید

-از کجا میدونی کار ریچر؟ مگه آماتو هم به امیلی چشم نداشت؟

لنزو مشکوک کمر راست کرد و بهم نگاه کرد گوشه لبمو به آرومی گاز گرفتم و
نگاهمو ازش دزدیدم خاک تو سر کودنم کنن سوتی دادم

لنزو-تو الان چی گفتی؟ آماتو از کجا امیلیرو میشناسه؟

-توی مراسم عروسی لیلیان گویا آماتو امیلیرو میبینه و از ماتئو میخواد که بهش
بفروشه اما ماتئو این کارو نمیکنه و...

یکهو لنزو دستاش مشتم شد لباسو محکم روی هم فشرد چشماش طوری قرمز
شد که باعث شد وحشت زده عقب برم و سری به نشونه انکار تکون بدم باورم
نمیشه لنزو برای امیلی اینطوری شده باشه یعنی واقعا سر اینکه یه نفر

میخواسته بردشو بخره اینطوری غضبی شده؟ ولی آخه چرا؟ این چیزا که خیلی عادیه این خشم بی سابقه حتی وقتی که لنزو فهمید لیلیان قراره با ریچر ازدواج کنه توی صورت و چشماش ندیدم

لنزو-و تو الان باید اینو به من بگی؟

لنزو تنه ای بهم زدو از در اتاقش خارج شد چشمام روی هم بسته شد و به دیوار پشت سرم چسبیدم شک نداشتم قراره درگیری های بزرگتر از اینو هم تجربه کنیم

◆ دانای کل ◆

میدونم سوالات زیادی ذهنتو درگیر کرده مثل:

چه کسی امیلی را دزدیده و با او چه خواهد کرد؟ لنزو و ماتئو برای پیدا کردن امیلی دست به چه کارهایی میزنند؟ هویت واقعی لیلیان چیست و حتی مارسلو کیست؟ در گذشته چه اتفاقاتی افتاده که آثار آن کم کم وارد زندگی شخصیت های رمان خواهد شد؟ دلیل شباهت امیلی به مادر ماتئو چیست؟ آیا ماتئو و لنزو هردو عاشق امیلی خواهند شد؟ چه خواهد شد؟ چه به سر پرنیا خواهد آمد و استفان با او چه خواهد کرد؟ اصلا خود استفان کیست و از چه خاندانی است؟ ماتئو در حال پنهان کردن چیست و میخواهد چی کند؟

حالت هوای جلد بعدی رمان کاملاً فرق می‌کند، پر از اتفاقات به معنی واقعی
هیجان‌انگیز و مهیج می‌باشد که قطعاً خواب و خوراک ازتون خواهد گرفت
بهتون پیشنهاد می‌کنم اگر امتحان یا آزمون دارید جلد بعدی رمانو نخونید چون
ذهنتونو درگیر می‌کنه و تا آخرشو نخونید آروم نمی‌گیرید

جلد بعدی همه شخصیت‌ها روی دیگه خود را نمایان می‌کنند اتفاقات عجیب
زیادی می‌فته طوریکه امیلی، امیلی سابق نخواهد بود و حتی لنزو و ماتئو
امیلی از چه خونواده‌ای متولد شده و حالا کجا هستن؟ مارسلو، آماتو، ریچر،
لیلیان چه ارتباطی باهم دارند و دست چه کسانی رو خواهد شد؟ با پیدا شدن
سروکله یه بچه و حامله شدن یکی از شخصیت‌های اصلی رمان چه بلایی بر سر
بقیه خواهد آمد؟

اوه خاویرخانو یادمون رفت چه بر سر او می‌آید و درنهایت تخت پادشاهی از آن
چه کسی خواهد شد؟

درباره #عروسک-لولیتا تا حالا چیزی شنیدی؟ خب داستانشو توی جلد بعدی
می‌فهمی

خب من برات یه راه حل دارم چه طوره برای خوندن ادامه رمان به سایت
رمانکده مراجعه کنی و فایل کامل این رمانو با قیمت خیلی کم خریداری کنی
بعدش یه رمان مهیج نصیبت میشه که پر از شیطنت‌ها، فریب‌ها و اتفاقاتیه
که بین شخصیت‌ها می‌فته... با نقشه مارسلو و شخص پشت پرده‌ای که امیلی
را دزدیده روبه‌رو میشی با کسی که ماتئو را به این روز انداخته و از نقشه‌های

کثیف خلیا خبردار خواهید شد حتی با کسی که این جنگ را بین خاندان و نتورا و مارچلو به راه انداخته آشنا میشی چون کسی که دختران را از بین برد قطعا نه لنزو بوده نه ریچر پس او چه کسی بوده است؟

◆ امیلی ◆

از شدت درد ناله ریزی کردم سعی کردم بشینم اما با پیچیدن درد وحشتناکی توی بدنم محکم لبامو گاز گرفتم تا صدام بلند نشه ولی خب انگار نتونستم از پس آخی که از گلوم خارج شد بریام تمام بدنم به شدت میسوخت نمیدونم چه قدر شلاق خورده بودم حتی نمیدونم با میله های فلزی دقیقا کجاهای بدنمو سوزونده بودن فقط میدونستم درد کشیدم زجر کشیدم جیغ کشیدم ولی التماس نکردم صبر کردم چشم انتظار به در نگاه میکردم تا لنزو یا ماتئو برای نجاتم بیان

همیشه که نه اما گاهی صبر تمام ماجراست صبر خاتمه دهنده تمام رنج هاست گاهی صبر دوا و درمان است حکم فراموشی است تنها به اجبار. گاهی یه تو می مانی یه قلم خسته و صبری که دیگر طاقت کشش و استقامت را ندارد گاهی یه تو می مانی و یه تن رنجوری که به اجبار تو را در خود محبوس کرده است گاهی یه تو می مانی و خدایی که می دانی هم شنواست و هم بینا میدانی هم داناست و هم توانا میدانی که بالاخره روزی خورشید طلایی ات بر سایه های ظلمت طلوع می کند و رنگین کمان خوشبختی تو هم از پس ابرهای سیاه رعد آسا نمایان می شود آری گاهی یه تو می مانی یه قلم خسته و نوشته های

دردناکی که یه انگیزه می شوند بر امید کوچک درون قلبت یا اشکی می شود بر
روی غم های آستانه صبرت

به دستام نگاه کردم حسابی سیاه شده بود حالا یا از کثیفی یا کبود شده بود کف
دستام به شدت درد میکرد موهامو از روی صورتم کنار زدم و پشت گوشم زدم
توی خودم جمع شدم و بی صدا اشک ریختم من چرا انقدر بدبختم؟ چرا هرچی
بلا سر من بدبخت میاد؟ اصلا کاش منم همراه پدرومادرم میمردم این روزارو
نمیدیدم از دردو شکنجه و زور واقعا خسته شدم

یکهو شیهه یکی از اسب ها باعث شد چشمامو روی هم فشار بدم دو روزه توی
این طویله گیر افتادم و هیچ خبری از مارچلوها نیست که نجاتم بدن شک
نداشتم اون بیرون دنبالمن تا پیدام کنن مطمئنم همینطور منو تنها اینجا ول
نمیکنن

تمام حرفای لیلیان داخل مغزم میچرخید باید سعی میکردم از همین الان شجاع
و قوی باشم قطعا به این سادگیا نمیباختم و کم نمیآوردم من همیشه دهن
قرصی داشتم به خصوص وقتی که چیزی مربوط به عزیزانم باشه ولی خب درد
شکنجه واقعا وحشتناکه به خصوص اگه دختر باشی هرچند من یه دختر خالی
نبودم یه برده بودم برده بودن از دختر بودن وحشتناک تره دختر باشی حداقل
یه امید داری خنوادت یا عشقت به دادت برسه اما برده که باشی سرعت
جایگزین کردن خلی راحت هرچند میدونم ماتئو و حتی لنزو اینطوری نیستن

صدای باز شدن در اصطبل باعث شد بهم هشدار داد بشه تایم درد کشیدنم
دوباره فرا رسیده پس لبامو محکم روی هم فشار دادم چشمامو روی هم بستم

و سرمو پایین انداختم حواست باشه امیلی نباید جا بزنی نباید بهشون التماس کنی درسته خسته شدی ولی تو باید قوی و محکم باشی

چه قدر میخوابی

با شنیدن صدای نحسش سرمو بالا گرفتم و با نفرت به چهره منفور و اون لبخند کذاییش نگاه کردم با نفرت جواب دادم:

چون حداقل توی خوابم نیستی

پوزخندی زد همون پوزخند کذاییش ترس وحشتناکیرو توی دل من نشوند اما یه ذره هم کم نیاوردم و همچنان همینطور با نفرت و پرویی بهش نگاه کردم ریچر معلومه به اندازه کافی درد نکشیدی نه؟ چه طوره یه خورده درد دست منو هم بچشی

ریچر به سمت شلاقی که برای اسب ها بود رفت یکیشو برداشت محکم دو طرفشو گرفتو کشید تنم لرزید اما اونقدر سعی کردم محکم باشم که یه وقت ترس توی نگاهم به روی ریچر نیارم من بار اولم نیست کتک میخورم پس باید سعی کنم قوی باشم محکم به دیوار پشت سرم چسبیدم و با پرویی تمام گفتم:

اره تلاشتو بکن شاید تونستی بیشتر از این حیوون بودننتو ثابت کنی

ریچر بهم نزدیک تر شد شلاقو بالا برد چشمامو روی هم بستم و دستامو روی سرم گرفتم اولین ضربه که به تنم خورد جیغمو خفه کردم تا یه وقت صدام بالا

نره اشک توی چشمام حلقه زد و توی دلم فقط از خدا و تمام مقدسات دنیا
التماس کردم که زودتر یه راه نجات برام بفرسته

ریچر-مهمترین چیز درمورد دخترهای 79ه0زه اینه که نمیتونی اونارو بخری
فقط میتونی اجارشون کنی

ریچر مقابلم روی زانو خم شد دستامو از روی سرم برداشت و با خشونت چونمو
توی دستش گرفت سرمو بالا آورد با نفرت و لبای بهم فشرده بهش نگاه کردم
ریچر-چند بدم؟اینطوری سعادت اینکه پاتو توی عمارت شاهانه ام بذاری هم
نصیبت میشه فکرشو بکن با دوما مارچلوه‌ها روی یه تخت...

نذاشتم بقیه حرفشو ادامه بده با نفرت توی صورتش توفی انداختم با تمام
توانم پامو عقب بردم و محکم به سمتش پرت کردم که باعث شد پام به ساقش
برخورد کنه ریچر دوباره پوزخند مسخره ای زد و دستشو بالا آورد صورتشو پاک
کرد از روی زانوهاش بلند شد و مقابلم ایستاد با نفرت داد زدم:

-هیچ وقت نمیتونی با این کارها اربابمو اذیت کنی هرقدر اینجا منو زندونی کنی
شلاق بزنی شکنجه کنی بازم نمیتونی منو رام کنی

ریچر به پاهام که توی خودم دوباره جمعش کردم نگاه کرد پوزخندی زد و با
لحنی که واقعا باعث شد بترسم بدون توجه به حرفام گفت:

ریچر-چه قدر قدت کوتاهه

با گستاخی جواب دادم:

امیلی_اندازه شعور تو کوتاهه

ریچر دوباره شلاقو برداشت یه نگاه بهش کرد و در کسری از ثانیه یکهو بالا بردو محکم روی تنم فرود آورد دوباره لبامو روی هم فشردم و اجازه دادم اشکام با نفرت سرازیر بشه ضربه بعدی و همینطور ضربه بعدی یکی پس از دیگری روی بدنم فرود میومد طوری که هربار آرزوی مرگ میکردم

ریچر_من هرقدر بی شعور و حیوون باشم عین اون ارباب حرومزادت نیستم که خیانت کنم

ریچر انگار خودشم خسته شد چون نفس نفس زد وبا عصبانیت بهم نگاه کرد با ناتوانی درحالیکه روی زمین افتاده بودم چشمامو باز کردم و به سختی لب زدم:
امیلی_ارباب من مثل گرگ بی_اعتنا، بی_اعتماد، و مغروره به هر سگ ولگردی که از کنارش رد بشه اهمیت نمیده

به شدت سرفه کردم صدای نفس نفس زدناي ریچر که شک نداشتم اینبار از شدت خشمه باعث شد مور مور بشم من چه حرف بزنم چه نزم بازم کتک میخورم پس حداقل بذار یکم با حرفام بسوزونمش تا یاد بگیره جلوی من نمیتونه به این راحتیا به لنزو بی احترامی کنه

_هرکسی لیاقت خودشو خودش تعیین میکنه لیاقت تو بدتر از خیانت بود

ریچر پاشو عقب برد و لگد محکمی توی پهلوام کوبید از شدت درد صدامو توی گلو خفه کردم حتی اینبار به اشکام اجازه باریدن ندادم پشت هاله ای از اشک که

به خاطر درد تنم جلوی چشمم جمع شده بود بهش نگاه کردم و اینبار من
بهش پوزخند زدم

ریچر-اربابت هرقدرم گنده‌ی گنده هم که باشه تازه میشه بادیگارد من

بعد صدای خنده اش بالا رفت پوزخند تلخ روی لبمو همچنان حفظ کردم بی
هیچ واکنشی بهش نگاه کردم که باعث شد خنده اشو جمع کنه همون لحظه با
لحن بدی روبهش گفتم:

-هرقدر میتونی در نبودش خودتو دست بالا بگیر ولی دیدم چه طوری مقابلش
حتی جرات عصبانی شدن هم نداری...بیچاره

ریچر اینبار توی موهام چنگ زد منو کشون کشون دنبال خودش با موهایی که
توی چنگش بود به سمت اتاقک یکی از اسب هاش روی زمین کشوند دستوپا
زدن تا ولم کنه اما نشد همون لحظه به راحتی عین پر کاه منو بلند کرد به سمت
یه چیزی انگار عروسک باشم منو پرت کرد جیغ خفه ای کشیدم مرگو به چشم
دیدم اما یکهو توی یه جای نرم فرود اومدم نفس نفس زدمو از ترس به اطرافم
نگاه کردم ببینم چه خبره که یکهو با دیدن خوراک اسب ها و چیزی که روش
فرود اومده بودم با چندش نگاه کردم

ریچر-همینجا میمونی تا اربابتم کنارت بشونم اونوقت میفهمی کی از کی
میترسه

با رفتن ریچر با ناتوانی از روی پی پی اسب ها بلند شدم و اشک ریختم پاهام
سر شد نتونست وزنمو تحمل کنه زانو هام شل شدو روی زمین افتادم توی

خودم گوله شدم و بی صدا اشک ریختم ماتئو زودتر نجاتم بده دارم کم میارم
مرد

◆ ماتئو ◆

وقتی پیام "چیزی عایدمون نشد قربان" به دستم رسید از شدت خشم نعره ای کشیدم و موبایلو محکم توی هوا به سمت دیوار پرت کردم از شدت خشم لرزیدم فکر اینکه دو روز امیلی ازم دوره و از جاش خبر ندارم دیوونم میکرد چشمم به وسایل روی میز افتاد با نفرت همشو برداشتم و محکم روی زمین خالی کردم پاهامو عقب بردم و ضربه محکمی به میز عسلی مقابلم کوبیدم سروصدای بدی داخل سالن پخش شده بود که همش باعثوبانیش من بودم بدجور احساس ضعف میکردم اگه مرد بودم تو خونه نمی نشستم آدم بفرستم دنبال کسی که احساس میکردم کنارش خودمم

اینجا چه خبره؟

به سمت صدا برگشتم با دیدن خاویر و پدرم که با نگرانی وارد سالن شده بودن اخمام بیشتر تو هم کشیده شد بابا به سمتم اومد کنارم نشست و به آرومی مچمو گرفت اما من همچنان با خشم و نفرت خاصی به خاویر خیره شده بودم چرا احساس میکنم هر دردمو بدبختی که سرم میاد یه طرفش به این پیرسگ برمیگرده؟

ریموند-آروم باش پسرم چته؟ با من حرف بزن

با من طوری حرف نزن انگار بچه ام

ریموند- ما نمیتونیم بی احتیاطی کنیم مائو...از طرفی هنوز مطمئنم نشدیم کار
کدوم یکی از دشمنامونه از ریچر هم که خبری نیست

-وقتی دارم بهتون میگم با توجه به کارایی که لنزو کرده این یه جور انتقامه و کار
ریچره چرا حرفمو باور نمیکنید؟

خاویر-چون میدونیم همیشه احساساتی و با خشم تصمیم میگیری
پوزخندی زدمو به سمتش برگشتم که اومدو روی یکی از مبل ها نشست
-پشت سر شمام کم حرف نیست

خاویر-خوب واضحه که جا موندن...باید نتيجرو دید
از شدت خشم دستم مشت شد بابا به آرومی دستشو روی مشتم گذاشت از لای
دندونای چفت شده ام روبهش آروم غریدم:

-برای دیدن نتیجه باید گذشترو پاک کرد با خون پاک میشه میفهمی؟

خاویر-خون یه آدم ثروتمند با کشتن یه برده پاک نمیشه

-نه با کشتن برده ای که توجه هردو پسرت رو شه

خاویر و ریموند از این حرفم جا خوردن با خشم روبهش ادامه دادم:

چند سال پیش زدی رفیق خودتو کشتی که از قضا میشه پدربزرگ ریچر نوه
دردونه ات هم زده خدمتکار نزدیک ریچرو کشته به نظرت با امیلی چی کار
میکنه؟ روی یه تخت شاهانه مینشونتش و پرستشش میکنه؟

خاویر_هر حرکتی که زدیم پاسخ یکی از کارای خودشون بوده تو و لنزو چرا باید
انقدر برای یه برده اینطور جلز ولز کنید؟

_امیلی یه برده عادی نیست انقدر سر این موضوع منو عصبانی نکن خاویر
خان

خاویر_من شان خودمو برای نجات یه برده پایین نمیارم دو روز دیگه بقیه به
راحتی به فکر ضربه زدن بهمون میفتن میگن اینا برای نجات بردشون هرکاری
کردن که نشون از ضعفشونه

پوزخندی زدم دستمو از زیر دست بابا بیرون کشیدم و با نفرت به سگ پیر
مقابلم خیره شدم چه قدر ازش متنفر بودم چه قدر دلم میخواست زودتر نقشه
هامو عملی کنم چون کندنشو زیر دستوپام ببینم

_احترام گذاشتن به جون یکی از افراد این خونه نشون از ضعفه؟ من تمام
تلاشمو میکنم که مورد پسند هیچ کدومتون نباشم چون اینطوری آدمم

بابا_مودب باش ماتئو پدربزرگت از تو بزرگتره باید احترامشو نگه داری

_هیچ بزرگ تری احترام نداره مگر اینکه بزرگیش رو حفظ کنه

بابا_جایی که ادب حکم میکند ادعا سرش پایینه آقاچونت همینکه هست
دلهره برای خیلیاست

پوزخندی زدم به سمت خاویر برگشتمو با طعنه روبهش گفتم:

_سایتون بیشتر از این نشه

خاویر برای یه لحظه دست راستش مشتش شد و اخماش بیشتر تو هم رفت این
طعنه ها باعث نمیشد دلم خنک بشه

خاویر_اینهمه زخم زبون از کجا میاد مائو؟

_از نفرتی که دارم...قابل ذکره این تو بودی که توی مغز استخون من نفرت تزریق
کردی این تو بودی که بابامو از زن مورد علاقهش جدا کردی از مام_____انم

خاویر_فکر نکنم نیازی باشه به این قضیه اشاره کنم که مادرت خدمه اینجا بود و
پدرت خودش یه زن داشت

_آره زنی که تو به اجبار برای افزایش قدرتت براش گرفتی تنها دلیلی که از پدرم
متنفر نشدم اینه که هیچ جوهره شبیه تو نیست مثل تو فقط خواهان پول و
قدرت نیست و خیلی خوشحالم که منم شبیه پدرم شدم ولی متاسفانه لنزو که از
مادری متولد شد که دارای یه خاندان قدرتمند بود عین شما سنگدل و بیرحم
شده پس من از خدمتکار بودن مادرم شرم ندارم شرمو شما باید داشته باشی که
با اینهمه ثروتو سوادو قدرت چیزی از انسانیت درونتون باقی نمونده

بابا_بسه دیگه تمومش کن مائو...خسته نشدی انقدر بحث گذشترو کردی؟

نه چون هنوز گذشته پاک نشده بابا...هنوز انتقام خودمو مادرمو از ایشون نگرفتم

صدای بازو بسته شدن در عمارت باعث نشد به سمت در برگردم چون با شنیدن صدای لنزو که "اینجا چه خبره" فهمیدم که خودشه پس بدون اینکه بهش توجه کنم روبه خاویر که با اخم سنگینی بهم خیره شده بود ادامه دادم:

هنوز انتقام خون مادرم، انتقام بلایی که سر پاهام آوردی و حتی انتقام سی و هشت سال با نفرتو زجر زندگی کردنو ازت نگرفتم خاویرخان...ولی قبل از رسیدن به تک تک جرم هایی که کردی قضیه پیدا کردن امیلی برام مهمه فقط دعا کن وقتی پیداش کردم نفهمم یه گوشه از این داستان به تو مربوط میشه وگرنه قسم میخورم شده خودمم جونمو از دست بدم اما یه بلا سر تو یکی میارم خاویر-اینکه مقابلت سکوت میکنم نشون از بزرگیمه پسرم...نمیخوام باهات بحث کنم چون همیشه مقابلم یه پسر غدو یه دنده و خشمگین بودی هرکار برات کردم نتونستم خشمتمو کم کنم من از تو یا مادرت نفرتی به دل ندارم میبینی که عین لنزو توی این خانواده بزرگ شدی و هر امکاناتی که لنزو داشت در اختیار تو هم بود حتی برای جانشین شدنم نگفتم که تو حق نداری تلاشی کنی

پوزخند تلخی زدم لنزو به سمتمون اومد و روی مبل کنار دست من نشست کمی اخم کرد به بابابزرگ نیم نگاهی کرد بعد به سمت من برگشت

لنزو-چی شده مانتو؟ بحث سر چیه؟

بحث سر اینه بابا بزرگ عزیزت جا زده...ترسیده

خاویر-من نترسیدم احمق...دارم بهت میگم شان خونادمو برای پیدا کردن
یه برده پایین نیارم

لنزو-بیخشید؟شان خونواده؟دختری که توی این خونواده به ما خدمت کرده
دزدیده شده این یه جور بی احترامی به خونواده ماست بعد شما حرف از شان
میزنی؟

خاویر-من با قوانین خودم زندگی میکنم لنزو...قوانینم برعلیه شان و قدرت
خونادم نیست باورم نمیشه جلز ولز کردن پسرانو سر یه خدمتکار لاغرمردنی
میبینم نکنه هردوتون چشمتون دنبال اون دختره احمق امیلیه؟

دستام از شدت خشم مشت شد نیم نگاهی به لنزو انداختم دیدم لباسو محکم
روی هم فشار داد و فکش منقبض شد

خاویر-اینهمه دختر در اختیار دارید که از اون بچه سرتره اصلا سن قانونیشو رد
کرده؟

خاویر به سمت پدرم که سرش پایین بودو توی فکر فرو رفته بود برگشت
خاویر-میبینم میل و خواسته پسران عین خودت به سمت دختری کشیده شده
که بچه است...میدونی این یعنی چی؟

ماتئو-یعنی تکرار یه گذشته که به خونواده ما گذشته

لنزو از این حرفم شوک زده به سمتم برگشت خوب میدونستم داره به مادر من اشاره میکنه که پدرم عاشق و دیوونش بود

ولی من نمیذارم پایانی که تو به زندگی عاشقانه پدرم دادی به زندگی منم همون پایانو بدی

لنزو-تو عاشق امیلی شدی مائو؟

به سمت لنزو برگشتم که احساس کردم یه جور عجیبی این سوالو پرسیده به چشماش خیره شدم دیدم برای یه لحظه لباسو روی هم فشرد نمیدونستم این رفتارشو پای چی بذارم ولی شک نداشتم هرچی که هست لنزو به امیلی علاقه ای نداره چون همیشه باهاش بدرفتاری میکردو آزارش میداد

من عاشق امیلی نشدم ولی توهمی که توی سر پدربزرگت هست باعث شده از نجات دادن امیلی سرباز بزنی

لنزو-آقاجون یعنی میخوایی بشینی دست روی دست بذاری هر غلطی دلشون میخواد بکنن؟

خاویر-به وقتش سر یه معامله یا حرکت سودآور پوزشونو به خاک میمالیم اما سر پیدا کردن امیلی من حرکتی نمیکنم

لنزو-همین؟ حمایت تا همینقدر بود؟ یعنی اون دختره به دست مرتیکه ای که ازش بیزارم به این راحتیا کشته بشه و منم بشینم نگاه کنم؟

خاویر-نگاه نکن چشمتو ببند

لنزو با حرص روبه خاویر ادامه داد:

لنزو_داری با من کل میندازی آقاجون؟

خاویر_کل ندارم وقتی الگوت منم لنزو

لنزو لباسو روی هم فشرد همون لحظه روبه خاویر که کم کم بدجور داشت
عصبانی میشد داد زدم:

_به نظرم پیر شدی بکش عقب بذار سکان همه چیو پدرم به دست بگیره این
بی حوصلگی و بی رمق بودن برای جنگیدن یا نشون از پیر شدنت میده یا
نشون از ترسو بودن

لنزو به سمت برگشت و مردد بهم نگاه کرد انگار با نگاهش بهم هشدار میداد که
دارم زیاده روی میکنم اما برام مهم نبود این سگ پیرو یکی باید مینشوند سر
جاش

خاویر_دقیقا همونجایی جرت میدم که فکر میکنی بازنشستم

لنزو_آقاجون

بدون توجه به لنزو که خاویر صدا زده بود روبهش جواب دادم:

_ته داستانت منم یه عمر تو به ظاهر بالا سرمون بودی ولی از پشت خنجر زدی
یه روز که نه یه شب من بالا سر تو میام

خاویر۔ در حدی نیستی بخوایی منو تهدید کنی ماتئو میذارم پای خشم و
عصبانیت دفعه بعد پا میذارم روی اینکه نوه ام هستی و...

خوبه که خودتونم میدونید اینطور نیست وقتی زخم میزنی و میخندم بترس
از خنده من که هیچی جز تلافی پشتش نیست خاویرخان... خوب میدونی هیچ
وقت منو به چشم نوه ات ندیدی در حدی کینه‌ایم که بدیاتو نوشتم که تلافیشو
یادم نره

به سمت پدرم برگشتم که تمام مدت سرش پایین بودو کنارم نشسته بود
روبهش با لحنی که خوب میدونست دارم به چه موضوعی اشاره میکنم گفتم:

دیدی؟ اون یکی روی پدرتو دیدی بابا؟ آفرین پنجاه ساله داری میبینی و چشم
بستی ازت انتظاری ندارم از منو لنزو گذشت ولی نمیذارم ادامه این نسل اینطور
پیش بره

خاویر۔ اگه بازم داری بحث تصادفتو پیش میکشی اون کار من نبوده زبون نفهم
چه طور میتونم اینطور به بچه پسرم آسیب بزنم وقتی میدونم با این کار پسر
خودمم از پا در آوردم

بابا سرشو بالا آورد به پدرش نگاه کرد خوب دیدم چه طور دستاش مشت شدو
دوباره نگاهشو از پدرش گرفت این یعنی یه چیزاییرو داره درون خودش کنترل
میکنه کاش منم میتونستم اندازه پدرم صبور باشم

لنزو۔ ماتئو کار بابا بزرگ نبوده بابابزرگ میدونه اگه کار اون باشه و بفهمیم
هممون ازش متنفر میشیم

بابا_آره پسرمن به خصوص من چون از زنم گذشته باشم از پسرمن نمیگذرم
بعد نگاه معنی داری به پدرش انداخت که باعث شد خاویر حالت چهره اش
عوض بشه

بابا_تک پسر خاندانت من بودم ادامه دهنده نسلت من بودم برخلاف میل من
زن گرفتی فقط برای کسب قدرت و حفظ ثروت دم نزد من وارد زندگی شدم که نه
من بهش دلخوش بودم نه زنی که از من صاحب دو تا بچه شد
لنز_شاید به خاطر محبت نکردنای تو بوده بابا که مادر من به زندگیش دلخوش
نبود

بابا به سمت لنزو برگشتو محکم ادامه داد:

بابا_بیا عقب تر شاید به خاطر اجبارای دو خانواده برای این وصلت بود مادرت
از اولش عاشق یه پسر دیگه بود از طبقه مالی ضعیف تر ولی کاری که
بزرگترامون با منو مادرت کردن نتیجش شد این

خاویر_نتیجه؟چه نتیجه ای داشت که اینطور داری با طعنه حرف میزنی؟

لنز_متولد شدن بچه هایی که هیچی از احساسات نمیفهمن...اینم از نتیجش

خاویر با عصبانیت از روی مبل بلند شد همون لحظه لیلیان هم وارد سالن شد
که باعث شد لنزو با اخم بهش نگاه کنه یه طورایی از وقتی که امیلی دزدیده شد
لنز روی خوشی به لیلیان نشون نمیداد لیلیان بهم گفته بود از اینکه من لنزرو

مقصر دونستم خیلی اذیت شده و تمام تلاشش برای پیدا کردن امیلی به خاطر
اینه نشون بده توی این قضیه دستی نداشته

خاویر_دیگه کاری باهاتون ندارم هر غلطی دلتون میخواد بکنید حرمت ها از بین
رفته هی من هیچی نمیگم دور برداشتین روی من حساب نکنید

خاویر چند قدم ازمون فاصله نگرفته بود که با به حرف اومدن من ایستاد اما به
سمتمون برگشت

ماتئو_من همونم که یه عمر از جاده خاکی رفتم تا منت آسفالت نکشم

خاویر خوب منظور حرفمو گرفت به سمتم برگشت و بهم خیره شد اینبار منم
سرمو به سمتش چرخوندم و با بیرحمی تمام بهش زل زدمو ادامه دادم:

_پدري که کنارم نشسته فقط یه گناه داره اونم اینه تو باباشی وگرنه من همه
چیو از چشم تو میبینم اما میخوام بدونی من عین بابام مقابلت سر خم نمیکنم
تا تسلیم خواسته های تو بشم امیلیرو باید پیدا کنم هرطور که شده به هر
قیمتی که شده وگرنه قد علم میکنم برای اسمو رسمت خاویر مارچلو

خاویر دستاشو از هم باز کردو سری به نشونه تایید تکون داد برای اولین بار غم
عجیبی توی نگاهش دیدم که اصلا برام مهم نبود

خاویر_آزادی پسرم که این کارو بکنی...پیداش کن و به همه چی خاتمه بده

اینبار فقط با اخم بهش خیره شدم خاویر روشو ازم گرفتو به سمت پله ها رفت
للیان اومدو کنار لنزو نشست

لیلیان_همه این بحث ها تقصیر منه

لنزو_پس لطفا جلو چشم نباش تا خونت ریخته نشه

بابا_بسه لنزو...تقصیر هیچکس نیست این اتفاق هرطور شده میفتاد باید یه فکری کنیم اون دختره بیچاررو نجات بدیم

صدای قدم های یه نفر و بعدش صدای بسته شدن در بزرگ عمارت باعث شد همه به سمت در برگردیم با دیدن مارسلو چشمام رنگ انتظار به خودش گرفت و بی تاب بهش خیره شدم ببینم چه خبری برامون آورده

مارسلو_متاسفانه خبری از پرنیا خانوم نیست نتونستیم ردشو بزنینم دوروبر ریچر هم دیده نشده این یعنی ریچر هم ازش خبری نداره

برای یه لحظه خون به مغزم نرسید از شدت خشم لرزیدم نعره زدم:

_من تورو دنبال امیلی فرستادم یا پرنیا؟

همون لحظه صدای خاویر باعث شد به سمتش برگردیم که با اخم و لحن آرومی روبه من گفت:

خاویر_یعنی انقدر آدم مزخرفی شدی که ارزش برده ات از عروس خونوادت بیشتره؟

فکم منقبض شد خاویر کلاه مشکیشو سرش گذاشت و لبه های کتتشو بهم نزدیک تر کرد به سمت در خروجی عمارت رفت و همزمان گفت:

خاویر_انگار خیلی وقته خونوادم عقلشونو از دست دادن الان داره رو میشه
با بیرون رفتن خاویر خشممو با فوت بیرون دادم چشممو روی هم فشردم و
خسته به مبل تکیه دادم

بابا_بچه ها هرکار میخوایید بکنید من پشتتونم ولی الان واقعا خسته ام حالم
خوب نیست میرم بالا کمی استراحت کنم روی کمک منم حساب کنید

لنزو_بابا شاید لازم باشه از آدمای تو هم استفاده کنیم

بابا_مشکلی نیست پسرم هرکار لازمه برای برگردوندن دختره بیچاره انجام بدید
نمیخوام یه خون بی گناه روی زمین ریخته بشه

بابا از روی مبل بلند شدو سالنو ترک کرد مارسلو اومدو روی مبل روبه روی لنزو
نشست

للیان_واقعا فشار زیادی روی هممونه نمیخوام تو کارتون دخالت کنم اما حداقل
با همدیگه درگیر نشین

لنزو_صحبت زور و فکرو فشار شد یادم افتاد یه ساعتی میشه یه فکری افتاده تو
مغزم

همزمان با للیان و مارسلو منتظر به سمت لنزو برگشتیم که نگاهش روی میز
عسلی مقابل بود در کمال خونسردی یه پاشو روی اون یکی انداخت دستاشو
روی دسته مبل قرار داد

للیان_نقشت چیه؟

لنزو_نفشه آسونه...ریچرو پیدا میکنیم ریچرو میکشیم همین

لیلان_واقعا نظر ویران کننده ای بود تقصیری نداری روانت پریشونه

_تا این حد ملایمت به خرج دادن اشتباهه مرگ سزای کارای اون بی شرف نیست باید باباشو بکشیم

لیلان از شدت تعجب چشماش گرد شد با لحن متعجب که معلوم بود بین منو لنزو گیر افتاده شوک زده گفت:

لیلان_چی؟واقعا میفهمید چی دارید میگید؟دارید قضیرو خیلی ترسناک تر میکنید به عواقبش فکر کردین؟

مارسلو هم عین لیلان حسابی جا خورده بود لنزو مشکوک به سمت لیلان برگشت و با لحنی که باعث شد بهشون مشکوک بشم گفت:

لنزو_نکنه پشت اونایی؟

لیلان_من فقط پشت امیلیم نه هیچ کس دیگه ای...این کار راه برگشتی نداره

مارسلو_به نظر منم کار چندان درستی نیست مثلاً یه تصادف یا یه ضربه به یارو میتونه گزینه بهتری باشه

_بیشتر توضیح بده

مارسلو به سمت برگشت کمی فکر کرد بعد جواب داد:

مارسلو-این مدت چون خونواده ریچرو زیر نظر گرفته بودیم تا ببینیم خبری از پرنیا خانوم میشه یا نه متوجه شدم پدر ریچر فردا یه سفر خارج از کشور داره از اونجایی که با هواپیمای شخصی میرن میتونیم به وسیله مهماندار یا حتی خلبان ضربه ای بهش بزنیم که یه جور زنگ هشدار برای ریچر بشه

همون لحظه انگار لنزو برق سه فاز بهش وصل کرده باشن مردد به سمت لیلیان برمیگرده لیلیان با دیدن نگاه لنزو روی خودش نگران شدو جا خورد منم مشکوک بهشون خیره شدم ببینم چشونه

لنزو-پاشو لیلیان کارت دارم

لنزو بدون اینکه به من چیزی بگه بلند شد لیلیان هم مردد دنبالش راه افتاد نگاهم به سمت مارسلو کشیده شد ببینم واکنش اون به این قضیه چیه دیدم مشکوک به رفتن لیلیان خیره شد

-من شاید اشتباه میکنم اما نگاهت به لیلیان یه طوریه...دوشش داری؟

مارسلو کمی از این سوالم جا خورد اما سری به نشونه انکار تکون دادو گفت:

مارسلو-نه فقط بهش اعتماد ندارم

-همینکه لنزو بهش اعتماد داره یعنی همه چیو توی مشتش داره

مارسلو که معلوم بود یه چیزیه داره پنهون میکنه کمی توی فکر فرو رفت برام مهم نبود چی توی سرش میگذره فقط یه چیز مهم بود اینکه زودتر امیلی پیدا بشه

◆ امیلی ◆

به شدت سرفه کردم و از شدت درد چشمامو محکم روی هم فشردم حالم اصلا خوب نبود میدونستم داره تقاص یه چیزو از من پس میگیره اصلا هم مهم نبود فقط این وسط انقدر احمق و بدبختم که از این قضیه خوشحال بودم از اینکه لنزو تونسته خوب بچزونتش که اینطور داره منو شکنجه میده

دیگه شبو روز از دستم در رفته بود نمیدونستم کی روزه کی شب چند روزه اینجام و حتی چه قدر از دزدیده شدنم گذشته فقط میدونستم که دیگه از اومدن لنزو و ماتئو ناامید شدم چون تا الان هیچ نشونه ای ازشون ندیده بودم فقط ریچرو آدامش میومدن یه دور منو شکنجه میدادن بعد میرفتن

به سقف اصطبلی که داخلش بودم خیره شدم با غم زیر لب آروم زمزمه کردم:

زندگی مثل یه دفتر نقاشیه که از پاکن خبری نیست پاکن نمیخوام یه لبه پرتگاه میخوام روی لبه اش بشینم بعد مثلا حواسم نباشه بهش تکیه بدم و تمام اینطوری به همه این دردا خاتمه دادم مغزم اگه پا داشت از این همه حرفی که باهاش میزدَم فرار میکرد

همون لحظه با شنیدن صدای چند نفر به سمتشون برگشتم به سختی سعی کردم بشینم و خسته به دیوار پشت سرم تکیه دادم بازم ریچر بود که با موبایلش حرف میزد بعدش به سمت دو تا از افرادی که پشت سرش بود

برگشتو مرخصشون کرد پوفی کشیدم بدون ملاحظه اینکه داره با موبایل حرف میزنه گفتم:

چیه باز برگشتی ناخنامو بکشی یا پوست تنمو ذوب کنی؟ حتما با خودت نمک هم آوردی که خوب روی زخمامو باهاش بیوشونی ولی امروزم عین روزای قبل کارت بی فایده من هیچ وقت به لنزو و مائو خیانت نمیکنم

ریچر تماسشو تموم کرد موبایلشو توی جیبش گذاشت

ریچر باز که وحشی شدی عزیزم

امیلی وحشی که نه اما نمیذارم کسی رام فرضم کنه به خصوص هیولای پست فطرتی مثل تو

ریچر اگه یه هیولام پس شاید بهتر باشه باهام ملایم تر حرف بزنی چون هیولاها خطرناک هستن

بعد چشمکی بهم زدو به سمت یکی از اسب ها رفت سرمو به سختی به سمتش چرخوندم روبه روی یه اسب سفید قشنگ ایستاد و دستی به سرش کشید

وقتی زمین تخت پادشاهی لاشخورا شده هیولاها هم زیاد ترسناک به نظر نمیرسن

ریچر نگاهش روی دستم بود وقتی که کلمه "لاشخور" رو تلفظ کردم خیلی خوب حرکت دستمو به خودش گرفت منم دقیقا هدفم همین بود اینکه عصبانیش

کنم تا با یه ضربه کارمو تموم کنه اما با کمال ناباوری دیدم پوزخندی زد و همچنان به نوازش اسبش ادامه داد

ریچر-این اسب برای من خیلی باارزشه از زمانی که یه کره کوچیک بوده تا الان بزرگش کردم و ازش مراقبت کردم دیگه ببین چه قدر بهت عزت دادم که آوردمت کنار اسب خودم اینجا حسابی حفاظت شده است راه فراری نداری کسیم نمیتونه نجات بده

پوزخند تلخی زدم رومو ازش گرفتم سرمو به دیوار پشت سرم چسبوندم و چشمامو روی هم بستم تشنم بود گلوم میسوخت حتی تنم از شدت دردو سوختگی میسوخت ولی دم نزدم حتی طلب آب هم نکردم هیچ جوهره نمیخواستم ازش درخواست کمک کنم یه طورایی احساس قدرت میکردم وقتی مقابل شکنجه هاش کمر خم نمیکردم و با پرویی جوابشو میدادم واقعا حس عجیبی داشت هیچ وقت تا حالا اینطوری نبودم یعنی انقدر بودن توی اون عمارت روی من تاثیر گذاشته؟ یا شایدم چون نمیخواستم زیر بار خیانت به لنزو برم اینطور حس قدرت مقابل دشمنش گرفتم

ریچر-تشنه نیست؟

چشمامو باز کردم و به لیوان آبی که توی دستش بود نگاه کردم پاهامو بی توجه بهش دراز کردم و از درد چشمامو روی هم بستم لباسام همگی پاره پوره شده بود ولی خب هنوز نفس میکشیدم

گشنگیت باعث شد املتو چلوکباب ببینی من هیچ کاره ام با دزدیدن من هیچ
ضربه ای به اون خانواده نمیخوره

ریچر به یکباره لیوانو روی پاهام کج کرد که باعث شد آب روی زخم های پام
ریخته بشه به یکباره سوزش وحشتناکی توی پاهام حس کردم که باعث شد از
درد به خودم بییچم جیغ خفه ای کشیدم و از شدت درد ناله ای کردم بی شرف
روی پام آب نمک ریخته بود

ریچر-شاید قسمت این بوده که اینجوری زیر دستوپای من درد بکشی هوم؟

با نفرت بهش نگاه کردم از لای دندونای چفت شده ام غریدم:

-تو بهش میگی قسمت ما میگیریم پدرککک روزایی که منو میشکونن همون
روزایی که منو میسازن از خودت بگو جز ادعا چیزی دیگه ای هم بلدی؟ با
حبس کردن یه خدمتکار که نه سر پیازه نه ته پیاز میخوایی به چی
برسی؟خواستی احمق بودنتو به لنزو نشون بدی؟نیازی نبود از سرو روت میباره

ریچر دستشو روی زخم پام گذاشت و با بیرحمی به شدت فشار داد از شدت درد
نفسم بند اومد اینبار زبونمو محکم گاز گرفتم تا صدای جیغم بالا نره اما کم کم
نشد جیغم بالا رفت اما اجازه ندادم گریه کنم یا التماسش کنم تا به این کار
خاتمه بده

ریچر-توهه احمق فکر کردی من خبر ندارم چه قدر به اون فلج روی ویلچر افتاده
نزدیکی؟ماتئورو از پا دربیارم لنزو هم از پا در اومده کی گفته میخوام با تو

بهشون ضربه بزنم؟ میخوام سرشونو با تو گرم کنم یا یه خورده عصبانیش کنم
بعد نقشه های اصلیرو پیاده کنم

ریچر صورتشو بهم نزدیک تر کرد اما من همچنان چشمامو روی هم بسته
بودمو از درد جیغ میکشیدم

ریچر-حالا فهمیدی ضعف از کجا میاد؟ ضعف از نداشتن قدرت میاد

-آدمای ضعیف یا بنده ی تقدیرن، یا برده ی قدرت

ریچر-خوبه عین ماتئو با سوادو گنده گنده حرف میزنی

با پشت دست محکم توی صورتم کوبیدو بعدش گردنمو محکم گرفت به دیوار
چسبوند درسته نفس تنگی بدی گرفته بودم و حالم اصلا خوب نبود اما به
خوبی داغی خونی که از پام میرفتو حس میکردم دیدم تار شده بود و ریچرو
اصلا خوب نمیدیدم

ریچر-حرف بزن...چرا چیزی نمیگی؟...فکر کردی نمیدونم داری گنده تر از دهن
حرف میزنی که زودتر خلاصت کنم؟ ولی کور خوندی به این زودیا قرار نیست پا
به اون دنیا که همه حرفشو میزنن بذاری

-زیاد خطرناک به نظر نمیرسی وقتی جلوی چشمام چهارتا ریچر تار میبینم

بعد پوزخندی به روش زدم ریچر گردنمو ول کرد به یه ور کج شدم و به شدت
سرفه کردم دستمو محکم روی پام گذاشتم تا جلوی خونریزی زخمامو بگیرم

زورت به یه دختر ضعیف رسیده هرچند بیشتر از اینم ازت انتظاری نمیره کلا
گنده گویی هات از خودتو هیكلت بزرگتره ریچر ونتورا

ریچر-خفه شـــــــــــــــــــــو

ریچر سرمو محکم گرفت و به دیوار پشت سرم کوبید از شدت دردی که توی
مغزم پیچید سرم گیج رفت چشمام بیشتر روی هم سنگین شد کم کم نفهمیدم
چی شد بیهوش یه گوشه افتادم و از جهان کنده شدم

❖ لنزو ❖

تا حالا شده تموم تنت از ندیدن کسی درد کنه؟ بدجور یه همچین حس مزخرفی
داشتم هرچی فکر میکردم امیلی به عنوان دلیل برام پررنگ تر میشد یعنی انقدر
بهش وابسته شدم که از ندیدنش اینطور بهم ریختمو عصبی شدم؟ انگار تبدیل
شدم به همون لنزویی که قبلا بودم باید زودتر پیداش کنم نمیتونم اجازه بدم
ماتئو تبدیل به ماتئوی قبل امیلی بشه چون اینبار بحث خون وسطه میدونم به
هممون آسیب میرسونه سعی کردم کمی افکارمو متمرکز نقشه هایی که کشیدم
بکنم و اصلا به اینکه امیلی تقریبا پنج روزه خبری ازش نیست و گمو گور شدن
پرنیا توجهی نکنم اگه این نقشه ام بگیره میتونستم جای هردوشونو پیدا کنم
چون عین روز برام روشنه هردوشونو میتونم با به حرف آوردن ریچر پیدا کنم

ماشین داخل عمارت ونتوراها ایستاد درو برام باز کردن پیاده شدم و دکمه
بالایی کتمو باز کردم شونه هامو راست کردم از وقتی بچه بودم یاد گرفتم توی

خاندان ما با کتوشلوار میتونی به جنگ بری و با نشستن و نگاه کردن به فرد
مقابلت به خوبی اونو فحش بدیو تحقیر کنی آموزه هایی که واقعا روی من
تاثیر بسزایی داشت

وارد عمارت شدم چشم گردوندم تا خواهرمو ببینم اما خبری از لیلیان نبود ریچر
به سمتم اومد و با لبخند مقابلم ایستاد دستشو دراز کرد سرد باهاش دست
دادم یکی از شگردهای ریچر دقیقا همین بود نفرت و خشمشو پشت چهره
خندون و شادش پنهون میکرد

ریچر-خوش اومدی چه عجب بالاخره به خونه ما تشریف آوردی

سرد ازش پرسیدم:

-خواهرم کجاست؟

ریچر-جایی که همه زنا میرن کجا باشه؟ سالن زیبایی

سرد نگاهمو ازش گرفتم ریچر با لبخند درحالیکه به مبل های سالن اشاره میزد
گفت:

ریچر-بیا تو بشین...چرا همیشه دستات تو جیبته پسر

لنز-برای اینکه خودمو کنترل کنم

هردو روی دوتا مبل روبه روی هم نشستیم یه پامو با غرور روی اون یکی
انداختم و سرد به با نگاهی عاری از احساس به لنزو خیره شدم که کنجکاو
پرسید:

ریچر-کنترل برای چی؟

-برای اینکه کارایی که نباید و باهات انجام ندی

ریچر سری به نشونه تاسف تکیون داد روبه خدمتکارش علامت داد بعد به سمت من برگشت

ریچر-ولی من دستام همیشه توی جیبمه چون در غیر این صورت نمیدونم
باهاشون چی کار کنم

از بحث مسخره بینمون خسته شدم و مستقیم رفتم سر اصل مطلب

-خب پرنیا کجاست؟

ریچر-من فقط فراریش دادم از دست خودمم در رفت باور کن من اصلا خبر
نداشتم میخواد فرار کنه خودش ازم خواست

خوب میدونستم با این یه جمله آخرش تحقیرم کرد اما برام مهم نبود چون در
حدی نبود که بتونه بهم طعنه بزنه یا بیرونه

-هرچی به گذشته فکر میکنم بیشتر میفهمم که انتظار تغییر از آدمارو نداشته
باشم مار پوستشو عوض میکنه نه ذاتشو کاش همون اول اینو میدونستم و
بهت اعتماد نمیکردم شاید اینطوری هیچ کدوم از این اتفاقات نمیفتاد

ریچر-این حرفو من باید بزنم کسی که خیانت کرد و زیر قولو قراراش با من زد
تو بودی

در حدی نیستی که بخوای ازم ایراد بگیری پس خفه شو و دروغاتو بذار برای خودت اینجا کسی شنونده مزخرفات تو نیست من حتی اشتباهی هم بکنم بهش افتخار میکنم پس میای سمت من جدی باش من بازیامو بچگیام کردم

ریچر خواست چیزی بگه خدمتکارش اومدو برای هردومون نوشیدنی روی میز گذاشتو رفت نگاهم روی نوشیدنی ها بود و به این فکر میکردم که چند روزه از دمنوش ها و شربت های امیلی خبری نیست هیچی مزه چیزایی که اون درست میکردو نمیده باور کردنی نیست یه جغله بیست ساله انقدر هممونو تحت تاثیر قرار داده باشه

ریچر-مشکلی نیست لنزو بهترین معلمت، آخرین اشتباهته...از این اشتباهی که کردی درس بگیر و پسر خوبی باش

پوزخند تلخی بهش زدمو سری به نشونه تاسف براش تگون دادم:

-تو نمیتونی برنده بشی چون من این بازیرو ساختم

ریچر-بشینو تماشا کن

-کل زندگیت تو چنگمه ریچر و نتورا

ریچر-زیاد به خورشید نگاه کنی کور میشی زیاد پیگیر منم باشی نابود میشی...بوووم

به مسخره بازیش خیره شده بودم و همزمان به این موضوع فکر میکردم که
واقعا خواهرم چه طور میتونست تحملش کنه؟ واقعا باید زودتر فرایند بیوه
شدنشو هم اجرا کنم

تو زرنگ نبودی ریچر من حوصله گرفتن آمارتو نداشتم به دست آوردن قدرت
خیلی خوبه ولی بعضیا برای به دست آوردنش زیادی ضعیفن با هیچ کدوم از
این کارا نمیتونی کمر منو خم کنی با فراری دادن پرنیا یا حتی دزدیدن امیلی
ریچر لیوان نوشیدنشو روی میز گذاشت و مردد بهم نگاه کرد پوزخند کنج لبم
پررنگ تر شد و با طعنه بهش نگاه کردم

یکم قوی تر عمل کن برنامه های بهتری بریز این بچه بازیا واقعا زیادی خزو
ترند شده مرد باش میخوایی ضربه بزنی درستو حسابی بزن

ریچر-واقعا فکر کردی میتونی از پس ضربه ای که میخوام بهت بزنم بریایی؟

این شهر با اینکه شلوغه اما هیچکسو نداره جلوی من وایسه پس سمتم میای
حواست باشه

بعد رومو ازش گرفتمو به اطراف خونش نگاهی نداختم با لحنی که خوب بتونه
بشنوه انگار دارم با خودم حرف میزنم گفتم:

-دورم پر از ادم های مارمولک شده که شدیدا احساس شیر بودن میکنن

ریچر-به وقتش مشخص میشه که من توی دسته مارمولک ها هستم یا شیرها

-با دزدیدن خدمتکار برادرم تو دسته مارمولک ها هم قرار نمیگیری

ریچر-کی گفته من امیلیرو دزدیدم؟

پوزخند صدا داری زدم طوری که دندونام نمایان شد روبه جلو خم شدم و سری به نشونه تاسف براش تکون دادم

-چون احمقانه ترین کار ممکن از مغز تو سرچشمه میگیره امیلیرو کجا مخفی کردی؟

ریچر-نمیفهمم درباره چی حرف میزنی من چی کار میتونم با امیلی داشته باشم فکر کردی چون زدی خدمتکارمو کشتی منم سر خدمتکارتو برات میفرستم؟
بعد نگاه معنی داری بهم انداخت که باعث شد راست بشمو به پشتی مبل تکیه بدم کم کم فهمیدم بحث داره جدی میشه اخمامو تو هم کشیدم و با لحن محکمی روبهش گفتم:

-من خیلی از پل هارو از قصد خراب کردم

ریچر-اما قانون من جنگ رودرو با شرافته

-شرافتو توی دزدیدن یه دختره بیست ساله دیدی که به یه ورمم نیست چه بلایی سرش آوردی؟

ریچر لبخند معنی داری روی لباس نشست و یه نگاه که خر خودتی بهم انداخت که باعث شد دست راستم روی دسته مبل ناخواسته مشت بشه بدجور روی اعصابم یورتمه میرفت

ریچر-اینهمه آدم دوروبرمه خوب میفهمم حرکت دادن مهره ام چه عواقبی برای تو داره میدونم نگرانشی و دربه در دنبالش

همین یه جمله ریچر خوب بهم فهموند که کار خودش و تمام مدت الکی کتمان میکرد پس موبایلمو از توی جییم درآورد و به مارسلو علامت تایید دادم بی تفاوت موبایلو توی جییم برگردوندم و همزمان گفتم:

-جوبو ادعایه اقیانوس؟ حرفی نیست ما روی هدف تمرکز میکنیم، شما روی ما... همه اسلحه دارن ولی کو جرعت اصلاً بیا یه معامله تو و خوبای دورت همگی چند؟ همینایی که اسم آدم روشن گذاشتی یا هرکسی که خر شده باهات شریک شده هوم؟

ریچر-دوستای من فروشی نیستن عزیزم

همون لحظه موبایل توی جییم لرزید که باعث شد از توی جییم در بیارم و به شماره نگاهی بندازم با دیدن جواب مارسلو پوزخندی روی لبام نشست و نگاه تحقیرآمیزی به ریچر انداختم

-فرق منو تو میدونی چیه؟ تو هنوز داری رفیق جمع میکنی ولی من دارم ازشون کم میکنم

از روی مبل بلند شدم همزمان ادامه دادم:

-من کسیو خط نمیزنم خودش جوهر پس میده... کلاً این خصلت منه خواستم بدونی

ریچر از روی مبل بلند شد خواستم برم که با شنیدن لحن مشکوک و آرومش ایستادم

ریچر-منظورت چیه؟

-قراره مثل تار عنکبوت درگیر چیزایی بشی که خودت باعثو بانیش بودی به زودی جای امیلیرو هم پیدا میکنم به پدرت سلام برسون

لبخند مسخره ای تحویلش دادمو با قدمای بلند بی حرف به سمت در خروجی به راه افتادم قبل از اینکه از در بیرون برم یکهو موبایلش زنگ خورد از مکالمه اش فهمیدم مارسلو خیلی خوب کارشو انجام داده پس لبخند محو کوچیکی گوشه لبم نشست درو باز کردم لبخندمو پاک کردم و به سمت ماشینم رفتم قبل از اینکه سوار بشم ریچر با خشم صدام زد به سمتش برگشتم و نگاه مسخره ای حواله چهره عصبیش کردم

ریچر-از این کارت بد میبینی لنزو

-کینه ای نیستم ولی اگه انتقام نگیرم عدالت نیست

قبل از اینکه سوار ماشین بشم ایستادمو به سمتش برگشتم

-آهان یه چیز دیگه...خواستی میتونی امیلیرو بکشی ولی فکر کنم خوب میتونی حدس بزنی با این کار ماتئو چه برخوردی باهات میکنه به خواهرم سلام برسون سوار ماشین شدم و از پشت شیشه های دودی ماشینم شاهد جلز ولز کردن و قیافه بر افروخته و دستای مشت شده اش شدم یه عکس از طرف مارسلو برام

ارسال شد عکس پدر ریچر که داخل هواپیما گوشه گردنش خونی شده بود برام
ارسال شد صفحه پیامک ریچرو باز کردم

یه گوشه از قدرتمو برات به نمایش گذاشتم تا بدونی چه قدر راحت بالا سرتون
ظاهر میشم

پیامکو براش ارسال زدم به چند ثانیه کشیده نشده جواب داد

ریچر-جوابشو به زودی خواهی گرفت

پوزخند تلخی زدم و موبایلمو خاموش کردم توی جیبم گذاشتم با زبون خوش
بهش گفتم امیلی کجاست؟ جواب نداد خب یه طورایی انگار شخصیت منو
فراموش کرده فکر میکنه میتونه به این راحتیا با من بازی کنه اما کور خونده به
راحتی همه چیش توی چنگمه فقط از یه چیز پشیمون بودم اونم اینکه بهش
گفتم میتونه امیلیرو بکشه خدا میدونه اگه بلایی سرش بیاره چه طور باهاش تا
میکنم میدونم اگه پیداش کنم سالم نیست اما همینکه بتونم زنده دوباره
برشگردونم برام کافی بود

◆◆ پرنیا ◆◆

چند ساعته عین این عاشقا وجب به وجب این خیابونارو متر کردیم حرف بزن
دیگه

استفان درحالی‌که قیافش توی فکر فرو رفته بود و معلومه توی مغزش با یه چیزی داره کلنجار میره "هانی" گفت بعد دوباره حواسشو به رانندگی‌ش داد

استفان چیزی شده؟ داری نگرانم میکنی

استفان نه بابا نگران نباش قرار دارم

چشمام از این حرفش گردش کمی سرعتشو بالاتر برد نمودنم چرا یه جوری شدم حسی مثل حسادت و حتی تنفر درونم نقش بست این مدت احساس میکردم یه طورایی احساساتم داره تغییر میکنه که خب اصلا نمیخواستم به چیزایی که توی سرمه توجه کنم میخواستم زودتر از قضیه قرار استفان سر دربیارم به خاطره‌مین مردد پرسیدم:

با کی؟

استفان من تا وکیل نباشه به هیچ سوالی جواب نمیدم

به پشتی صندلی تکیه زدم دستامو روی لبه شیشه ماشین گذاشتم دیدم استفان به حرف نیومد پس با لحن بی خیالی گفتم:

منکه سیم جینت نمیکنم فقط میخوام ببینم با کی قرار داری من میشناسمش؟ دیدمش؟ کیه؟ اسمش چیه؟

استفان اصلا هم سیم جین کردن نبوده یه وقت برای خودت سوتفاهم درست نکنی که فکر کنی من دارم فکر میکنم سیم جینم میکنی

شب بخیر اصلا

استفان که از این حرف مسخره ام حسابی جا خورده بود با تعجب گفت:

استفان-الان که روزه

-دختر! براشون مهم نیست ساعت چنده هروقت باشه شب بخیره

استفان-خیلی خب تورو هم با خودم میبرم

چشمامو ریز کردم و با حرص بهش نگاه کردم که باعث شد خندش بگیره و کمی بیشتر سرعتشو بالا بیره ترجیح دادم حواس خودمو کمی پرت کنم و به این مدت فکر کنم توی این مدت که روم بودمو کنار استفان زندگی میکردم هیچ خبری از قوم یزید نبود هیچ خطری تهدیدم نکرده بود درواقع تمام مدت حالم چندان خوب نبود و استفان عین پروانه دورم میچرخیدو ازم مراقبت میکرد امروز هم تصمیم گرفتیم باهم بیرون بیاییم که آقا با یه عنتر خانومی قرار داره دیگه نمیفهمم منو چرا آورده

ترجیح دادم سکوت داخل ماشینو بشکنم و کمتر فکروخیال کنم به خاطره‌مین با لحن ناراحتی گفتم:

-ساعت خوابم خیلی عجیب شده، دیگه نمیدونم تو امروزم یا فردا

استفان-اگه بیدارت نمیکردم تا شب میخوابیدی

-نمیدونم چمه خب هیچ کاری برای انجام دادن ندارم ترجیح میدم با خواب بگذرونمش

استفان-نهار نخوردی الان برای عصرونه یه جای توب میبرمت

پرنیا- اما باور کن یه ذره هم اشتها ندارم انگار یه گاو درسته خوردم

استفان حالت چهره اش تغییر کرد مردد بهم نیم نگاهی انداخت اما بعد سریع نگاهشو ازم گرفت کلافه پوفی کشید و دستی به یه طرف صورتش کشید

-چیزی شده؟

استفان- نه

-کم اشتها شدنم مربوط به کارایی میشه که تو باهام کردی نه؟

استفان-میشه امروز درباره اش حرف زنیم؟ مگه من بهت قول ندادم همه چیو به وضع سابق برگردونم؟

سری به نشونه انکار تکون دادم با یه لبخند خاطر جمع روبهش گفتم:

-باور کن استفان من اصلا تمایلی به زندگی ندارم همه چیمو از دست دادم مدام هم در خطر و تهدید هستم فقط میخوام به تو توی این کار کمک کنم زودتر نتیجه بگیری و بعدش بمیرم راحت بشم باور کن اصلا از این موضوع ناراحت نیستم

استفان کمی اخم کردو نگاهش جدی تر شد

استفان-بیخود...مگه دست خودته بخوایی بمیری؟ من نمیذارم...راجب قضیه تهدیدو خطر هم بسیار به من نمیذارم اینطور پیش بره لازم باشه پای خونوادمو وسط میکشم و قضیرو حل میکنم

استفان وارد پارکینگ یه مجتمع شد بعد از پارک ماشین باهم پیاده شدیم و وارد یه مجتمع تجاری بزرگ خفن شدیم چشمام از دیدن مغازه های متنوع داخل مجتمع برقی زد اینجا چه قدر حالوهواش متفاوت بود

استفان-چیزی لازم نداری؟

-این سوال اصلا عواقب خوبی به دنبال نداره استفان خان

استفان-پس بهتره زودتر به یه کافه ببرمت تا دوباره ورشکستم نکردی

تک خنده ریزی کردم استفان هم خودش خنده اش گرفت با هم وارد یه کافه بزرگ شدیم که یه خورده هم شلوغ بود دو طرف گوشه ترین میز داخل کافه نشستیم و بهم خیره شدیم کمی از این نگاه خیره همزمان جا خوردم به خاطره‌مین سریع نگاهمو ازش گرفتم

استفان-دلم میخواد زبان ایرانی یاد بگیرم پرنیا

-چه جالب ولی خب سرت شلوغه کارات کمتر بشه خودم بهت کمک میکنم

استفان-اما من میخوام از امشب به بعد با کسی که دوشش دارم ایرانی حرف بزنم

یه تای ابروم بالا پرید و مشکوک بهش نگاه کردم

-اونوقت چرا ایرانی؟ اصلا این دختره کیه امروز همش درباره اش حرف میزنی؟ چرا من تا حالا ندیدمش؟

استفان مردد نیم نگاهی به اطراف انداخت بعد دوباره به سمت من برگشت
کمی روبهم خم شد و با لحن پیچ پیچ مانندی گفت:

استفان_طرف ایرانیه میخوام با زبون خودش براش دلبری کنم مثلا دوست دارم
به ایرانی چی میشه؟

_ای بابا داری بدجور حرصم میدیا

استفان که خندش گرفته بود برقی از شیطنت داخل نگاهش نشست دوباره
طبق معمول گوشیشو دراوردو باهاش ور رفت بدجور حرصم گرفته بود شاید من
دارم اشتباه میکنم اما درونم یه حسادت عجیب نشسته بود یعنی واقعا به
دختری که مورد پسند استفانه حسودی میکردم؟ اما آخه چرا؟

گارسون بهمون نزدیک شد بدون توجه به استفان از جایی که تمام علایق و
سلايقش دستم اومده بود روبه گارسون سفارش دو تا قهوه تلخ با شکلات
شیری دادم به سمت استفان برگشتم تا حسابی بهش غر بزنم توی اون گوشه
لعنتی چه غلطی میکنی که یکهو استفان به زبون ایرانی گفت:

استفان_دوست دارم بانو

چشمام از این حرفش گرد شد استفان با دیدن حالت چهره ام مردد یه نگاه به
موبایلش کرد بعد دوباره با لحن مسخره اش جملشو تلفظ کرد و دوباره مردد به
من نگاه کرد

استفان_اشتباه گفتم؟ فحش دادم؟ اینجا نوشته دوست دارم به ایرانی میشه...

حرفشو سریع بریدم و با تته پته کردن گفتم:

تو الان با منی؟

استفان_خب چیزه بین من منظوری ندارم یعنی دارم ولی نه از اون سمتی که تو فکرشو کنی درواقع از آخرین باری که به یه دختر پیشنهاد دادم چند سال میگذره این روش های مدرنو نمیدونم اصلا نمیدونم توی ایران پسرا چه طوری از دخترا خاستگاری میکنن ولی من رکم یعنی رک گفتم که ازت خوشم اومده یا چه میدونم خواستم بدونی که حسم نسبت بهت عوض شده و این حرفا

استفان نفسشو محکم بیرون داد و با استرس بهم نگاه کرد دستشو سمت دستمال کاغذی روی میز برد دوتا بیرون کشید و به پیشونیش کشید و عرقشو پاک کرد

استفان_چه کار سختی بود هووووف بالاخره گفتم آخیش

تو واقعا حالت خوبه استفان؟خواست هست من شوهر دارم و هنوز متاهلم؟

استفان_شوهرتو که دوست نداری پرنیا میتونی طلاق بگیری و یه زندگی جدید دیگه شروع کنی

سری به نشونه انکار تکون دادم و با ناباروی بهش خیره شدم باورم نمیشد استفان از من خوشش اومده باشه و الان مقابلم با این قیافه پر از استرس و نگرانی نشسته باشه

استفان- اجازه بده موقعی که میخوایی تکیه کنی من تکیه گاهت باشم موقعی که میخوایی نفس بکشی من هوات باشم موقعی که خسته ای من برات آغوش باشم دلم میخواد کنارت به همه آرزوهات برسونمت ولی نه عین قبل اینبار به عنوان همسفر

سرمو بین دستام گرفتم و چشمامو روی هم بستم هنوز توی شوک حرفاش بودم درسته یه طورایی هم خوشم اومده بود ولی هضمش واقعا سخت بود

استفان- پرنیا باور کن من از اون آدمایی که تو میگی نمیترم به راحتی آب خوردن آمارشونو به پدرم میدم خودش دمار از روزگارشون درمیاره پس نیازی نیست نگرانشون باشی از هیچکس نترس هر جا دلت بخواد میریم اصلا بخوایی از اینجا میریم از این کشور دور میشیم

با غم بهش نگاه کردم اونم منتظر به چشمام خیره شد استفان واقعا پسر خوبی بود تمام این مدت به خوبی حواسش بهم بود پشتم بود مراقبم بود هوامو داشت واقعا بهش دلگرم بودم اما میترسیدم دوباره ضربه بخورم
-من میترم استفان...میترم بازم...

استفان سریع حرفمو بریدو تندتند گفت:

استفان- حتی نمیخوام بهش فکر بکنی که من یه درصد شبیه اون پسر باشم که الان همسرته بین من اصلا برام مهم نیست تو ازدواج کردی چون به راحتی طلاق میگیری از خونوادشون نمیترم چون میدونم از خونواده من قدرتمندتر نیستن من میتونم مراقبت باشم و همزمان عاشقت باشم بهت آسیب

نمیرسونم بهت قول میدم بذار هرقدر فرصت داریم کنارهم باشیمو برای هم
عاشقی کنیم عین لیلی و مجنون

از این حرفش لبخندی روی لبام نشست

...تو از کجا لیلی و مجنونو میشناسی؟

استفان...یه مدته درباره فرهنگتون تحقیق میکنم چیزای عاشقانه ای هم که توی
ایران مرسومه مطالعه کردم داستان لیلی و مجنونتون مشهوره فکر کنم به زبون
ما هم ترجمه شده باشه یادم باشه کتابشو بخرم بخونم

لبخندی زدم که باعث شد ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین بچکه
استفان از روی صندلیش بلند شد کنارم نشست به آرومی دستشو سمت دستم
برد که باعث شد مردد دستمو عقب بکشم روی پام بذارم و سرمو پایین بندازم

استفان...معذرت میخوام خوندم که یه دختر وقتی متاهل بشه باید پایبند
شوهرش باشه و دست دیگرانو نگیره نمیخواستم بهت بی احترامی کنم

...نمیخوام زندگی قبلیم تکرار بشه استفان

استفان...اجازه نمیدم این اتفاق بیفته بهت قول میدم پرنیا

...تو خونواده شوهرمو نمیشناسی...نمیدونی کین و چه کارایی از دستشون
برمیاد

استفان...برام تعریف میکنی منم به راحتی آمارشونو برای خونوادم میفرستم بهت
که گفتم منو دست کم نگیر تو که خونواده منو نمیشناسی

استفان مردد به دستام که روی پام بود نیم نگاهی انداخت بعد با لحن غمگینی گفت:

استفان_میشه ازت بخوام حلقو در بیاری پرنیا؟

به حلقه توی دستم نگاهی انداختم بغض بدی بیخ گلوم نشسته بود باورم نمیشه با هزارتا آرزو و فکرای قشنگ این حلقرو دستم کردم فکر میکردم تا ابد این حلقه دستم باشه خوشبختم چون صاحب یه مرد عاشق مهربون شدم ولی اخرش یه چیزای وحشتناکی نصیم شد خیلی ترسناکه با یه مرد ازدواج کنی و بفهمی خونوادش یه مشت قاتل جانی هستن هیچ، خودشم دست کمی از خونوادش نداشته باشه

دست لرزونمو سمت حلقه ام بردم و به آرومی از دستم بیرون کشیدم اشکام بی مهابا از چشمام سرازیر شد فکروخیال گذشته درحال دیوونه کردنم بود

"هنریک_من دوست دارم پرنیا تا ابد هم عاشقت میمونم

_منم همینطور هنریک بهم قول بده هیچ وقت ترکم نمیکنی"

چشمام روی هم بسته شد داغی اشکام صورتمو سوزوند شاید تنها حرفی که راست از دهنش در اومده بود همین دوست داشتنش بود اما خیلی چیزارو به دروغ وانمود کرد من هیچ وقت نمیتونستم عاشق یه مرد قاتل باشم عاشق یه مرد خلافاکار که به دنبال پولو قدرت بود نمیتونستم روی حساب یه همچین مردی خونواده بسازم

استفان-چی کار کنم حالت خوب بشه پرنیا?...دلت نمیخواست درش بیاری؟

سری به نشونه انکار تکون دادم و با بغض گفتم:

-هضم بلاها و اتفاقاتی که به سرم اومده یه خورده برام سخته استفان معذرت میخوام

استفان-نه نه نیازی نیست عذرخواهی کنی عزیزم...تو کنار من میتونی راحت باشی درسته برام سخته اما میتونی راجبش باهام حرف بزنی
-راجب هنریک؟

استفان از شنیدن اسمی که برای اولین بار به زبونم اومده بود جا خورد
چشماش گرد شد مردد کمی بهم نزدیک تر شد و با نگرانی پرسید:

استفان-هنریک؟ اسم شوهرت هنریکه؟

-آره...میخواهی راجبش بشنوی؟

استفان سری به نشونه تایید تکون داد سرمو پایین انداختم بینیمو بالا کشیدم
و به سختی شروع کردم به توضیح ماجرا:

-هنریک رفیق داداشم بود چندباری با هم سه نفری بیرون رفتیم کم کم احساس کردم ازش خوشم میاد هنریک هم زیاد بهم توجه میکرد کم کم به خودم اومدم دیدم دانشگاهمو با هنریک میرم موقع برگشت به خونه با اونم تایم های تفریحم با اونه و حتی تایم استراحت و خوابمم از هنریک غافل نبودم نمیدونم چه طوری اینطوری شد ولی چشم باز کردم دیدم عاشقش شدم با هم عقد

کردیم پدرومادرش فوت شده بودن و میگفت پیش پدربزرگ و داییش زندگی
میکنه به خونوادم قول داد منو خوشبخت میکنه و...

دستمو جلوی صورتم گرفتم و زدم زیر گریه استفان بهم نزدیک تر شد دستشو
جلو آورد تا بغلم کنه اما پشیمون شدو عقب کشید کلافه دستی توی موهاش
کشید

استفان-گریه نکن پرنیا هرقدر دوست داری حرف بزن ولی نمیتونم اشکاتو
تحمل کنم

اشکامو پاک کردم سعی کردم محکم باشم به چشماش خیره شدم و همه چیو
بهش گفتم از خونواده هنریک، از کارایی که میکردن از خاندان قدرتمندی که
داشت از همه چی گفتمو گفتم و هر لحظه قیافه استفان بیشتر تو هم میرفت
اما یه وجه خوب که داشت بعد از یه سالو خورده ای بالاخره احساس کردم به
آرامش رسیدم و سبک شدم توی این مدت تا الان هیچکسو نداشتم باهاش
دردودل کنم و راجب همه چی بدون ترس حرف بزنم اما حالا قضیه فرق میکرد
استفان وجود داشت و یه گوش شنوا برای همه دردام پیدا کرده بودم

◆ لنزو ◆

با شنیدن صدای خورد شدن یکی دیگه از لیوان های نوشیدنی ماتئو به سمتش
برگشتم با حرص از لای دندونای چفت شده اش آرام غرید:

ماتئو- تو بهم قول دادی به زودی برام پیداش میکنی

دندوناشو محکم روی هم سایید و با خشم سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد
درحالیکه از شدت خشم میلرزید با غضب ادامه داد:

ماتئو-گفتی هرکاری میکنی بهم برشگردونی همه حرفات باد هوا بود نه؟

-ماتئو من همه کاری دارم انجام میدم که امیلیرو پیدا کنم معلوم نیست اون
حروم زاده کجا پنهونش کرده و جب به جب خونه ریچرو گشتیم خبری ازش
نیست

ماتئو-واقعا انقدر کودنی که فکر کردی امیلیرو توی خونه خودش پنهون میکنه؟

-یه سری از قرارگاه هایی که از خاندان ونتورا سراغ داریمو هم گشتیم هیچ اثری
ازش نیست از طرفی همه کسانی که دنبال پرنیا فرستادم تا پیداش کننو مامور
پیدا کردن امیلی کردم میدونی این یعنی چی ماتئو؟

بهبش نزدیک تر شدم دستامو روی دسته های ویلچرش گذاشتم و روبه جلو
مقابل صورتش خم شدم

-این یعنی خواسته تو از هرچیزی توی این دنیا برام مهم تره اگه لب تر کنی
همین امشب سر ریچرو برات میارم

ماتئو-من سر ریچرو نمیخوام امیلیرو برام پیدا کن

-شاید واقعا دیر شده باشه ماتئو ولی دست از تلاش برنمیدارم

ماتئو_دیر شده باشه؟مگه من اجازه میدم بلایی سر امیلی بیاد هـا؟کو قدرت و نفوذ خاندانمون؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و عصبی پوفی کشیدم

_باور کن همه تلاشمونو داریم میکنیم خودت بهتر میدونی نصف قدرت و نفوذمون روی کارای دیگمونه که قراره باهم عملیش کنیم

یکهو ماتئو درحالیکه از شدت خشم میلرزید با صدای بلندی نعره زد:

ماتئو_پیدا کردن امیلی از همه نقشه هایی که توی این چند سال کشیدیم برام مهم تره...من اون دختررو میخوام لــــــنزو باید پیداش کنــــــی

صدای بازو بسته شدن در عمارت و خوش امد گفتن دو تا از خدمتکارا باعث شد بفهمم بابا و پدربزرگم برگشتن به ماتئو چشمو ابرو اومدم که بهتره آروم باشه بعدا درباره اش حرف میزنیم حدسم درست بود هردو به سمت ما اومدن اولش مردد به خورده شیشه های روی زمین نگاهی انداختن اما بعدش وقتی قیافه عصبی و فک منقبض شده ماتئورو دیدن که خیره به زمین توی فکر فرو رفته فهمیدن قضیه از چه قراره

خاویر_هنریک احمق معلوم نیست داره چه غلطی میکنه

ریموند_هنریک که معلومه داره چی کار میکنه من نگران اون یکیم که خبری ازش نیست

خاویر-یه مدت به حال خودتون رهاتون کردم ببینید چه طور پشت سر هم گند
بار میارید...اه

ریموند-پسرم چرا نمیشینی؟ بشین...ماتئو تو خوبی؟

خواستم روی یکی از مبل ها بشینم که با دیدن قدمای بلند مارسلو که به
سمتمون میومد مشکوک به قیافه برافروخته و دستای مشت شده اش خیره
شدم

-مارسلو چه خبر شده؟

مارسلو به جمع ملحق شدو ایستاد هممون حتی ماتئو به قیافه برافروخته و فک
منقبض شده مارسلو خیره شدیم اخم کردم خواستم بگم چرا نمینالی با لحنی که
از شدت خشم حسابی دو رگه شده بود لب زد:

مارسلو-ریچر بی همه چیز بعد از فهمیدن اینکه کار ما بوده لیلو خانومو کتک
زده و بهش آسیب زده

بابا-الان دقیقا چی گفتی؟

به سمت بابا برگشتم که یه لحظه از شدت خشم لرزید بلند شد مقابل مارسلو
ایستاد و نگاه عجیبی به مارسلو انداخت از اون نگاه هایی که خوب به منو ماتئو
میفهموند که بابا کم کم داره خوی وحشی بودنش رو میشه

خاویر-حرف بزن مارسلو...از این قضیه مطمئنی؟

ماتئو-میخواستی برات فیلم بگیره تا حرفشو باور کنی نه؟

به سمت ماتئو برگشتیم که از شدت خشم چشماش قرمز شده بود یه لحظه
دستام از شدت خشم مشت شد و چشمام روی هم فشرده شد فکر اینکه دست
روی خواهرم بلند کرده باشه دیوونم میکرد

ماتئو- بهت چی گفتم خاویر کبیر؟ بهت نگفتم نوه دردونتو با این کار داری وارد یه
جهنم بزرگ میکنی؟

مارسلو- همه چی بهم ریخته اینکه به خودش جرات داده روی لیلو خانوم دست
بلند کنه نشون میده...

خاویر- از جون خودش سیر شده

همه سرها به سمت خاویر برگشت

خاویر- جواب این کارشونو به وقتش میدیم

چشمامو سریع باز کردم از شدت خشم لرزیدم خواستم حرفی بزنم که دست بابا
به نشونه سکوت روبه من بالا اومد و به پدرش خیره شد

بابا- فکر کردین اینبار سکوت میکنم؟ اجازه میدم دخترم اونجا عذاب بکشه؟ تاوان
چیو داره پس میده؟

خاویر- تاوان حماقت های پسرای تورو داره پس میده

بابا- پسرای من هر حماقتی توی زندگیشون بکنن خودشون باید تاوان پس بدن
نه خواهرشون

همه از اینکه صدای پدرم بالا رفته بود جا خوردن مردد به سمت ماتئو برگشتم
دیدم با اخم سنگینی داره به پدرم نگاه میکنه اما یه برق تحسین داخل
چشمش بود احساس کردم ماتئو وقتی میدید بابا اینطوری عصبانی مقابل
خاویر ایستاده به خاطر همین حرفی نمیزد و سکوت کرده بود

بابا_دیگه هیچی برام مهم نیست بابا...همین امشب دخترم باید توی این خونه
باشه وگرنه اول سقف عمارت و نتوراهارو پایین میارم بعدش سقف اینجارو
خاویر_تو این کارو نمیکنی ریموند تو بزرگ شدی عین پسران کله شق و احمق
نباش میدونی این کارت چه عواقبی به همراه داره؟

بابا_تا الان پسر سربه زیر و حرف گوش کن شما بودم اما یه بار بهتون هشدار
داده بودم که سر بچه هام عواقب حالیم نیست

بابا سریع به سمت مارسلو برگشت و با لحن محکمی روبهش گفت:

بابا_همه افرادتو جمع میکنی امشب عمارت و نتوراهارو به جهنم شخصیشون
تبدیل میشه

خاویر_حواست هست این جنگو پسرای خودت شروع کردن؟

بابا_بحث سر پسرای من نیست بحث دخترمه بابا

بابا به سمت من برگشت و با اخم سنگینی روبهم ادامه داد:

بابا_میریم خواهرتو برمیگردونیم اینبار این اجازرو داری هربلایی سرشون بیاری
این جدال مسخره دیگه باید تموم بشه توی ذات ما اینهمه بخشش و گذشت
وجود نداره

بابا به مارسلو علامت داد راه بیفته هنوز چند قدم ازم فاصله نگرفته بودن که با
لحن آرومی گفتم:

_اما من باهات نمیام بابا

بابا مردد ایستاد به سمتم برگشت ماتئو و آقاجون هم با تعجب بهم نگاه کردن
نگاهمو بالا اوردم و با خشم ادامه دادم:

_من به محل اصلی پرورش اسبشون حمله میکنم

خاویر_اونجا دیگه چرا؟

لنز_به خودش جرات داد به باارزش ترین دارایی خاندان مارچلو آسیب بزنه
پس منم این جراتو دارم که مهمترین دارایی خاندان ونتورارو ازشون بگیرم
خاویر_این کارو نکن این کار راه برگشتی نداره این جنگ داره زیادی کش میاد
بابا_منم موافقم

همه سرها به سمت پدرم برگشت یه طورایی همه منتظر بودن بفهمن دقیقاً
منظور بابام تایید حرف کدومونه بابا با اخم سری به نشونه تایید تکون داد و با
لحن محکمی گفت:

بابا_یه دونه اسب نباید زنده بمونه

بابا با این حرف منتظر حرفی از سمت آقاجون نمودن سریع همراهه مارسلو از عمارت بیرون زد خاویرخان پوفی کشید از روی مبل بلند شد و روبه روم ایستاد به چشمام دقیق شد

خاویر_امشب قراره اتفاقاتی بیفته که باید منتظر عواقبش باشیم لنزو...همه افرادو به کار بگیر اگه میخوایید به عمارت و نتورهاها حمله کنید با تمام قوا این کارو بکنید همه آدماشون مسلح هستن حواست به این موضوع باشه

_حواسم هست نگران نباشید

به سمت برادرم برگشتم به سمتش رفتم که باعث شد سرشو بالا بیاره با اخم سنگینی بهم نگاه کنه

_بعد از این قضیه بهت قول میدم تا خواسته تورو انجام ندادم به خونه برنگردم ماتئو_فعلا خواهرمو برگردون به بابا کمک کن من به لطف بعضیا عین پیرزن ها باید توی خونه بمونم

بعد نگاه بدی به خاویرخان انداختو به هردومون پشت کرد و به سمت اسانسور رفت با بسته شدن در اسانسور اخم کردم و پوفی کشیدم

خاویر_کسی که باعثوبانی تصادف ماتئو بود پیدا نشد؟دیگه دارم از این وضع خسته میشم

به سمت پدربزرگم برگشتمو با اخم گفتم:

بعد از سروسامون دادن به این قضایا مطمئن باشید خودم پیگیر کارا میشم و
ماجرای اون تصادف لعنتیرو رو میکنم

از مقابلش رد شدم و از عمارت بیرون زدم حیاط بزرگ مقابل عمارت حسابی به
جوشو خروش افتاده بود ون ها و ماشین های افرادم پشت سر هم از در خارج
میشدن به سمت بقیه برگشتمو با لحن محکمی روبهش گفتم:

امشب به هیچکس رحم نمیکنید حیوون یا آدم برامون فرقی نداره همه چی
باید با خاک یکسان بشه خاکستر اصطبل ونتورهاها تا چند ساعت دیگه توی
قوطی باید توی دستام باشه مفهــــــــــــــــومـــــــــــــــــــــه؟...سوار ماشینا بشیدو راه
بیفتید...یاااااا

◆◆امیلی◆◆

با احتیاط درو باز کردم یکی از آدمای ریچر با فاصله چند متری از من روی یه
صندلی نشسته بودو درحال خوردن زهرماری بود فرصتو غنیمت دونستم سریع
از لای در رد شدم و به سمت یکی از درخت ها رفتم پشتش قایم شدم برای یه
لحظه از نسیمی که به صورتم میخورد لبخند محو خسته ای روی لبام نشست
باورم نمیشه بعد از یه هفته تونستم هوای آزادو حس کنم

هوا سرد بود لباسای منم چندان مناسب نبود همه جاش پاره پوره شده بود اما
برام مهم نبود درواقع انقدر ترسیده و استرس داشتم که بدنم حسابی گرم شده
بود باید فرار میکردم خودمو نجات بدم نمیدونم این همه جراتو از کجا آورده

بودم اما وقتی نهایت تمام این شکنجه ها مرگه پس بذار حداقل یه تلاشی کرده باشم مرگم باارزش بوده باشه

خواستم از پشت درخت بیرون بیام پشت اون یکی درخت قایم بشم تا همینطور به سمت در خروج برم که یکهو سروصدای چند نفرشون باعث شد با ترس به درخت بچسبم و دستمو محکم جلوی دهنم بگیرم ترس بدی به وجودم افتاده بود اما باعث نمیشد از کاری که کردم پشیمون بشم امشب یا میمیرم یا فرار میکنم از این دو حالت جدا نیست

_دختره فرار کرده

ضربان قلبم بالا رفت چه قدر زود فهمیدن نیستم نفس نفس زدم از پشت درخت بهشون نگاه کردم همه به جوشو خروش افتاده بودن و مشغول گشتن شدن پاهام از ترس میلرزید نمیدونستم چه غلطی کنم از طرفی اینجا انقدری بزرگ بود که نمیدونستم راه خروج از کدوم وره ولی مهم نیست حتی اگه قرار باشه زنده از اینجا خارج نشم باید این کارو به سرانجام برسونم پس هرچی توان داشتم توی پاهام ریختم و با تمام قدرت به یه سمت دویدم یکهو از پشت درختا متوجه ام شدن و سریع به سمتم اومدن مرگو به چشم دیدم اما باعث نشد بایستم از اولشم بدون هیچ نقشه ای این حماقتو کردم الان اصلا وقت تسلیم شدن نبود پس دویدمو دویدم و بی صدا اشک ریختم

یکهو پام به یه چیزی گیر کرد و محکم روی زمین افتادم از شدت دردی که توی بدنم پیچید ناله ای کردم خواستم بلند بشم اما از پشت محکم موهامو چنگ زدن جیغی کشیدم به سمتشون برگشتم و مشتی به سمتشون پروردم اما

دوتاشون محکم دستامو گرفتن یکی از افراد که معلوم بود سردستشونه مقابلم ایستاد مشتشو بالا بردو محکم توی دهنم کوبید ناله ریزی کردم و سرمو پایین انداختم

سریع به جایی که بوده بیریدش هردو پاشو با سیم خاردار محکم بیندین تا فکر فرار دیگه به سرش نزنه

لرزشی توی تنم افتاد سرمو بالا اوردم بهش نگاه کردم اما همون لحظه منو به زور درحالیکه دو طرف بازوهامو گرفته بودن به سمت انباری بردن مدام دستوپا زدم تا مانعشون بشم اما زورم به هیچ کدومشون نمیرسید

دوباره وارد شکنجه گاهم شده بودم منو محکم یه طرف پرت کردن دوتاشون بالای سرم ایستادن و مانع تگون خوردنم شدن یکی دیگه پای چپمو بالا آورد هرچی تقلا کردم بی فایده بود با بیرحمی هردو پامو محکم با سیم خاردار بستن از شدت درد و فرو رفتن خارهای کلفت سیم داخل پاهام جیغ کشیدم اما براشون اهمیتی نداشت

پای راستم همینطور محکم بستن و با بیرحمی روی زمین انداختن بعدش پاشونو روی پام گذاشتن و محکم فشارش دادن تا حسابی زخمی و بی حس بشه از شدت درد جیغ کشیدم و به خودم پیچیدم بدجور بی حال شده بودم از شدت درد نفس نفس زدم و بی صدا عین یه تیکه گوشت بی حرکت موندم فکر کردن بیهوش شدم چون صداشونو هنوز که راحت حرف میزدن شنیدم

ریچر خان دستور داده داخل آبش سیانور بریزیم زودتر هلاکش کنید امشب
شب اخرشه

شاید نخوره

اونقدری تشنه اش میشه که بالاخره مجبور به این کار میشه اگر نخورد
خودمون به زور به خوردش میدیم کارارو بکنید تا بهوش نیومده

چشمامو روی هم بستم و بی حرکت روی زمین موندم بعد از بیرون رفتنشون
آروم چشمامو باز کردم پشت هاله ای از اشک به کاسه آب مقابلم خیره شدم
لبامو برچیدم که باعث شد اشکام روی زمین بچکه

چه غریب موندی ای دل بی زبونم... نه غمی نه غمگساری اشتباه خودم بود که
حال دلمو به بودن یا نبودنای آدما گره زدم اصلا من قربون همتون برم که تو
شرایط بدم کنارم نبودین

چشمام روی هم بسته شد صدای لنزو و ماتئو هرلحظه بیشتر توی سرم پررنگ
تر میشد:

"ماتئو اشتباه میکنی کسی نمیتونه تورو از من بگیره یا حتی بهت آسیب بزنه
وگرنه با خودم طرفه"

"للیان مراقبتم و نمیذارم کسی بهت آسیب بزنه"

"لنزو امنیت با من وفاداری به ماتئو با تو"

"ماتئو_همین الانم میتونی پشتم قایم بشی من ازت محافظت میکنم نمیذارم
آسیبی ببینی امیلی"

از چیزایی که توی مغزم مینشست پوزخند تلخی روی لبای بی جونم نشست
محتاج بیان نیستم مشتاق حضورم که هیچ خبری از هیچکدومتون نیست انگار
منو فراموش کرده باشن هیچ اثری ازشون نبود اصلا بین خوبیای فیکتون گیج
شدم کوههایی که بهشون اطمینان کردم، پُر از برفن پس اونی که همیشه کمکت
میکنه تو آیینس

تکون ریزی خوردم که سوزش بدی توی بدنم پیچید به پاهام نگاه کردم حسابی
خونی شده بود حتی فرورفتن تیغه هارو داخل گوشت پام به وضوح میدیدم اما
بانفرت از پاهام چشم گرفتم به هر کی گفتم چه خوبه هستی، نه خوبیش موند
نه خودش

سر چرخوندم و به اسب سفید ریچر که توی اتاقک خودش بودو درحال خوردن
غذا بود نیم نگاهی انداختم با وجود اینکه پاهام حسابی بریده بودو احساس
میکردم هر لحظه امکان داره پاهام قطع بشه به سختی کاسه آبو برداشتم و سینه
خیز به سمت اسب ریچر رفتم زندگی قشنگه هرچند سرکاری بود من خودم
میمیرم ولی منت عزرائیلو هم نمیکشم البته بعد از کشتن اسب بارزش اون بی
همه چیز

به اسبش که رسیدم کاسه آبو بالا گرفتم و به دهن اسب نزدیک کردم سرشو
چرخوند و ممانعت کرد از درد نفس نفس زدم سرگیجه بدی گرفته بودم یه
مشت از غذای اسبو برداشتم و جلوی دهنش گرفتم با هزار بدبختی راضیش

کردم که از دستم غذا بخوره یکم دیگه غذا برداشتم و بهش دادم کم کم باهام
راه اومد لبخند غمگینی روی لبام نشست

ازت معذرت میخوام دوست خوبم...ولی صحبت با کشته شدن تو باید تقاص
پس بده میدونم خیلی دوست داره منم که زورم به خودش نمیرسه...کلا این
قانون طبیعت قوی ها ضعیف هارو فدا میکنن...عین من که یه قربانیم

کاسه آبو به پوزه اش نزدیک کردم درکمال ناباوری پوزشو داخل آب برد و
مشغول خوردنش شد لبخند بیرمقی روی لبام نشست و همونجا جلوی پای
اسب روی زمین افتادم و از درد نفسمو توی سینه حبس کردم حالم اصلا خوب
نبود پاهام هر لحظه بیشتر امونمو میبرید

صدایی از بیرون شنیدم که باعث شد سینه خیز روی زمین خودمو به سمت
جایی که منو انداخته بودن بکشونم همونجا موندم و تازه یاد کاسه آب افتادم
که همونجا ولش کردم رمقی برای اینکه تا اونجا برم کاسرو بردارم نداشتم پس
همونجا موندم و از درد توی خودم جمع شدم

ریچر-شنیدم خواستی فرار کنی

از شدت درد چشمایی که بسته بودمو باز کردم و بهش نگاه کردم پوزخند تلخی
روی لباش نشست و با نگاه مسخره ای بهم خیره شد

ریچر-امشب بالاخره میخوام کاری که باید از اولش باهات میکردمو بکنم میخوام
بینم اینهمه توجه ماتئو و لنزورو به خودت جلب کردی چی داری

از این حرفش لرزیدم بیشتر توی خودم جمع شدم و دستامو محکم به خودم چسبوندم فکر اینکه بخواد بهم دست بزنه بدجور داشت منو میترسوند نمیخواستم به دستش بهونه بدم به خاطره‌مین حرفی نزدم فقط ترسمو توی خودم پنهون کردم

ریچر-حالا فکر کرده تا آخر عمرش میتونه ساکت باشه

-شاید تا آخر عمر تو

ریچر پوزخند تلخی زد کمی جلو اومد از کاری که میخواست انجام بده تمام بدنم لرزید حدسم درست بود پاشو روی پاهام گذاشت که باعث شد از شدت درد ناله ای سر بدم کم کم جیغم بالا رفت و بی صدا زدم زیر گریه احساس میکردم هر لحظه که بیشتر میگذره پاهام در حال قطع شدن هستن

ریچر-خب...موش کثیف...چرا حرفی نمیزنی؟

از شدت درد نفس نفس زدم نمیخواستم فکر کنه داره منو از پا درمیاره یا میتونه آزارم بده به خاطره‌مین با پرویی تمام درحالی که از شدت درد نفس نفس میزددم گفتم:

-تو...پر حرفی...ولی من...حرفی ندارم...آدم لال باشه...بهتر از اینه...حرف مفت بزنه

ریچر خنده بلند ترسناکی سر داد که به خوبی میتونستم بفهمم نشون از حرصی که بهش دادم بود از شکنجه هاشون ترسی به دل نداشتم از کاری که میخواستن باهام بکنن نگران بودم شک نداشتم اینجا دیگه آخر خطه

ریچر-حالا میفهمم ما بد نیستیم، بدگو زیاد داریم

-من فقط مسئول حرفیم که زدم...نه چیزی که تو برداشت کردی

از شدت درد سرفه کردم خیلی تشنم بود گلوم حسابی خشک شده بود مدت‌ها بود نه آب درست حسابی میخوردم نه حتی یه تیکه غذا که بهم توان بده

ریچر-تا چند لحظه دیگه خبری از این غدبازیات نیست زیر دستوپام ازم التماس میکنی که کاریت نداشته باشم اما من کار خودمو میکنم عمرا از این تن سفیدو ریزه میزه بگذرم

ریچر روی زانوهاش خم شد چونمو محکم توی چنگش گرفت بعد با لحن بدی ادامه داد:

ریچر-میدونم کم میاری و به التماس کردنم میفتی

با نفرت توی صورتش زل زدمو جواب دادم:

-قوی تر از اونیم که بتونی منو بشکونی

ریچر با یه پوزخند صورتمو ول کرد اینبار از ترس توی خودم جمع شدم زیر لب اسم خدارو به زبون آوردم که خودش به دادم برسه از مریم مقدس عاجزانه خواهش کردم مراقبم باشه تا پاکیم به خطر نیفته

ریچر-خب حرف آخرت؟

-تو یه انگلی

لگد محکمی توی شکمم خورد ریچر پوزخندی زد و مانع سگ افسار گسیخته اش شد تا بیشتر از این ادامه نده حسابی سرفه کردم احساس کردم چشم سوخت به خصوص وقتی صدای یکی از افراد ریچرو شنیدم مو به تنم سیخ شد
-آقا اسبتون حالش خوب نیست این کاسرو جلوش پیدا کردیم

ریچر-یعنی چی حالش خوب نیست احمق؟

-ما توی این کاسه برای این حروم زاده سیاه نور ریخته بودیم
نگاهم به ریچر بود که کم کم فکش منقبض شد و از شدت خشم لرزید به سمت برگشت میدونستم الان من یه آدم مرده ام به خاطر همین میخواستم لحظات پایانی زندگیم تک تک اجزای صورت ریچر که از شدت خشم تو هم رفته بودو ببینم

ریچر-تو چه گوهی خوردی؟

-بهت که گفتم...نمیتونی منو...بشکنی

ریچر از شدت خشم لگد محکمی توی شکمم زد پاشو دوباره عقب برد و لگد بعدی از شدت دردی که بهم وارد میشد سرفه کردم کم کم سرفه هام رنگ خون به خودش گرفت همون طور که ریچر بهم لگد میزد یکی دیگه از آدماش پاهامو

تحت فشار قرار داد که باعث شد از شدت درد جیغ بلندی بکشم و از خدا طلب مرگ بکنم چشم به شدت میسوخت و داغی اشکام چندبرابر شد

ریچر- فعلا زوده برای خون گریه کردن حروم زاده... تقاص کاری که کردیو باید با بدترین دردها پس بدی... عروسک لولیتا میدونی چیه دیگه نه؟

چشام از این حرف ریچر گرد شد با ناباوری سری به نشونه انکار تکون دادم ریچر لباشو از شدت خشم فشرد

ریچر- دعا کن بلایی سر اسبم نیاد وگرنه از فردا به بعد تبدیل به عروسک لولیتای من میشی

یکهو در اصطبل به شدت باز شد با این کار باعث شد سروصدای عجیبی که از بیرون میومد داخل اصطبل بیچه همه به سمت در برگشتن یکی از افراد ریچر که مسلح هم بود تند تند گفت:

_آقا قسمت اسب هامون آتیش گرفته باید امنیت شمارو تامین کنیم چند نفر فرد مشکوک دیده شدن

ریچر- یعنی چی احمق؟ پس دارید چه غلطی میکنید؟

ریچر سریع همراهه افرادش به سمت در اصطبل رفت با صدای بلندی نعره کشید:

ریچر- به دکتر برفی خبر بدید سریع برای معاینه برفی بیاد آتیشو سریعتر خاموش کنید تا به اصطبل اسب ها نرسیده

یکهو صدای تیراندازی باعث شد وحشت زده بلرزم ناتوان چشمامو روی هم
فشردم حتی صدای ریچر باعث نشد چشمامو باز کنم

ریچر-از تنهایی نمیترسی؟

جوابی بهش ندادم همون لحظه احساس کردم همه جا تاریک شد چشمامو باز
کردم برقای اصطبلو قطع کرده بود از شدت ترس بیشتر لرزیدم اما دم نزدم در
بسته شد صدای سوختن چوب و حتی صدای تیراندازی باعث میشد هرلحظه از
خدا بیشتر طلب مرگ کنم نمیخواستم دست آدمای بدتری بیفتم فقط
میخواستم زودتر بمیرم از این درد نجات پیدا کنم

توی خوابو بیداری سیر میکردم صداها هرلحظه برام ناواضح تر میشد که یکهو
یه صدای آشنا وارد اصطبل شد

-اینجارو هم آتیش بزنیید همه اسب هارو تلف کنید

چشمامو ناتوان باز کردم قطعا اشتباه میکردم امکان نداره اون صدا مطعلق به
کسی باشه که تمام مقاومتتم به خاطر اون بوده

بوی نفت باعث شد کم کم مغزم به کار بیفته سرفه بدی سراغم اومد به شدت
سرفه کردم و از شدت درد نالیدم

-یه صدایی میاد

-مهم نیست کارتونو سریعترا انجام بدید

-آقا صدای یه آدمه...از این سمت میاد

نوری روی بدن بیرمقم افتاد سه نفر بالا سرم ایستادن بوی آشنایی داخل بینیم
پیچید یکهو نور روی صورتم افتاد که باعث شد حسابی صورتم توی هم بره و
چشمامو روی هم فشار بدم

ـامیلی

لرزیدم با ناتوانی ولی سریع چشمو باز کردم با دیدن لنزو اشکام سرازیر شد از
شدت ضعفی که به خاطر دیدن لنزو بهم دست داده بود با صدای بلندی زدم زیر
گریه لنزو خواست دستاشو سمتم بیاره که یکی از افرادش سریع گفت:

ـاین کارو نکنید آقا پهاشو ببینید

نورو روی پاهام انداختن لنزو با دیدن پاهام چشماش قرمز شد فکش به شدت
منقبض شد و دندوناشو روی هم فشرد به سمتم برگشت و دستی به صورتم
کشید

ـصورتش خونی خون زیادی از دست داده از پهاشم خون میره

لنزو...مهم نیست با خودمون میبریمش امشب کاری میکنم اون بی شرف خون
گریه کنه...شما برید کارایی که بهتون گفتمو انجام بدید یالا

همون لحظه برقای اصطبل روشن شد انگار یکی از افراد لنزو کنتر برقو پیدا کرده
بود آدمای لنزو بیرون رفتن و منو لنزو همراهه یکی دیگه از افرادش که مسلح
بود تنها موندیم

لنزو دستاشو زیر سرم برد اشکام دوباره سرازیر شدن و به صورت گرفته و ناراحتش خیره شدم

چه قدر...دیر اومدید

لنزو_نمیدونستم اینجا یی وگرنه زودتر میومدم...باهات چی کار کردن که خون گریه کردی امیلی

چشمامو روی هم فشردم و حق هقمو توی گلو خفه کردم لنزو منو بلند کرد و به خودش چسبوند از شدت درد جیغ خفه ای کشیدم محکم یقه لنزورو چنگ زدم که باعث شد بلند نشه همینطور نزدیک به زمین منو نگهداره

لنزو_یکم قوی باش بهت قول میدم همه چی درست بشه امیلی

صدای تیر اندازی باعث شد وحشت زده چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد بشه محکم لنزورو چنگ زدم که باعث شد لنزو به پشت سرش برگرده با دیدن اوضاع سریع منو بلند کرد پشت ستون قایم شدیم

_تو باید از اینجا بری لنزو...همین الان

لنزو از اینکه برای اولین بار اسمشو صدا زده بودم جا خورد اما اخماشو تو هم کشید و با لحن محکمی گفتی:

لنزو_حتی حرفشم نزن بدون تو از اینجا نمیرم

از این حرفش جا خوردم لنزو چیزی که توی گوشش بودو لمس کرد با لحن محکمی گفت:

لنزو_اصطبل شرقیرو پوشش بدید

همون لحظه یه چیزی از جیب لنزو افتاد دستمو به سختی به سمتش بردم یه تیکه کاغذ بود برداشتمو روشو خوندم

"اومدی منو خراب کنی زدم از پایه خرابت کردم"

_یه چیزی از جیبتون افتاد

لنزو کاغذو ازم گرفت دو تا از افرادش بالا سرمون رسیدن لنزو کاغذو به یکیشون دادو گفت:

لنزو_همونجایی که بهت گفتم بذار

_چشم قربان بهتره سریعتر شمارو از اینجا بیرون ببریم

لنزو دوباره دستاشو زیر زانو و گردن من برد و از روی زمین بلندم کرد از شدت درد نالمو توی گلو حبس کردم و چشمامو روی هم فشردم لنزو منو توی آغوشش جمع کرد و سرمو محکم به خودش چسبوند

لنزو_از اینجا سالم بیرون میریم تقاص تک تک دردایی که کشیدیرو از همشون پس میگیرم فقط سعی کن تا خونه دووم بیاری امیلی

صداها هر لحظه برام نامفهوم تر میشد بغض کردم درسته توی جهنم گیر افتاده بودیم اما حالا که توی آغوش لنزو بودم انگار امنیت تمام دنیارو داشته باشم معصومانه توی خودم جمع شدم و بهش چسبیدم لنزو بهم نیم نگاهی انداخت محکم تر منو به خودش فشرد درسته از این کارش درد بدی توی بدنم پیچید

اما امنیت فوق العاده ای همراه با آرامش درونم نشست طوریکه قلبم حسابی گرم شد

کم کم چشمم روی هم سنگین تر شد بیجون تر شدم لنزو کمی منو تکون داد و قدماش تند تر شد

لنزو_نباید بخوابی امیلی هوشیار باش

نمیتونستم دستورشو اطاعت کنم نمیتونستم به حرفش گوش بدم وگرنه من از خدام بود از این آغوش خوشبو و پر از امنیت لنزو نهایت سواستفاده خودمو ببرم و هوشیار باشم اما نمیشد زجر زیادی کشیده بودم که اصلا قابل بیان نیست

کم کم بیجون تر شدم حتی سروصداهای اطرافو نمیشنیدیم که اصلا برام مهم نبود فقط دلم میخواست صدای لنزورو بشنوم که اونم انگار پیچ پیچ مانند حرف میزد صداش به گوشم نمیرسید کم کم پلکام روی هم افتاد و توی آغوش لنزو از هوش رفتم

دو هفته بعد...آغاز جدید برای همه

◆◆ پرینیا ◆◆

نفس عمیقی از شدت خوشحالی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم قهوه سازو روشن کردم پنجره آشپزخونرو باز کردم و سرمو بیرون بردم از اونجایی که خونه هنریک داخل یه برج مرتفع بود همه جای روم زیر پام بود لبخندی از سر

خوشحالی زدم و چشمام برقی زد همین که صبح هایم با نام تو آغاز میشود
همین که خدایم هستی کافیه خدای مهربونم مرسی که توی این دو هفته
زندگیمو از اینرو به اونرو کردی

به سمت استفان برگشتم که درحال کنفرانس دادن به صورت آنلاین بود وقتی
قیافش جدی میشد و یه چیزو توضیح میداد خیلی جذاب تر میشد به
خاطره‌مین دستامو زیر چونم گذاشتم و پشت این خیره به استفان که درحال
کنفرانس بود خیره شدم چه قدر به اون لبتاب کوچولو حسودی میکردم که
استفان تمام توجهش روی اونه یعنی میشه منو استفان واقعا یه روز زنوشوهر
بشیم؟ اصلا عمر من کفافشو میداد؟

همینطور خیره به استفان درحال سیر کردن توی تخیلات خودم بودم که یکهو
نگاه از مانیتور لبتابش گرفت و بهم نگاه کرد سنگینی نگاهشو روی خودم حس
کردم به خاطره‌مین از تخیلاتم بیرون اومدم و جواب اون نگاه جذابو با لبخندی
عمیق دادم استفان هم درحالیکه لبخند محو ریزی روی لباش نشسته بود دوباره
نگاهشو به مانیتور داد یه چیزاییرو به زبان انگلیسی به افراد داخل لبتابش گفت
و بلند شد چند قدم جلو اومد قلب من با شدت بیشتری شروع به تپش کرد
نفسمو بیرون فرستادم و التماس کردم قلبم آرومتر بتپه ولی انگار لج کرد شدت
ضربانشو بالاتر برد استفان روبه روم ایستاد خم شد بوی عطر دانهیل قهوه اش
رو به مشامم هدیه داد و چه قدر این بوی تلخ و شیرین به شخصیت خدای
جذابیت جلوم می اومد

استفان_دلبری کردناتو بذار برای وقتی که کنفرانسم تموم میشه خانوم...اینطوری
بهم خیره میشی نمیتونم روی کارم تمرکز کنم

لبخند محوی زدم و موهامو پشت گوشم زدم

_من فقط بهت نگاه میکردم تو زیادی بی جنبه ای

بعد به سمت قهوه ساز رفتم و فنجونای پر شدرو برداشتم یکیشو به سمت
استفان گرفتم با تشکری ازم گرفتمو درحالیکه به سمت لبتابش میرفت همزمان
گفت:

استفان_خوبه حالا که فهمیدی بی جنبه ام پس رعایت کن بچه وگرنه یه کاری
دستت میدم بعد هی غر بزن بگو من شوهر دارم نزدیکم نشو فلان

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد چشمکی حواله ام بکنه اما وقتی پشت
مانیتورش نشست دوباره نگاهش جدی شد و حواسشو به مکالمه ها داد منم
ترجیح دادم کمتر اذیتش کنم تا یه وقت یه کار دستم نده:/

دیشب با پدرومادرم حرف زدم هنریک طوری صحنه سازی کرده بود که من کلی
کار دارم و اصلا نتونستم باهاشون تماس بگیرم اما هنریک هر دو روز یه بار
باهاشون تماس گرفته و بهشون اطمینان داده حال من خوبه نخواستم فعلا
حال خوب خونوادمو خراب کنم به خاطرهمین هیچی بهشون نگفتم اجازه دادم
گذر زمان خودش همه چیو درست کنه

حوصلم سر رفته بود استفان هم درحالیکه انگلیسی صحبت میکرد و من یه کلمه هم از حرفاش متوجه نمیشدم سرگرم کارش بود واقعا عجیبه من ایتالیاییرو به خوبی یاد گرفتم اونوقت هرکاری کردم انگلیسی توی مغزم نرفت حتی درسای مدرسه رو به زور پاس میکردم و اینجاست که قدرت عشق نمایان میشه

روی یکی از مبل های نزدیک استفان نشستم اما توجهی بهم نکرد فقط نگاهش روی لبتابش بود منم پاهامو روی مبل جمع کردم و ترجیح دادم مزاحمش نباشم از اونجایی که موبایل خودم تو شارژ بود موبایل استفان که کنار لبتابش بودو برداشتم استفان مردد نیم نگاهی به من انداخت بعد دوباره حواسشو به کارش داد رمز موبایلشو میدونستم به خاطرهمین بازش کردم و بدون اینکه به چیز دیگه ای نگاه بندازم وارد اینستاگرامش شدم و توی اکسپلور مشغول دیدن ریلزهای مختلف شدم درسته همیشه موبایل های همدیگه توی دستمون بود اما هیچ وقت توی چیزای شخصی هم سرک نمیکشیدیم هرچند بیشتر موبایل استفان دست من بود

همینطور خودمو سرگرم کرده بودم که یکهو موبایلش توی دستم زنگ خورد "آقاجون" بی هوا بدون اینکه حواسم به کنفرانسنش باشه با صدای بلندی گفتم: -وای آقاجونت داره تماس میگیره

سریع از روی مبل جستی زدم کنارش نشستم و موبایلو جلوی صورتش گرفتم تا حالا ندیده بودم یکی از اعضای خانواده استفان بهش زنگ بزنه به خاطرهمین واقعا شوکه کننده بود به سمت استفان برگشتم دیدم هنگ کرده بعدش سریع

به سمت مانیتور برگشت منم سرم به آرومی به سمت مانیتورش چرخید با دیدن چهارتا مرد و یه زن که بهمون خیره شده بودن شوک زده نفسم بند اومد جیغ خفیفی کشیدمو سریع از جلوی دوربین کنار اومدم استفان به آرومی استخون بینیشو فشردو با انگلیسی یه چیزایی گفت انگار داره ازشون عذرخواهی میکنه بعد یه گودبای گفتو لبتابشو بست نگران بهش نگاه کردم یعنی دوباره گند زدم؟

استفان_وای پرنیا وای پرنیا_____

به سمتم خیز برداشت منم جیغی کشیدمو سریع از دستش فرار کردم استفان هم خدا خیرش بده دنبالم کرد و دور مبل ها چرخیدیم

استفان_مگه بهت نگفتم سه ساعت آروم بگیر...فقط سه ساعت...وایسا کاریت ندارم

صدای خنده ام بالا رفت یکهو از پشت استفان منو محکم گرفت و حسابی قلقلکم داد مشتی به شونش زدمو دوباره ازش فاصله گرفتم استفان هم خودش خندش گرفته بود

استفان_یه جریمه سنگین پیشم داری خانوم ریزه میزه الانم برو بیوش برگردیم آزمایشگاه یه چکاب دیگه ازت بگیرم

خواستم بگم باشه قبلش یه چیزی بخوریم که یکهو موبایل استفان دوباره زنگ خورد استفان به سمت موبایلش رفت با دیدن شماره مردد نیم نگاهی به من انداخت بعد موبایلشو روی میز گذاشت و روی مبل نشست

نمیخواهی جواب بدی؟ آقا جونته

استفان- نه بعدا زنگ میزنم

-تورو خدا جوابشو بده میخوام صداشو بشنوم اینهمه میگی خانواده من اینه
اونه بذار ببینم صداش چه طوریه یا حداقل باهات چه طور حرف میزنه

استفان- الان وقتش نیست پرنیا

کنارش نشستم و لبخندی به روش زدم احساس میکردم از یه چیزی نگرانه اما
دلم میخواست آرومش کنم کاری که تمام این مدت استفان درحال تلاشش بود
-مطمئن باش هیچ وقت قضاوتت نمیکنم همونطور که تو قضاوتت نکردی

استفان مردد بهم نیم نگاهی انداخت کلافه دستی توی موهاش کشید و با لحن
خسته ای گفت:

استفان- هنوز یه چیزاییرو راجب خونوادم بهت نگفتم نمیخوام فکر کنی منم لنگه
دوم هنریکم

-میدونم هرچی باشه بهم میگی بعدشم فکر نکنم تو عین هنریک و خونوادت
عین خونواده اون باشه جواب بده کنجکاوم صدای آقا جونتهو بشنوم

استفان- باشه اگه میشه برو یه لیوان آب برام بیار جواب میدم

باشه ای گفتمو به سمت آشپزخونه رفتم استفان اینبار خودش تماس گرفت و
بعد از چند ثانیه یه صدای بم اما خوشحال توی سالن پیچید

استفان-سلام آقاجون

آقاجون-سلام پسرم چرا انقدر دیر جواب دادی؟

استفان-صداتون خیلی خوشحال میاد چیزی شده؟

پشت این ایستادم و مشکوک به سمت استفان که بدجور استرس گرفته بود برگشتم صدای آقاجون استفان چه قدر شبیه خاویرخان بود فقط یه فرق داشت اونم این بود که صدای خاویرخان همیشه بم، جدی و خشن بود اما این رگه های خوشحالی هم داخلش بود

آقاجون-سه روز دیگه یه مراسم بزرگ به مناسبت تولدم قراره بگیرم البته یه جشن تولد نیست یه جشن پیروزیه که بهتره تو هم حضور داشته باشی استفان مردد به سمتم برگشت بعد دوباره به سمت موبایلش برگشت نگاهم هر لحظه مشکوک تر میشد چرا انقدر صداش شبیه صدای خاویرخانه؟

استفان-شاید نتونم آقاجون دانشجو هامو چی کار کنم؟

آقاجون-یه سالی میشه به خونوادت سر نزدی وقتی بهت میگم باید برگردی حق مخالفت نداری استفان

لیوان وحشت زده از دستم افتاد حالا که صداش بم و خشن شده بود حسابی شبیه خاویرخان شده بود استفان نگران به سمتم برگشت تندتند روبهش دستی به نشونه هیچی نیست تکون دادم و مشغول جمع کردن خورده شیشه ها شدم دستام به شدت میلرزید قطعا دارم اشتباه میکنم غیرممکنه خاویر نسبتی با

استفان داشته باشه وگرنه تا الان صدبار فهمیده بودم از طرفی این فقط یه
شباهته صداست همین

آقاجون-عین لنگ جوراب پا نشی تنهایی بیایی

استفان خنده ای کردو جواب داد:

استفان-پس انگار وقتشه لیستمو باز کنم چشمامو ببندم یکیو انتخاب کنم با
خودم بیارم

آقاجون-خجالت بکش سی و پنج سالته داری پیر میشی بدبخت دست یکیو
بگیر فردا با خودت بیار نگو کسی توی زندگیم نیست که باورم نمیشه مفهومه؟

استفان-چشم آقاجون

استفان به سمت برگشت و با لبخند درحالیکه به من خیره شده بود روبه
موبایلش ادامه داد:

استفان-اتفاقا میخوام با خودم یکیو بیارم بهتون معرفی کنم

آقاجون-خوبه بالاخره سر عقل اومدی منتظرم

تماس قطع شد استفان بلند شد به سمت اومد منو از روی زمین بلند کرد و
دستامو توی دستاش گرفت بدجور میلرزیدم من چه مرگم شده؟

استفان-خوبی پرنیا؟ چرا صدای آقاجونمو شنیدی یه جوری شدی؟

-بدجور صداش آشنا بود استفان صداش شبیه خاویرخان بود بابابزرگ هنریک

استفان لبخندی به روم زد خم شد پیشونیمو بوسید از وقتی فهمیده بود این حرکتو دوست دارم همیشه اینطوری با یه بوسه کوتاه و ساده دلمو آروم میکرد استفان-نگران هیچی نباش منکه بهت گفتم همه چی با من...به یه مراسم بزرگ دعوت شدیم شک ندارم همه دعوتن پس باید بریم خرید و کم کم چمدونامونو ببندیم

-استفان چرا درباره خونوات باهام حرف نمیزنی؟واقعا مطمئنی میخوایی منو به خونوات معرفی کنی؟

استفان-هروقت وقتش برسه برات میگم بهم اعتماد کن فقط بدون من زمین تا آسمون باهاشون فرق دارم کلا راهو رسمم از اونا جداست

-اما من هنوز طلاق نگرفتم شاید خونوات با این موضوع...

استفان-یه راهیم برای اون قضیه پیدا میکنیم به خاطرهمین میخوام تورو با خونوادم آشنا کنم اونا قدرت زیادی دارن این کارو برای من میکنن

-اما مریضیم چی؟

استفان-تو مریض نیستی روند درمانتم شروع شده با چنتا از دکترای خبره حرف زدم حلش میکنم

پوفی کردم و نگران دستی به صورتم کشیدم چشمامو روی هم فشردم بعدش نگران به سمت استفان برگشتم

صداش شبیه خاویرخان بود استفان...عین خودش حرف میزد...اینهمه شباهت
صدا چه طور ممکنه اصلا مگه خونواده ات چی کاره ان که راهو رسم تو ازشون
جداست؟

استفان دستمو گرفت به سمت مبل ها برد کنار هم نشستیم استفان منو به
سمت خودش برگردوند دستاشو روی شونم گذاشت و منو مجبور کرد مستقیم
بهش نگاه کنم

استفان_ازت میخوام واکنش بدی نشون ندی من عکس همشونو بهت نشون
میدم همه چیو برات توضیح میدم اما بعدش باید بهم قول بدی به این مراسم
باهام بیایی باشه پرنیا؟

مردد سری به نشونه تایید تکون دادم و منتظر بهش نگاه کردم استفان پوفی
کشید و دستشو سمت موبایلش بردو روشنش کرد

استفان_عکسای زیادی ازشون ندارم تقریبا یک سالو خورده ایه ندیدمشون ولی
خب اینا چیزاییه که من از خونوادم دارم این عکس پدرومادرمه

دستمو سمت موبایلش بردم با دیدن پدرومادرش لبخند غمگینی زدم شنیده
بودم پدرومادرش فوت شدن واقعا زنومرد جذاب و زیبایی بودن چشمای
استفان به مادرش رفته بود

استفان_خب الان وقت دیدن آقاجونمه اینم عکس آقاجونم

با دیدن مردی که داخل عکس بود موبایل از دستم افتاد وحشت زده به مبل چسبیدم و با ناباوری به سمتش برگشتم استفان لبخند غمگینی زد

استفان_میشناسیش نه؟

_این...این...امکان...نداره

◆ امیلی ◆

ماتئو_بخور احمق فسقلی

با تعجب نگاهش کردم مچ دستمو گرفت کمی فشار داد:

ماتئو_مگه نگفتم تو مال منی؟

به آرامی روبهش با درد گفتم:

_دردم میگیره آقا

ماتئو بدون توجه به حرفم کمی محکمتر فشار دادو ادامه داد:

_اینجوری مراقب دارایی منی؟

بعد درحالیکه دستمو ول میکرد و قاشقمو دوباره پر میکرد با لحن دستوری ادامه داد:

ماتئو-یه بار دیگه ظرف غذات دست نخورده از اتاق بیرون بره درسی بهت میدم
که تا ابد عبرت بشه برات

از محبت های زورکیش دلم غنچ میرفت به خاطرهمین لبخندی روی لبام
نشست قاشقو ازش گرفتم و کمی از غذامو خوردم همزمان گفتم:

-امروز یه خورده درد داشتم نتونستم زیاد غذا بخورم ببخشید دیگه تکرار نمیشه

ماتئو-توجیه خوبی برای آسیب زدن به خودت نبود و نخواهدم بود

لبخند محو عمیقی روی لبام نشست و بهش خیره موندم توی تمام این دو
هفته ای که از اون جهنم دره نجات پیدا کرده بودم حسابی مورد توجه و
مراقبت های عجیب لنزو وماتئو قرار گرفته بودم حتی لیلیان و لیلو هم حسابی
مراقبم بودن

توی این مدت که نبودم شنیدم اتفاقات زیادی افتاده ولی هیچ کدومش به
اندازه تغییر رفتار لنزو برام قشنگ و خواستنی نبود خیلی بهم توجه میکرد حتی
از لیلو و لیلیان شنیده بودم که وقتی دزدیده شدم هردوشون حسابی بهم
ریختن و هرکار برای پیدا کردن من انجام دادن

کبودی و زخم های روی صورتم برطرف شده بود اما زخمای بدنم به خصوص
پاهام هنوز کامل خوب نشد حتی استخون هامم درد میکرد و آسیب جسمی
بدی دیده بودم اما همینکه جام امن بود و کنار آدمایی بودم که جزو خنوادم
محسوب میشدن حالم خیلی بهتره ماتئو که همش پیشم بود خیلی کم پیش
میومد تنهام بذاره و از اتاق بیرون بره هروقت چشمامو از درد باز میکردم ماتئو

بالا سرم بود حتی وقتایی که نصف شب بود میدیدم خیلی وقتها بیداره و بهم خیره شده از این تغییر رفتار عجیب ماتئو هم کمی متعجب بودم اما میذارم پای اینکه همیشه بهم توجه داشته و الانم میخواد زودتر خوب بشم تا برای مراسم چند روز آینده که به مناسبت تولد خاویرخان گرفته شده آماده بشم

صدای تقه در اتاق باعث شد ماتئو به سمت در برگرده و اجازه ورود و صادر کنه لیلیان و لنزو وارد اتاق شدن با دیدنشون لبخند عمیقی روی لبام نشست به خصوص با دیدن لنزو که درحال تلفنی حرف زدن بود چشمام برقی زد

لنزو_جلسه کنسله ولی بهشون اطلاع نده...وقتی اومدن بهشون بگو جلسه کنسله تا شاید دفعه بعد یاد بگیرن تاخیر نداشته باشن

لنزو تماسو قطع کرد با دیدن من نگاهش آرومتر شد و چهره اش از اون خشونتگی که همیشه به همراه داشت مهربون تر شد

لنزو_حالت بهتره؟

_به لطف مراقبت های شما و ماتئو خان خیلی بهترم

ماتئو_توی شرکت به جای چایی بهتون آرامبخش میدن که انقدر ریلکسی؟

لنزو سری به نشونه انکار تکون دادو جواب داد:

لنزو_نه امروز یه جلسه با شرکای غربیمون داشتیم دیر کردن منم جلسرو کنسل کردم

لیلیان به سمت ماتئو رفت و داخل گوشش یه چیزی گفت که باعث شد ماتئو کمی اخم کنه و نگاهش جدی بشه

ماتئو-تو از کجا فهمیدی؟

لیلیان-متاسفانه همین چند دقیقه پیش شنیدم بهتره با شما بریم باهاش حرف بزنیم

لنزو-چی شده؟

ماتئو-چیزی نیست تو پیش امیلی بمون تا من برمیگردم

لیلیان-دیگه دارید زیادی لوشش میکنیدا

بعد خندیدو به سمتم اومد روی سرمو بوسید چشمکی حواله ام کردو ادامه داد:

لیلیان-یه مراقب جلوی دره دیگه اینهمه مراقب به خاطر چیه

ماتئو-از خودی ها هم باید ترسید راه بیفت لیلیان تا لیلو جایی نرفته

لنزو-وایسا ببینم بحث خواهرمه بعد من نباید در جریان باشم؟

ماتئو درحالیکه به سمت در میرفت همزمان جواب داد:

ماتئو-تو کاریت نباشه خودم حلش میکنم

لیلیان و لنزو هردو از اتاق خارج شدن و در بسته شد با چشمای منتظر به سمت لنزو برگشتم سریع به سمت در رفته به آرومی قفلش کرد لبخند محوی

روی لبام نشست به سمتم اومد کنارم روی تخت نشست و به آرومی پتورو از
روی پاهام کنار زد با دیدن هردو پام که پانسمان شده بودو بالش زیرش بود به
سمتم برگشت

لنزو-هنوز درد دارن؟

-الان نه

لنزو خودشو بهم نزدیک تر کرد پشت دستشو به آرومی روی صورتم کشید و به
چشمام دقیق شد از این نزدیکی های یکهویش واقعا لذت میبردم خیلی وقتا
به دور از چشم ماتئو اینطور بهم نزدیک میشد و چی از این لذت بخش تر و
بهتر

لنزو-زخماتو بهم نشونم بده امیلی

-چرا؟

لنزو-میخوام ببینم چندبار به من نیاز داشتی و من اونجا نبودم

لبخند محوی بهش زدم و سرمو با خجالت پایین انداختم لنزو جدیدا وقتی
باهم تنها میشدیم خیلی آرومو مهربون تر حرف میزد

لنزو-میدونی یه انتقام سخت ازش گرفتم که حالا حالاها نمیتونه قد علم کنه تو
دیگه جات امنه نمیذارم توی خطر بیفتی...به مسکن نیاز نداری؟

سرمو به یه ور کج کردم و با لحن مهربونی روبهش گفتم:

گر طبیبانه بیایی به سر بالینم... به دو عالم ندهم لذت بیماری را

لنزو- پس شعر هم بلدی بگی

لنزو به آرومی پتورو روم مرتب کرد کمی بالش هایی که بهشون تکیه داده بودمو تکون داد یه طورایی انگار از نگاه کردن بهم درحال فرار بود

-ماتئوخان این مدت خیلی بهم لطف داشتن نمیدونم چه طور میتونم زحمات هردوتونو جبران کنم

لنزو- فقط زودتر سرپا بشو و راه برو خسته نشدی انقدر روی این تخت موندی؟
-واقعا خسته شدم اما پاهام یاریم نمیدن

لنزو- دکترو عوض میکنم

-این کارو نکنید لنزو خان من یه خدمتکارم همینکه پزشک خنوادگی خودتونو برای درمان من بالا سرم آوردین به اندازه کافی پدربزرگتونو حساس کرده نمیخوام درگیری پیش بیاد من به قول خاویرخان رفتنیم برای یکی دیگه ام، نیازی به اینهمه مراقبت نیست

لنزو به نرمی دستشو زیر چونم برد و منو مجبور به دیدن چشماش کرد سرشو حسابی به صورتم نزدیک کرد و به آرومی به چشمام خیره شد

لنزو- تو برای هرکسی نیستی امیلی تو فقط برای منی

با شنیدن این حرف لنزو چیزی ته قلبم لرزید یه جوری شدم حس های عجیب
غریبی به قلب کوچیک و ناآرومم سرازیر شد

لنزو-چیزای وحشتناکی تجربه کردی سرپا شدی همه اش از خاطرت میرن
لنزو ازم کمی فاصله گرفت و به سینی غذام نیم نگاهی انداخت بعد با لحنی که
رگه های شوخی داشت و باعث شده بود چشمام گرد بشه ادامه داد:

لنزو-سخته،ولی شدنیه،داشتن منو میگم

-من همین الانشم شمارو دارم

لنزو-این داشتن نه یه جور دیگش

لنزو جلوتر اومد و اینبار با بوسه ای که مجدد مهمونم کرد چشمام روی هم
بسته شد تمام بدنم گر گرفت و حس های عجیب غریبی که نمیدونستم چی
هستن ازم بالا رفت تمم بدنم مور مور شد اما با تمام وجودم خواهان این بوسه
و نزدیکیش بودم

لنزو-از برادرم فاصله بگیر امیلی

-چه طوری

لنزو-تا حالا بهت چیزی گفته؟منظورمو میدونی چیه هوم؟یا بیشتر توضیح بدم
سریع سری به نشونه انکار تکون دادم گونه هام گل انداخت و از شدت خجالت
سرمو پایین انداختم

نه تا حالا چیزی نخواستن و نگفتن. توجهشون از سر دلسوزی و محبت همن.
نه چیز دیگه ای

لنزو_خوبه...یه راه پیدا میکنم که این قضیرو حل کنم

لنزو کنار گوشم به آرومی زمزمه کرد

لنزو_حواسم بهت هست تو فقط مال منی پس نزدیک کسی نبینمت امیلی
وگرنه بد میبینی

ترس همراه لذت درون جسم جولان میداد لنزو موهامو نوازش کرد و به
آرومی دستمو توی دستاش گرفت مردد بهش نگاه کردم فقط از یه چیز
میترسیدم اینکه همه این احساساتش از روی هوس باشه یا اینکه من خواب
باشم و همه اینا یه توهم شیرین باشه

لنزو_میدونم توجه برادرم از سر چیز دیگه ایه ولی بازم خوشم نمیاد زیاد بهش
نزدیک بشی

ناخواسته لبامو به سمت یه طرف صورتش بردم و به آرومی گونشو بوسیدم لنزو
از این رفتارم جا خورد و با تعجب بهم نگاه کرد لبخند خجولانه ای بهش زدمو
آروم گفتم:

_درسته برده یکی دیگه ام اما قلبم پیش شماست

لنزو_خواستنت اجباریه امیلی و تو هم مجبوری به خواسته های من تن بدی
اینکه تورو برای خودم میخوام چاره ای جز اطاعتش نداری

از این همه غد بودنش لبخند محوی روی لبام نشست حتی این زور گفتناشم
برام شیرین بود

وقتی شما پیشمی کل وجودم آرامش میگیره درد یادم میره منم خودمو برای
شما میخوام از ترس اطاعت نمیکنم از روی حسی که توی قلبمه میگم چشم
قربان

لنزو_کسی که برای من باشه چشاشو کور میکنم دنبال کس دیگه ای باشه پس
حواست به نگاه و رفتارات باشه

به آرومی دستای مردونشو گرفتم اشک توی چشمام حلقه زد اما به روش
لبخندی زدم:

زیباترین اجبار دنیارو بهم تحمیل میکنید آقا

لنزو خم شد روی بینیمو بوسید با لحن آرومی زمزمه کرد:

لنزو_کنارت آرومم نذار به یکباره این آرامش عجیب تبدیل به یه طوفان ترسناک
بشه پس رعایت کن

_چشم آقا

لنزو_هرچی که لازم داشتی بهم بگو برات تهیه میکنم مجبورم ازت فاصله بگیرم تا
یه خورده اوضاعو سروسامون بدم از این قضیه سواستفاده کنی حسابتو...

انگشت اشارمو به نشونه سکوت روی لباش گذاشتم و دوباره گونشو بوسیدم با امنیت خاطر بهش نگاه کردم و به روش لبخندی زدم ازش خجالت میکشیدم اما این مدت کنارش حسابی آرومو راحت بودم

_نیازی به تهدید نیست خودم بلدم چه طوری به کسی که دوشش دارم متعهد بمونم

لنزو انگشتمو به آرومی پایین آورد و با اخم سری به نشونه تایید تکون داد

لنزو_خوبه چون اصلا حوصله آموزش دادن بهتو ندارم

_میدونم...شما با ارامش آموزش نمیدید طرفو زجرکش میکنید

لنزو_خوبه که خودت میدونی

لنزو از روی تختم بلند شد خواست بره که سریع به حرف اومدمو گفتم:

_لطفا فعلا نرید امروز کلا ندیدمتون

لنزو_بیشتر از این اینجا بمونم یه کاری دستت میدم بچه بهتره برم

منظورشو از این حرف گرفتم به خاطرهمین سرمو پایین انداختم احساس کردم

بهم نزدیک شد همینکه سرمو بالا آوردم دوباره یه بوسه عمیق، مهمون مرد

خشنم شدم ازم کمی فاصله گرفت به چشمام خیره شد

لنزو_زودتر خوب شو باهات کلی کار دارم امیلی

(دو روز بعد)

◆ امیلی ◆

آروم وارد اتاق ماتئو خان شدم و درو بستم روی تخت خوابیده بود و طبق معمول یه بالش سفید توی بغلش بود لبخند محوی روی لبام نشست بهش نزدیک تر شدم موهای لخت مشکی رنگش یه وری توی پیشونیش ریخته شده بود که باعث میشد به معنی واقعی توی اون لحظه قیافه معصوم ترین پسر دنیارو به خودش بگیره

بهش نزدیک تر شدم به آرومی روی تخت خم شدم و صداش زدم اما تکونی نخورد دستمو سمت شونش بردم و به نرمی تکون دادم

_آقا ماتئو؟...ماتئو خان؟...بیدار شید لطفا

ماتئو کمی تکون خورد کم کم اخماش تو هم رفت و به پشت خوابید هنوز چشماشو باز نکرده بود با لحن خواب آلودی لب زد:

ماتئو-چی میخوایی امیلی

_لیلو خانم میخواست بیاد بیدارتون کنه خوابتونو بهم بریزه من نداشتم

چشمای ماتئو از این حرفم گرد شد و سوالی بهم نگاه کرد همون لحظه خودمم هنگ کردم و مردد کمی فکر کردم خب این کاری که من کردم با کاری که لیلو میخواست انجام بده چه فرقی داشت؟

ماتئو-احساس میکنم از وقتی سرپا شدی عقلت نخودی تر شده امیلی

یکم عقب عقب رفتم و لبخند مصلحتی روی لبام نشوندم

_خب ببخشید من از اون دسته آدمام که وارد سالن امتحان میشن مغزم می‌گه
زودباش من منتظرم پس زیاد از من انتظار باهوش بودن نداشته باشید قصدم
خیر بود به خدا

بعد سریع رومو ازش گرفتم به سمت در خروج پا تند کردم که صدای حرصیش
منو متوقف کرد:

ماتئو_الان یه هوشی بهت نشون بدم حز کنی بیا اینجا کارت دارم

به سمتش برگشتم و کمی مظلوم بهش نگاه کردم و گوشه سرمو خاروندم

_خب کوتاه بیایید ماتئو خان باور کنید چیزه...عام...ای بابا

به سمتش رفتم و روی لبه تختش نشستم ماتئو با تعجب بهم نگاه کرد یه
طورایی قیافش انگار از این جا خورده بود که منتظر مقابلش نشستم تا تنبیهم
کنه هرچند میدونستم زیاد درد نخواهم کشید اما به یکباره وقتی ماتئو از پشت
آروم موهامو گرفتو کشید باعث شد ناله ای بکنم و کم کم از حرفی که زدم به
غلط کردن بیفتم

ماتئو_یه روز خواستم تا ساعت نه صبح بخوابم نه از دست تو باید آسایش
داشته باشم نه خواهرم

_آقا خب ساعت نه که دیگه صبح نیست ظهره

ماتئو_کجای دنیا به ساعت نه میگن ظهر امیلی؟ تو انگار باز میخوایی روی تخت بیفتی آره؟

_نه نه غلط کردم ببخشید...آقا موهام الان کنده میشه

ماتئو موهامو ول کرد و با حرص پوفی کشید لبخند ژکوندی روی لبام نشوندم و به سمتش برگشتم پتورو از روی پاهاش کنار زدم و با همون لبخند ادامه دادم:

_کمکتون میکنم لباساتونو عوض کنید بعدش براتون یه صبحونه خوشمزه میارم

ماتئو_لنزو کجاست؟

_صبح ساعت هفت یه کار داشتن رفتن هنوز برنگشتن ولی گفتن برای صبحونه برمیگردن

ماتئو_هنوز صبحونه نخورده؟

_یه چیز سرپایی خوردن ولی خب برای صبحونه اصلی برمیگردن

ماتئو سری به نشونه تایید تکون داد خواستم بلند بشم اما با مشت شدن دست ماتئو دور مچم باعث شد کنارش بمونم نگران بهش نگاه کردم خودش از رفتارش جا خورد سریع مچمو ول کرد و به آرومی دستمو گرفت یه طورایی ماتئو و لنزو هردو به رفتارای خشونت آمیز و سریع عادت داشتن

ماتئو_خوشحالم که سرپا شدی امیلی...به خودت زیاد فشار نیار پاهات هنوز زخمین

نگران نباشید آقا...همینکه بازم توی این عمارتم و کنار شما هستم انرژی
مضاعف میگیرم

صدای تقه اتاق ماتئو باعث شد من از روی لبه تختش بلند بشم بایستم ماتئو با
اخم به سمت در برگشت و "بیاتویی" گفت در باز شد و سارا که یکی از
خدمتکارای نزدیک خاویرخان بود وارد اتاق شد

سارا-صبحتون بخیر آقا...خاویرخان منو دنبال امیلی فرستاد که بهش بگم
کارشون داره

ماتئو با اخم سری به نشونه تایید تکون داد نگران آب دهنمو قورت دادم اما
سعی کردم جلوی ماتئو چیزی به روم نیارم تا نپرسه دلیل نگران شدنت چیه
ماتئو-سارا صبحونمو توی تراس میخورم برادرمم برگشت بهش بگو بیاد بالا
سارا-چشم قربان

با بیرون رفتن سارا منم با اجازه ای که از ماتئو گرفتم بیرون زدمو به سمت اتاق
خاویرخان رفتم با استرس کش موهامو محکم تر کردم کمی از خورده موهامو
که بیرون زده بود پشت گوشم زدم دستی به لباسم کشیدم و با استرس نفسمو
فوت مانند بیورن دادم من که میدونستم راجب چی میخواد حرف بزنه ولی
خب همینم بیشتر نگرانم میکرد

مقابل در اتاقش که ایستادم در زدم با شنیدن صدای اجازه اش درو باز کردم و وارد اتاقش شدم پاهامو کنار هم جفت کردم ایستادم دستامو جلوی شکمم توی هم گره دادم و با سری افتاده گفتم:

ـ با من امری داشتید قربان؟

نگاهشو روی خودم حس میکردم مردد از سکوتی که اختیار کرده بود سرمو بالا آوردم با دیدنش که به پاهام خیره شده یه طوری شدم سریع گفتم:

ـ میدونم نباید جوراب شلواری بپوشم اما پاهام به شدت زخمی و آسیب دیدس دیدنش حال هرکسیو بد میکنه به خاطرهمین جوراب شلواری پوشیدم که معلوم نباشه

خاویرـ این اجازرو حتما مائو بهت داده درسته؟

با نگرانی سرمو پایین انداختم خاویر چنتا از برگه هایی که جلوی دستش بودو کنار گذاشت همزمان گفت:

خاویرـ اینجا یونیفرم دخترا لباسیه که تنته و تو هیچ فرقی با بقیه نداری به خاطر اوضاع بد بدنت ازت میگذرم ولی بهتره سریعتر همرنگ بقیه دخترا بشی

ـ چشم قربان همین کارو میکنم

خاویرـ موضوع بعدی اینه که یه فرصت کوتاه بهت میدم قضیه ای که قرار بود حلش کنی زودتر به نتیجه برسونی وگرنه بهت گفتم چه بلایی سرت میاد

نگران سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم یه مرد چه قدر میتونست بیرحم باشه؟ من تازه دو روزه که سرپا شدم و کامل تونستم راه برم از همین الان دوباره تهدیدو اذیتو آزار شروع شد؟

_اما آقا من واقعا نمیدونم چی کار کنم ماتئو خان تن به فیزیوتراپی بدن خاویر_این دیگه مشکل توهه از شهادتت و سر خم نکردنت مقابل ریچر شنیدم به خاطرهمین بهت یه فرصت دیگه میدم وگرنه تالان باید زیر خروارها خاک خوابیده باشی...برو بیرون

با سری افتاده چشمی گفتمو از اتاق بیرون زدم به سمت اتاق ماتئو رفتم ببینم قضیه صبحونه اش حل شد یا خودم پیگیرش باشم که یکهو متوجه در نیم بازه اتاقش شدم مردد وارد اتاق شدم دیدم لنزو مقابل ماتئو نشسته و درحال حرف زدن هستن با ورودم به اتاق هردو به سمتم برگشتن لنزو با دیدنم حالت نگاهش تغییر کرد به پاهام نگاه کرد بعد نگاهشو روی صورتم نشوند

ماتئو_خاویر باهات چی کار داشت؟

از این سوال ماتئو که مقابل لنزو پرسیده بود کمی بیشتر نگران شدم لرزش خفیفی توی تنم نشست که از چشم ماتئو که درحال خوردن چاییش بود دور موند اما لنزو فهمید که چیزی شده به خاطرهمین کمی اخم کرد و بیشتر بهم خیره موند

_کار خاصی نداشتن خواستن بدونن حالم چه طوره و بهتره عین بقیه دخترها جوراب شلواری پام نباشه

ماتئو-میگفتی با پاهای زخمی نمیتونم مقابلت جولان بدم مرتیکه...

ماتئو سکوت کرد و با اخم لباسش روی هم فشرد لنزو به سمت ماتئو برگشت و با لحنی که انگار میخواست از حرص خوردن ماتئو کم کنه گفت:

لنزو-آقا چون روی قوانین خونه سخت گیره حتی روی یونیفرم دخترا بهتره خبری که میخواستیو به امیلی بدی

کنجکاو به ماتئو نگاه کردم ببینم از چه خبری حرف میزنه

ماتئو-امیلی قراره شخصا بهت دفاع شخصی یاد بدیم مربیت هم لنزو خواهد بود

نگران به سمت لنزو برگشتم که لبخند موزیانه ای روی لباسش نشوند و چشماش برقی زد آب دهنمو وحشت زده قورت دادم بعد به سمت ماتئو برگشتم

-آقا جسارت نباشه ولی بهتر نیست با یه نفر که تقریباً هم قدو هم هیکل خودم باشه تمرین کنم؟ منو لنزو خان...

ماتئو-نه اتفاقاً لنزو توی دفاع شخصی حرف نداره از پس لنزو بربیایی از پس هرکسی بخواد بهت نزدیک بشه آزارت بده برمیایی

لنزو فنجون چاییشو روی میز گذاشت از روی صندلی بلند شد کتشو که روی پشتی صندلیش بود روی دستش انداخت نگاهم ناخواسته روی عضله های بازو و سینه ستبر کرده اش افتاد اما سریع نگاهمو ازش گرفتم تا ماتئو که خیلی تیز

بود بویی نبره وگرنه بی شک منو میکشت لنزو همزمان روبه ماتئو درحالیکه
انگار مخاطبش من باشم گفت:

لنزو- بهش یادآوری رحمی توی کارم نیست چون خدمتکار توهه دلیل نمیشه
دستوپاشو خورد نکنم پس بهش بگو خوب درسامو یاد بگیره

ماتئو روبه من چشمو ابرو اومد که تحویل بگیر منم درحالیکه خوب میدونستم
منظور لنزو از این حرفا چیه آب دهنم خشک شد و سری به نشونه تایید تگون
دادمو تندتند گفتم:

-چشم خوب یاد میگیرم

لنزو نگاهشو از من به سمت ماتئو تغییر دادو گفت:

لنزو- حرفایی که باهم زدیمو پیگیری میکنم موکولش میکنم به بعد مراسمی که
آقاجون قراره بگیره ولی از همین الان کاراشو استارت میزنم

ماتئو- باشه... حرفامو یادت نره

لنزو سری به نشونه تایید تگون دادو به سمت من اومد درحالیکه پشتش به
ماتئو بود نگاه معنی داری بهم انداخت که خیلی زود منظورشو گرفتم با بیرون
رفتن لنزو سریع به سمت ماتئو که درحال لقمه گرفتن بود برگشتمو گفتم:

-منم برم به کارام برسم برای جمع کردن میزتون برمیگردم

ماتئو- حرفی نیست برو

از اتاق بیرون زدم و کمی چشم گردوندم خبری از لنزو نبود از راهروی اتاق ها بیرون اومدمو وارد سالن شدم خواستم به سمت اتاق خود لنزو برم شاید اونجا باشه که یکهو یکی دستمو محکم گرفت و با یه حرکت منو به دیوار چسبوند طوری که یه دستمو محکم از پشت به کمرم چسبونده بود و با یه دست دیگش کتفمو به دیوار فشار میداد نگران نفس نفس زدم اما با حس بوی عطر لنزو قلبم آرام گرفت

لنزو_با یه هم قد خودت میخوایی تمرین کنی؟ برم از مهدکودک یکی بیارم؟

_آقا داره دردم میگیره

لنزو با شنیدن این حرف با یه حرکت منو به سمت خودش برگردوند و به دیوار پشت سرم چسبوند به صورتم نزدیک شد و به لبام خیره شد

لنزو_انگار دارم به خواسته ام میرسم

_خورد کردن استخوانای منو میگیرد؟

لنزو_نه به دست آوردن تورو میگم

از این حرف لنزو چشمام روی هم بسته شد سر لنزو بهم نزدیک شد دست آزادشو به سمت کش موهام برد که باعث شد آبشار موهای لخت مشکی رنگم روی شونم بیفته لنزو سرشو بین موهام پنهون کرد که باعث شد لرزشی توی تنم بیفته و با نگرانی به اطراف نگاه کنم انقدر گنده بودو منم مقابلش ریزه میزه و کوچیک بودم که به سختی میتونستم جای دیگه ای غیر از لنزورو ببینم

آقا الان یکی میاد برامون بد میشه

لنزو کی میتونه منو توی خونه خودم تهدید کنه؟

لطفا لنزو خان... برای شما نه اما برای من دردسر میشه

لنزو کمی ازم فاصله گرفت اما سریع دستمو گرفت به سمت اتاق خودش برد از شدت هیجان ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود از این کارا و حرکات جدید لنزو که از هر فرصتی برای نزدیک شدن به من استفاده میکرد خیلی خوشم میومد حتی از تهدید کردناش و از این محبت های زورکی به اجبارش هم خوشم میومد

لنزو وارد اتاق شد منو هم داخل بردو درو قفل کرد بعد به سمتم برگشت کتشو روی تخت پرت کرد با یه قدم بلند خودشو بهم رسوند دستشو پشت کمرم گذاشت منو محکم به خودش چسبوند و خم شد بوسه ای مهمونم کرد چشمامو با حرارت روی هم بستم و با ارامش دستای کوچولومو دورش حلقه کردم

لنزو بعد از چند دقیقه به آرامی ازم جدا شد چشماش حسابی خمار شد از اینکه مردی مثل لنزو که هرکاری دلش میخواست انجام میداد یا حتی به راحتی هرکسیو که میخواست در اختیارش قرار میگرفت انقدر مقابل من خوددار بود تعجب میکردم

لنزو داری باهام چی کار میکنی؟

لنزو ازم فاصله گرفت دستی داخل موهاش کشید دوتا از دکمه های بالای پیرهنشو باز کرد و کمی خودشو باد زد به سمت در تراس داخل اتاقش رفتو بازش کرد سریع به سمتش رفتم تا آرومش کنم

میخوایید درباره یه موضوع حرف بزنیم؟ مثلاً سرگرمیتون چیه؟

لنزو که معلوم بود از این بحث مسخره من کلافه شده سوالی به سمتم برگشت
لنزو-سرگرمی چیه؟

یه کاری که ازش لذت ببری

لنزو دستاشو روی نرده تراس گذاشت و روبه جلو خم شد کمی فکر کردو به اطراف نگاه کرد همزمان جواب داد:

لنزو-خب زجرکش کردن آدمایی که میخوان منو پایین بکشن یا مثلاً کشتن ریچر نابودن کردن نسلشون و...

لنزو با دیدن قیافه ام سکوت کرد بعدش کم کم اخماشو تو هم برد و نگاهشو مجدد ازم گرفت

لنزو-نمیدونم

دلم برای این تخس شدنش ضعف رفت ناخواسته دستمو روی دستش گذاشتم
لنزو به سمتم برگشت باد خوبی میوزید که باعث میشد موهام توی باد به بازی گرفته بشه لنزو توی همون شرایطی که بود بهم خیره موند با لحنی که بتونم روش تاثیر بذارم گفتم:

ازت میخوم هیچ وقت کسیو بی گناه نکشی...ازت خواهش میکنم...این یه خواهشه نه دستور

لنزو سکوت کرد و چیزی نگفت دستمو از روی دستش برداشتم مبادا کسی از داخل حیاط مارو توی اون وضعیت ببینه اما به نرده تکیه زدم و روبهش ادامه دادم:

تنها خواسته ایه که ازتون دارم...من به همین محبت های زورکی و نگاه های از دور شما راضیم به همین بوسه های پنهونی و بغل های یواشکی قانعم...ازتون نمیخوام زودتر یه کاری کنید که من راحت تر بتونم باهاتون باشم چون میدونم امکان پذیر نیست اما نکشتن ادما امکان پذیره

لنزو-بستگی داره از کی یه همچین درخواستی داشته باشی

لنزو سرد روشو ازم گرفت و وارد اتاق شد دنبالش راه افتادم و تند تند گفتم:
میدونم آدمای زیادپرو کشتی میدونم بینشون گناهکارو بی گناه وجود داشته کاری ندارم توی این سی و هفت سال چه طور زندگی کردی از اینجا به بعد انتخابت این نباشه

لنزو-امیلی نمیخوام قولی بدم که نتونم بهش عمل کنم اما تلاش خودمو میکنم
روبه روش ایستادم و به روش لبخندی زدم دستمو سمت یقه لباسش بردم و از روی حسی که بهم دست داده بود مشغول مرتب کردنش شدم یه طورایی انگار داشتم با این کار از نگاه مستقیم بهش فرار میکردم

همینکه مخالفت نکردی توی گوشم نزدی یه جهش بزرگه

لنزو با پشت دست گونمو نوازش کرد در انتهای نوازش صورتم موهامو پشت گوشم زد و دوباره با پشت دست گونمو نوازش کرد

لنزو من هیچ وقت دستم روت بالا نمیاره امیلی...هرقدر بالا رفتو آزارت دادم بسه...از اینجا به بعد میشکنم دست هرکسیو که بخواد روی دختر کوچولوی من بالا بره حتی اگه دست خودم باشه

لبخند ریزه میزه ای بهش زدم لنزو اینبار موهای هردو طرف صورتمو پشت گوشم زد نگاهش به کش دور دستم افتاد کشو از دور دستم برداشت منو به سمت تخت برد خودش نشست و منو مجبور کرد پشت بهش بشینم کنجکاو بهش نگاه کردم ببینم میخواد چی کار کنه که با فرو رفتن دستاش توی موهام چشمام روی هم بسته شد

لنزو نمیدونم این خواسته یکهو از کجا اومد اما...اما یه طورایی احساس کردم به این رفتار مسخره نیاز دارم

این رفتار مسخره نیست یه حس مردونه درونه توهه

لنزو حس مردونه؟ نوازش مو مگه حس مردونه است؟

اینو باید از خودتو قلبت بپرسی

لنزو از دوطرف موهامو جمع کرد و مشغول بستنش شد با سوالی که پرسید
فهمیدم میخواد بحثو عوض کنه پس منم زیاد ادامش ندادم و باهاش همکاری
کردم

لنزو-خاویرخان باهات چی کار داشت؟

-جواب دادم که

لنزو-اون جواب برای ماتئو بود جواب من چیه؟

آب دهنمو به آرومی قورت دادم کمی لبامو با زبون خیس کردم و کمی فکر کردم
حالا چی میتونستم بهش بگم که باز بهم نریزه و عصبی نشه؟

وقتی موهام توسط لنزو بالای سرم بسته شد به یکباره منو توی آغوشش کشوند
که باعث شد از پشت توی آغوش گرمش فرو برم به سینه ستبر کرده اش تکیه
دادم و با آرامش چشمامو روی هم بستم

لنزو-درباره فیزیوتراپی ماتئو بود نه؟

مسخ گرمای آغوشش شده بودم بوی عطر تلخش فوق العاده بود بدجور مستم
میکرد پس مخالفت نکردم با لحنی که تحت تاثیر فضا قرار گرفته بودم جواب
دادم:

-آره...فرصت کمی برای این کار دارم وگرنه...

لنزو-وگرنه؟

وگرنه منو میکشه

لنزو_این اتفاق نمیفته سعی کن روی سلامتی خودت متمرکز باشی قضیه فیزیوتراپی هم کم کم داره جدی میشه منم بهت کمک میکنم باهم راضیش میکنیم الان که لیلو توی خونه ایه که خودمم حضور دارم خیالم جمع تر شده میتونم روی این کار تمرکز کنم

سرمو توی آغوشش بالا گرفتم و به ته چهره مردونش خیره شدم لنزو وقتی فهمید دارم بهش نگاه میکنم سرشو پایین گرفت و به چشمام خیره شد
_دیگه برام اون مرد ترسناک خشن بیرحم نیستی لطفا همیشه همینطور باقی بمون

لنزو_تو نزدیک خودم باقی بمون منم همینطور آروم باقی میمونم

لبخندی روی لبام نشست لنزو خم شد و اینبار بوسه کوتاه و آرومی مهمونم کرد منو توی بغلش گرفت و به آرومی روی تخت دراز کشیدیم مردد بهش نگاه کردم اما وقتی دیدم چشماشو روی هم بست و دستاشو دورم حلقه کرد باعث شد خیالم راحت بشه کاری نمیکنه

لنزو_نیم ساعت میخوام استراحت کنم بمون تکون نخور

به در قفل شده نگاهی انداختم ترجیح دادم برای یه بارم که شده از چیزی نترسم و از آغوش مردی که عاشقش بودم نهایت لذتو ببرم پس عین یه جنین توی آغوشش مچاله شدم و چشمام کم کم روی هم گرم شد

❖ امیلی ❖

با خوشحالی توی اتاقم دور خودم چرخ زدم و با دلبری یه پیس عطر به خودم
زدم و با خوشحالی از ته دلم خندیدم دوباره یه فشار دیگه، پخش شدن صدای
یه پیس و پیچیدن بوی فوق العاده عطری که بدجور داشت از خود بی خودم
میکرد واقعا لذت بخش بود

امروز تولد خاویرخان هستش یه مراسم حسابی بزرگ ترتیب داده که اکثر
خاندان های بزرگ کشور ایتالیا رو دعوت کرده بود یه طورایی این مراسم برای به
رخ کشیدن قدرت خاویرخان بود گرفتن تولد واقعا بهانه بود میخواستن شکست
دادن خاندان ونتورارو اینطوری جشن بگیرن که خب واقعا حرکت خوبی بود
با دلبری درحالیکه دستی به لباس خوشگل تنم میکشیدم توی آیینه شروع کردم
به خوندن:

He lies, he's unreliable

اون دروغ میگه، اون غیر قابل اعتماد

He is a sucker with a gun, gun, gun, gun

اون یه احمق با تفنگ، تفنگ، تفنگ، تفنگ

I know you told me I should stay away



میدونم که بهم گفتی باید ازش دور بمونم

I know you said he's just a dog astray

میدونم گفتی اون یه سگ گم شدس

He is a bad boy with a tainted heart

اون یه پسر بده با یه قلب آلوده و فاسد

Mama I'm in love with a criminal

مامان من عاشق یه آدم جنایتکار_گناهکار شدم

لبخند محوی روی لبام نشوندم چشمکی حواله کردم کردمو کمی رژ روی لبام
زدم ولی خب چون خوب بلد نبودم زیاد ماهرانه این کارو نکردم

And this type of love isn't rational

و این نوع عشق عاقلانه نیست

It's physical

فیزیکیه

Mama please don't cry, I will be alright

ماما لطفا گریه نکن، من چیزیم نمیشه

All reasons aside, I just can't deny

همه دلایل به کنار...نمیتونم انکارش کنم که

Love the guy

دوسش دارم

از آینه فاصله گرفتم کفشای پنج سانتی سفید رنگی که لیلیان برام خریده بودو
پوشیدم از اینکه دوباره فرصتی جور شده بود که یه همچین لباس قشنگیرو تنم
کنم خیلی خوشحال بودم

Mama please don't cry, I will be alright

اون یه تبهکاره با قوانین شیطانی

He is a killer just for fun, fun, fun, fun

اون یه قاتله فقط برای سرگرمی (آدم می کشه)

He's got no conscience, he got none, none, none, none

اون وجدان نداره، اون هیچی نداره، هیچی، هیچی، هیچی

Oh, I know should let go, but no

اوه، من میدونم باید ولش کنم بره، ولی نه

Cause he's a bad boy with a tainted heart'

چون اون یه پسر با یه قلب خشنه

He's with me

اون با منه

با باز شدن در به سمت در برگشتمو سکوت کردم درحالیکه یه پام روی لبه تختم بودو درحال بستن بند قفلی کفشم بودم با دیدن قامت مردونه لنزو که داخل در نمایان شده بود راست شدمو ایستادم لنزو درحالیکه درو میبست با لحن سوالی و متعجبی گفت:

لنزو_ 'Cause he's a bad boy with a tainted heart' چون اون یه پسر با یه قلب خشنه؟

لنزو به قدم بهم نزدیک تر شد از اینکه صدامو شنیده بود کمی خجالت کشیدم فکرشو نمیکردم انقدر بلند خونده باشم که کسی از بیرون رد بشه بشنوه قیافه لنزو یه طوری شده بود احساس میکردم یه جورایی توی خطر افتادم به خاطرهمین یه قدم عقب برداشتم

لنزو_ Mama please don't cry, I will be alright اون یه تبهکاره با قوانین
شیطانی

خواستم بگم توضیح میدم که یکهو به سمتم خیز برداشت قبل از اینکه به خودم
پیام به دیوار چسبیدمو به چنگش افتادم لنزو حسابی بهم نزدیک شد نگاهش
روی لبام نشست به آرومی سرشو خم کرد و به صورتم نزدیک تر شد

لنزو_میدونستی توی خطر بوسیدن توسط من قرار گرفتی خانوم کوچولو؟
_احتیاط میکنم که بوسیده شدنم خطرناک نباشه

لنزو یه تای ابروش بالا پرید نگاهش روی هم فشرده شد اما فاصله ای از
نگرفت با لحن آرومی زمزمه کرد:

لنزو_هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روز به یه عروسک یک و نیم متری انقدر
وابسته بشم

حسابی خودمو به دیوار چسبونده بودم دستام دو طرفم آویزون منتها به دیوار
چسبونده بودم یه خورده پای راستمو کج کردم که باعث شد کمی زانوم بالا بیاد
با لحن مظلومی که بیشتر باعث شد لنزورو بی تاب کنه گفتم:

_حالا چون شما از من بلندتری دلیل نمیشه که من کوتاه باشم منم از یکی دیگه
بلندترم

لنزو_جالبه میشه بگی دقیقا از کی بلندتری؟از بچه های مهدکودکی؟

جوابی برای این حرفش نداشتم واقعا هرچی فکر میکردم کسیو سراغ نداشتم
من ازش بلندتر باشم حتی دخترای خدمتکار قدکوتاهی توی عمارت بودن که باز
هم از من بلندتر بودن کم کم دارم احساس میکنم من زیادی کوچیکم برای اینکه
این بحث تموم بشه و مشخص نشه من کم آوردم با لحن آرومی گفتم:
_آقا امکان داره مائو خان به اتاقم بیاد یا...

لنزو_وقتی من اومدم مائو پایین بود دیگه بالا نمیاد فعلا هم مراسم شروع
نشده باید یه خورده به مرد بی حوصله عصبی مقابلهت بررسی خانوم کوچولو
لرزشی توی تنم نشست و مردد بهش نگاه کردم صدای آهنگ طبقه پایین
حسابی بالا رفته بود سروصداها نشون از شروع شدن مراسم میداد و شک
نداشتم لنزو میخواست از این سروصدا استفاده کنه ولی این اصلا اتفاق خوبی
نبود نباید این اتفاق بیفته

لنزو بهم نزدیک تر شد هر لحظه حدس میزدم الاناست که منو دوباره ببوسه اما
صورتش کمی بالاتر رفتو روی پیشونیمو عمیق بوسید مردی که با نگاه به لبات
پیشونیتو ببوسه نشون از عاشق بودنشه واقعا خوشحالم که درگیر عشق و
محبت یه همچین مردی شدم

لنزو_نترس تو تنها کسی هستی که برای فتح تنت میخوام صبر کنم

لنزو طبق عادتی که داشت با پشت دست به آرومی گونمو نوازش کرد سرم به
دیوار پشت سرم چسبید و با آرامش چشمامو روی هم بستم لنزو خم شد کنار
گوشم زمزمه کرد:

لنزو_سخته جلوی بقیه باهات سرد رفتار کنم سخته بهت ضربه میزنم دختره
خنک درستو حسابی دفاعو یاد بگیر انقدر ازم کتک نخوری

_دفاعو هم یاد بگیرم بازم مقابل ضربه های شما کم میارم

لنزو_مقابل من کم بیار اما مقابل بقیه نه باشه؟

به چشماش خیره شدم و لبخند کوتاه محوی به روش زدم لنزو کمی ازم فاصله
گرفت و به سرتاپام خیره شد با دیدن لباس تنم سری به نشونه تایید تکون داد
با ناز کمی خودمو تکون دادم و دو طرف دامن لباسمو گرفتم

_دفعه قبل ازم تعریف نکردین الان چه طور شدم؟

لنزو_بهت میاد امشب حق نداری ازم دور بشی

_اما...

لنزو انگار یاد چیزی افتاده باشه استخون بینیشو آروم فشرد و عصبی سری به
نشونه تایید تکون داد

لنزو_خیلی خب...خیلی خب...منظورم از منو ماتئو بود

از اینکه هنوز نمیتونست به اینکه من برده ماتئو هستم و باید همیشه کنار اون
باشم عادت نکرده بود ته دلم ضعف میرفت حتی نمیتونست بگه از ماتئو دور
نشو باید حتما اسم خودشم وسط مینداخت:)

لنزو-من میرم توام زود بیا پایین...به عنوان خدمتکار شخصی ماتئو چندان لباس جالبی نپوشیدی

بعد چشم غره ای بهم رفت که باعث شد خجولانه لبخندی بزنامو سرمو پایین بندازم

-راستشو بخوایید خاویرخان دستور تهیه یه همچین لباسی دادن گفتن من خدمتکار شخصیم و این لباس بهتره

لنزو-این لباس بیشتر برای دختراییه که اربابشون اونارو برای فروش میذاره خودم این کاره ام و هدف پدربرزگمم میدونم چیه به خاطرهمین بازم تاکید میکنم ازمون فاصله نگیری وگرنه بدجور به جونت میفتم امیلی

بهش نزدیکتر شدم دستام سمت یقه کتش رفت به آرومی دستی به روش کشیدم بی توجه به لحن وچهره عصبی لنزو با لحن غمگینی روبهش گفتم:

-احساس میکنم امشب اتفاقات خوبی نمیفته یه استرس عجیبی دارم احساس میکنم امشب ازم دور میشی

لنزو-حالا وقتی بعد مراسم تا صبح توی بغلم خوابیدی بعد میفهمی چه طوری ازت دور میشم

لبخند خجولانه ای بهش زدم لنزو به سمت در رفت با غم اما نگاه تحسین برانگیزی که از دیدن قامت لنزو بهم دست داده بود بهش خیره شدم قبل از

اینکه بیرون بره به سمت برگشت و به چشمام خیره شد یه طورایی انگار اونم عین من تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود

لنزو_مراقب خودت باش باشه؟ من پایین چندان دستم باز نیست نمیتونم به هر رفتاری واکنش نشون بدم

_ماتئو خان به اندازه کافی واکنش نشون میدی نگران نباشید

لنزو_در اتاق تو قفل نکن آخر شب وقتی همه خوابیدن میام پیشت بالاخره یه همچین مهمونی مسخره ای باید شب آروم کننده ای داشته باشه

لبخندی به نشونه تایید حرفش زدم که باعث شد سری تگون بده و از اتاق بیرون رفت ته دلم بدجور ضعف رفته بود از همین الان برای آخر شب هیجان داشتم که برای دومین بار توی آغوشش به خواب برم

سریع کارامو کردم و از اتاق بیرون زدم درسته یه لباس تنگ بدنمای قرمز تنم بود اما اصلا حس بدی از پوشیدن یه همچین لباسی نداشتم شک ندارم ماتئو خان اجازه نمیداد کسی منو ازش بخره یا حتی اذیتم کنه پس فکرمو از این حرفا خالی کردم و از پله ها پایین رفتم به سمت ماتئو خان رفتم با دیدنم رنگ نگاهش تغییر کرد اما با دیدن لباس و مقدار باز بودن بالاتنه اش یه خورده اخم کرد

ماتئو_فکر کنم به لیلیان گفته بودم یه خورده مراعات کنه

_دستور خاویرخان بوده قربان معذرت میخوام دیر کردم

ماتئو با حرص پوفی کشید به دستکش های قرمزی که از جنس خود لباسم بود
نگاهی انداخت

ماتئو_اون دستکش هارو دربیار...لباس زیباییه بهت میاد

دستکش هامو از دستم درآوردم و به روش لبخندی از روی تشکر زدم

_چرا بیشتر سیاه تنتونه آقا؟یه رنگ دیگه میپوشیدید

ماتئو_سیاه یک رنگ نیست ، یک احساسه...همین خوبه

لنزو_ماتئو تو لیلیورو ندیدی؟

به سمت لنزو که به سمتمون میومد برگشتم لنزو با دیدنم ادای کسایيرو درآورد
که بار اولشه منو میبینه یه نیم نگاهی به لباسم انداخت بعد به ماتئو خیره شد
خوب میدونستم با این کار داشت ماتئورو تحریک میکرد که بهتره لباسو عوض
کنم ماتئو هم انگار نگاه لنزورو خوب فهمید چون با حرص درجواب نگاه برادرش
جواب داد

ماتئو_کاش به جای مراسم تولد مراسم ختمش بود

لنزو_لیلیان و لیلو خبری ازشون نیست

ماتئو_لیلیان هم مگه شرکت میکنه؟

لنزو_به صورت رسمی نه اما اون آخرا ببینم کسی به لیلیان مربوط نمیشه شاید
حضور پیدا کنه چون لیلو هم رغبتی برای شرکت توی مراسم نداره

نگاهمو از ماتئو و لنزو گرفتم و به سمت خاویرخان و ریموند که در حال صحبت کردن با یه مرد تقریباً همسنو سال خاویرخان بودن برگشتم کمی گوشامو تیز کردم چون با دیدن لبخند فیک خاویرخان فهمیدم به زور داره یه چیزو تحمل میکنه

ریموند جان پدرت یکی از مردهای بزرگ روزگاره فقط یه عیب داره زیاد دنبال مال دنیاس

خاویر-تو دنبال چی هستی؟

-من پی فضیلت و شرف هستم

خاویر-قضیه حل شد معلومه هرکسی به دنبال چیزی میره که فاقد اونه

با شنیدن این حرف خاویرخان چشمام گرد شد خندم گرفت اما جلوی خندمو گرفتم حالا میفهمم زبون درازی و حاضر جوابی های ماتئو و لنزو به کی رفته ولی واقعا خاویرخان انقدر احمق و جاه طلب بود که به یه همچین ثروتی که دراختیار داشت بازم میگفت فاقد ثروته؟

ماتئو-چشمام اشتباه میبینه یا واقعا خودشه؟

به سمت ماتئو برگشتم ببینم منظورش کیه که دیدم ماتئو و لنزو هردو به یه سمت خیره شدن رد نگاهشونو گرفتم به یه پسر قدبلند که وارد سالن شده بود رسیدم پسره که نمیشناختمش با لبخند به سمت خاویرخان اومد لنزو و ماتئو

هم به سمتش رفتن خاویرو ریموند با دیدن پسره لبخندی روی لباشون نشست
مردد به پسر چشم آبی که حسابی خوشتیپ و جذاب بود خیره شدم این کیه؟

خاویر-خوش اومدی پسر

ریموند-خوب کردی اومدی دلمون برات تنگ شده بود

-منم از دیدنتون خوشحالم

پسر به سمت لنزو و ماتئو برگشت با دیدنشون باهاشون دست داد و حتی
بغلشون گرفت و احوالپرسی کردن اما من هنوز نشناخته بودمش و حتی اسمشم
نمیدونستم یکهو هنریک هم به سمتمون اومدو با دیدن پسره لبخند گنده ای
روی لباش نشوند

هنریک-اوه پسر بین کی اینجاست...چه طوری؟

پسر به دیدن هنریک لبخند روی لباش ماسید کم کم نگاهش سرد شد اما با
این وجود باهاش دست دادو همو بغل کردن

هنریک-از مسافرت چی آوردی؟

-تشریف

پسر بی توجه به جواب سردی که به هنریک داده بود به سمت خاویرخان
برگشت لبخندی روی لباش نشوند

-براتون یه سوپرایز دارم آقاجون

خاویر- سوپرایز؟ اونم تو؟

- نه تنها برای شما بلکه برای همتون

لنزو- باز به چه اکتشاف جدیدی رسیدی پسرعمه؟

پسره که حالا فهمیدم پسرعمه لنزو و ماتئو میشه روبه لنزو با لحن معنی داری
جواب داد:

- یه اکتشاف واقعا خفن داداش

هنریک دستشو روی شونه پسره انداخت و با لحن بامزه ای روبهش گفت:

هنریک- استفان مگه آقاجون تهدیدت نکرد عین لنگ جوراب پا نشی بیایی؟

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش استفانه سرشو به سمت هنریک چرخوند و با
لحن معنی داری روبهش لب زد:

استفان- برعکس اینبار دست پر اومدم

- سلام

همه به سمت صدا برگشتن حتی هنریک و استفان هم به پشت سرشون
برگشتن یکهو با دیدن پرنیا چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد شوک زده
سرمو به سمت ماتئو و لنزو برگردوندم ببینم واکنش اونا چیه که دیدم از دیدن
پرنیا جا خوردن

استفان- آقاجون ایشون پرنیا هستن

نگاهم روی دست استفان لغزید که دستای پرنیاریو محکم گرفت و به خودش نزدیک تر کرد هنریک با دیدن پرنیا و دستایی که توی دستای استفان بود به معنی واقعی کوپ کرد

خاویر-این مسخره بازپرو جمع کنید

استفان-منظورتونو نفهمیدم آقاجون

پرنیا-من توضیح میدم استفان

استفان-نه عزیزم هر توضیحی که لازم بوده دادی الان نوبت منه

هنریک-دستتو بکش استفان

استفان سوالی به سمت هنریک برگشت اما هنریک چیزی نگفت استفان به

سمت خاویرخان برگشت و با لحن خونسرد خودش ادامه داد:

استفان-میخوام با پرنیا ازدواج کنم آقاجون

همه شوک زده از این حرف استفان جا خوردن اما فقط هنریک بود که با خشم

از لای دندونای چفت شده اش آروم غرید:

هنریک-میدونستی پرنیا زن منه؟

آب دهنمو با نگرانی قورت دادم و به اوضاع پیچیده مقابلم خیره شدم به سمت

لنزو برگشتم دیدم با اخم به صحنه مقابلش خیره شده

استفان-همین امروز فهمیدم و از اونجایی که شاهد تنفرش از تو هستم میدونم
پیش‌ت برنمی‌گرده و می‌خواد ازت جدا بشه آوردمش که خودش انتخاب کنه
هنریک با شنیدن حرفای استفان یه قدم به سمتش برداشت و دستشو به
سمتش دراز کرد همون لحظه پرنیا مقابل هنریک قد علم کرد و با خشم روبه‌ش
گفت:

پرنیا-حق نداری بهش دست بزنی من می‌خوام ازت جدا بشم
خاویر-نفهمیدم...چی؟

پرنیا به سمت خاویرخان برگشت و محکم روبه‌ش ادامه داد:

پرنیا-می‌خوام از نوتون جدا بشم خاویرخان...منو هنریک بهم نماییم
هنریک-اونوقت به استفان میایی نه؟

پرنیا به سمت هنریک برگشت نگاهش واقعا سردو بی تفاوت بود یه طورایی
بیرحمی از چهره اش می‌بارید اصلا به چشمای غمگین و چهره عصبی هنریک
توجهی نداشت

پرنیا-میدونی فرق بین تو و استفان با وجود اینکه هردوتون از یه خانواده اید
چیه؟اینکه استفان از این طایفه است ولی عین طایفتون نیست مسیرش
جداست و حتی دنبال کسب مقامو جاه طلبی نیست درسته یه سری انتخاب
های اشتباه داشته اما...

هنریک-خبر داری روی آدما آزمایش میکنه

وحشت زده یه قدم عقب برداشتم دستمو روی قلبم گذاشتم و نفسمو توی سینه حبس کردم از چیزی که شنیدم واقعا جا خوردم یعنی واقعا راستکی روی آدما آزمایش میکرد؟ مگه میشه؟

پرنیا- آره یه مدت خودمم موش آزمایشگاهی بودم

هرچی جلوتر میرفت اوضاع بدتر میشد و همه بیشتر از چیزایی که میشنیدن جا میخوردن هنریک با شنیدن این حرف پرنیا به سمت استفان برگشت و با لحن غضبی روبهش گفت:

هنریک- تو روی زن من آزمایش انجام دادی؟

هنریک اینبار به سمت استفان خیز برداشت یکهو خاویرخان با خشم داد زد:

خاویر- تمومش کنید

صدای موزیک بلند بود اما چند نفری که اطرافمون بودن به خوبی صدای داد خاویرخانو شنیده بودن هنریک ایستاد و با خونخواری به استفان نگاه کرد اما استفان بهش پوزخندی زد و با لحن سردی روبهش گفت:

استفان- هنوزم بزرگ نشدی پسرخاله

یکهو با بلند شدن صدای تیراندازی و صدای جیغ مهمون ها وحشت زده به اطراف نگاه کردم نگران به سمت لنزو برگشتم که با سر بهم اشاره زد به ماتئو نزدیک تر بشم به سمت ماتئو رفتم که صدام میزد محکم دستمو گرفت و منو به سمت پایین کشوند

ماتئو پشت صندلی من قایم شو

اما اینطوری شما آسیب میبینید بذارید یه گوشه پنهون بشیم

ماتئو شدنی نیست بچه ها پوششمون میدن تو پشت من قایم شو

آدمای لنزو وارد سالن شدن و از خونواده مارچلو حفاظت کردن همون لحظه
ریچر وارد سالن شد و با صدای بلندی داد زد:

ریچر-مهمونی بدون خاندان و نتورا مگه میشه؟ ورود پر سروصدایی داشتیم
خوشم اومد

خاویر به سمت آدامش برگشت و با صدای بلندی نعره زد:

خاویر-همه مهمونارو از اینجا خارج کنید

ریموند-لیلو اینجا چی کار میکنی؟

به آرومی از پشت ویلچر ماتئو بیرون اومدمو پشت سرش ایستادم با دیدن لیلو
که به سمت پدرش دوید نگران به ماتئو و لنزو نگاه کردم که حسابی اخماشون
تو هم بود لنزو فکش منقبض شده بود و با خشم به ریچر نگاه میکرد

ریچر-به به میبینم خانم خوشگلم اینجاست

لنزو-خفه شو دهنتو ببیند

ریچر-چرا؟ مگه خواهرت مال من نیست؟

لنزو خواست به سمتش خیز برداره اما استفان محکم بازوی لنزورو گرفت و با لحنی که فقط ما که بهشون نزدیک بودیم شنیدیم بهش گفت:

استفان_داره عصبیت میکنه حرکتی نکن که برامون گرون تموم بشه آروم باش
پرنیا با نگرانی به سمتم اومدو کنارم ایستاد دستامو گرفت محکم بغلش گرفتم
و چشمامو روی هم بستم

پرنیا_خیلی خوشحالم دوباره میبینمت...معلومه نبودم خیلی اتفاقا افتاده

_آره ولی خب خودتم با کلی خبر و اتفاق شوکه کننده برگشتی

پرنیا چشمکی بهم زدو لبخندی به روم زد استفان کمی سر چرخوند انگار دنبال پرنیا میگشت هنریک از این رفتار استفان بدجور عصبی شد به سمت پرنیا که کنار من بود اومد اما پرنیا همینکه متوجه نزدیک شدن هنریک به خودش شد سریع منو ول کرد و به سمت استفان رفتو کنارش ایستاد استفان دست پرنیارو گرفت و پشت خودش قایم کرد و همچنان کنار لنزو ایستاد و با اخم به ریچر نگاه کرد

ریچر_به به استفان رفیق قدیمی

استفان_یه دوست اینطوری مراسم خونوادشو خراب نمیکنه

ریچر_تو که یه جای دیگه ای از هیچی خبر نداری پس گلایه نکن حتی از این
خبر نداری دختردایی عزیزت زن منه

استفان_تلافی اینم به وقتش ریچر

ریچر-عه بابا فکر میکردم تو حداقل از این خبر خوشحال بشی

همه آدمای مارچلوها مهمونارو بیرون کردن و حالا داخل سالن بزرگ عمارت یه طرفش ما ایستاده بودیم و اون یکی سمتش خاندان ونتورا و آدماش همه مسلح بودن و این قضیه واقعا نگرانم میکرد به خصوص بیشتر نگران لنزو بودم که خدایی نکرده از سر خشم کاری نکنه آسیبی به خودش برسونه دروغ چرا نگران ماتئو هم بودم

ریچر سرشو چرخوند به سمت من برگشت با دیدنم لبخند کثیفی روی لباش نشوند

ریچر-لباس زیباییه

ماتئو دسته ویلچرشو محکم فشرد و از شدت خشم چشماشو محکم روی هم بست ریچر روی پاشنه پا چرخید و به سمت خاویرخان برگشت

ریچر-تولدتون مبارک خاویرخان کبیر...میبینم نوه های با دلو جراتی پرورش دادی

پدر ریچر با خشم به خاویرخان خیره شده بود شنیده بودم خاویرخان پدربزرگ ریچرو کشته بود اما دلیلشو هیچ وقت نفهمیدم

پدر ریچر-میبینم اونقدری احمق هستین که تهدیدامونو جدی نگرفتین

خاویر_من به شغال جماعت باج نمیدم که فردا برام ادعای شیر بودن
نکنه...همین الان از خونه ام گم میشیید بیرون وگرنه همین جا همتونو سلاخی
میکنم

ریچر_اوه اوه خشونت چرا وقتی هممون میتونیم با صلح به نتیجه برسیم؟به
خصوص کسایی که باید خشمگین باشن ماییم نه شما

ریچر به آدماش اشاره زد که کم کم بهمون نزدیک شدن آدمای لنزو اسلحه
هاشونو به سمت افراد ریچر گرفتن و درحالت آماده باش قرار گرفتن با نگرانی
بهشون نگاه کردم ماتئو به آرومی دستمو گرفت به سمتش برگشتم نگاه
خاطرجمعی بهم انداخت که باعث شد کمی دلم گرم بشه

ریچر_اومدم توی شب تولدت یه نمایش کوچیک راه بندازم که داخلش شاهد
قربانی شدن نوه های عزیزت هستی

خاویر_مردش نیستی که یه همچین غلطی بکنی...همشونو
بکش_____ید

با نعره ای که خاویرخان زد و اتفاق وحشتناکی که قرار بود بیفته نفس توی
سینم حبس شد اما یکهو با صدای بلند لیلیان همه سرها به سمتش چرخید
لیلیان از پله ها پایین اومد و سریع سمت ما ایستاد

لیلیان_تمومش کنید...بسه

نگاهم به سمت لنزو کشیده شد که با دیدن لیلیان جا خورد و اخماش به شدت
تو هم رفت توی فکر دلیل اخم کردن لنزو بودم که یکهو با شنیدن حرفی که پدر
ریچر به زبون آورد جا خوردم

پدر ریچر-لیلیان؟

لیلیان نگران اما مصمم بهشون خیره شد ریچر با دیدن لیلیان چشماش گرد شد
افراد کمی عقب تر رفتن اما همچنان اسلحه هاشون توی دستشون بودو آماده
به راه انداختن یه دریای خون بودن آب دهنمو به سختی قورت دادم سرمو به
سمت لنزو چرخوندم حس بدی داشتم لنزو با دیدنم چشماشو به نشونه نگران
نباش بازو بسته کرد که باعث شد ترسیده سری به نشونه باشه تکون بدم حس
های بد ولم نمیکرد

ریچر-به به میبینم علاوه بر خانوم خوشگلم، خواهرمم اینجااست

ریموند-خواهرت کیه؟

ریچر-لیلیان و نتورا

از این حرف ریچر چشمام به شدت گرد شد یکه ای خوردم و شوک زده سری به
نشونه انکار تکون دادم انقدر از حرفی که شنیده بودم جا خوردم که توانایی نگاه
کردن یا توجه کردن به کس دیگه ایرو نداشتم باورم نمیشه تمام مدت لیلیان
خواهر ریچر بوده و ما خبر نداشتیم چه طور ممکنه؟

لیلیان-من خواهر تو نیستم عوضی اسمم لیلیان اداان هستش

ریچر با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و پوزخندی زد به سمت لیلو برگشت و دستاشو از هم باز کرد

ریچر- بیا اینجا عزیزم من امشب برای خونریزی نیومدم اومدم هرچی که حقمه بگیرم یکیش تویی

لیلو- اما من با تو جایی نمیام

همون لحظه مارسلو وارد سالن شد و به سمت لنزو اومد و کنار گوشش یه چیزی گفت لنزو هم سری به نشونه تایید تکون داد ریچر نگاه مشکوکی به مارسلو انداخت درحالیکه هنوز نگاهشو از مارسلو نگرفته بود اما مخاطبش لیلو بود گفت:

ریچر- اگه نیایی مطمئن باش بلاهای زیادی سر خونوات میاد

بعد نگاه منظورداری به لیلو انداخت و با چشمو ابرو به مارسلو اشاره زد همون لحظه درکمال ناباوری لیلو از پدرش جدا شد و به سمت ریچر رفت لنزو و ریموندخان سریع به این حرکت لیلو واکنش نشون دادن اما لیلو به سمتشون برگشت و با غم بهشون نگاه کرد

لیلو- ریچر اذیتم نمیکنه منو دوست داره

ریچر- واقعا دوست دارم لیلو... اون شب هم یه لحظه بدجور از کوره در رفتم معذرت میخوام عزیزم

لیلو وقتی وارد محدوده ریچر شد همون لحظه افراش لیلورو گرفتن این کارش باعث ایجاد تنش توی مارچلوها شد ریموندخان خواست جلو بره اما خاویرخان مانعش شد به سمت لنزو برگشتم دیدم با لبای بهم فشرده شده چند قدم بهشون نزدیک شد اما سریع مارسلو و استفان جلوشو گرفتن به سمت هنریک برگشتم که به دیوار تکیه داده بودو با نفرت به استفان و پرنیا خیره شده بود یعنی واقعا توی این شرایط هنوز تو فکر اتفاقی که برای خودش افتاده بود بود؟ ریچر-عذرخواهی میکنم مجبورم که یه خورده با همسرم با خشونت رفتار کنم تا یه وقت دوباره نخواد ترکم کنه بیا اینجا خانومم...خواهر گمشده عزیزم شما هم باید تشریف بیارید

لیلیان-بامزه بود ولی قرار نیست من با تو جایی بیام

پدر ریچر-لیلیان اگه برنگردی این عمارتو روی سر تک تکشون خراب میکنم

لیلیان-یه دختر از خاندان مارچلو گرفتی اونام ساده از این کارت نمیگذرن بابا...اونام دختری که همیشه پنهونش کردیو ازت گرفتن

پدر ریچر-منظورت چیه؟

لیلیان-منو لنزو قراره باهم ازدواج کنیم

با شنیدن این حرف احساس کردم یه سطل آب یخ روی سرم خالی شد برای یه لحظه تعادلم بهم ریخت محکم دسته پشتی ویلچر ماتئورو گرفتم تا نیفتم با ناباوری به لنزو خیره شدم خودشم جا خورده بود اما با فرو رفتن اخماش تو هم

باعث شد ته دلم فرو بریزه چرا قیافش اینطوری شد؟ الان نباید جا بخوره؟ نباید تعجب بکنه؟ یعنی واقعا قرار بوده این اتفاق بیفته به من چیزی نگفته؟ ریچر-این امکان نداره... شوخی واقعا مسخره ای بود جدی میگم اصلا جالب نبود

لیلان-اما من شوخی نکردم

ریچر-میخواهی خون به مغزم نرسه یه کار دست همه بدم نه؟ من نمیذارم تو زن لنزو بشی

صدای نعره ترسناک ریچر باعث شد چشمام روی هم بسته بشه برای اولین بار میدیدم که ریچر بدجور عصبانی شده و قیافش ترسناک شده این یعنی اوضاع اصلا خوب نیست یکهو با به حرف اومدن لنزو اشک توی چشمام جمع شد و با ناباوری بهش خیره شدم

لنزو-دیگه قسمته...باید تحمل کنی هرقدر خواهرمو بیشتر خوشبخت کنی خواهر تو هم کنار من خوشبخت تر میشه اینو مطمئن باش هردومون باید مراقب دخترهایی که به امانت دستمونن باشیم نه؟

ریچر فکش منقبض شد دستی به چوونش کشید بعد سعی کرد صدای دو رگشو کمی اصلاح کنه روبه لیلان با خشم آروم گفت:

ریچر-تو به این فکر کردی گذشته لنزو چیه؟ میدونی با دخترا چی کار میکنه احمق؟

لیلان-هرچی باشه از تو و بابا خیلی بهتره هر بلایی هم بخواد سرم بیاره برام
مهم نیست من اینجا میمونم و به علاقه ای که به لنزو دارم پایبندم

پدرریچر که عین خود ریچر از این قضیه اصلا راضی نبود خواست با خشم
چیزی بگه که یکهو ریموند روبه پدرریچر که حالا پدر لیلیان هم محسوب میشد
با لحنی که خوب تونست حرصش بده گفت:

ریموند-خوشحالم حسی که من دارم تو هم قراره تا آخر عمرت تحمل کنی

پدرریچر-من به این وصلت اجازه نمیدم

ریموند-پسرت مدام دنبال صلح بوده حالا که نتونسته پس به وسیله خواهرش
این صلحو برقرار میکنه بلایی که سر اسب هاتون اومد نذارید سر بقیه اموال و
حتی جونتون بیاد... لیلیان با پسر من ازدواج میکنه دختر منم که عروستونه پس
یه صلح ظاهری هم که شده بین و نتورهاها و مارچلوها برقرار میشه

با ناباوری سری به نشونه انکار تکون دادم لنزو سرشو چرخوندو بهم نگاه کرد
نمیدونم چی توی صورتم دید که نگاهش رنگ غم به خودش گرفت دستی به
صورتم کشیدم وقتی خیزی بی حد صورتمو دیدم سریع رو از همه گرفتمو
صورتمو با دستام پاک کردم یه طورایی تمام دنیا روی سرم خراب شده بود
بدجور حالم ناجور بود دلم میخواست جلوی چشمای همه جلو میومد بغلم
میکرد دستامو محکم میگرفت توی چشمام زل میزد میگفت قرار نیست این
کارو کنم همه اینا دروغه

ریچر-یعنی واقعا لیلیان با قاتل بودنت مشکلی نداره؟

لنزو_نه چون انتخاب مقتول با اونه به خصوص هدف بعدیمون تویی

لنزو نگاه به خصوصی به ریچر انداخت که باعث شد من اینور بدجور بسوزم این نگاه خیلی آب میخورد این یعنی از همه چی خبر داشته و من تمام مدت عروسک خیمه شب بازی‌ش بودم

ماتئو که تمام مدت سکوت کرده بود به سمت لنزو برگشت و با لحنی که خوب نشون میداد منظورش ریچرو خونواده‌ش گفت:

ماتئو_اینا تو وان حمومشون ناخدا بودن...این بحث بهتره تموم بشه حوصلم سر رفت

ریچر با حرص روشو از ماتئو گرفت به سمت لنزو اومد و روبه روش ایستاد با غم پشت هاله ای از اشک به لنزو که بدجور روی این کار اصرار داشت خیره شدم چه طور دلش اومد باهام این کارو بکنه؟

ریچر_اگه با خواهرم ازدواج کنی تبدیل به بدترین کابوست میشم لنزو

لنزو_همینکه میبینم خواهرم کنار توهه و هیچ رغبتی هم بهت نداره نشونه بدترین کابوسه...اما من به زودی به این کابوس خاتمه میدم

لنزو کنار گوش ریچر ادامه داد:

لنزو_حواست باشه خواهرت توی دستامه یه تار مو از سر خواهرم کم بشه دونه دونه موهای خواهرتو برات میفرستم

لنزو ازش فاصله گرفت و پوزخند تلخی بهش زد با به حرف اومدن خاویرخان
همه به سمتش برگشتن

خاویر_ شما قدرت مقابله با مارو ندارید خودتون بهتر میدونید با ضربه هایی که
بهتون زدیم ضعیف شدید نذارید این قضیه بیشتر از این ادامه دار باشه

پدرریچر_ ضربه هاتونو دونه دونه جبران میکنیم خاویرخان به خصوص سر خونی
که این وسط ریخته شد اما هنوز انتقام نگرفتیم

خاویر_ هرکی بدخواه ماست قبر خودشو میکنه این موضوعو پدرتم میدونست
رعایتش نکرد الان زیر خاکه تو و پسرت عاقل باشید موی دماغ نشید

خاویر با اخم به سمت افرادش برگشت و با لحن محکمی روبهشون داد زد:

خاویر_ خاندان مزخرف و نتورارو از اینجا بیرون کنید هر حرکت اشتباهی ازشون
دیدید به بهترین نحو ممکن ازشون پذیرایی کنید

ریچر_ مهمونی به این زودیا تموم شد؟ اما من هنوز یه سوپرایز دیگه دارم

ریچر با پلیدی به مارسلو نگاه کرد بعد نگاهشو روی لنزو نشوند

ریچر_ لیلو که خواهرمه هیچ... خبر داری اینهمه سال پسرعموی من مشاور قابل
اعتمادات بوده؟

شوک زده یکه ای خوردم حتی خود لنزو اینبار حسابی جا خورد و با ناباوری به
سمت مارسلو برگشت مارسلو با اخم به ریچر نگاه کرد دستاش مشت شدو
سکوت کرد

ریچر_همه ایسگات کردن لنزو...خودتو جدی نگیر

مارسلو چشماشو محکم روی هم بست به ماتئو نیم نگاهی انداختم دیدم اونم حسابی جا خورده اما به شدت اخماش تو همه ولی لنزورو میدیدی یه طورایی درحال هضم کردن چیزی بود که شنیده ولی مارسلو سرشو پایین انداخته بود و نگاه عصبیش به سرامیک های زیرپاش بود

لنزو عصبی چنگی توی موهایش زد پوزخند تلخی زد خودشو نباخت به سمت ریچر برگشتو گفت:

لنزو_اشتباهت همینجاست ریچر تو نمیتونی جلوی من گارد بگیری تو سوژه خنده منی نه رقیبم...واقعا فکر کردی از اینکه لیلیان خواهرته خبر نداشتم?...قبول مارسلو خیلی خوب تونست نقششو شونزده سال عالی بازی کنه اما از نظر لیلیان منم آدمای خودمو داشتم

ریچر از این حرف لنزو یه تای ابروش بالا پرید منم جا خورده بودم یعنی واقعا لنزو تمام مدت از اینکه لیلیان خواهر ریچره خبر داشت؟

لنزو پوزخند تلخی به ریچر زدو با طعنه ادامه داد:

لنزو_متاسفانه من از قدرت های زیادی برخوردارم که تو ازش بویی هم نبردی یکی از این قدرت ها اینه کسی نمیتونه به من دروغ بگه

لنزو مقابل مارسلو ایستاد سری به نشونه تایید تکون دادو ادامه داد:

لنزو_سر تو یکی یه خورده قضیه فرق میکنه بازیگر خوبی هستی

ریچر-کسی که دخترارو آتیش زد و کاری کرد اون ماشین به دست من نرسه و قرارداد بین منوتو منهل بشه کار مارسلو بود خودمم تازگیا فهمیدم وگرنه شک نداشته باش کار به اینجاها کشیده نمیشد

ماتئو-مارسلو چرا لالمونی گرفتی؟ حرف بزن واقعیت داره؟ باعثوبانی اینهمه درگیری و اتفاقات این مدت تو بودی؟

لنزو- باید روی آستینم بنویسم محل پرورش مارهای سمی

بعد مشتشو بالا بردو محکم توی صورت مارسلو کوبید یقشو محکم گرفت و به سمت ریچر هولش داد با صدای بلندی نعره کشید:

لنزو-به این سادگیا ازت نمیگذرم مارسلو حساب کتابمون باشه برای بعد

پدرریچر-اینکه برادرزاده ام شونزده سال بهت نزدیک بود نشون میده به راحتی میتونستیم بکشیمت

خاویرخان-اما جراتشو نداشتید چون میدونستید یه قطره خون از دماغ نوه ام بیاد چه طور باهاتون صافش میکنم

ریچر روبه لنزو با لحن مسخره ای که خوب تونست حرصشو دربیاره گفت:

ریچر-اعتماد به آدمای خیلی زیباست باید انقدر اعتماد کنی و ضربه بخوری تا یادگیری دیگه از این غلطای نکنی

هنریک-از این نمایش مسخره که هرچی جلوتر میره چیزای مسخره تری رو میشه خسته شدم کی تموم میشه؟

لنزو-وقتی انتقام از تک تکشون گرفته شد تموم میشه

ریچر-لیلان راه بیفت

لنزو درحالیکه لیلان پشت سرش ایستاده بود محکم مچشو گرفت و پشت سر خودش کشوند با این کارش ضربان قلبم کندتر شد دستمو روی قفسه سینم گذاشتم و سعی کردم راه تنفسیمو باز کنم باورم نمیشه نه نه این امکان نداره
لنزو بدون اینکه به ریچر نگاه کنه با فک منقبض شده و چشمایی که از شدت خشم قرمز شده بود گفت:

لنزو-لیلان با تو جایی نمیداد اینجا میمونه و همسر من میشه

ریچر-بازم تو...

لیلان-خفه شو ریچر بهت گفتم من زن لنزو میشم و توی عمارت مارچلوها میمونم اینهمه سال دختر بابات بودم منو قبول نکرد اینهمه سال کدوم گوری بودی که بهم بگی تو خواهر منی؟

ریچر-بانک بزرگی که به نامت بود کمت بود آره؟ تو برگرد بیشتر به پات میریزیم

لیلان-حتی الانم نمیدونی چی ازتون میخوام همه چیو توی پول خلاصه کردید
حالم ازتون بهم میخوره اگه قرار به عذاب کشیدن باشه من حاضرم اینجا پیش
لنزو عذاب بکشم چون عاشقشم

ریچر-خفه شو

یکهو مشت لنزو بالا رفتو محکم توی صورت ریچر پایین اومد این حرکتش باعث حرکت افراد و نتورهاها شد اما با بالا اومدن دست ریچر به نشونه صبرکنید همه ایستادن لنزو با خشم انگشت اشارشو به نشونه تهدید مقابل ریچر تگون داد لنزو- تو خونه من جلوی من حق بالا بردن صداتو روی کسی که قراره همسرم بشه نداری... یادت باشه خواهرت توی چنگمه پس مراقب رفتارت با خواهرم باش

ریچر- لنزو نبین صلح طلبم منم جنگ طلبم

لنزو- چه خوب امیدوارم یه رقیب خوب باشی نه یه ترسو که پشت قدرتو ثروت خونوادش قایم شده... درنده باش برنده شو الانم هری

لنزو با خشم روشو از همشون گرفت و بی حرف به سمت پله ها رفتو به طبقه دوم رفت ریچر از شدت خشم لباسو روی هم فشرد و به مسیر رفتن لنزو خیره شد ماتئو بهش پوزخندی زدو با لحن تلخی روبهش گفت:

ماتئو- ببین اگه میخوای به ما برسی نباید عجله کنی باید تلاش کنی... لیلو مراقب خودت باشی به وقتش حساب پسرعمووی عزیزتم میرسیم

ماتئو با سر بهم اشاره زد که دنبالش راه بیفتم با قدمای سست که به سختی تونسته بودم روی پاهام بایستم دنبال ماتئو راه افتادم هردو وارد اسانسور شدیم شونه هام به شدت خم شد و دستی روی قلبم کشیدم

ماتئو- چت شده امیلی؟ حالت خوبه؟

روی همون تابی که برای اولین بار امیلیرو بوسیده بودم نشستم روی زانو هام روبه جلو خم شدم و به اتفاقاتی که دیشب افتاده بود فکر کردم درسته از اینکه لیلیان خواهر ریچر بود خبر داشتم یه طورایی وقتی تحقیقاتمو کامل کردم ردشو تا ونتوراها زدم و وقتی خودشو تحت فشار گذاشتم اعتراف کرد که خواهر ریچره. لیلیان از بچگی ترد شده بود چون دختر بود پدرش زیاد اونو دوست نداشت به خاطر همین با مادرو خواهرش به یه جای دور میرن خواهرش کشته میشه و تازه پدر لیلیان قدر دختراشو میدونه و میخواد همه چیو براشون جبران کنه اما لیلیان بهش اجازه نمیده مادرش ازدواج میکنه و با فامیلی پدرخوندش برای خودش شناسنامه و هویت جدید خلق میکنه حالا میفهمم شبی که منو امیلی هتل بودیم دلیل اومدن لیلیان جلوی اتاقم چی بود مارسلو وقتی میفهمه دخترعموش به اجبار قراره با آماتو که پسرخاله ماتئو میشه ازدواج کنه بهش راه حل میده که این کارو کنه من احمق گول همه چیو خوردم

کلافه دستی توی مو هام کشیدم و لبامو روی هم فشردم از بیست و یک سالگی با مارسلو دوست بودم پیشکارم شد بیشتر دست راستم بود اما حالا میفهمم تمام مدت توی آستینم مار پرورش دادم وفاداری دیگه یه کلمه نیست یه آثار باستانی از عمد به من نزدیک شده بود تا به خونواده ام آسیب برسونه انتقام بگیره و از یه ور هم جانشین عموش بشه میدونستم خاندان ونتورا صدسال سیاه سرپرستی خاندانشونو به دست ریچر نمیدن اما هیچ وقت خبر نداشتم این وسط یه وارث دیگه هم هست که دقیقا بیخ گوش منه

درسته هنوز به راحتی این اتفاقاتو هضم نکرده بودم و واقعا برام شوکه کننده بود اما هیچ کدوم از این اتفاقات حتی خیانت شانزده ساله مارسلو درمقابل این غم بزرگی که توی دلم بود هیچ بود غم بزرگمم به امیلی برمیگشت باورم همیشه قبول کردم و یکهوایی اینطوری شد

درسته توی اون لحظه به هیچی جز خورد کردن ریچر فکر نمیکردم به خاطره‌مین پشت لیلیان دراومدم من حرفای لیلیانو شنیده بودم اینکه چه قدر از خونوادش متنفره و میخواد ازشون انتقام بگیره اما هیچوقت درباره مارسلو بهم چیزی نگفت که پسرعموشه و این خودش یه نوع خیانت به من محسوب میشه اما خب چه میشه کرد چه میشه گفت

دستی به صورتم کشیدم و چشمامو روی هم بستم چه طور میتونم این قضیرو جمع کنم و امیلیرو نشکنم؟ من واقعا امیلیرو میخوام این ازدواج و حرفی که اون شب زدیم کاملا فرمالیته بوده اما همینو چه طور به دخترک ساده ای اثبات کنم که قطعا الان فکر میکنه تمام مدت ازش سواستفاده کردم

با شنیدن صدای جیغ لیلیان سر بالا آوردم و با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم از روی تاب بلند شدم ببینم چرا داره به سمت میدوهه و جیغ میزنه که یکهو با شنیدن صدای شلیک سریع سرمو دزدیدم به سمت صدا برگشتم

لیلیان_مراقب باش

افرادم سریع به سمت یارو تیراندازی کردن و دنبالش کردن لیلیان سریع خودشو بهم رسوندو نفس نفس زد

لیلان-خوبی؟چیزیت نشده؟

حتی این اتفاق نمیتونست منو متعجب زده کنه از پس که دیشب مورد حمله و شوک اطرافیانم قرار گرفته بودم اون از استفان و ورود پرنیا، خیانت شونزده ساله کسی که بهش اعتماد داشتم و ضربه ای که به امیلی زده بودم

افرادم کسی که به سمتم شلیک کرده بودو دستگیر کردن و مقابل پام انداختن
_دستور چیه قربان؟

میدونستم کار ریچره میخواستنه منو بکشه تا با خواهرش ازدوج نکنم اما خب کور خونده من به این راحتیا حالاحالاها تن به عزرائیل نمیدم

_واضحه کار کیه نیازی به شکنجه یا کشتنش نیست آزادش کنید

همه از این حرفم جا خوردن حتی لیلیان با چشمای گرد شده درحالیکه بدجور از یارو حرصش گرفته بود روبه من گفت:

لیلان-انقدر ساده لوحی نیازی نیست بکشیمش؟میخواییش ازش خواهش کنی بمیره؟

با خشم به سمت لیلیان برگشتم

_بس کن گفتم بیرونش کنید

با حرص رومو ازشون گرفتم لیلیان با اخم روبه افراد دستور داد:

للیان-تحقیق کنید ببینید اگه مهمون داریم به بهترین شکل ازشون پذیرایی کنید این اتفاق بار دوم نباید تکرار بشه

بعضی وقتا به خوبی میدیدم که لیلیان نسخه دخترونه منه حتی لیلو که خواهردوقلوی من بود یه همچین قدرت رهبری و ویژگی های دستوردادن و سلطه گرانو نداشت اما لیلیان عین خودم خشنو بیرحم بود عین من به دنبال انتقام و جایگاه عالی بود یه طورایی من هیچ جوهره به دختر ساده و پاکی مثل امیلی نمیومدم اصلا شاید این اتفاق یه نشونه اس نشونه اینکه نباید به امیلی نزدیک بشم تا روح پاکش آسیب ببینه

للیان-از کی تا حالا انقدر دلرحمو مهربون شدی؟توی خونه خودت بهت حمله شده بعد میگی نیازی به شکنجه یا کشتن نیست؟

-کار ریچره میدونم

للیان-کار هر خری که هست باشه به جونت سوقصد شده احمق باید طرفو دار میزدی

به سمت لیلیان برگشتم خواستم سرش داد بزنم که یکهو با دیدن امیلی که هراسون از در عمارت بیرون زد یه طوری شدم با سر اطرافو گشت وقتی منو دید سریع به سمتم دوید یه طورایی انگار از شنیدن صدای تیزاندازی و زدوخوردی که راه افتاده بود نگران شده

میدونم کنارش باشم بهش آسیب میرسونم اما اونقدر خودخواهم که هیچ جوهره نمیخوام ازش فاصله بگیرم

لیلان-هنوز تو شوک حرف دیشبی که باهام حرف نمیزنی؟

-تمومش کن به وقتش حساب حرفی که دیشب زدو ازت پس میگیرم حتی حساب خیانت مارسلورو هم ازت پس میگیرم

امیلی بهمون نزدیک تر شد لیلیان با غم روبهم جواب داد:

لیلان-باور کن مارسلو برای اینکه دخترارو فرستاد هوا دلیل داشت درسته نیتش از اول بد بوده اما من دیدم چه طور بهت خدمت میکنه و باهات صادق باهات حرف زده بودم سنگامو باهاتش وا کردم گفتم بهت آسیب برسونه با من طرفه اما اون جواب داد نمیخوام بهش آسیب برسونم

خنده عصبی کردم و سری به نشونه تایید تکون دادم

-میدونم...قراردادمو با ریچر بهم زد و باعث و بانی اینهمه بلا و اتفاق شد خواهرم زن داداشت شده از این بدتر چی میتونست اتفاق بیفته؟این ضربه نیست؟

امیلی نگران کنارمون ایستاد لیلیان با غم بهم خیره شد اما بعدش نگاهشو ازم گرفت و رفت امیلی با نگرانی بهم نگاه کرد با دیدنش انگار آب روی آتیشم ریخته باشن قلبم آرام گرفت درسته این قسمت یه خورده جای پرتی بود اما حالا که اون اتفاق افتاده بود حواس آدمام به شدت بهم بود پس از بغل کردنش ممانعت کردم

-دیشب اومدم در اتاقت قفل بود مگه قرار نبود قفلش نکنی؟

امیلی-انتظار داشتید بعد اون حرفا بازم درو قفل نکنم؟...منو خیلی ناراحت کردید

بهش یه قدم نزدیک شدم امیلی با غم بهم خیره شد یه طورایی همون غم توی چشمای امیلی توی چهره منم نشست

-ناراحت کردن تو آخرین چیزیه که از این دنیا میخوام

امیلی یه قطره اشک از گوشه چشمش پایین چکید و سرشو پایین انداخت زیرچشماش گود افتاده بود که نشون از بی خوابی دیشب و گریه طولانیاش میداد همون لحظه یکی از خدمتکارام به سمتم اومد و برام نوشیدنی آورد امیلی با اومدن خدمتکار سریع گفت:

امیلی-صدارو شنیدم نگرانتون شدم مزاحم نمیشم

بدون توجه به این حرف امیلی روبه دختره گفتم:

-برای امیلی هم یکم وودکا بریز

دختره از این حرفم جا خورد اما با دیدن اخم روی صورتم سریع "چشمی" گفت و این کارو کرد امیلی که معلوم بود میخواد زودتر از دستم فرار کنه تند تند گفت:

امیلی-اما من تشنه نیستم

-منم آب بهت تعارف نکردم

با رفتن دختره دو تا لیوان نوشیدنیرو از داخل سینی روی میز برداشتم و یکیشو به سمت امیلی گرفتم امیلی مردد دستشو سمت لیوان بردو بهم نگاه کرد با لحنی که خوب تونستم تحت تاثیر قرارش بدم گفتم:

ـ بیا باهم مست کنیم، بعدش من بیوسمت و بندازمش تقصیر ودکا

امیلی با غم بهم خیره شد نگاهشو به سختی ازم گرفت با لحن آرومتری ادامه دادم:

ـ من نمیخواستم اینطوری بشه ولی شد... نمیخوام عروسک یک و نیم متریمو از دست بدم امیلی

امیلی ـ شما الان باید به فکر لیلیان باشید نه من

ـ وقتی درباره لیلیان صحبت نمیکنم به خاطراینه که بهش فکر نمیکنم من به تو فکر میکنم... همه چیو درست میکنم بهت قول میدم

امیلی ـ شما دارید با لیلیان ازدواج میکنید دختری که دوست صمیمی منه و خلیم دوشش دارم میخوایید چیو درست کنید آقا؟ میخوایید هم زن داشته باشید هم دختری که هروقت اراده کنید در اختیارتون باشه؟ این کار درستی نیست من هرچی باشه برده برادرتون هستم از اولم نزدیک شدن منو شما بهم کار اشتباهی بود

از کوره در رفتم و با لحن عصبی روبهش گفتم:

خفه شو چی داری برای خودت میبافی؟ نمیبینی توی چه اوضاعی گیر افتادیم و مجبور به این کار هستیم

امیلی-اما من دیگه هیچ حسی بهتون ندارم

با ناباوری بهش نگاه کردم لیوانی که توی دستم بودو محکم فشردم و با خشم از لای دندونای چفت شده ام آرام غریدم:

-داری عین سگ دروغ میگی

امیلی-آدمی که نمی‌تونه حقیقتو بپذیره لایق شنیدن دروغه

امیلی لیوانشو داخل سینی گذاشت به سمتم برگشت و سرد به چشمام خیره شد از این نگاهش نسبت به خودم به معنی واقعی جا خوردم باورم نمیشه امیلی اینطوری بهم نگاه کنه

امیلی-به زودی برام یه غریبه میشید

امیلی با بیرحمی روشو ازم گرفتو به سمت عمارت رفت از شدت خشم لرزیدم با خشونت لیوان توی دستمو محکم توی دیوار پرت کردم به سمت سینی روی تاب رفتم و بدون توجه به افرادم که بهم نگاه میکردن روی زمین پرت کردم و عصبی روی تاب نشستم سرمو بین دستام گرفتم و چشمامو محکم روی هم بستم من نباید کوتاه بیام من هرچی که از این دنیا میخوام باید به دست بیارم امیلی برای منه و حق نداره اینطوری باهام حرف بزنه باید رامش کنم اینطوری
نمیشه

دستی به صورتم کشیدم و چشمامو روی هم محکم تر فشردم امیلی تنها دختری بود که نمیخواستم با خشونت یا زور تصاحبش کنم تنها کسی بود که بعد سالها بهم حس امنیت و آرامش میداد اما حالا...

◆ پرنیا ◆

هوا یه خورده تاریک شده بود خنکی هوا باعث سردی تنم نمیشد اما خب باید مراقب میبودم سرما نخورم هنوز بدنم ضعیف بود اما با داروها و مراقبت های استفان حالم روبه بهبودی بود هرچند به خوبی حس میکردم که کم کم دارم نابود میشم اما برام مهم نبود (:

وقتی استفان اون روز عکس آقاجونشو بهم نشون داد و خاویرخانوی توی تصویر دیدم فهمیدم استفان هم نوه خاویرخانه درسته استفان هم عین هنریک از این خاندان منفوره اما تمام مدتی که با استفان بودم فهمیدم صدوهشتاد درجه با خونواده اش فرق میکنه درسته یه سری آزمایش های انسانی داشته اما اونقدری انسان بود که روی کسایی آزمایش میکرد که امید به زندگیشون صفر بوده و درحال خودکشی بودن بازم این نمیتونه دلیل باشه اما خب بهم قول داد این کارو کنار بذاره و یه راه دیگه برای آزمایش هاش پیدا کنه

وقتی به ایتالیا اومدم خیلی چیزارو یاد گرفتم حتی صراحتا به چشم دیدم خیلی چیزایی که داخل فیلما برای دخترا خیلی شیرین و دلچسبه اما در واقعیت

اینطور نیست گروهک های مافیایی اصلا اون چیزی نیستن که نشون میدن حداقل برای من یکی اینطوری بود

توی ایتالیا قانون های محکم و سختی برای کلاهبرداری و قاچاق وجود داشت اما وقتی یه باند مخوف مافیایی باشی خیلی چیزا پیشت بی معنی میشه

استفان یه سالو خورده میشد که حتی برای دیدن خانواده اش به سیسیل برگشته بود درواقع مهم بودن کاراش باعث میشد از خونوادش دورش کنه حتی وقتی هنریک به سیسیل برگشت و یه جشن عروسی گرفت اصلا توی جشن عروسیمون حضور پیدا نکرد درسته شنیده بودم یه پسرخاله دیگه هم داره اما هیچ وقت نشد حتی عکس یا اسمشو ببرسم.انقدر اینجا چیزای وحشتناک و عجیب غریب دیده بودم که خونواده خودمم یادم رفته بود

میبینم رفتی و با پسرخاله خودم برگشتی

با شنیدن صدای هنریک از فکروخیال بیرون اومدم و به سمتش برگشتم با دیدنش سردی خاصی توی چشمام نشوندم و رومو دوباره ازش گرفتم

هنریک-واقعا فکر کردی از من جدا بشی کنار استفان خوشبخت میشی؟

به تو مربوط نیست من هیچ علاقه ای به تو ندارم چون تو یه مرد دروغگویی

هنریک-پرنیا خودت خوب میدونی من از همون اول نمیتونستم خونادمو بهت معرفی کنم مجبور بودم بهت دروغ بگم همه دروغایی که بهت گفتم برای قبل بوده اصلا خود استفان از همون اول خونوادشو بهت معرفی کرد؟

به سمتش برگشتم بی توجه به سوالی که پرسیده بود با انزجار روبهش گفتم:

هر بار مرور کردم بیشتر ازت بدم اومد... ازت متنفرم هنریک

هنریک- تو بهم گفته بودی هیچی باعث عوض کردن حس به من نمیشه

- پس هر دو مون دروغگوییم

روم با نفرت ازش گرفتم و به بوته های خوشبوی مقابلم که نمیدونستم چی

هست نگاه کردم دستی روی گلبرگ هاش کشیدم و با لبخند محوی بهشون

خیره شدم هیچ وقت از گل و گیاه خوشم نیومد اما مادرم همیشه عاشق

پرورش و نگهداری از گل و گیاه بود

هنریک- تصمیم خودتو گرفتی؟ میخوایی پا بذاری روی علاقه ای که بهت دارم

ازم جدا بشی؟ سر اینکه خونوادم شغلشون اینه؟

به سمتش برگشتم و با خشم بهش نگاه کردم مشت آرومی به قفسه سینه

کوبیدم

- مشکل من با شغل خونوات نیست با دروغاییه که بهم زدی با کاراییه که از

دست خودتم بر اومده من با قاتل بودنت خونوات شاید بتونم کنار بیام اما با

جانی بودنت خودت نه فکر کردی خبر ندارم چه قدر راحت آدم میکشی؟

هنریک- توی کار ما این عادیه پرنیا

- اینکه یکی موی دماغتون بشه به راحتی روش اسلحه بکشیدو بنگ بزنی

بکشیتش عادیه آره؟ خب برای شما عادیه اما برای من نیست... بهت گفتم من

نمیتونم با تو دووم بیارم من دیگه تورو نمیخوام هرچی عشق ازت درونم به
وجود اومده بود تبدیل به نفرت شده اصلا از اینکه هنوز شوهرمی از خودم بدم
میاد باید هرچه زودتر منو طلاق بدی

هنریک_با این کارت پشیمون میشی پرنیا خودت بهتر میدونی میتونم چه بلایی
سرت بیارم

پوزخندی بهش زدم دست به سینه مقابلش ایستادمو با خنده مسخره ای
روبهش گفتم:

_تاوانتو میدم اما هیچ وقت تکرارت نمیکنم من انتخابم استفانه نه تو هنریک
هنریک با خشم دستاش مشت شد کوتاه نگاهشو با خشم ازم گرفت و دوباره
به سمت برگشت

_هیچ وقت مهم نبوده که تو چه قدر بی لیاقت بودی و کارایی که کردم و ندیدی
مهم اینه من بهت نشون دادم که چه طور میتونم یه آدمو تا حد مرگ و خیلی
بالا تر از لیاقتش دوست داشته باشم و تهش همه چیو تموم کنم و برم...پس
اگه واقعا منو دوست داری بذار برم طلاقم بده و منو رها کن بذار اگه قراره
چندماه زنده بمونم کنار کسی زندگی کنم که میخوامش

هنریک بهم یه قدم نزدیک تر شد و با خشم به چشمام خیره شد

هنریک-خوب میدونی که این کارو نمیکنم اگه توی این یه سالی که زنم بودی
فهمیدی کشتن آدما چه قدر برای من راحت‌تره پس باید بدونی که کشتن تو یا
استفان برای من کاری نداره

-تو یه همچین غلطی نمیکنی

هنریک-بهم یه فرصت دیگه بده پرنیا

سری به نشونه انکار تکون دادم و با لحنی که معنی دار بود روبهش گفتم:
-من بهت فرصت دادم هنریک اما تو حاضر نشدی از کارات دست بکشی دنبال
این بودی بتونی روی دست لنزو و ماتئو بلند بشی اصلاً تنها دلیل ازدواجت با
منم همین بوده

هنریک-این حرفارو کی بهت زده؟ این چرتوپرتا چیه بهم میبافی؟

خواستم جوابشو بدم که یکهو با دیدن استفان که به سمتمون میومد دستی به
صورت‌م کشیدم و سعی کردم کمی اوضاعمو بهتر نشون بدم هنریک رد نگاهمو
گرفت و به استفان رسید با دیدنش لباسو روی هم فشرد روشو ازش گرفت و
عصبی چشماشو روی هم بست

-چه زود رسیدی استفان

استفان-از بعضیا که دیرتر رسیدم

بعد نگاه منظورداری به هنریک انداخت روبه روی من ایستاد دستاشو اطراف
صورت‌م گذاشت و به چشم‌ام خیره شد

استفان_من فرکانس های تورو تنظیم کرده بودم کی دوباره فرکانس هاتو بهم ریخت؟

_یه آدم نااهل عوضی

هنریک با تعجب به سمتم برگشت خوب میدونستم این نگاهش چه معنی میتونه داشته باشه از اینکه با استفان هم ایرانی حرف زده بودم جا خورده بود

هنریک_استفان ایرانی متوجه میشه؟

استفان_دارم سعی میکنم یاد بگیرم

استفان از من کمی جدا شد دستاشو توی جیب شلوارش برد و مقابل هنریک ایستاد سرد با یه خورده اخم بهش نگاه کرد

استفان_شما فکر نمیکنی احیانا نباید اینجا باشی؟

هنریک_این حرفو من باید بهت بزنم استفان...اینکه جلوی من دست زنمو میگیری یا باهاش خلوت میکنی به عواقب بعدش هم فکر کردی پسر؟

استفان سری به نشونه تایید تکون داد سرشو پایین انداخت و با پای راستش کمی روی زمین خط خطی کردو همزمان گفت:

استفان_خیلی دوست داشتم عین دوتا آدم صادق و باهوش با همدیگه مذاکره کنیم

هنریک_منم دوست دارم

استفان سرشو بالا آورد به هنریک نگاه کرد نگران بهش نگاه کردم این طرز نگاه استفان منو یاد وقتایی مینداخت که مودش تغییر میکردو بیرحم میشد

استفان_اما متاسفانه منو تو نمیتونیم مذاکره کنیم

استفان محکم یقه هنریکو توی چنگش گرفت و صورتشو به صورت هنریک نزدیک کرد

استفان_کاری ندارم شوهرشی و اسمت روی اسمشه حتی با اینکه پسرخالمی دلم میخواد یه مشت توی دهنش بزنم که برای رسیدن به منافع شخصی خودت یه دختر ایرانی چشموگوش بسترو به راحتی آب خوردن بدبخت کردی و کاری کردی چیزاییرو تجربه کنه که توی خواب هم نمیدید

هنریک_حالا میفهمم اون چرتوپرت هارو کی به پرنیا تحویل داده

استفان_بهتره چشمتو خوب باز کنی و واقعیتو ببینی داداش کوچولو...دختری که الان همسرته ازت بیزار و فراریه...بازم گند زدی که

استفان یقه هنریکو ول کرد و با اخم درحالیکه انگشت اشارشو به نشونه تهدید روبه هنریک تکون میداد ادامه داد:

استفان_درسته من همیشه راه و رسمم از خونوادهام جدا بوده اما توی این قضیه پا فشاری کنی به خوبی میتونم بهت نشون بدم که خون کی توی رگامه

هنریک دستی به یقه اش کشید درسته هنریک از همشون کوچیک تر بود و زور همه بهش میرسید اما توی اون شرایط و نگاه بی قرارش که هنوز روی من بود باعث شد اشک توی چشمام جمع بشه

هنریک-یعنی انقدر نامردی که میخوایی کسی که دوش دارم ازم بگیری؟
استفان-من ازت نگرفتمش هنریک...حتی تمام مدتی که پیشم بود خبر نداشتم کسی که ازش فراریه تویی وگرنه بهتر ازش مراقبت میکردم خودت کسی که دوشش داشتیو از دست دادی

استفان به هنریک نزدیک تر شد سرمو پایین انداختم تا دست به یقه شدنشونو نبینم تا غم عجیب توی چشمای هنریکو نبینم تا حقارت پسری که یه روز واقعا دوشش داشتمو انقدر شاهد نباشم

استفان-کارای طلاقشو سپردم به وکیل با آقاجون و دایی هم حرف زدم فردا همراهم برای امضای چند کاغذ میایی هرچه زودتر دختری که دوشش داریو با این کار آزاد کن پرنیا به تو نمیداد هنریک...از اولشم خودت احمق بودی که این کارو کردی...از همون بچگی یه پسربچه خودخواه عجول بودی

هنریک-تو هم از همون بچگی همیشه اسباب بازیای منو صاحب میشدی چون ازم بزرگتر بودی و قدرتت بیشتر بود

استفان-الان پرنیا اسباب بازی نیست که من ازت بگیرمش من طلاقشو از تو میگیرم و انتخابشو میذارم پای خودش که با من میمونه یا برمیگرده ایران این لطفو هردومون بهش میکنیم و به انتخاب چیزی مجبورش نمیکنیم

استفان دستشو روی شونه هنریک گذاشتو فشرد با لحن آرومتری ادامه داد:

استفان_یه بار توی زندگیت مرد باش و تصمیم درستو بگیر درسته نوه
خاویرمارچلویی اما قرار نیست هرچی که دلت می‌گه برات مهیا باشه به خصوص
وقتی پای یه آدم وسط باشه

استفان نگاه آخرشو به هنریک انداخت بعدش به سمت من برگشت و با سر بهم
اشاره زد دنبالش راه بیفتم منم با غم یه نگاه به هنریک انداختم داخل نگاهش
هنوز رنگ التماس وجود داشت اما من هیچ جوره نمیتونستم ببخشمش پس
با بیرحمی چشم روی اون نگاه ملتمس و منتظر بستم و همراهه استفان به
سمت عمارت رفتیم

_عصبانی هستی؟

استفان_به هیچ وجه...هنریک ته تغاری خونواده اس خودخواه بودنش به خاطر
تربیت غلط خونواده اما سر این قضیه با من طرفه

_واقعا با خاویرخان حرف زدی؟

استفان_بهت که گفتم منم یه مهر ماری پیش خاویر بزرگ دارم نگران چیزی
نباش همه چیو درست میکنیم

❖ امیلی ❖

چند روزی از همه اتفاقات رخ داده میگذشت و هر لحظه من بیشتر آب میشدمو زجر میکشیدم وارد اتاقم شدم و تنهاییمو به تن کردم به روی تختم نگاه کردم همون تختی که فقط یه بار توی آغوش لنزو تونستم دو ساعت به راحتی بخوابم به گوشه گوشه اتاقم که لنزو منو محسور میکردو میبوسید خیره شدم دستمو جلوی دهنم گرفتم و دوباره زدم زیر گریه

فکر اینکه دیشب لیلیان و لنزو باهم ازدواج کرده بودن بدجور دیوونم میکرد هنوز باورم نمیشد اما چاره چیه با واقعیت روبه رومیشدم با خیانتی که بهم شده بود اصلا همش تقصیر سادگیای خودمه نباید انقدر احمق میبودم از اولم معلوم بود لیلیان به لنزو علاقه داره و لنزو هم بهش توجه میکنه این وسط من اضافی بودم

چشمامو روی هم فشردم چنگی به قفسه سینم زدم و از ته دلم زار زدم من عاشقش بودم. با تمام بیرحم بودن و خشن بودنش من میخواستمش اصلا من عاشق سلول به سلول تنش بودم عاشق ذره ذره وجودش بودم چرا اینطوری شد مگه اینهمه دم از عاشقی نزد؟ مگه اون روز نگفت همه چیو درست میکنه پس کو؟ چه طور دو هفته بعد اون حرفش به راحتی عروسی کرد؟ چه طور دیشب اینجا بزنو بکوب بودو یه جشن خیلی بزرگ هم گرفت؟

به سختی از روی زمین بلند شدم خوب یادمه توی این دو هفته چه قدر میخواست باهام خلوت کنه و حرف بزنه اما هربار بهش اجازه ندادم برای این کارمم دلیل داشتم درسته به دروغ بهش گفتم دیگه بهش علاقه ندارم اما این دروغ لازم بود نمیخواستم به بهترین دوستم خیانت کنم

از روی زمین بلند شدم به سمت کدم رفتم و لباسامو عوض کردم وارد دستشویی اتاقم شدم و آبی به صورتم زدم با بغض از داخل آئینه به خودم خیره شدم هنریک و پرنیا از هم جدا شده بودن هنریک بعد از طلاق دادن پرنیا سریع باروبندیشو بست و از ایتالیا کلا رفت از ماتئو شنیدم که لندن رفته پرنیا عین من طعم جداییو کشید اما خندیدو خوشحال شد پس چرا من این اتفاق برام نیفتاد؟

میگه حال یک دل را اگر کردی خراب آماده باش اشک چشم دل شکسته، خانه ویران میکند من که با خون دل گریه کردم ببین چه بلایی سر لنزو میاد اما به عذاب کشیدنش راضی نبودم از اولشم کار من اشتباه بود پیش خودم چه فکری کرده بودم؟ اینکه زنش میشمو کنارش خوشبخت میشم؟ هه واقعا ساده و احمقی امیلی

از دستشویی بیرون اومدم و با حوله صورتمو خشک کردم طبق معمول دوباره موهامو دم اسبی بالای سرم بستم و به سمت اتاق ماتئو خان به راه افتادم از شب تولد خاویرخان تا الان هرروز بالای ده بار به اتاقم پناه میبرم خودمو خالی میکنم و دوباره انگار هیچی نشده بیرون میام و به وظایفم میرسم

پیاده میکنم، از دلم آدمی که منو درست نمیخواد حتی بعد مرگ هم زندگی هست بعد لنزو چرا نباشه؟ هوم؟ پس چرا اینهمه غصه میخوری عاقل باش درسته توی جهانی زندگی میکنیم که گاهی کلمات بیشتر از گلوله ها آدم کشتن اما شک ندارم با صبر همه دردهای بی پایان درمان خواهد شد

نزدیک اتاق ماتئو که شدم دستی به صورتم کشیدم و آروم چند ضربه به صورتم زدم تا گونه هام دوباره گل بندازه و ماتئو بهم شک نکنه ماتئو خیلی خوب منو میشناخت و از حالوهوام میفهمید که چمه یا گریه کردم توی این اوضاع هم نمیتونستم دلیل گریه کردنمو براش توضیح بدم مثلاً میگفتم از برادرت ضربه خوردم؟ بهم خیانت کرد؟ بهم دروغ گفت؟ دلمو شکست؟ اصلاً گاهی دل شکستن مانند دلبری کردن از روی عمدۀ... می شکنی تا شکسته شود دلش را غرورش را و سدی که بر روی اشک هایش کشیده است... گاهی یه تو می مانی و قلبی که اسم بردنی نیست رنج هایی می کشی که نه در خور سنت است نه در خور لیاقت تو اما چاره ای جز تحملش نداری و بس

دستمو بالا بردم و در زدم با شنیدن صدای "بیاتو" وارد اتاق شدمو درو بستم ماتئو به شیشه ودکاش اشاره زدو گفت:

ماتئو_وقت خوبی اومدی یه ذره برام بریز

"چشمی" گفتم و یه خورده براش ودکا ریختم و به دستش دادم خودمم کنارش نشستم و از داخل ظرف میوه روی میزش یه سیب برداشتم و با غم مشغول پوست کندنش شدم لنزو خیلی سیب دوست داشت ولی توی پوست کندنش واقعا تنبل بود

ماتئو_اصلاً از عروسی برادرم خوشحال نیستم دیشب به خوبی احساس میکردم که لنزو به اجبار کنار لیلیان ایستاده اما لیلیان خوشحال بود

با غم بغض بیخ گلومو با آب دهنم محکم قورت دادم و سعی کردم صدام نلرزه

لنزو خان همیشه چهره عصبی و خشنی دارن دیشب هم طبق معمول چهره خودشونو حفظ کرده بودن

ماتئو-اینطور نیست همه اینا تقصیر اون سگ پیره که باعث شده برادرم این بلا سرش بیاد

یه تیکه سیب به ماتئو تعارف زدم اما دستمو رد کردو "نمیخورم" کوتاهی گفت درعوض کمی از وودکای داخل لیوان خورد

-میتونم دلیل نفرتتونو از خاویرخان بیپرسم آقا؟

ماتئو کمی اخم کرد و به روبه روش خیره شد مردد نگاهمو ازش گرفتم از سوالم پیشمون شدم چرا انقدر فوضولی میکنم؟ اما با به حرف اومدن ماتئو تمام وجودم گوش شدو بهش خیره شدم

ماتئو-به خاطر مادرم...اگه اون بی همه چیز نبود شاید الان مادرم زنده بود

-چرا خاویرخان از مادرتون بدش میومد؟

ماتئو کمی دیگه وودکا برای خودش ریخت بهم اشاره زد کنار دستش بشینم منم بلند شدمو کنارش نشستم و بهش توجه کردم از اینکه میخواست رازهای گذشترو برام برملا کنه کمی خوشحال بودم اینطوری دیگه به کنجکاوی های منم خاتمه میداد

ماتئو-همونطور که میدونی منو لنزو از یه مادر نیستیم اما از یه پدریم...پدر من به اجبار خاویر برای تثبیت و افزایش قدرت خاندان با یه دختر از یه خاندان

قدرتمند ازدواج می‌کنه پدرم و اون دختره بهم علاقه ای نداشتن اما وقتی هردو میبینن چاره ای جز این کار ندارند باهم ازدواج میکنن و یه زندگی جدیدو باهم شروع میکنن پدرم متوجه میشه دختری که همسرش شده از قبل به یه پسر که پیشکار پدرش بوده علاقه داشته و هنوزم عاشقشه پس ازش عصبانی میشه و سرش داد میزنه اما خب روی دخترک کم سنو سال مقابلش دست بلند نمیکنه کم کم از هم سردو سردتر میشن خاویر شاهد همه چی بوده اما بازم کاری نکرد و اجازه داد اون دوتا همینطور توی آتیشی که خودش به راه انداخته بسوزن دخترک جوان کم کم به مشروب و نوشیدنی های الکلی زیادی رو میاره اونقدری نوشیدنی های الکلی دار مصرف میکنه که دوبار حامله میشه اما هردو بار بچه هارو سقط میکنه برای بار سوم باردار میشه اما بی توجه به این قضیه دوباره به مشروب خوردنش ادامه میده تا اینکه بچه سوم هم از بین میره پدرم کم کم از این قضیه کلافه و خسته میشه عصبانی میشه و باهاش دعوا میکنه صداشو حسابی روی زنش بالا میبره و به روش میاره که از این اوضاع خسته شده و باید یه فکر جدی بکنن

ماتئو کمی سکوت کرد کنجکاو منتظر بهش نگاه کردم ببینم چی میشه دستی به لباس کشیدو دوباره ادامه داد:

ماتئو_اون شب پدرم به اتاق کارش میره و عصبانی اونجا میمونه به یکی از خدمتکاراش دستور میده که براش ودکای مخصوصشو بیرن تا حسابی مست کنه و به فکرش آرامش بده خدمتکاری که براش ودکا میاره دخترک نوزده ساله ایه که بدجور باعث جذب شدن پدرم به خودش شده بود دخترک نوزده ساله

هم به ریموند جذب شده بود به طورایی با وجود اینکه اون زمان پدرم سی سالش بوده و اون دختر خدمتکار نوزده سالش بوده اما بازم کشش عجیبی بینشون ایجاد میشه دختره و دکارو روی میز میذاره متوجه حالو روز بد پدرم میشه و ازش میخواد که این کارو نکنه براش خوب نیست پس سیگار مورد علاقه پدرمو براش میاره روشنش میکنه و کنار لبش میذاره پدرم که حسابی با بی مهری همسرش روبه رو بوده و هیچ حسی بهش نداشته متوجه میشه که از نگاه های دختره آرامش عجیبی دریافت میکنه

ماتئو به سمت برگشت و به چشمام خیره شد به نگاه عجیب داخل چشماش بود که درکش نمیکردم

ماتئو-اون دختر خدمتکار مادر من بوده

با ناباوری شوک زده بهش نگاه کردم ماتئو نگاهشو ازم گرفت دوباره به پیک دیگه ریختو سریع سر کشید این حرفش یعنی مادرش شبیه من بوده دقیقا همسن من بوده که ریموندخانو مجذوب خودش کرده چه عجیب

ماتئو-اون شب پدرم به مادرم ابراز علاقه میکنه و بهش میگه که ازش خوشش میاد مادرم از این حرف میترسه و نگران بهش میگه نباید این اتفاق بیفته خاویر میکشتش اما پدرم بهش قول میده که ازش مراقبت کنه اون شب اتفاقی که نباید بیفته بینشون میفته و پدرم...

ماتئو بقیه حرفشو خورد و گوشه لبشو گاز گرفت به آرومی دستمو سمت
دستش بردم به نرمی دستشو فشردم که باعث شد سرشو به سمتم بچرخونه و
بهم خیره بشه

ماتئو_مادرم به من حامله میشه اما هنوز با پدرم ازدواج نکرده بود و درمقام یه
خدمتکار ساده داخل عمارت مارچلوها کار میکرد حالا این وسط همسر پدرم
تصمیم میگیره همسرعاشق بشه و یه زندگی جدید شروع کنه مشروب و خوش
گذرونیرو کنار میذاره و اونم حامله میشه

_لنزوخان و لیلو خانوم؟

ماتئو_درسته...دلیل اختلاف سنی کمی که باهم داریم همینه من یه سال از اون
دوتا بزرگترم

_خاویرخان چه طور فهمید؟

ماتئو_پدرم حسابی مجذوب مادرم شده بود درسته همسرش حسابی براش
وقت میداشتو بهش محبت میکرد اما دیگه روی پدرم اثری نداشت چون عاشق
چشمای مادرم شده بود عاشق آغوش کوچولوی دخترک نوزده بیست ساله ای
شده بود که وقتی مرد گنده ای مثل پدرمو توی بغل میگرفت پدرم عین یه پسر
بچه میشد

ماتئو دستی به صورتش کشیدو نفسشو فوت مانند بیرون داد

_این حرفارو ریموندخان براتون گفته نه؟

ماتئو_دلیل اینکه از پدرم متنفر نیستم همینیه... با وجود اینکه سالهاست
همسرشو از دست داده یا حتی مادر منو از دست داد اما سمت هیچ زن دیگه
ای نرفت چون هنوزم عاشق مادرمه همین باعث میشه منو آروم کنه که حداقل
روزایی که مادرم کنار پدرم بوده خوشحال و راضی بوده... پدرم همه جور مراقب
مادرم بود مادرم میخواست منو از بین ببره بالاخره یه بچه نامشروع براش
دردسر بزرگی میشد اما پدرم بهش اجازه نداد بهش گفت بچرو نگه میداریم و
من این قضیرو حل میکنم حتی لازم باشه فرار میکنیم مادرمم به حرفش گوش
میده و منو نگه میداره خاویر یه بوهایی میبره اما زیاد قضیرو جدی نمیگیره تا
اینکه من به دنیا میام خاویر میفهمه که بچه متولد شده اولین نوه اش محسوب
میشه چون از زاده تک پسر خودش پس از این موضوع بدجور عصبانی میشه
برای اینکه همسر پدرم متوجه این شوک بزرگ نشه و دوباره بچه های توی
شکمش سقط نشن مادرمو از عمارتش بیرون میندازه پدرم بهش پول میده و
اونو به یه شهر دیگه میفرسته من که چند ماهم شده بود به قول پدرم مهرم
حسابی به دل پدرم میشینه زندگیو میخواد که هم عاشق بچه اش باشه هم
مادر بچه اش پس مادر منو انتخاب میکنه و بیشتر وقت ها پیش مادر من
میمونه هربار به یه بهانه از شهر خارج میشدو پیش مادر من میموند اما این
قضیه همینطور پیش نرفت همسر پدرم متوجه این قضیه میشه عصبانی میشه
و از پدرم متنفر میشه خاویر برای اینکه زندگی پدرم بهم نریزه و جنگو درگیری
بین دو خانواده پیش نیاد پدرمو تهدید میکنه که اگه به این کارش ادامه بده
مادر منو میکشه بهش گفت پسرتو میاریم توی این عمارت اما پدرم بهش میگه
دلیل موندگاری من کنار اون دختر به خاطر پسرم نیست من دوشش دارم بهش

علاقه دارم و حتی میخوام باهاش ازدواج کنم پس همه این حرفا باعث شد
خاویر بیشتر حساس بشه اولین حرکتش این بود منو به زور از مادرم میگیره و
به عمارتش میاره

به دستای مشت شده ماتئو خیره شدم با نگرانی آب دهنمو قورت دادم و منتظر
بهش نگاه کردم ماتئو چشماشو روی هم بست و با لحنی که از شدت حرص و
خشم میلرزید ادامه داد:

ماتئو-نه تنها منو به زور از مادرم میگیره بلکه مادرمو با بیرحمی تمام میکشه
پدرم دیر میرسه با جنازه خونی مادرم روبه رو میشه و صدای گریه های بلند من
باعث میشه بدجور کمرش خم بشه خاویر که میدونست روی من حساسه و منو
واقعا دوست داره تهدیدش میکنه اگه خودشو جمع نکنه منو هم میکشه پس
پدرم باهاش طی میکنه به یه شرط این کارو میکنه و به همسرش محبت میکنه
که منم عین نوه واقعی خودش توی عمارت بزرگ بشم و اسم مارچلو روی من
هم بشینه پس خاویر قبول میکنه و منو به عمارت میارن اولش همسر پدرم از
این موضوع سرباز میزنه اما خاویر مجبورش میکنه منو قبول کنه حالا این وسط
نمیدونم محبت های پدرم به همسرش باعث شد مادر لنزو و لیلو کم کم به من
علاقه مند بشه یا علاقه لنزو و نزدیکی که به من داشت باعث شد مادرش منو
هم دوست داشته باشه و برام مادری کنه

-پس مادر لنزو خان شمارو هم دوست داشت

ماتئو-آره با وجود اینکه میدونست محبت های شوهرش فیکه و هنوز دلش
پیش مادر من که کشته شده هستش اما به خاطر بچه هاش سکوت کرد و

حتی منو قبول کرد حالا این وسط شک نداشتم خاویر حسابی زن بیچاررو تهدید کرده بود که کاری نکنه و به بزرگ کردن بچه هاش ادامه بده همینم باعث شد لنزو اینطور بار بیاد مادرش بهش یاد داد بیرحم باشه بد باشه و از همون بچگی توی گوشش خوند که باید تخت پادشاهی خونواده مارچلوهارو به دست بیاره و انتقامشو از خاویر بگیره

ماتئو مجدد لیوان خالی شده اشو روی میز گذاشت و ادامه داد:

ماتئو_انگار سرگذشتی که بر پدرم گذشته باید بر منم بگذره

مردد بهش نگاه کردم منظورش از این حرف چی بود؟

ماتئو_دخترک نوزده ساله ای که دل پدرمو برد حالا در نمای تو باعث شده دل پسر سی و هشت سالشو ببره

شوک زده یکه ای خوردمو روی صندلی سیخ شدم با چشمای گرد شده بهش خیره موندم ماتئو به آرومی به سمتم برگشت و مستقیم به چشمام نگاه کرد

ماتئو_من خیلی وقته دارم با خودم کلنجار میرم امیلی...من واقعا بهت علاقه مند شدم

از این حرفش هول کردم تند تند گفتم:

_آقا شما الان مست هستین این حرفارو میزنید وگرنه...

ماتئو_حرفی که تو مستی زده میشه تو هوشیاری بهش فکر شده

با ناباوری بهش خیره شدم ماتئو مستقیم به چشمام خیره شد وقتی دید حرفی
نمیزنم دوباره دستشو سمت شیشه وودکا برد سریع بلند شدم شیشرو از
دستش فاصله دادم اعتراض نکرد چیزی نگفت فقط نگاه منتظرشو بالا آورد بهم
نگاه کرد

امیلی_من واقعا شوکه شدم آقا هیچ وقت فکر نمیکردم لطفی که بهم دارید به
خاطر این چیزاست فکر میکردم فقط به خاطر اینکه شبیه مادرتون هستم بهم
توجه دارید...اما آقا من یه برده ام دختریم که توسط برادرتون برای شما
خریداری شده هیچ خانواده ای ندارم از بچگی توی اون خونه بزرگ شدم و...
ماتئو_تا آخر عمر طوری میوسمت و نگاهت میکنم انگار یه جواهر مقابلمه

با ناباوری بهش خیره شدم ماتئو دستشو سمت دستام آورد و منو به سمت
خودش کشوند دوباره منو کنار خودش روی صندلی نشوند بهم نزدیک تر شد و
به آرومی دستمو گرفت روی قلبش گذاشت

ماتئو_من معشوق تو من همسر تو من پدرومادرتو من حتی رفیق و همراه توام
هرکدومو نخواستی اون یکیم برات من که هیچ وقت تنهات نمیذارم همسفر راه
من

اشک توی چشمام حلقه زد با بغض درحالیکه صدام به سختی از ته گلویم خارج
میشد لب زدم:

_وقتی مست میشیدی چه قدر مهربون تر میشیدی

ماتئو-من مست نیستم امیلی...به روح مادرم قسم میخورم کاملاً از روی آگاهی دارم این حرفارو بهت میزنم

اشکام بیشتر سرازیر شد سرمو پایین انداختم لبامو روی هم فشردم مبادا صدای گریه ام بالا بره ماتئو بهم نزدیک تر شد دستشو زیر چونم برد و سرمو بالا آورد به چشمم خیره شد با بغض و چشمای گریون بهش خیره شدم ماتئو سری به نشونه انکار تکون داد و به سختی لب زد:

ماتئو-نترس...خواهش میکنم امیلی...گریه نکن...من به هیچ کاری مجبورت نمیکنم...اگه منو نخواهی کاملاً بهت حق میدم...بالاخره من خیلی از تو بزرگترم...وضعیتمم که میبینی چه طوریه اما...

اینبار من حرفشو قطع کردم و به سختی گفتم:

-میخوایید گذشترو تکرار کنید؟میخوایید عاشق برده ای بشید که شک ندارید خاویرخان به راحتی منو از بین میبره؟

ماتئو-من نمیذارم اون اتفاقات تکرار بشه امیلی من تا تهش کنارتم کافیه تو هم منو بخوایی من پنهونت نمیکنم برعکس به همه تصمیمو میگم

دستامو از زیر دستاش بیرون کشیدم بلند شدم و ازش دور شدم ماتئو با غم بهم خیره شد با بغض سری به نشونه انکار تکون دادم و با صدایی که از شدت گریه و بغض بیخ گلوم میلرزید گفتم:

شما مستید... فقط یه آدم مست میتونه به برده اش یه همچین حرفایی
بزنه... بهتون قول میدم... همه چیو فراموش کنم... استراحت کنید آقا

بهش پشت کردم و سریع دستگیره درو کشیدم که یکهو با به حرف اومدن ماتئو
ایستادم اما به سمتش برنگشتم

ماتئو- اگه میخوایی پس زدن منو پای مست بودنم بذاری باشه بذار... اما مستی
که از سرم بپره بازم بهت میگم که چه قدر میخوامت... اون موقع بهم میگی چرا
منو پس زدی

سریع از اتاق خارج شدم زانوهام به شدت سست شده بود نمیتونستم تا اتاق
خودم برم به خاطر همین به سمت سالن رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم
روبه جلو خم شدم دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم و به شدت زدم زیر گریه
چشمامو روی هم فشردم اینهمه اتفاق عجیب و شوکه کننده واقعا از کجا روی
سر من آوار میشه؟ چه طور ممکنه ماتئو به من علاقه داشته باشه؟ نکنه اینم
هوسه

"تا تهش کنارتم کافیه تو هم منو بخوایی من پنهونت نمیکنم برعکس به همه
تصمیممو میگم"

چشمام روی هم فشرده شد اما اینبار اشکی از چشمام نچکید

"من مست نیستم امیلی"

دستی به صورت خیس کشیدم و چشمامو باز کردم به سقف خیره شدم و به آرومی نفس کشیدم دیگه گریه نمیکردم زار نمیزدم حتی بغض هم نداشتم

"هرکدومو نخواستی اون یکیم برات من که هیچ وقت تنهات نمیدارم همسفر راه من"

بدون توجه به اینکه امکان داره کسی به این طبقه بیاد و منو توی این وضع ببینه روی مبل دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم خلاصه داستان زندگی منو همین یه جمله توصیف میکنه: همیشه از بیرون آرامش داشتم و از درون درحال فکر کردن به همه چیز بودم درسته چیزی که توی سرمه چندان جالب نیست اما من مرتکب خیانت یا بی شرف بازی نیستم من به لنزو تعهدی ندارم اونم همینطور تازه ازدواج هم کرده و دیگه نمیتونیم باهم باشیم از طرفی حرفای پرنیا که اون روز بهم زده بود باعث میشد فکرای جدید و بهتری به ذهنم برسه

"پرنیا- سعی کن کمی سیاست داشته باشی و توی زندگیت هدف های بلندبو بخوایی... هیچ وقت راحت از هر چیزی عبور نکن سعی کن کوچیکترین فرصت هارو برای خودت تبدیل به یه گنج کنی سعی کن عین بقیه خدمتکارای عادی نباشی"

روی مبل نشستم و به دیوار مقابلم خیره شدم حرفای پرنیا هر لحظه توی مغزم پررنگ تر میشد

"پرنیا- امروز انتخابای خوبی داشته باش تا فردا پشیمون نشی"

سری به نشونه تایید تکون دادم بلند شدم و به سمت اتاق ماتئو رفتم انتخاب خودمو کردم من نباید عمر خودمو پای مردی بذارم که منو نمیخواه و الانم ازدواج کرده درعوض میتونم کنار مردی باشم که منو دوست داره و میتونه خوشبختم کنه قطعاً میتونم عاشقش بشم و کنارش صاحب بچه های موفق باشم من یه خدمتکار بی کسو کارم بالاخره روزی میرسه که باید ازدواج کنم صاحب بچه بشم دلم میخواد بچه هام توی یه خانواده خوب بزرگ بشن و پدر خوبی داشته باشن پدری که بتونه از هر لحاظ حمایتشون کنه شک ندارم ماتئو میتونست این کارو بکنه

پشت در اتاق ماتئو ایستادم و چشمامو روی هم بستم باید به حرف پرنیا و لیلیان گوش بدم که همیشه بهم گفتن باید اول به فکر خودم باشم بالاخره کنار ماتئو میتونستم امینت و آرامش واقعیرو داشته باشم درسته امکان داره با این کار درگیری های بزرگیرو پیش بیارم اما شک ندارم ماتئو و حتی ریموندخان هم پشتم هستن و ازم محافظت میکنن

دستم سمت در رفت تا در بزنم اما یکهو یاد لنزو افتادم پس لنزو چی؟ اون چه واکنشی نشون میده؟ یکهو نگاهم سرد شد لنزو درسته دوست دارم و هنوزم عاشقتم اما من نمیتونم تا ابد عاشق مردی باشم که بهم خیانت کردو ازدواج کرد ناگهان روزی می آید که سنگینی رد پامو درونت حس می کنی ردپاهایی که دور میشنو این سنگینی از هرچیزی طاقت فرساتر خواهد بود

پس بدون اینکه در بزمن دستگیره درو پایین کشیدم و وارد اتاق ماتئو شدم
یکهو با دیدن صحنه مقابلم با ناباوری بهش خیره شدم ماتئو به سمتم برگشت
با دیدنم جا خورد لیوان از دستش افتاد و شوک زده بهم خیره شد
با ناباوری سری به نشونه انکار تکون دادم یه قدم عقب برداشتم و...

◆ ماتئو ◆

با شنیدن صدای بازو بسته شدن در شوک زده با تعجب به سمت در برگشتم با
دیدن امیلی که داخل در ایستاده بود لیوان از دستم افتاد امیلی با ناباوری به
پاهام خیره شد یه قدم عقب برداشت مردد یه قدم به سمتش برگشتمو گفتم:
_نرو

امیلی یه قطره اشک از گوشه چشمش پایین چکید و با تعجب سری به نشونه
انکار تکون داد همونطور که آروم به سمتش میرفتم مردد گفتم:
_نترس... هول نکن... همه چیو برات تعریف میکنم

امیلی_پاهاتون

_آره... سالمم... میتونم راه برم

امیلی از ترس نفس نفس زد به نزدیکی‌اش که رسیدم دستشو گرفتم داخل اتاق کشیدم درو بستم و سریع قفلش کردم به سمتش برگشتم هنوز با تعجب به پاهام نگاه میکرد بهش نزدیک شدم اما اون عقب رفتو با ترس بهم نگاه کرد

امیلی_من خوابم...قسم میخورم دارم خواب میبینم...شک ندارم...همه چیزایی که چند دقیقه قبل هم شنیدم توهم بوده

_مگه بهم فکر میکنی که یه همچین توهمی بزنی؟

امیلی سکوت کردو چیزی نگفت مردد بهش نگاه کردم اما باز امیلی نگاهش روی پاهایی رفت که بدون عصب و کمک کسی روش ایستاده بودم

_الان که با قامت و کمر راست ایستادم میفهمم از اون چیزی که فکرشو میکردم مقابلم کوچک تری

امیلی با تعجب سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد نتونستم از اون نگاه مظلوم و متعجبش بگذرم پس سریع دستشو کشیدمو بغلش گرفتم دستامو دورش حلقه کردم و روی سرشو بوسیدم داخل موهایش نفس عمیقی کشیدم و بوی لیموی فوق العاده تنشو داخل ریه هام پر کردم خدایا چه قدر منتظر یه همچین لحظه ای بودم چه قدر انتظار کشیدم که اینطور بغلش بگیرمو به خودم بچسبونمش

_نلرز...کاریت ندارم...میدونم بین خودمون میمونه و به کسی چیزی نمیگی...پس کاریت ندارم

امیلی داخل آغوشم سرشو بالا آورد و با مظلومیت پرسید:

امیلی- چرا سلامتیتونو پنهون میکنید؟ چرا نمیخوایید بقیه بفهمن که میتونید راه برید؟

-وقتی زندگیتو تو سکوت بسازی دشمنات نمیدونن به چی حمله کنن جالبیش اینجاست جالب ترین گیاهان در تاریکی ها رشد میکنند و خیلی از شکارچی های مخوف شبانه شکار میکنن

دستی به موهاش کشیدمو موهای حسابی لختشو پشت گوشش زدم

-بهم بگو چرا برگشتی...میخواستی از مست نبودنم مطمئن بشی؟

ازش فاصله گرفتمو مقابلش ایستادم دستامو از هم باز کردم با لبخند ادامه دادم:

-ببین...حتی روی پاهام ایستادم باز میتونی بهم بگی اون حرفا از روی مستی بهت زدم؟

امیلی سرشو پایین انداخت همین رفتارش بدجور باعث شد ته دلم برای داشتن دختر ریزه میزه مقابلم ضعف بره لبخند عمیقی روی لبام نشست و بهش خیره شدم

امیلی- تا حالا لبخندتونو ندیدم آقا

-باورم نمیشه که تونستی اونقدر خنده و شادی با خودت به زندگیم بیاری

امیلی- اما من...

سریع حرفشو بریدم و بهش نزدیک شدم امیلی سرشو بالا آورد با غم بهم نگاه کرد به جای اون ادامه دادم:

میدونم میخوایی چی بگی...یه خدمتکاری؟خب با من باشی دیگه خدمتکار نیستی...از خاویر میترسی؟با من باشی دلیلی برای ترس وجود نداره...از حرف بقیه نگرانی؟اونم راه حل داره باهم از اینجا میریم...میریم یه جایی که هیچکس مارو نشناسه باهم یه زندگی جدید شروع میکنیم

بهش نزدیک تر شدم مردد یه قدم عقب رفت با لبخند ادامه دادم:

مامان پسرم میشی و بزرگش میکنی پسرمون هیچ وقت قرار نیست بفهمه مادرش یه خدمتکار بوده

امیلی-اگه دختر شد چی؟عین پدر لیلیان اونو پس میزنید؟

به آرومی مجدد بغلش گرفتم از وجودش توی آغوشم بدجور آرامش فضایی بهم دست داد امیلی از یه مسکن هم قوی تر بود

اگه دختر شد خودم هردوتونو بزرگ میکنم...بچه ای که از تو باشه پس زدنی نیست

دستمو زیر چونش بردم و به چشماش خیره شدم کمی روی صورتش خم شدم به لباش نگاه کردم اما سریع نگاهمو روی چشمای لرزون و مرددش آوردم

بهت اطمینان میدم هرچی که سد راهمون باشه از بین میبرمش تو لب تر کن من بهشتو روی این زمین خاکی برات میسازم...امیلی من پسر بچه نیستم وقتی

توی این سن به یکی علاقه مند شده باشم هرکاری برای به دست آوردنش انجام میدم

امیلی- یعنی مجبورم میکنید؟

- اشتباه میکنی... هرکار برای به دست آوردنت انجام میدم اما هیچ وقت مجبورت نمیکنم کنار من باشی باید خودت بخوایی ماهیو هرقدر محکم تر بگیری بیشتر لیز میخوره

بهش نزدیک تر شدم صورتم مماس صورت دخترونه نازش قرار گرفت

- تو کنارم بمون دیگه چیزی از اون مرد خشن عصبی باقی نمیمونه کنارم بمون از انتقام هم دست میکشم

امیلی- اما من نمیخوام بابایی که قراره بچمو بزرگ کنه از هدف چندین سالش دست بکشه

چشمم برقی زد این حرفش باعث شد لبخندی روی لبام بشینه امیلی به آرامی دستاشو بالا آورد روی دستم که زیر چوونش بود گذاشت یه نگاه خاص به چشمم انداخت که باعث شد چیزی ته دلم بلرزه

امیلی- من میخوام کنارت تا ابد زندگی کنم

- تو برای من دلیل شو... من زندگی میکنم... نه به خاطر خودم به خاطر تو

بهبش نزدیک تر شدم اما نبوسیدمش امیلی چشمش روی هم بسته شد و
هر لحظه منتظر بود اما من کاری نکردم فقط بهش نزدیک موندم و نفسای
داغمو توی صورتش رها کردم

_به نظرت بوسمون قراره مزه چی بده؟

امیلی با لحنی که می لرزید پچ پچ کنان لب زد:

امیلی_طعم منی که آغشته به درده و تویی که شاید معتادش باشی

خم شدم و به آرومی بوسیدمش اما سریع ازش فاصله گرفتم با یه حرکت از روی
زمین بلندش کردم و به سمت تخت بردمش روی تخت خوابوندمش و خودمم
کنارش دراز کشیدم نزدیک خودم نگهش داشتم و به آرومی صورتشو نوازش
کردم امیلی که معلوم بود استرس داره باعث میشد از این استرس و ترس
دخترنش وجودم بیشتر برای داشتنش تشنه بشه

امیلی_بالاخره...قراره این اتفاق...بیفته

_اما نه به عنوان یه خدمتکار که باید به اربابش خدمت کنه...به عنوان یه زن که
قراره همسر تشنشو سیراب کنه

امیلی لبخندی زد که باعث شد چند قطره اشک از گوشه چشمش پایین بچکه
به آرومی با نوک انگشتم اشکاشو پاک کردم

_من مراقبتم...بهت قول میدم...از همه چی بی نیازت میکنم فقط کنارم بمون تا
همه چیو درست کنم باشه؟

امیلی به آرومی دستش روی دکمه لباسم لغزید با لحن آرومی گفت:

امیلی_من اونقدری پولدار نیستم بگم همه هزینه هات با من؛حتی اونقدری قدرت ندارم که بگم برو همه چی با من...ولی یه چیزو خوب میتونم بهت بگم...اینکه همه غمها و حال خرابیات با من

دستم روی کمرش رفت سرم کنار گردنش نشست و بالاخره به خواسته ای که خیلی وقته داشتم رسیدم صاحب دخترک کوچیک و ضعیفی شده بودم که شک نداشتم یه روز تبدیل به یه دختر قوی و محکم میشد

◆◆امیلی◆◆

بعد از شونه کردن موهام اینبار گوجه ای بالای سرم بستم و از اتاق بیرون زدم از اتفاقی که دیشب بین منو مائو افتاده بود هنوز توی شوک بودم اما وقتی یادم میفته صبح که چشمامو باز کردم چه طور بهم محبت کردو به روم لبخند زد احساس کردم زندگیو بردم درسته مستی از سرش پریده بود اما هنوز عین دیشب مهربون بود حتی میشه گفت خیلی مهربون تر و بهتر از قبل

مائو میخواست بیشتر پیشش بمونم اما نگران بودم نکنه کسی متوجه غیابم بشه به خاطرهمین مخالفت کردم و به اتاقم برگشتم الانم که حموم کرده تمیزو مرتب میخوامستم پایین برم تا صبحونه مائورو آماده و به اتاقش ببرم

به هیچ وجه حس عذاب وجدان نداشتم درسته ته دلم هنوز لنزورو دوست داشتم اما میخواستم روی این دوست داشتن اسید بریزم تا از بین بره من الان میخوام عاشق مردی باشم که منو دوست داره اصلا بودن با مردی که دوست داره و مراقبته خیلی بهتر از دوست داشتن مردیه که فقط ادعای دوست داشتن داره لنزو اگه واقعا منو میخواست تن به این کار نمیداد ولی خب داد چون لنزو هم عین هنریک فقط قدرت و مقام براش مهمه

توی همین فکر بودم که یکهو مچم محکم کشیده شد به سمت کسی که این کارو کرده بود برگشتم با دیدن لنزو حسابی جا خوردم خواستم مچمو از چنگش بیرون بکشم اما اجازه نداد یه نگاه به اطراف کرد وقتی دید خبری از کسی نیست سریع منو دنبال خودش کشوند صدایی از گلوم در نیومد شاید به خاطر این بود بوی عطرش دوباره بدجور مستم کرده بود اما نه نباید اجازه بدم دوباره منو ضعیف کنه نباید اجازه بدم دوباره ازم سواستفاده کنه اون هرچی باشه الان زن داره و من نمیخوام دستمال چرک دستش باشم

لنزو وارد یکی از اتاق ها شد درو بست و منو به دیوار چسبوند خواستم چیزی بگم اما یکهو با کاری که کرد خفه شدم چشمام گرد شد لنزو درحال بوسیدنم بود اما این اتفاق نباید بیفته من الان به یکی دیگه تعهد داده بودم نباید بهش خیانت میکردم اما دلم میخواست منم ببوسمش به خاطرهمین چشمام روی هم بسته شد ولی یکهو چشمای ماتئو و حرفاش توی گوشم پیچید پس به سرعت برق چشمام باز شد تمام قدرتمو توی دستام انداختم و محکم از خودم

فاصلش دادم به شدت نفس نفس زدم لنزو با اخم و تشنه بهم نگاه کرد
چشماش بدجور مسخ دیدنم شده بود

لنزو_داری چی کار میکنی؟چه طور جرات میکنی منو پس بزنی؟

من نمیخواستم برای کسی که حاضر نبود به خاطر من از یه چاه بیرون از یه اقیانوس
رد بشم بودن منو لنزو از همون اول هم اشتباه بود اونقدر خودمو کور عشق
لنزوی بیرحم کردم که چشم روی تمام محبت ها و توجه های ماتئو بستم عشق
ماتئورو به محبت ساده طلقی کردم و بیرحمی ها و سردی های لنزورو عشق
خطاب کردم به خصوص این آخریا دیگه ازم سواستفاده هم کرد

امیلی_میدونی اولین بار کی دستاتو لمس کردم؟همون موقعی که فهمیده بودی
لیلیانو توی کمد پنهون کردم بهت دروغ گفتم جلو اومدی چاقوتو توی پهلوم
فرو بردی منم دستمو روی دستت گذاشتم شاید از همون موقع به بعد بود که
یه اتصال برقرار شد یه اتصال به اشتباه

لنزو مشکوک بهم نگاه کرد مردد پرسید:

لنزو_منظورت چیه؟

_منو شما نباید باهم باشیم هرقدر بیشتر به شما نزدیک باشم بیشتر آسیب
میبینم شاید هیولایی که به ریچر گفتم باید به شما نسبت میدادم

لنزو لباسو روی هم فشرد یه قدم بهم نزدیک شد پشت هاله ای از اشک بهش
خیره شدم من دیگه تورو برای همیشه از دست دادم لنزو

من همیشه از خودت به خودت پناه بردم

لنزو_این کارو نکن امیلی...تو برای من یه آدم مهمی...تورو جزو خونوادم
میدونم...بههم آسیب نزن

با تعجب بهش نگاه کردم باورم نمیشد لنزومارچلو غد اینطوری مقابلم حرف بزنه
اما برای این حرفا واقعا دیر شده اتفاقاتی که نباید میفتاد افتاده و هیچ راه
برگشتی هم نداره

_دل کسایبرو میشکنی که اصلا برات مهم نیستن و کارماشو سر کسی پس
میدی که خیلی برات مهمه

لنزو_خفه شو

لنزو عصبی چنگی توی موهاش کشید بدجور عصبانی و حرصی شده بود نگاهم
به حلقه دستش افتاد که هنوز توی انگشتش بود بی تفاوت روبهش گفتم:

_یه بار یه تیکه از یه کتاب خوندم که واقعا حالمو خوب کرد میگفت:پرسیدم رها
کردن سخت بود؟گفت نه به اندازه نگه داشتن چیزی که واقعی نبود...لنزو خان
شما هیچ وقت برای من واقعی نبودی تمام مدت غافل محبت و علاقه کسی
بودم که براش کار میکردم و توی خواب غفلت رویای عشق شما بودم

لنزو با شنیدن جمله آخرم متعجب بهم نگاه کرد مردد چشماشو ریز کرد و بهم
نزدیک شد

لنزو_منظورت چیه غافل از محبت و علاقه کسی که براش کار میکنی
بودی؟منظورت داداشمه؟

مردد یه قدم عقب برداشتم لنزو واقعا قیافش ترسناک شده بود نگاهم به سمت
دستاش کشیده شد همونطور که جلو میومد به آرومی آستین های لباسشو
بیشتر بالا میداد

لنزو_تو که خطایی نکردی مگه نه؟...تو هنوز برای منی درسته؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید به دیوار پشت سرم چسبیدم لنزو
بهم نزدیک تر شد تیز به چشمام نگاه کرد حسابی اخماش تو هم رفته بودو
حرصی بهم نگاه کرد

لنزو_حرف بزن...بگو فکری که به سرم زده کاملاً اشتباهه

حرفی نزدم فقط سرمو چرخوندم رومو ازش گرفتم یکهو با صدای بلندی نعره
کشید:

لنزو_بنال امیلی

لنزو محکم به دیوار پشت سرم مشت کوبیدو با صدای بدتری توی صورتم غرید:

لنزو_بگو که معشوقه منو برادرمن نیستی...زر بزن لعنتی...بگو دارم اشتباه
میکنم

با چشمای اشکیم به سمتش برگشتم درسته واقعا لنزو دوباره تبدیل به همون
خرس وحشی رام نشدنی شده بود اما منم دیگه یه دختر خدمتکار ساده ترسو
بیست ساله نیستم

_مگس بهم یاد داد زیادی که دور کسی بچرخه آخرش میزنه تو سرت درست
مثل کاری که تو باهام کردی

لنزو دستشو سمت کمرم آوردو محکم توی چنگش گرفت اون یکی دستشو روی
گردنم گذاشت و محکم منو به دیوار چسبوند کمی راه تنفسیم سخت شد اما
اهمیتی ندادمو اعتراضی نکردم لنزو بهم نزدیک تر شد خواست دوباره منو
بیوسه که سریع گفتم:

_من دیشب با مائو خان بودم

لنزو چشماش گرد شد توی همون حالت باقی موندو بهم خیره شد هرلحظه
چشماش گردتر شد با ترس تند تند گفتم:

_تو دیگه همسر لیلیان هستی لیلیان هم دوست منه و من نمیخوام به لیلیان و
حتی مائو خیانت کنم

لنزو_مائو؟...خیانت؟

_من دیگه برای تو نیستم لنزو...من الان متعلق به کسیم که برادر توه...دیگه
نمیتونی منو بیوسی یا لمسم کنی

لنزو دستاش از روی گردن و کمرم برداشته شد و یه قدم عقب رفت با ناباوری
سری به نشونه انکار تکون داد

لنزو- تو این کارو نکردی درسته؟

-دیشب ماتئو بهم ابراز علاقه کرد گفت که خیلی وقته منو دوست داره و بهم
علاقه داره منو ماتئو قراره زندگیمونو تغییر بدیم حتی قراره به خاطر منم که شده
از اینجا بره بریم یه جایی که دست هیچکس بهمون نرسه

لنزو که چشماش حسابی گرد شده بود یه قدم دیگه ازم فاصله گرفت خشکش
زده بود حتی یه لحظه تعادلشو از دست داد اما با پایی که عقب قرار داد
تعادلشو دوباره حفظ کرد دستی توی موهایش کشید و سری به نشونه انکار
تکون داد

لنزو- این امکان نداره... این امکان نداره... داری دروغ میگی... داری عین سگ
دروغ میگی

لنزو یکهو به سمت وسایل داخل اتاق خیز برداشت با خشم و عصبانیتی که
بهش دست داده بود هرچی که جلوی دستش میومد و محکم توی دیوار
میکوبید و روی زمین پرت میکرد و نعره میکشید

لنزو- این امکان نداره... تو معشوقه هیچ کس
نیستی... هیچ کس

سریع به سمتش رفتم نمیخواستم به خودش آسیب برسونه نمیدونستم چه طور خرس وحشی مقابلمو آروم کنم به خاطرهمین محکم بغلش کردم دستامو دورش حلقه کردم لرزید ایستاد و دیگه کاری نکرد یکهو دستاش محکم دورم حلقه شد احساس کردم لرزش تنش بیشتر شد یه طوری شدم نگران بهش نگاه کردم لنزو سرشو پایین انداخت و چشماشو روی هم بست لحنش حسابی آروم شد

لنزو_من هیچ وقت به لیلیان علاقه نداشتم...هیچ وقت به چشم دیگه ای بهش نگاه نکردم...کسی که میتونست منو آروم کنه تو بودی که خودتو ازم گرفتی لنزو به آرومی پسم زد بهم پشت کرد شونه هاش خم شد دستاشو روی میز گذاشت و پشت بهم روبه جلو خم شد شونه های پهن مردونش دوباره لرزید گردنش پایین تر رفت نمیتونستم صورتشو ببینم دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریمو نشنوه

لنزو_اگه حرفی که میزنی واقعیت داشته باشه دیگه هیچی بین منو تو نمیتونه شکل بگیره...من نمیتونم به کسی عشق بورزم که معشوقه برادرمه و با برادرم بوده...هنوزم برای منی هنوزم یه آدم نزدیک به لنزو مارچلو هستی ولی دست نیافتنی و یه میوه ممنوعه برای لنزو مارچلو

لنزو خم تر شد برای یه لحظه صداش بدجور لرزید که باعث شد تمام تنم مور مور بشه

لنزو_پشت انتخاب برادرم هستم

نتونستم بیشتر از این خورد شدنشو تحمل کنم سریع از اتاق بیرون زدمو درو
بستم دستی به زیر چشمام کشیدم اما انگار کارساز نبود دوباره اشکام سرازیر شد
سریع به سمت دستشویی دویدم درو قفل کردم و پشت به در سر خوردم پایین
مثل همیشه صدامو خفه کردم و بی صدا اشک ریختم هیچ وقت فکر نمیکردم
لنزو تا این حد منو دوست داشته باشه که اینطوری خم شدن کمرشو ببینم اما
اگه پای لیلیان وسط نبود شاید من هیچ وقت این کارو نمیکردم ولی اون دیگه
شوهر لیلیان محسوب میشه و من نمیخوام این وسط به دو نفر خیانت کنم و
عذابشون بدم بهترین کار همین فاصله گرفتن بود بالاخره منم حقمه خوشبخت
بشم ولی...

◆ لیلیان ◆

هرچی بیشتر دنبال لنزو میگشتم بیشتر ناامید میشدم ماشینش که داخل حیاط
بود این یعنی هنوز داخل عمارته ولی آخه کجا میتونه باشه؟

همینطور که از سالن رد میشدم سروصدای داخل یکی از اتاق ها توجهمو به
خودش جلب کرد به اون سمت رفتم هرچی نزدیک تر میشدم صداها برام
آشناتر و واضح تر میشدن این صدای امیلی و لنزو نیست؟ مشکوک گوشمو به
در چسبوندم ببینم چی دارن میگن

امیلی- تو دیگه همسر لیلیان هستی لیلیان هم دوست منه و من نمیخوام به
لیلیان و حتی مائو خیانت کنم

لنزو_ماتئو؟...خیانت؟

شوک زده از در فاصله گرفتم برق از کلم پرید باورم نمیشه نه نه نه این غیرممکنه چیزی که شنیدم امکان نداره آره آره قطعاً اشتباه میکنم لنزو به امیلی علاقه ای نداره اصلاً لنزو از تایپ امیلی خوشش نمیاد غیرممکنه این امکان نداره

سریع سری به نشونه انکار تکون دادم و تند تند به خودم گفتم نه نه نه نه چیزی که شنیدم شاید حقیقت داشته باشه اما برداشت من بی شک اشتباهه از در اون اتاق تندتر فاصله گرفتم و مدام با خودم کلنجار رفتم که اصلاً شاید گوشای منم اشتباه شنیده باشه چون اسم ماتئو هم وسط اومد پس..

ماتئو_لیلان؟

یکهو به سمت صدا برگشتم با دیدن ماتئو که به سمت تراس سالن میرفت رنگم پرید احساس میکردم حالش خیلی خوبه و روی مود خوبیه چون قیافش یه طوری بود که بهم ثابت میکرد حداقل حالش از منو این روزای لنزو خیلی بهتره _جانم؟چیزی شده؟

ماتئو_این سوالو من از تو باید بپرسم چیزی شده لیلان؟

به سمتش رفتم و سری به نشونه انکار تکون دادم همراهه ماتئو وارد تراس شدیم باد که به صورتم خورد نفس عمیقی کشیدم و باهاش بغضی که بیخ گلوم نشسته بودو قورت دادم

ماتئو_با لنزو دعوات شده؟منکه بهت گفتم لنزو یه خورده مرد عصبی و بداخلاقیه
باید باهاش کنار بیایی ولی درست میشه

بدون مقدمه و حتی اینکه به سمتش برگردم درحالیکه نگاهم به باغ مقابل بود
و چشمام پر از اشک شده بود اما اجازه ندادم یه قطره اش بچکه گفتم:

_داداشت داره بهم خیانت میکنه

ماتئو از این حرفم جا خورد با تعجب به سمتم برگشت

ماتئو_خیانت چی اخه؟برای با تو بودن با کل دنیا جنگیده ندیدی چه طور مقابل
خاویرخان و خونوات ایستاد؟

سری به نشونه تایید تکون دادم لبامو کمی روی هم فشار دادم و با نفرت
اشکامو پاک کردم دستام مشت شد خوب میدونستم دلیل جنگیدنش چی بود
به خاطر من که نبود به خاطر نقشه های توی سرش بود به خاطر حمایت از
حرفی که من همینطور از خودم اون شب درآوردمو مطرحش کردم با این کار
بیشتر میخواست از ریچر انتقام بگیره منو توی دستاش داشته باشه تا اگه به
لیلو آسیب رسید بدترشو سر من پیاده کنه

_این همه مخفی کاری توجیه دیگه ای نداره

ماتئو_از کدوم مخفی کاری حرف میزنی؟

_شاید لنزو به زودی بخواد از من جدا بشه

ماتئو_فکر کنم اگه قرار بود داداشم این کارو کنه منم در جریان بودم

با توجه به شبه ای که توی چهرته نشون میده که در جریان نبودی

ماتئو کمی اخماشو تو هم کشید نگاهشو ازم گرفت و عین من به سمت باغ
مقابلش برگشت اما به ثانیه کشیده نشد مردد به سمتم برگشتو پرسید

ماتئو-از کدوم مخفی کاری حرف میزنی؟

از امیلی خبر داری کجاست؟

ماتئو از این حرفم جا خورد مردد جواب داد:

ماتئو-آره خواست حموم کنه و بعدش برای من صبحونه بیاره

به سمتش برگشتم و با غم بهش نگاه کردم ماتئو نگاهش مشکوک شد یاد
جمله امیلی افتادم که به لنزو گفت:

" تو دیگه همسر لیلیان هستی لیلیان هم دوست منه و من نمیخوام به لیلیان
و حتی ماتئو خیانت کنم"

قطعا این وسط یه چیزی بین امیلی و ماتئو هست که این حرفو زده نامردی بود
اگه چیزایی که شنیدمو به ماتئو میگفتم به خاطرهمین رومو ازش گرفتم و کمی
لبامو روی هم فشردم

-خب حتما حمومه

ماتئو-چی داری میگی لیلیان؟ الان داشتی درباره لنزو حرف میزدی یکهو بحثو
کشیدی سر امیلی...امیلی به تو و لنزو چه ربطی داره حرف بزن

میدونستم اگه يه کلمه از اون حرفارو به ماتئو میگفتم بی شک خون امیلیرو
میریختن پس سکوت کردم البته سکوت کردم به وقتش الان وقت مناسبی برای
این کار نبود ماتئو خواست چیزی بگه که يکهو با شنیدن صدای امیلی هردومون
به سمتش برگشتیم

امیلی مردد وارد تراس شد و به منو ماتئو نگاه کرد بعد با لحن شرمنده ای گفت:

امیلی_معذرت میخوام حتما حرف خصوصی میزدید من میرم

پوزخندی زدم اما سریع از روی لبام پاکش کردم به سمتش رفتمو روبه روش
ایستادم متوجه چشماش شدم احساس کردم گریه کرده اما وقتی نگاهشو ازم
گرفت فهمیدم حدسم درسته

_نه عزیزم مزاحم نیستی منم باید برم پیش لنزو شمارو باهم تنها میذارم

بعد به سمت ماتئو برگشتم و روبهش سری تگون دادم اونم به نشونه خدافسی
سری تگون داد از تراس بیرون زدم و به سمت اتاق لنزو رفتم شک نداشتم الان
توی اتاق مشترکمون نیست پس باید توی اتاق خودش باشه البته اگه تا الان از
خونه خارج نشده باشه

بدون در زدن وارد اتاقش شدم لنزو روی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو روی
چشماش گذاشته بود در اتاقو بستم و بهش چسبیدم با غم بهش نگاه کردم لنزو
بدون اینکه دستشو از روی چشماش برداره با لحن عصبی و خشنی گفت:

لنزو_چی میخوایی لیلیان؟

مگه مهمه که من چی میخوام؟

لنزو عصبی پوفی کشید و چیزی نگفت به سمتش رفتم روی لبه تخت نشستم
دستی روی شونه های پهن و ستبر کرده اش کشیدم دلم برای عضله های بازو و
شونه اش ضعف میرفت حتی دلم برای خشونت های مردونه ای که داشت عین
یه احمق ضعف میرفت دلم به همه چی لنزو خوش بود حتی به بودن های
بیرحمانش اصلا اسمشو نمیشد بودن گذاشت یه جورایی بودن های نبودنی
راسخ بود

هنوز ساعدش روی چشماش بود اون یکی دستشم روی شکمش بود به آرومی
دستمو سمت ساعتش بردم و از دور دستش بازش کردم و روی میز گذاشتم
هنوز تکونی نخورده بود باغم بهش نزدیک تر شدم و به آرومی بوسیدمش که
باعث شد لباسو محکم تر روی هم فشار بده تا از این کار دست بکشم پوزخند
تلخی زدم و با لحن غمگینی گفتم:

طعم لب هات عوض شده

لنزو هنوز تکونی نخورده بود و حتی چیزی نگفت لبخند غمگینی به روش زدم و
دستمو توی موهای خوش حالتش بردم

لنزو تو واقعا قلب داری؟

لنزو ساعدشو از روی چشماش برداشت سرد به چشمام خیره شد با لحن عصبی
روبهام گفت:

لنزو-حرف حسابت چیه لیلیان؟

-دلیل هیچ کدوم از این بداخلاقیاتو نمیفهمم لنزو

لنزو-من بد اخلاق نیستم فقط لازم نمیبینم با هر آدمی خوش اخلاق باشم

بعد سریع از روی تخت بلند شد با عصبانیت به سمت کمد رفت لباساشو بی توجه به من عوض کرد همه رفتاراش عصبی و از روی خشم بود از روی لبه تخت بلند شدم هنوز صدام پر از غم اما اینبار پر از دلخوری بود

-چرا باهام طوری رفتار میکنی انگار منو نمیبینی؟چرا باهام بدرفتاری میکنی؟چی برات کم گذاشتم لنزو؟چرا داری کاری میکنی ازت گدایی محبت کنم؟

لنزو ایستاد به سمتم برگشت یه قدم بهم نزدیکتر شد که باعث شد ناخواسته عقب برم جدیداً مقابلش واقعا ضعیف تر شده بودم دیگه هیچی از اون دختره غد حسابی قوی باقی نمونده بود

لنزو-من ازت خواستم که هردومون توی این شرایط باشیم؟

لنزو خودشو بهم رسوند به یکباره دستشو دور گلوم حلقه کرد و دهنم بسته شد رگ پیشونیش بیرون زده بود قسم می خورم تا حالا انقدر ازش نترسیده بودم راه تنفسم بسته شده بود و حس می کردم دارم می میرم

لنزو-بلایی که سر من اومده باعثوبانیش تو هستی بعد ازم انتظار محبت داری؟میخواایی بهت توجه کنم وقتی دو دستی کسیو که میخواستم تقدیم برادرَم کردم

این حرفش بدجور دلمو لرزوند دل عاشقی که بدجور میپرستیدش دلی که به
خاطرش هرکاری کرد حتی جلوی خونوادش ایستاد و لنزورو انتخاب کرد اما حالا
کارم به جایی کشیده شده که بهم میگه "هری" اینبار صدام لرزید بدم لرزید اما
همچنان محکم گفتم:

ـبین قدرت کلامتو واسم بالا ببر نه صдатو

بغض کردم با لحنی که بیشتر از قبل لرزید لب زدم:

ـمن برات کافی نیستم که عاشق یکی دیگه شدی؟ مگه من زنت نیستم لنزو
لنزو به سمتم برگشت هنوز چهره عصبی داشت اما احساس کردم کمی آرومتر
گرفته

ـبغل...من فقط یه بغل میخوام

لنزو به سمتم اومد مقابلم ایستاد لبام لرزید مقابل مرد قدبلند خشنم به پهنای
صورت اشک ریختم و بهش زل زدم اما لنزو با لحن سردی روبهم گفت:

لنزو...من از اولشم انتخاب خوبی برات نبودم

لنزو از کنارم با بیرحمی گذشت به سمت در رفت قبل از اینکه درو باز کنه با
خشم داد زدم:

ـانتخاب خوبی برای امیلی هستی؟

لنزو به سمتم خیز برداشت و دوباره گردنمو محکم گرفت روی صورتم خم شد و از لای دندونای چفت شده اش با خشم توی صورتم غرید:

لنزو-بار اخرت باشه اسم امیلی به زبونت میاد لیلیان...اون الان یه میوه ممنوعه
اس که حکمشو تو دادی به خاطره‌مین هیچ وقت نمیتونم ببخشمتم یه بار
دیگه این حرفارو از زبونت بشنوم زبونتو از ته میبرم از دهن کس دیگه ایم
بشنوم از چشم تو میبینم و اونوقت دستویایی برات باقی نمی‌مونه حواست باشه

لنزو گردنمو ول کرد از درد ناله ای کردم دستی به گردنم کشیدم و نفس نفس
زدم زانو هام سست شدو وسط اتاق زانو زدم اما لنزو بدون توجه به حالو روزم با
بیرحمی از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید دست خودم نبود از ته دلم
جیغی کشیدمو بلند زدم زیر گریه نباید اینطوری میشد خدایی

(سه ماه بعد... تحول زندگی همه)

✧ یرنیا ✧

خاویر-یس تصمیم خودتونو گرفتین میخوایید این کارو بکنید؟

استفان_بله میخوام با یرنیا ازدواج کنم و هردو به ایران برگردیم

منتظر به خاویرخان نگاه کردم ببینم جوابش چیه دیدم کمی چهره اش متفکر شده و داره فکر میکنه به سمت استفان برگشتم چهره کاملاً جدی و مصممی به خودش گرفته بود آب دهنمو قورت دادم و منتظر موندم ببینم چی میشه

خاویر- این قضیه آزمایش چی بوده که من شنیدم؟ شما دو تا چه طور باهم آشنا شدید؟

به سمت استفان برگشتم نگاه خاطر جمع می بهش انداختم و سری به نشونه تایید تکون دادم تا همه چیو برای آقاجون تعریف کنه پس از همون دیدار اولمون گفت تا وقتی که من وارد آزمایشگاهش شدم گفتو گفتو گفت تا اینکه رسید به آزمایش هایی که روی من انجام میداد

خاویر- هدف از این آزمایش ها چی بود؟ میخواستی به چی برسی؟

استفان سکوت کرد اما بعد به حرف اومدو جواب داد:

استفان- من حدود پنج سال پیش درباره آزمایش روی افراد افسرده که یه نوع هورمون متفاوت با انسان های دارای امید به زندگی درون خودشون ترشح میکنن با لنزو و ماتئو درباره اش حرف زده بودم میخواستم روشون آزمایش بکنم تا بتونم با تغییر هورمون هاشون و شوک های عصبی دوباره به زندگی برشون گردونم این اتفاق از نظر علمی کاملاً ممکنه و حتی یه سری استارت ها و داروهای به خصوص داره اما هنوز نتیجه کاملی نگرفته من یه روش پیدا کرده بودم که میتونستم این کارو بکنم لنزو بهم گفت برای این کار مکان لازمو برام فراهم میکنه و آدماش هم از خودش ولی میدونستم لنزو امکان داره هرکسیو به زور مجاب به این کار کنه پس بودجه لازمو از لنزو گرفتم و توی روم آزمایشگاهمو دایر کردم

خاویر- با این کارات مادرت برمیگرده استفان؟

استفان مجدد سکوت کرد از این حرف خاویرخان چهره اش تغییر کرد مردد به سمت استفان برگشتم و کنجکاو بهش نگاه کردم استفان تا حالا درباره مرگ خونوادش برام حرفی نزده بود

خاویر_خبر داری مادر استفان که دختر من باشه خودکشی کرد از دنیا رفت پرنیا؟

_نه خاویرخان خبر نداشتم

استفان_اون موقع یه دکتر جوون بودم که از پس یه عمل جراحی ساده هم برنمیومدم ولی الان که علمم بیشتر شده میتونم مانع کشته شدن خیلی از افراد دیگه بشم فقط هدفم این نبود میخواستم افراد گشنه ای که در هفته دسترسی خیلی کمی به غذا دارنو هم نجات بدم

خاویر از این حرف استفان جا خورد یه تای ابروش بالا پرید استفان دوباره ادامه داد:

استفان_توی کشورهای محروم افرادی که گشنگی زیادی میکشن معمولا ناامید و حتی به فکر خودکشی میفتن با این کار میتونستم از مرگ نجاتشون بدم یه جور شبیه سازی ذهنیه که فرد یه مقدار غذا جلوش گذاشته میشه اما به انبوه زیادی از غذا مواجه میشه توی دنیا موادمخدر زیادی هست که توهم پرواز یا قدرت های عجیب غریب به طرف میده با ادامه این روند که من کشفش کردم کم کم ظرف خالی غذا هم برای فردگشنه توهم ایجاد میکنه که پر از غذاست و داره ازش میخوره وسیر میشه

خاویر-این ایده چه طور به ذهنت رسید؟

استفان-مطالعه های زیادی روی این جور افراد شده حتی آزمایش های غیرانسانی وحشتناکی که کاملاً پنهان شده است و عده محدودی ازش خبر دارن اما من میخوامم بدون کشتن طرف به این دستاورد برسم تا حدودی موفق هم شدم اما چون به پرینیا قول دادم که دیگه آزمایش انسانی انجام ندم یافته هامو منتشر کردم و بقیشو سپردم به افراد دیگه ای که به این کار علاقه دارن

خاویر سری به نشونه تایید تکون داد و پوفی کشید

خاویر-من آخرشم از کارای تو سر درنیاوردم

استفان-اگه شما اجازه بدید میخوام با پرینیا به ایران برگردم برای اونجا درخواست هم فرستادم هم دانشگاه قبول کرده هم یه کار خوب توی یکی از بهترین بیمارستان های ایران بهم پیشنهاد شده میخوام از این به بعد پرینیا کنار خونوادش باشه با این کار شاید بتونم زودتر مداواش کنم

خاویر نگاهش به سمت من اومد سرمو پایین انداختم کمی ازش خجالت میکشیدم اما با جوابی که داد لبخند روی لبام نشست و سرمو با قدردانی بالا آوردم

خاویر-باشه از نظر من مانعی نداره روی حمایت و کمک های منم حساب کنید هوای هردوتونو دارم

همزمان با استفان به سمت هم برگشتیم و لبخند عمیقی روی لبای هردومون نشست چشمام برقی زد و به نشونه قدردانی بلند شدم به سمت خاویرخان رفتم تا دستشو ببوسم اما مانعم شد برای اولین بار دستشو پشت سرم برد و پیشونیمو بوسید

خاویر_مراقب این یکی پسرم باش...اون یکیو که فراری دادی

استفان به سمت خاویرخان اومد و بغلش گرفت خاویر خان هم دستی روی شونه استفان کشیدو با لحن آرومی گفت:

خاویر_وقتی تصمیم گرفتی پزشک بشی و راهو رسمتو از خانواده جدا کنی فهمیدم کارای متفاوت تری میتونی انجام بدی ولی فکرشو نمیکردم بخوایی برای زندگی به یه کشور دیگه بری

استفان لبخندی به روش زد خاویر به هردومون که کنار هم ایستاده بودیم نگاه کردو ادامه داد:

خاویر_حالا که فکرشو میکنم بین پسرام پرنیا به تو بیشتر میاد...خوشبخت بشید فرزندانم

همزمان با استفان ازش تشکر کردیمو بعد از یه خدافسی از اتاقش بیرون اومدیم وقتی درو بستیم با خوشحالی همو بغل کردیم و خندیدیم خدارو بابت اینهمه لطف و حکمتش شکرگذاری میکنم خدایا شکرت که هوامونو داشتی شکرت که همه چی با خیر و خوشی تموم شد

استفان-بریم بیرون این خبر خوبو جشن بگیریم؟

-قبلش بریم پیش دایی ریموند کارش دارم

استفان-باشه عزیزم بهتره این خبر خوبو هم به داییم بدیم

دست تو دست هم به سمت اتاق ریموند خان رفتیم شک نداشتم خونه است چون صبح سر میز صبحانه ریموندخان همه کارارو به لنزو سپرد و ازش خواست که خودش هواسش به همه چی باشه امروز سرکار نمیره

جلوی اتاق کارش که ایستادیم در زدیم با شنیدن صداش که اجازه ورودو صادر کرده بود استفان درو برام باز کرد و چشمکی حواله ام کرد که باعث شد با لبخند به اون وارد اتاق ریموندخان بشم ریموند با دیدنمون لبخندی زد و از پشت میزش بلند شد به سمتمون اومد

ریموند-به به زوج جوون مارچلویی ها

-سلام دایی جون

ریموندو بغل گرفتم و چشمامو با ارامش روی هم بستم حساب ریموند با همه اعضای این خانواده جدا بود همیشه پشتم بودو ازم حمایت میکرد یه طورایی بدجور منو یاد پدرم مینداخت

استفان-دایی باید ازت تشکر کنم که به پرنیا کمک کردی از این عمارت حفاظت شده فرار کنه پرنیا بهم گفت هردو باری که از اینجا فرار کرد شما کمکش کردید

ریموند لبخندی زد اما بعدش بینی منو کشید که باعث شد خنده ای از روی شادی کنم

ریموند-قرار بود به کسی نگی بچه

استفان-من خودم شک نداشتم یکی کمکش کرده چون فرار کسی از این عمارت بدون اینکه محافظ ها یا دوربین ها متوجه بشه غیرممکنه نگو دایی ریموند قهرمان مثل همیشه وارد عمل شده

ریموند-میدونستم پرنیا اون بیرون امکان داره خوشحال تر باشه هر لحظه که میگذشت میدیدم چه طور آب میشدو از هر چیزی میترسید بالاخره خودمم دختر دارم نمیتونستم عذاب کشیدن یه دختر دیگرو ببینم

استفان به روش لبخندی زد هردو به سمت مبل رفتنو نشستن اما من وسط اتاق به سمتشون برگشتمو گفتم:

-دایی ریموند به خاطر این اومدیم که درباره یه موضوع مهم باهات حرف بزنیم

ریموند-باز چی شده...پدرم با رفتنتون موافقت نکرد؟

-برعکس اتفاقا قبول کرد دلیل اومدن ما لیلو هستش دایی

دایی با شنیدن اسم لیلو حالت چهره اش تغییر کرد مردد بهمون نگاه کرد به سمتشون رفتم و کنار دایی نشستم دایی سرشو پایین انداخت و یه دستشو داخل اون یکی دستش مشت کرد

-قرار نیست به خاطر بقیه اعضای خانواده یکی فدا بشه درسته دایی؟

ریموند- لیلو بهت چیزی گفته؟

- هر روز باهم حرف میزنیم و هر روز بیشتر متوجه میشم داره عذاب میکشه لیلو به ریچر علاقه ای نداره دایی هیچی به اندازه اینکه یه دختر به کسی علاقه نداشته باشه و مجبور به تحملش کنار خودش باشه سخت نیست باور کنید اینو کشیدم که میگم دایی

ریموند کلافه دستی توی موهاش کشید و با لحن ناراحتی گفت:

ریموند- شما فکر کردید همینطور اونجا تکو تنها ولش کردم؟ از روز اولی که پاشو توی اون جهنم دره گذاشت کلی آدم براش گذاشتم یه محافظ شخصی هم داره که هرچی بشه بهم خبر میده

استفان- ولی به نظرم لیلو به خودتون احتیاج داره که زودتر نجاتش بدید

ریموند- خودم یه نقشه هایی دارم دست روی دست نذاشتم به زودی قراره...

یکهو با شنیدن صدای نعره خاویرخان هردو نگران به سمت در برگشتیم دایی بدون توجه به ما سریع بلند شدو به سمت در قدم تند کرد منو استفان هم سریع بلند شدیم و پشت سر دایی ریموند از اتاق بیرون زدیم

- صدای خاویرخان از سالن همین طبقه میاد دایی

سریع هرسه تامون به سمت سالن پا تند کردیم همون لحظه لیلیان و لنزو هم بهمون ملحق شدن همه با دیدن خاویرخانو امیلی جا خوردیم نگاهم به سمت امیلی کشیده شد که نه چهره گریونی داشت نه حتی ترسیده درواقع توی این

چندماهی که گذشته بود امیلی به معنی واقعی تغییر کرده بود یه طورایی دیگه
یه دختر ترسو و ضعیف نبود

لنزو_اینجا چه خبره؟

خاویر_وقتی نوه های خودم تو روم وامیستن چه انتظاری باید از یه خدمتکار
داشته باشم که بهش رو دادید

لنزو منتظر به امیلی نگاه کرد درواقع هممون منتظر به امیلی نگاه کردیم ببینیم
قضیه از چه قراره اما امیلی نگاهش فقط روی خاویرخان بود اما یه چیز باعث
تعجب هممون شده بود اونم اخمای توهم رفته امیلی بود که همچنان با
همون اخما به خاویرخان نگاه میکرد

خاویر_تندخو و خشن بودن ماتئو به برده اش هم سرایت کرده

امیلی_ماتئو خان تندخو و خشن نیست این شماهایی که از سمت شکسته اش
بهش نزدیک میشید

همه با تعجب به سمت امیلی برگشتن نگاه لنزو هم به سمت امیلی کشیده شد
اما ریموند خان کم کم ازمون جدا شد به اون دوتا نزدیک تر شد

ریموند_امیلی دخترم بهتره کوتاه بیایی

خاویر_از کی تا حالا زبون درآوردی؟

امیلی_اگه بتونم با زبونم چشم همتونو به روی وقایع باز کنم این کارو میکنم
حتی اگه به قیمت از دست دادن جونم تموم بشه

با تعجب به سمت استفان و لیلیان برگشتم اون دوتا هم شوک زده به سمت من برگشتن هممون واقعا از حرفای امیلی جا خورده بودیم معلومه امیلی سر یه موضوع که بی شک به ماتئو برمیگرده با خاویرخان بحثش شده اما از کی تا حالا امیلی با قدرت مطلق این عمارت بحث میکنه؟

لنزو که معلوم بود بدجور عصبی شده و داره کلافه میشه با لحن خشنی روبه خاویر و امیلی گفت:

لنزو_بحث سر چیه؟

امیلی به سمت لنزو سر چرخوند و با لحن عصبی روبه لنزو گفت:

امیلی_خاویرخان به زور چنتا پزشک به عمارت فرستاده...ماتئو خان سرباز زده، عصبی شده، حسابی بهم ریخته چرا باید یه نفرو به زور مجبور به درمان کرد؟

استفان_واقعا تا این حد میتونی توی کارای اهل این خونه دخالت کنی
امیلی؟حتما آقاجون صلاح دونسته

به آرومی دست استفانو گرفتم و با چشمو ابرو بهش گفتم که چیزی نگو چون واقعا حقو به امیلی میدادم این امیلی بود که بیشتر از همه ما کنار ماتئو بود قطعا بد اخلاق شدن و عصبی بودنای ماتئورو امیلی که خدمتکار شخصیش بود باید تحمل میکرد پس حق داره اعتراض کنه

لنزو_نه آقاجون صلاح ندونسته آقاجون داره ماتئورو تحت فشار میذاره

شوک زده همزمان با استفان به سمت لنزو برگشتیم که با این حرف پشت امیلی در اومده بود نگاهم به لیلیان افتاد که با غم به لنزو خیره شده بود اما لنزو چهره عصبی و دلخوری داشت خاویرخان با شنیدن این حرف با حرص به لنزو نگاه کرد اما سریع نگاهشو از لنزو به سمت امیلی کشوند یکهو عصبانیتش فوران کرد با پشت دست محکم توی صورت امیلی زد با این حرکت لرزشی توی تنم افتاد خواستم جلو برم اما استفان محکم دستمو گرفت و با اخم به پدربزرگش خیره شد به سمت لیلیانو لنزو برگشتم حداقل اون دوتا کاری کنن که با دیدن چهره لنزو واقعا جا خوردم اصلا فکرشو نمیکردم لنزو اینطوری غضبی بشه چون با دیدن اوضاع امیلی سریع خواست به سمتش بره اما دایی جلوشو گرفت و مانعش شد

خاویر-کارت به جایی رسیده توی کار من دخالت میکنی؟ آرررره؟ کاری میکنی اعضای خونواده ام تو روی من وایسن؟ کی هستی مگه هـا؟

امیلی دستشو روی جای سیلی خورده اش گذاشت چشماشو روی هم فشرد و چیزی نگفت

خاویر-وقتی باهات حرف میزنم تو چشمام نگاه کن

امیلی بدون اینکه بهش نگاه کنه با نفرت جواب داد:

امیلی-نمیتونم

خاویر-که این طور...ترجیح میدی به کفشام خیره شی؟ پس از نزدیک ببین

خاویر با بیرحمی یه لگد به پاهای امیلی زدو کمرشو مقابل خودش خم کرد با این اتفاق امیلی خم شد و روی زمین افتاد ناله ای از درد کرد دیگه نتونستم تحمل کنم سریع خواستم دستمو از دستای استفان آزاد کنم که متوجه ریموندخان شدم که دست لنزورو رها کرد و لنزو با غضب بهشون نزدیک شد همینکه خاویرخان پاشو عقب برد تا این بار یکی محکم تر توی شکم امیلی بکوبه امیلی سریع جیغ کشید

امیلی-باردارم...این کارو نکنید

همه از این حرف خشکشون زد برای یه لحظه نفس کشیدن برام سخت شد با ناباوری سری به نشونه انکار تکون دادم همه از این حرف جا خورده بودن پس فقط من نیستم که از این موضوع بی خبر بوده

خاویر-تو الان چه گوهی خوردی؟

ریموند-امیلی حواست هست چی به زبون آوردی؟

للیان سریع به سمتشون رفت لنزو هم به پدربزرگش نزدیک تر شدو سعی کرد کمی از امیلی فاصله اش بده للیان به آرومی شونه های امیلیرو گرفت و سعی کرد بلندش کنه اما امیلی با درد مانعش شدو دستشو روی شکمش گذاشت

خاویر-ولم کن لنزو...باید بفهمم بچه کی توی شکمشه...تو مگه خدمتکار شخصی نوه من نیستی؟چه طور این گو خوردی؟ه_____ا؟

لنزو-للیان امیلیرو به اتاقش ببر

خاویر به یکباره اسلحشو از پشت کمرش بیرون کشید و با صدای وحشتناکی
نعره کشید:

خاویر-تا این قضیه روشن نشه حق نداره جایی بره...بنال تا یه گلوله حرومت
نکردم

امیلی ترسیده به لیلیان چسبید و به لنزو نگاه کرد مشکوک به لنزو نگاه کردم
این نگاه امیلی روی لنزو میتونه چه دلیلی داشته باشه؟خاویرخان مثل شمر بالا
سر امیلی بدبخت ایستاده بودو داشت رجز میخوند یکهو اسلحشو به سمت
امیلی گرفت و با خشم از لای دندونای چفت شده اش غرید:

خاویر-پس نمینالی نه؟

-تو این کارو نمیکنی

همه به سمت صدا برگشتن با دیدن ماتئو که با فک منقبض شده روی ویلچرش
به سمتمون میومد جا خوردیم استفان خواست به سمتش بره اما ماتئو دستشو
بالا آورد باعث شد استفان سر جاش بایسته و به ماتئو نزدیک نشه

لنزو-الان وقتش نیست ماتئو

ماتئو-بشینم کشته شدن عشقمو بچمو نگاه کنم؟

از شنیدن این حرف یکه ای خوردم وحشت زده تیز به سمت امیلی برگشتم
دیدم با بغض و چشمای اشکی داره به ماتئو نگاه میکنه خاویرخان شوک زده با
لحن متعجب آرومی گفت:

خاوير-تو...تو الان...دقيقا...چي گفتي؟

ماتئو-بچه توي شکم اميلي از منه...با خواسته خودم اين کارو کردم از عمد بوده

ماتئو به سمت اميلي رفت طوري ويلچرشو چرخوند که باعث شد اميلي و ليليان پشت اون قرار بگيره مقابل خاويرخان سرشو بالا آورد و سرد بهش نگاه کرد

ماتئو-من ميخوام با اميلي ازدواج کنم...يه ازدواج رسمي و كاملا قانوني...اميلي از اين به بعد يه مارچلويي محسوب ميشه چون نتيجه شما داخل شکمشه

خاوير-تو...تو...يه همچين گوهي نخوردي ماتئو...درسته؟...شوخيت گرفته؟ميفهمي داري چي ميگي احمــــق

لنزو عصبی چنگی توی موهاش زد به سمت اميلي که پشت ويلچر ماتئو نشسته بود رفت و از روی زمين بلندش کرد ليليان دستاي اميليرو گرفت منم سريع به سمتشون رفتم و اون يکي دست اميليرو گرفتم و به خودم تکیه اش داديم لنزو هم کنارمون ايستاد و به سمت پدربزرگش ايستاد

خاوير-تو هم خبر داشتی لنزو نه؟

لنزو-من از اينکه ماتئو به اميلي علاقه داره خبر داشتم اما از حامله بودنش نه ماتئو-چي شد بابا بزرگ مهربون؟از اينکه داري صاحب نتيجه ميشي چه حسي داري؟

خاوير-اين اتفاق هرگز نميفته

ماتئو پوزخندی زد سری به نشونه تایید تکون داد دایی به پدرش نزدیک تر شد
و سعی کرد کمی آرومش کنه

ماتئو_حدسشو میزدم قبول نکنی چون کلا علاقه خاصی به مخالفت با نوه هات
به خصوص با من داری

خاویر_چرتوپرت تحویل من نده ماتئو_____و

ماتئو_پس منو امیلی از اینجا میریم

نعره خاویر باعث شد چهارستون عمارت بلرزه به سمت امیلی برگشتم که
زانوهایش سست تر شدو بی حال تر از قبل شد لنزو که متوجه حال امیلی شد
سریع روبه منو لیلیان گفت:

لنزو_میتونید تا اتاق ببریدش؟

لیلیان_آره تو نگران امیلی نباش سعی کن آقاجونتو آروم کنی

همزمان با لیلیان سعی کردیم امیلیرو به سمت اتاقش ببریم اما به یکباره
زانوهای امیلی سست تر شد

ماتئو_من بچه نیستم بخوایی منو تهدید کنی من امیلیرو میخوام و باهاش
ازدواج میکنم کسی هم حق مخالفت با این قضیه نداره اگه از عروستون عارتون
میشه دستشو میگیرم میبرم جایی که دست هیچکدومتون بهمون نرسه
خاویر_یه کاری نکن قاتل هرچفتتون بشم ماتئو

ماتئو-ولی ما دیگه دو نفر نیستیم... ما سه نفریم

امیلی ضعیف تر شد زانوهاش سست تر شد لیلیان نگران بهم نگاه کرد و گفت:

لیلیان-نمیتونیم نگهش داریم حامله اس امکان داره بازم بیفته بلایی سر بچه
اش بیاد

-استفان لطفا یه لحظه بیا

استفان سریع به سمتمون اومد با دیدن اوضاع امیلی اصلا منتظر حرف من
نموند خودش منظورمو فهمید سریع امیلیرو روی دو تا دستش بلند کرد لنزو و
ماتئو به سمتمون برگشتن هردو نگران به امیلی نگاه کردن این نگاه نگران
جفتشون روی امیلی مشکوک میزد حالا ماتئو به هرحال اما لنزو دیگه چرا؟

استفان-من مراقبشم نگران نباشید

استفان به سمت اتاق امیلی رفت منو لیلیان هم دنبالش راه افتادیم امیلی روی
دستای استفان بی حال تر شد طوری که دستاش همینطور توی هوا تکون تکون
میخورد و گردنش کج تر شد نگران به لیلیان نیم نگاهی کردم لیلیان هم حسابی
نگران اوضاع امیلی بود اما ته چهره اش یه غم عجیبی وجود داشت که واقعا
دلیلش برام مبهم بود

(یک هفته بعد)

❖ لنزو ❖

یک هفته ای از همه چی میگذشت ماتئو که به همه رابطشو با امیلی مطرح کرده بود دیگه خیلی راحت با امیلی وقت میگذروند و بهش محبت میکرد یه طورایی ماتئو دیگه اون ماتئوی گذشته نبود میخندید خوشحال بود لبخند میزد به یکباره از یه مرد عصبی افسرده تبدیل به یه مرد خوشحال سرزنده شده بود انگار با اومدن امیلی روح به ماتئو برگشته بود ولی انگار این روزای خوش برای ماتئو درحال پایان بود چون تقریباً از صبح هیچ خبری از امیلی نداریم هرجاییو که حدس میزدیم گشتیم و این اتفاق دوباره باعث عصبی و غیرقابل کنترل کردن ماتئو شده بود

به سمت اتاق پدرم رفتم باید با پدرم راجب این موضوع حرف میزدم نمیخواستم دوباره برادرم تبدیل به مرد سابق بشه باید هرطور شده امیلیرو براش پیدا میکردم به خاطره‌مین مقابل اتاق پدرم ایستادم در زدم و وارد اتاق شدم سر چرخوندم یکهو متوجه ماتئو شدم که روی مبل نشسته و عصبی یه انگشتش بین لباشه و با پاش روی زمین ضرب گرفته مردد چشم از پاهاش گرفتم و به سمت پدرم برگشتم از کی تا حالا ماتئو با ضعفی که توی پاهاش بود میتونست اینطور با سرعت روی زمین ضرب بگیره؟

بابا_ خبری نشده نه؟

_نه متأسفانه همه دوربین هارو چک کردیم اصلاً از عمارت خارج نشده کل عمارت هم گشتن اصلاً ردی ازش نیست

ماتئو_ من که میدونم کار کیه که انقدر تمیز بتونه یه نفرو ناپدید کنه

مردد به سمت ماتئو برگشتم کمی به اطراف نگاه کردم اصلا خبری از ویلچر نبود حتی عصاشم کنارش نیست پس چه طوری از اتاقش تا اینجا اومده

ماتئو_دیگه بسه...نمیتونم بیشتر از این بشینم دست روی دست بذارم

یکهو از روی مبل بلند شد چند قدم از مبل ها فاصله نگرفته بود که یکهو پدرم جلوشو گرفت و روبه روش ایستاد شوک زده با چشمای گرد شده به داداشم خیره شدم

بابا_داری تند میری ماتئو

ماتئو_تند میرم بابا؟بشینم بچه ام از دست بره و کسی که بعد سی و هشت سال تونستم کنارش بخندم بکشن؟واقعا فکر کردی اجازه میدم بلایی که سر مادرم آوردن سر دختر مورد علاقه ام بیارن؟آرررره؟

بابا_صداتو بیار پایین ماتئو...بهت گفتم الان وقتش نیست

_بابا حواست هست ماتئو روی پاهاش بدون عصا ایستاده؟الان راه رفت بعد...

یکهو سکوت کردم و متعجب به هردوشون نگاه کردم بابا به سمتم برگشت دستی توی موهایش کشیدو کلافه پوفی کرد

_از کی خبر داشتی ماتئو پاهاش سالمه؟

بابا_از همون اول خبر داشتم به نظرت دلیل سکوتم چی بوده؟فکر کردی اگه واقعا پاهاش آسیب میدید از پدرم میگذشتم؟

با تعجب به برادرم که نزدیک دو سال میشد منو گول میزد نگاه کردم ماتئو انگار تازه متوجه من شده بود دستی پشت گردنش کشیدو کلافه گفت:

ماتئو_همه چیو برات توضیح میدم

_چه قدر دیگه بهم دروغ گفتی و فیلم اومدی ماتئو؟

ماتئو_اینطور نیست لنزو

_دو سال خون خودمو خوردم که این بلارو سر برادرم آوردن و من بی غیرت نتونستم انتقامشو بگیرم بعد تو تمام مدت سالم بودی به من چیزی نگفتی؟ بینتون فقط من غریبه بودم؟

ماتئو نگاهشو ازم دزدید دستاشو پشت گردنش قلاب کرد وبهمون پشت کرد بابا به سمتم برگشت و به جای ماتئو جواب داد:

بابا_من ازش خواستم چیزی بهت نگو آقاجون باید عصبانیت و بی تابی کردنای تورو میدید تا باورش بشه پاهای ماتئو آسیب دیده تا دوباره بهش آسیب نزنه

_دو سال داشتید نقشه میکشیدید اینهمه کنارتون بودم منو لایق ندونستید از این معجزه بی نصیب نمونم؟ دسخوش...ماتئو خان شخصا ازت تشکر میکنم که جواب برادریمونو اینطوری دادی

با خشم رومو از هردوشون گرفتم به سمت در رفتم یکهو دستم از پشت کشیده شد همینکه به سمتش برگشتم یکهو توی آغوشی فرو رفتم که خیلی وقت بود دلتنگش بودم ناخواسته دستام بالا اومد روی شونه هاش نشست چشمامو روی

هم فشردم و محکم برادرمو به خودم فشار دادم ماتئو هم متقابلا این کارو کرد
بعد ازم جدا شد و دستاشو روی شونه ام گذاشت

یادم رفته بود برادرم چه قدر قد بلنده

ماتئو-معذرت میخوام ازت پنهون کردم باور کن چندبار خواستم غیرمستقیم بهت
بفهمونم من سالمم اما نشد

-خوشحالم که پاهات سالم هستن ماتئو حاضر بودم هرچی دارم بدم دوباره روی
پاهات بایستی

دوباره بغلش گرفتم و چند ضربه به شونه‌اش زدم

-امیلرو برات پیدا میکنم بهت قول میدم اجازه ندم بلایی سر برادرزاده ام بیاد

ماتئو لبخند غمگینی بهم تحویل دادو سری به نشونه تایید تکون داد

ماتئو-اینبار مثل دفعه قبل که امیلی گم شده بود توی خونه نمیشینم دستور بدم
خودم شخصا دنبالش میگردم

ماتئو دوباره خشمگین شد به سمت بابا برگشت و عصبی گفت:

ماتئو-هرقدر نقشه کشیدیم بسه الان وقت عملی کردنشونه باید انتقام همه
چیو ازش بگیرم از این کارش نمیگذرم بابا بدبختش میکنم

بابا بهمون نزدیک شد یه دستشو روی شونه ماتئو و اون یکی دستشو روی
شونه من گذاشت و به هر دو مون خیره شد

بابا_هرکدوممون به یه دلیل قراره انتقام بگیریم...لنزو قراره انتقام زندگی مادرشو بگیره که بی دلیل گذشتو زیر خاک رفت ماتئو هم قراره انتقام خون مادرشو بگیره و من قراره انتقام تمام سال های زندگی نکردنمو بگیرم...من از شما دوتا و لیلو صبوریه تغذیه کردم و تا الان دووم آوردم خاویر پدر منه و منو بزرگ کرده اما اونقدری ظلم در حق منو بچه هام کرده که دیگه نمیتونم دوشش داشته باشم نذارید سر خشم و تصمیمات آنی سالها نقشه کشیدنمون هدر بره

لنزو_بابا بحث فقط امیلی نیست بحث اینه امیلی الان حامله است آسیب پذیرتره

بابا_امیلی بارها استقامت و قوی بودن خودشو اثبات کرده ما پیداش میکنیم و صحیح و سلامت برش میگردونیم خونه ولی الان وقتش نیست

ماتئو_پس کی قراره یه کاری بکنیم بابا؟هشت ساعته ازش خبری ندارم

بابا_فردا

همزمان با ماتئو از جواب پدرم جا خوردیم بابا ازمون فاصله گرفت به سمت مبل ها رفتو نشست منو ماتئو هم هرکدوم یه سمتش نشستیم و منتظر بهش نگاه کردیم ببینیم نقشه اش چیه

بابا_فردا قراره برم دخترمو از اون خانواده پس بگیرم آقاچونت بفهمه عصبانی میشه ولی دخترم برام مهم تره به پایی که براش گذاشتم خبر آورده اوضاع چندان خوب نیست بهتره زودتر برشگردونیم پس تو هم فردا کارتو انجام بده

فقط یادت باشه قراره تحت فشاربذاریش نه اینکه کار دیگه‌ای بکنی ماتئو
فهمیدی؟

ماتئو با اخمای تو هم سری به نشونه تایید تکون داد و نگاه متفکرشو به میز
داد منم به پشتی مبل تکیه دادم و دستی توی موهام کشیدم یعنی الان
کجاست و داره چی کار میکنه؟ امیدوارم فقط سالم باشه همین

◆ ماتئو ◆

از پله ها پایین رفتم و دستی روی نرده ها کشیدم خیلی وقت بود با پاهای
خودم از این پله ها پایین نیومدم یه جور حس غریبی داشت اما باید باهاش
کنار میومدم خیلی سخته دو سال خودتو به فلج بودن بزنی و تظاهر کنی پاهات
دیگه کار نمیکنن ولی انگار بالاخره انتظار سر اومده بود

وارد سالن شدم اسلحم توی دستم بود هر لحظه به مبلی که خاویر روش نشسته
بود نزدیک تر میشدم عمارت خالی بود و حتی خدمتکارا هم داخل ساختمون
حضور نداشتن یه وقت مناسب برای انتقام گرفتن

خاویر-خوش اومدی ماتئو بیا بشین

از اینکه به سمتم برنگشته بود و فهمید که منم جا نخوردم از این مار افعی
هفت خط همه چیو میشد انتظار داشت

-چرا این کارو کردی؟

خاویر-بهره دقیکا توضیح بدی که منظورت چیه؟

-امیلیرو کجا قایم کردی؟چه بلایی سرش آوردی؟

خاویر-من کاریش نکردم...خودش خوب میتونه تنهایی بمیره

دستم از شدت خشم مشت شد مبلشو دور زدم و اینبار روبه روش ایستادم
خاویر که درحال خوندن کتاب بود به آرومی سرشو مردد بالا آورد با دیدنم
چشمش گرد شدو حسابی جا خورد نگاهش به جای اینکه روی اسلحه توی
دستم بشینه روی پاهام نشست کتابشو بست و روی میز گذاشت به آرومی بلند
شد و متعجب بهم نگاه کرد

خاویر-تو...تو سالمی؟

-هر کسی یه ضعفی داره، ولی من هر کسی نیستم

خاویر-پس امیلی ضعفت محسوب نمیشه؟

اسلحمو به سمتش گرفتم و با نفرت بهش نگاه کردم خاویر نگاهش روی اسلحم
نشست و پوزخند تلخی روی لباش نشست

-امیلی کجاست؟

خاویر-اون دختره برای تو سمه مائو...نابودت میکنه شک نداشته باش

-فعلا کسی که برای همه اعضای این خانواده سمه و نابودشون میکنه تویی نه

امیلی بیچاره...پرسیدم امیلی کجاست؟

خاویر خونسرد نگاهشو ازم گرفت دوباره روی مبل نشست اما اینبار کتابشو به دست نگرفت نگاهشو بالا آورد و بهم خیره شد

خاویر-من خیلی خوب میدونم که همراهه پسرمن نقشه کشتن منو کشیدید به خاطرهمین بی دفاع اینجا نشستم که دلتونو خنک کنید...من چه بگم امیلی کجاست چه نگم باز امروز کشته میشم پس حداقل حرفی نمیزنم تا ازت محافظت کرده باشم

با نفرت و لبای بهم فشرده شده بهش نگاه کردم خاویر نگاهش روی پاهام نشست و لبخندی زد خیلی کم پیش میومد لبخند خاویرو ببینی

خاویر-ولی خوشحالم قبل از مرگم دوباره سرپا شدنتو دیدم

-ببین من تو انضباط عصبی رد دادم خاویرخان...من بی چک و چونه مغزو نشونه میگیرم پس حرف بزن بگو امیلی کجاست

خاویر-بشین باهات حرف دارم

-میدونی پشت سرت چیا میگن؟یه بولدشو بگم اینکه انقدر آدم پستی هستی که به نوه خودش رحم نکرد

خاویر اخماشو تو هم کشید و عصبی بهم نگاه کرد با لحن محکمی روبهم گفت:

خاویر-گفتم بشین

با اخم بهش نگاه کردم و مقابلش روی مبل نشستم خاویر که عصبی شده بود همچنان با همون لحن محکمش ادامه داد:

خاویر-مهم نیست پشت سرم چی میگن مهم اینه تا سرمو برمیگردونم ساکت میشن...من به نوه خودم صدسال سیاه آسیب نمیرسونم احمق...اون تصادف کار من نبود کار مارسلو بود

از این حرف خاویر جا خوردم مردد چشمامو ریز کردم بهش نگاه کردم

-منظورت چیه؟

خاویر-همونکه شنیدی بهتره فکر امیلیرو هم از سرت بیرون کنی من جای اون دختری بهت نمیگم چیه گول ریزه میزه بودن و شباهتی که به مادرت داره خوردی؟درسته یه جور اثر هنری محسوب میشه اما دخترای بهتر از اون زیادی وجود داره که میتونی باهاشون بهترین زندگیو داشته باشی

با عصبانیت روبهش گفتم:

-درسته اون یه اثر هنریه ولی اثر هنری که متعلق به منه ببین من الان پر نفرتم اینجا نشستم که حساب تک تک کاراتو ازت پس بگیرم حرف بزن بگو امیلیرو کجا قایم کردی اون دختره حامله اس نمیخوام یه تار مو از سرش کم بشه

خاویر-پس دلیل سرپا شدنت به خاطر امیلیه خوبه از بین بردن امیلی باعث سرپا شدن نوه ارشدم شد

با خشم از روی مبل بلند شدم و یه تیر به پاش زدم که باعث شد دستشو محکم روی پاش بذاره و جلوی خونریزیو بگیره به سمتش رفتم و مقابلش با بیرحمی ایستادم و به درد کشیدنش خیره شدم

این به خاطر مادرم بود که با بیرحمی تمام جوونیشو ازش گرفتی و زیرخوارها خاک دفنش کردی

اسلحمو به سمت اون یکی پاش نشونه گرفتم و با بیرحمی شلیک کردم صدای دادش که بلند شد لذت تمام وجودمو گرفت هیچ وقت فکر نمیکردم انتقام انقدر شیرین و لذت بخش باشه

این به خاطر پدرم بود که تمام این سالها عذابش دادی کاری کردی تا الان هم توی حسرت از دست دادن مادرم بسوزه

خاویر_من هرکار کردم به نفع خونوادم بوده پدرت اگه با مادرت میموند بقیه ازش سواستفاده میکردن که انقدر احمقو ساده است که یه دختر دهاتی خدمتکارو به همسری قبول کرده خونواده مادر لنزو هم پدرتو از پا درمیاوردن محکم یقه خاویرو گرفتم و با خشم توی چشماش زل زدم از شدت خشم لرزیدم توی صورتش نعره زدم:

_راجع مادر من درست حرف بزن

یقشو ول کردم و با بیرحمی یه گلوله دیگه به کنار پاش زدم از درد نعره ای زد اما دلم براش نسوخت

این به خاطر تمام بلاهایی بود که به سرم آوردی به خاطر تمام نفرتی که سی و هشت سال درونم پرورش دادی ازت بیزارم خاویرمارچلو حاضر بودم یکی از

همون دهاتی هایی که تو عارت میاد اسمشونو به زبون بیاری پدربزرگ من باشه
اما مرد پست فطرتی مثل تو با من نسبتی نداشته باشه

خاویر درحالیکه صورتش از درد تو هم رفته بود با درد نالید

خاویر_منو بکش خلاصم کن...فکر کردی خیلی راحت تا الان زندگی کردم؟ نفرت
توی چشمای تو و پدرتو هربار دیدم عذاب کشیدم اما من یه پدرم که خیر و
صلاح بچه هامو میخواستم

بهش پشت کردم و استخون بینیمو محکم فشردم با خشم غریدم:

_امیلی کجاست؟

خاویر_جای امیلیرو بهت بگم دو دستی خودم قبرتو کندم پس این کارو نمیکنم
با خشم به سمتش برگشتم با صدای بلندی بی توجه به دردی که میکشید نعره
کشیدم:

_چرا حاضر نیستی توی این شرایط یه کار برای خوشحالی دل نوه ات بکنی
ها؟ نمیبینی از دوریش چه بلایی سرم اومده؟ سی و هشت سال مقابل نفرتی که
ازت داشتم استقامت کردم و کاری نکردم اما با این یه کارت ببین چه طوری
ظرفیتم تکمیل شد

بالا سرش ایستادم و با نفرت بهش زل زدم

_حرف بزن خاویرخان...بههم بگو امیلی کجاست یه بارم که شده پشتم باش

خاویر پوزخندی زد و سری به نشونه تاسف تکون داد از درد نفس نفس زد
خاویر-از همون اول ازت خوشم نمیومد به خاطر ریموند قبولت کردم از خودتو
مادر(...). بیزار بودم

با صدای بلندی نعره کشیدم

_____خفه شو

با نفرت اسلحمو به سمتش گرفتم میدونستم تیر بعدی میکشتش اما بانفرت
لبامو روی هم فشردم خدایا بهم صبر بده داره بدجور عصبیم میکنه

خاویر-خودم کشتمش...با دستای خودم...حتی به یکی از افرادم نسپردم که
مادرتو از پا دربیاره خودم این کارو کردم

با ناباوری یه قدم عقب برداشتم از شدت خشم لرزیدم دستام به شدت مشت
شد و اسلحه توی دستم فشرده شد

خاویر-تا آخرین لحظه...نشستم و مرگشو تماشا کردم تا مطمئن بشم که مرده و
دیگه نمیتونه نفس بکشه

از سر لجبازی یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید با نفرت لبامو روی هم
فشردم و دستی به صورتم کشیدم چشمام به شدت میسوخت و فشار زیادירו
داشتم تحمل میکردم

خاویر-تیر اخرتو بزن ماتئو...از ریموند نترس مطمئن باش ازت حساب پس
نمیگیره

این کارو نکردم خوب میدونستم داره روی اعصابم راه میره خاویر از درد ناله
دیگه ای کرد چشماشو به زور باز نگه داشت به سختی لب زد:

خاویر_اگه باز به عقب برگردم همه این کارارو باز تکرار میکنم

خاویر کمی خودشو بالاتر کشید و به مبل تکیه زد نفس نفس زد با نفرت بهش
زل زدم پوزخند تلخی زد و به سختی بهم خیره شد

خاویر_مادرت اگه اون شب هر(ز)ه نبود پسر من از یه زن دهاتی برده صاحب بچه
نمیشد ولی دلم خنک شد به خصوص وقتی که دستاشو دراز کرد تا برای آخرین
بار تورو توی بغلش بذارم هردو دستشو خورد کردم طوریکه دیگه نتونست
دستاشو بالا بیاره

از شدت خشم لرزیدم دیگه کم کم خون به مغزم نرسید با نفرت نعره ای
کشیدمو اسلحرو روبه قلبش گرفتم در کسری از ثانیه صدای گلوله و سوراخ
شدن قلبش باعث شد سرش به یه ور کج بشه و خفه خون بگیره از شدت خشم
لرزیدم نفس نفس زدم و روی زمین نشستم چشمامو روی هم فشردم بابا هیچ
کدوم از اینارو بهم نگفته بود فقط گفت با یه گلوله کشتنش پس به خاطرهمینه
بابا هیچ وقت نتونست خودشو ببخشه چون مادرم با شکنجه کشته شده بود
در سالن باز شد اما سرمو به سمتش نچرخوندم یکهو صدای عجولانه لنزو توی
سالن پیچید

لنزو_ماتئو کجایی؟...یه ردی از امیلی زدیم...اومدم دنبالت باهم بریم...ماتئو—

لنزو یکهو وارد سالن اصلی شد با دیدنم چشماش گرد شد شوک زده به سمت خاویر که غرق خون روی زمین افتاده بود خیره شد با چشمایی که میسوخت به لنزو نگاه کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

_نمیخواستم بکشمش...درباره مادرم حرفای بدی زد

دستای لنزو کم کم مشت شد و با اخم به پدربزرگش نگاه کرد از روی زمین بلند شدم و ایستادم با غم به برادرم نگاه کردم لنزو لباسو روی هم فشرد و به سمتم برگشت از نگاهش فهمیدم قراره یه دعوای طولانی داشته باشیم

لنزو_نباید بدون من این کارو میکردی

از این حرفش جا خوردم لنزو به سمتم اومد اسلحرو از دستم قاپید و توی دستای خودش گرفت بعد نگاهشو به سمت صورت بهت زده ام کشوند

لنزو_باهم کشتیمش...نباید تک خوری میکردی

_داری راجب پدربزرگت حرف میزنی...میدونی اگه بابا بفهمه...

لنزو_بابا شاید بتونه از یه بچه اش بگذره اما آیا میتونه از هردو منبع صبرش بگذره؟مسلمانم نه...بعدشم بابا خودش دلخوشی از خاویر نداشت هرچی باشه پشتتم ماتئو نمیذارم دوباره کسی بهت آسیب برسونه

لنزو دستاشو روی شونم گذاشت و به چشمام زل زد با لحنی که بتونه آرومم کنه
ادامه داد:

لنزو- راجب مادرت هرچی گفته دروغه مادر تو یه زن پاک بود مامانم با وجود اینکه دل خوشی از مادرت نداشت اما همیشه از پاکدامنی مادرت حرف میزد نشنیدی بابا راجب مادرت چیا گفته؟ به نظرت اگه مادرت یه زن بد بود بابا اینطور عاشقش میشد؟

- با شکنجه کشتنش... دستاشو...

لبامو روی هم فشردم و چشمامو روی هم بستم لنزو شونه هامو محکم فشرد و کاری کرد سرمو بالا بیارم

لنزو- قوی باش مرد... با این کارت هم دل مادرتو خوشحال کردی هم مادر منو... مادرم همیشه دلش میخواست مردن خاویرو به چشم ببینه

- چه فایده... جای امیلیرو بهم نگفت

لنزو- یه چیزایی دستگیرم شده البته با کمک اطلاعاتی که بابا بهم داد اوه یادم رفت اومدم دنبالت باهم بریم دنبالش یالا پسر خودتو جمع کن به خواسته چندین سالت رسیدی

لنزو روشو ازم گرفت کمی ازم دور شد اما وقتی دید من هنوز از سر جام تکون نخوردم سوالی به سمتم برگشت

لنزو- چرا نمیایی؟

- بعد از پیدا کردن امیلی از همه دورش میکنم میریم گموگور میشیم کسی دستش بهمون نرسه سلطنت اینجا هم به دست تو میفته

لنزو_من این عمارت و قدرت خاندانمونو بدون تو نمیخوام تا تهش اینجا
میمونی و کنار من به همه خواسته هامون میرسیم بچه ات توی همین عمارت
به دنیا میاد و بزرگ میشه

سعی کردم به روش لبخندی بزنم لنزو هم سری به نشونه تایید تکون داد و با
سر به سمت در خروجی اشاره زد

لنزو_یالا بریم عروس کوچولومونو پیدا کنیم

_بابت بودنت هیچ وقت ازت تشکر نکردم لنزو...ازت ممنونم...حتی از اینکه
هوای امیلیرو داری هم ازت ممنونم...شک ندارم بچه ام به دنیا بیاد از اینکه
عمویی مثل تو داره خوشحال میشه

لنزو به سمتم اومد و مقابلم ایستاد اسلحه ای که دستش بودو پشت کمرش
گذاشت و بهم خیره شد

لنزو_مادرم همیشه میگفت ماتئو نمیتونه برای تو خطری داشته باشه چون از
همون بچگی بارها برادر بزرگه بودن خودتو ثابت کردی...یادمه بچه بودیم وقتی
توی باغ بازی میکردیم و یه مار بهم نزدیک شد چه طوری گرفتیشو کشتیش با
وجود اینکه نیش زدم مریض شدم اما مادرم گفت وقتی بالا سرش رفتم اولین
سوالش این بود لنزو حالش خوبه؟همیشه پشتم بودی داداش بزرگه همیشه
هوامو داشتی تنها کسی بودی که هیچ وقت نتونستم جلوش قد علم کنم و با
گستاخی حرف بزنم چون همیشه از نگاهت خجالت کشیدم
لبخند عمیقی روی لبام نشست و دستمو روی شونش گذاشتم

لنزو مارچلو پس خجالت هم میکشه

لنزو بی توجه به شوخی که باهاش کرده بودم جدی ادامه داد:

لنزو به عشقت احترام میذارم و تا جون داشته باشم هم پشت خودتم هم زنو بچه ات... امیلی وقتی به این عمارت برگرده دیگه خدمتکار نیست عزتی که قراره بگیره به خاطر اینکه بچه تو داخل شکمشه نیست به خاطر مورد خطاب قرار گرفتن عشقیه که تو اسم معشوقو روش گذاشتی پس همه باید بهش احترام بذارن

خاویر قبل از مرگش چندبار گفت امیلی برای من سمه میدونم این حرفارو به خاطر این میزد که منم عین بابا از عشقم بگذرم اما اگه اتفاقی برای من افتاد حواست به امیلی و بچه توی شکمش باشه

لنزو چشم غره ای بهم رفتو مشتش آرومی به شونم کوبید

لنزو بسه از این حرفا نزن تو تازه سرپا شدی انتقامتو گرفتی این حق توهه چندسال باقی مانده عمرتو با خوشحالی کنار کسی که دوشش داری زندگی کنی از این حرفا دیگه نشنوما

بریم امیلیرو نجات بدیم

لنزو چنتا از بچه هارو به اون آدرس فرستادم یالا خودمونم راه بیفتیم کلی کار داریم... یه فکریم برای جنازه بابابزرگمون میکنیم

همینکه خواستیم از سالن خارج بشیم در عمارت باز شد همون لحظه بابا و لیلو وارد سالن شدن لیلو با دیدن منو لنزو چشماش پر از اشک شد یکهو با دیدن من که روی پاهام ایستادم با خوشحالی به سمتم دوید خودشو توی آغوشم پرت کرد توی هوا گرفتمش و دور خودم چرخ میزدم محکم به خودم فشارش دادم و چشمامو روی هم بستم

چه طوری آرامش داداش

لیلو-بابا وقتی بهم گفت پاهات سالمه و میتونی عین قبل راه بری خیلی خوشحال شدم

قد علم کردم برای از بین بردن بدخواهامون قربونت برم

لنزو-خوبه لیلو هم از سالم بودن خبر نداشته پس فقط من غریبه نبودم

لیلو یکهو نگاهش به پشت سرم افتاد خشکش زد بابا به سمتمون اومد و با لبخند به هردومون نگاه کرد

بابا-یه سوپرایز ریز دیگه هم براتون دارم

لیلو-آقاچون؟

بابا کنجکاو به سمت لیلو برگشت نیم نگاهی به لنزو انداختم لنزو هم بهم علامت داد که کنار برم تا بابا بتونه صحنه پشت سرمونو ببینه کنار رفتم لیلو به سمت خاویرخان رفتو بالا سرش ایستاد زد زیر گریه و با بغض دستی روی

صورت بابابزرگش کشید نگاهم به سمت بابا کشیده شد بابا با دیدن پدرش
خشکش زد با قدمای سست به سمتش رفت

لیلو_خیلی دوست دارم اقا جون ولی...ولی ببخشید من هیچ وقت نمیتونم
ببخشمت...تقصیر تو بود که من...من زن و نتوراها شدم...ولی...ولی روح در
آرامش باشه بابا بزرگ عزیزم

بابا_شما چی کار کردین

بابا کنار پدرش روی زمین نشست و بهش خیره شد با لحن شرمنده ای گفتم:
_قسم میخورم نمیخواستم بکشمش بابا...درباره مامان...

بابا دستشو به معنی سکوت بالا آورد سرشو پایین انداخت و دستاش مشت شد
بابا_میدونم چیا گفته...نمیبینی عمارت خالیه و کسی داخل ساختمون نیست
خودش میدونسته هدفمون چیه بی شک انقدری عصبانیت کرده که کارشو
یکسره کنی

سری به نشونه تایید تکون دادم بابا بلند شد روشو با غم از پدرش گرفت و
دستی به صورتش کشید شونه های ستبر کردش کمی خم شد به سمتش رفتم
و روبه روش ایستادم

_هرچی بگی حق داری واقعا معذرت میخوام

لنز_تقصیر منم بود بابا...نباید اجازه میدادم ماتئو این کارو بکنه...ولی منم به
این کار راضی بودم

به سمت لنزو برگشتم که با اخم و جدی داشت با بابا حرف میزد بابا دستشو روی شونه من گذاشت و به آرومی فشرد هنوز سرش پایین بود و بهمون نگاه نمیکرد

بابا-اگه میخوایید واقعا بیخشمتون باید کسی که وارد این خونه میشرو ببخشید لنزو-منظورت کیه؟

در عمارت باز شد به سمت در برگشتیم با دیدن مارسلو چشمام گرد شدو جا خوردم لنزو یکهو اسلحشو از پشت کمرش بیرون کشید و با خشم روبه مارسلو غرید:

لنزو-زندگی بهم یاد داد به آدم خائن دوبار فرصت ندم

لنزو همونطور که با خشم و قدمای بلند به سمت مارسلو میرفت اسلحشو به سمتش گرفت همون لحظه لیلو سریع جیغ کشید

لیلو-نه التماس میکنم لنزو

اما لنزو همچنان به سمت مارسلو که بی دفاع مقابلش ایستاده بود میرفت یکهو لیلو با صدایی که از شدت گریه میلرزید زجه زد

لیلو-تورو روح مامان وایسا لنزو

لنزو قدماش از هم ایستاد لیلو سریع به سمتش دویدو جلوی لنزو ایستاد یه تای ابروم بالا پرید و مشکوک به بابا نگاه کردم انگار بابا رنگ نگاهمو فهمید

چون سری به نشونه تایید تکون داد از این حرکت بابا جا خوردم یعنی خواهرم به مارسلو علاقه داشت؟

لنزو_داری چه غلطی میکنی لیلو؟

لیلو_داداش تو از هیچی خبر نداری تمام مدت مارسلو ازم مراقبت کرده حتی قبل از اینکه روشن بشه مارسلو پسرعموی ریچره و قصدو نیتش چی بوده از من محافظت کرد...بابا نمیخواایی یه چیزی بگی؟

لنزو که فکش منقبض شده بود به سمت بابا برگشت و منتظر بهش نگاه کرد بابا_وقتی خواهرت عروس و نتورهاها شد مارسلو پیشم اومد و اعتراف کرد که پسرعموی ریچره همه چیو بهم گفت از آتیش زدن دخترا بگیر تا تصادف ماتئو ...9

یکهو لنزو از شدت خشم فوران کرد با صدای وحشتناکی نعره کشید

لنزو_تصادف داداشمم تقصیر توهه حرومی بوده_____ه

بابا به سمتش رفت و جلوی حمله کردن لنزو به سمت مارسلورو گرفت اما من همینطور ایستاده بودم و شاهد صحنه های مقابلم بودم

بابا_آروم باش لنزو...ریچر میخواست از طریق کشتن ماتئو به تو ضربه بزنه مارسلو هم که میدونسته تو چه قدر به برادرت وابسته ای این کارو نمیکنه فقط یه تصادف صحنه سازی میکنه و برادرت تصادف میکنه میبینی که داداشت

پاهش سالمه اما این قضیه از خود مارسلو هم پنهون موند خیلی عذاب وجدان داشت که ماتئورو هربار روی ویلچر میدید

لنزو هنوز آرام نگرفته بود کارد میزدی بی شک خورش در نمیومد با نگاهی که معلوم بود تشنه به خون مارسلوه بهش نگاه کرد

بابا_درباره آتیش زدن دخترا هم برای این کار دلیل داشت میدونستی ریچر برای چه کاری دخترارو میخواست؟

لنزو_مگه مهمه؟

بابا_نه تا وقتی که بحث لولیتا شدن اون دخترای بیچاره وسط باشه

با ناباوری همزمان با لنزو از این حرف بابا جا خوردیم

بابا_اون بی همه چیز صدوپنجاه دختر میخواست که بعدش همشونو تبدیل به عروسک های لولیتا بکنه و به کشورهای دیگه بفروشه به خاطرهمین مارسلو اون ماشینو از بین برد سوختن توی اون آتیش دردش کمتر از زجریه که قرار بود اون دخترا بکشن

لنزو عصبی دستی توی موهایش کشیدو نفسشو فوت مانند بیرون داد بابا اسلحه لنزورو ازش گرفت و با اخم بهش نگاه کرد

بابا_وقتی خواهرت زن ریچر شد تنها کسی که ازش مراقبت کرد مارسلو بود چون نفوذو قدرتش هنوز توی اون خانواده وجود داشت حتی کاری کرد که خواهرت

با وجود اینکه شش ماهه زن ریچره دست نخورده باقی بمونه چون اونقدری
روی ریچر هنوز سام و قدرت داشت که این کارو بکنه

یه تای ابروم بالا پرید به سمت مارسلو برگشتم لیلو از این حرف سرشو پایین
انداختو خجالت کشید

بابا_به نظرت کی بود که فوراً بهمون خبر داد ریچر دست روی خواهرت بلند
کرده؟ کی بود که از خواهرت مقابل ریچر محافظت کرد خشمی که از تو داشت
روی خواهرت پیاده نکنه؟

بهشون نزدیک تر شدم و کنار برادرم ایستادم به آرومی بازو شو فشردم سرشو به
سمتم چرخوند و با عصبانیت بهم نگاه کرد وقتی نگاه آروممو دید پوفی کشیدو
روشو ازم گرفت انگار فهمید با همون نگاه آروم بهش چی گفتم

بابا_مارسلو دست خالی به اینجا نیومده یه هدیه براتون داره

بابا به مارسلو اشاره زد که جلو بیاد مارسلو تمام مدت سکوت کرده بود به
سمتمون اومد روبه روی لنزو ایستاد لنزو با خشم بهش نگاه کرد مارسلو همون
لحظه یه بند که دور کمرش بودو باز کرد با چشمای گرد شده به دستی که دور
کمرش بود نگاه کردیم

مارسلو_ریچر لیلورو خیلی تحت فشار قرارداد منم دستشو تحت فشار قرار دادم
مارسلو با نفرت دست ریچرو که با یه بند بسته بود روی زمین انداخت و مقابل
لنزو که با خشم هنوز بهش نگاه میکرد خیره شد

مارسلو-اقرار میکنم به نیت اینکه به خانواده مارچلو ضربه بزنم تا انتقام خون پدر بزرگمو بگیرم و با این کار اعتماد خاندانمو برای اینکه قدر تو بهم بسیارن جلب کنم بهتون نزدیک شدم اما کم کم از مرام و معرفتتون خوشم اومد به خودم اومدم دیدم رفیقت شدم و به لیلو که خواهرت بود علاقه مند شدم

لنزو دستاش مشت شد همون لحظه دستش بالا اومد تا یه مشت توی صورت مارسلو بزنه اما اینبار من جلوشو گرفتم و دستشو پایین آوردم

مارسلو-ریچر میخواست مائو یه تصادف وحشتناک بکنه که جونشو از دست بده وقتی از نقشه اش خبردار شدم خودم کارارو به عهده گرفتم ماشینشو دستکاری کردم اما نه تا حدی که جونشو از دست بده متاسفانه این بلا سرش اومد خودمم توی این دوسال عذاب کشیدم ولی حالا میبینم پاهاش سالمه و به خاطر یه هدف دیگه ویلچر نشین شد

لنزو-الان باید ازت تشکر کنم؟

لیلو-نه ولی برای کارایی که به خاطر من انجام داد باید ازش تشکر کنی

لنزو-حساب تو یکیه هم میرسم

مارسلو نگاهشو از روی لنزو به سمت من کشوند و اینبار مقابل من ایستاد و با اطمینان بهم نگاه کرد

مارسلو-برای جبران بلایی که سرت آوردم امیلیرو برات پیدا میکنم و بهت برمیگردونم شنیدم قراره بابا بشی شک نکن هردوشونو سالم تحویل میدم

لنزو_توهه خیانت کار لزومی نداره این غلطو بکنی خودمون میتونیم پیداش کنیم

بابا_اطلاعاتی که برات فرستادم از طریق مارسلو به دستم رسیده لنزو
لنزو با حرص به پدرش نگاه کرد از لای دندونای چفت شده اش غرید:
لنزو_بازم دلیل نمیشه نکشمش

لنزو با خشم به سمت مارسلو خیز برداشت و مشت محکمی توی صورتش کوبید همینکه مشت بعدیش بالا رفت لیلو با جیغ گفت:

لیلو_ما بهم علاقه داریم لنزو بابا هم خبر داره...التماست میکنم این کارو نکن
لنزو دستاش خشک شد به سمت بابا برگشت بابا هم بهش نگاه کردو چیزی نگفت لنزو از مارسلو جدا شد و با خشم به سمت لیلو برگشت

لنزو_تو الان چه زری زدی؟پس دلیل اینهمه محافظت از خواهر من به خاطر این بوده

مارسلو_به خاطر این مراقبش بودم چون خواهر بهترین رفیقم بوده...نمیبینی دست پسرعمومو برات کادو اوردم؟نمیپرسی چرا دستشو قطع کردم؟ میخواست به زور به خواهرت نزدیک بشه میخواست با کتک هم که شده رامش کنه اما من نذاشتم...وقتی درگیر گرفتن اطلاعات مکان امیلی بودم یکم چشممو از خودشو لیلو دور دید فکر میکرد میتونه ازش سواستفاده کنه اما کور خوند این بلا سر دستش اومد

– کوتاه بیا لنزو

مارسلو دستی به خون گوشه لبش کشید و پاکش کرد روبه روی لنزو ایستاد و با لحن صمیمی گفت:

مارسلو–درسته تو دسته گرگاییم ولی مرام سگیمون سر جاشه

لنزو عصبی پوفی کشید مارسلو همچنان ادامه داد:

مارسلو–سوگند وفاداری میخورم از این جا به بعد دیگه کاری نمیکنم که به خونوات آسیب برسه برعکس هرکار برای دوامش انجام میدم

مارسلو دست دوستی به سمت لنزو دراز کرد لنزو با حرص به لیلو نگاه کرد لیلو هم مشتاق بهش نگاه کرد تا با مارسلو دست بده لنزو هم که غدتر از این حرفا بود دست مارسلورو پس زد درعوض با لحن دستوری روبهش گفت:

لنزو–باید محافظ هارو چندبرابر کنیم ریچر ازاین اتفاق نمیگذره

مارسلو لبخند محوی روی لباش نشست و "چشمی" گفت یکهو یاد امیلی افتادمو سریع گفتم:

–خیلی خب حرف زدن بسه زود باشید بریم امیلیرو برگردونیم

◆ لنزو ◆

داخل تراس درحالیکه یه فنجون قهوه دستم بود خیره به انتظار کشیدنای ماتئو که جلوی پله ها ایستاده بود یه قورت از قهوه ام خوردم کارای لازم برای پیدا کردن امیلیرو انجام داده بودیم مارسلو پیشنهاد داد بهتره خودش دنبال امیلی بره و ما هردومون داخل عمارت بمونیم چون با کاری که پدرم و مارسلو انجام داده بودن قطعاً ریچر یه حرکت بد پیاده میکرد که بهتر بود ما توی عمارت بمونیم از طرفی کارای فوت خاویرخانو هم باید انجام میدادیم پس برخلاف میل ماتئو، مارسلو دنبالش رفت و الانم عین یه پسربچه که منتظر برگشت مادرش باشه جلوی عمارت ایستاده بود و چشم به راه ورود امیلی بود

درسته شاید عین قبل دلم با مارسلو صاف نشه اما وقتی میدیدم برای خواهرم چی کار کرده و چه طور با پدرم همکاری کرده میتونستم بفهمم که مارسلو عوض شده و دیگه قرار نیست بهمون خیانت کنه به خصوص الان که عاشق خواهرمه

پوفی کشیدم یاد حرفای دیشب ماتئو افتادم که بهم گفته بود امیلیرو خیلی دوست داره و دلش میخواد یه پدر خوبو عاشق برای بچه اش باشه منم پشتش هستم و کم کم سعی میکنم عین دیدی که به امیلی داشتمو از بین ببرم چون اون الان دیگه زن داداشم بود

توی همین فکر بودم که ماشین سرمه ای رنگ مارسلو داخل عمارت پیچیدو جلوی پاش ایستاد در عقب باز شد و امیلی از ماشین پیاده شد سریع توی آغوش ماتئو پرید ماتئو هم محکم بغلش گرفت از روی زمین بلندش کردو با خوشحالی چند دور دور خودش چرخید صدای خنده های امیلی و ماتئو باعث شد تمام وجودم پر از حسادت بشه اما یه لحظه به خودم اومدمو فحشی زیر

لب به خودم دادم که باعث شد بدجور بسوزم حواست باشه احمق حتی نباید
توی افکارتم به این قضیه یه طور دیگه نگاه کنی

نگاهم به امیلی افتاد که خودش برای بوسیدن ماتئو پیش قدم شدو بوسیدش
صدای دخترونه لطیفش به خوبی به گوشم رسید

امیلی-روی قول هایی که بهم دادی بمون باشه ماتئو؟هیچ وقت تنهام نذار...ازت
خواهش میکنم

لیلان-داری بهشون حسودی میکنی؟

نگاه از امیلی و ماتئو گرفتم و به سمت لیلیان که پشت سرم با غم ایستاده بود
برگشتم اینبار نگاه لیلیان به سمت ماتئو و امیلی کشیده شد با لحن منظورداری
ادامه داد:

لیلان-منو تو هم میتونیم اینطوری عاشق باشیم لنزو

-اگه میخوایی بگی فلان و بهمان من گوش نمیدم چون سرم به خودی خود
شلوغ هست

بعد سریع از تراس بیرون زدمو فنجون قهوه‌مو روی میز گذاشتم لیلیان که معلوم
بود میخواد دوباره سر بحثو باز کنه دنبالم راه افتاد

لیلان-میدونم سرشلووقیتو دیدم...اما محض اطلاعات من دیگه نمیتونم اینطوری
ادامه بدم

-چرا؟به نظرم میتونی چون توی نقش بازی کردن خیلی خوبی

لیلان-چرا همیشه انقدر مغرور و سردی؟

-چون کسیو نمیبینم که لیاقت گرم بودنمو داشته باشه

لیلان-میدونی چه قدر برای من سخته شوهرم به یکی دیگه علاقه داره؟ اونم کسی که همیشه توی این عمارته؟

-خفه شو لیلیان امیلی قراره همسر برادرم بشه این چرتوپرتارو نشنوم نمیخوام به گوش برادرم برسه

لیلان-حتی کتماناش نکردی لنزو

با حرص رومو ازش گرفتم لیلیان لبخند غمگینی روی لب هاش نشست

لیلان-وقتی نتونی خیلی از حرفای دلتو بزنی با یه لبخند فیک تمومش میکنی به سمتش برگشتم با دیدن اشکاش یه جوری شدم مردد بهش نگاه کردم به سمتش رفتم

-واقعا داری به خاطر من گریه میکنی؟

لیلان-من به خاطر تو گریه نمیکنم من گریه میکنم چون توهمی که از تو توی ذهنم داشتم با حقیقتی که تو هستی متلاشی شد

-من هیچ وقت ادای آدمای عاشقو نمیتونم در بیارم هیچ وقت هم نمیتونم اون محبتی که تو خواهانشی بهت بدم لیلیان...وقتی مارسلو قدرت خاندانتو به

دست بگیره اون موقع منو تو هم از هم جدا میشیم بالاخره تو هم حفته یه
زندگی خوب داشته باشی

لیلان بهم نزدیک شدو روبه روم ایستاد با بغض لب زد

لیلان_اما من نمیخوام هیچ وقت ازت جدا بشم لنزو...مگه نمیگی امیلی زن
داداشمه؟خب این یعنی نباید دیگه عاشقش باشی...حالا نوبته منه یه خورده
تمرین کن یه خورده تلاش کن شاید تونستی عاشق منم بشی

_باورم نمیشه دختر غدی که میشناختم اینطوری ازم گدایی محبت کنه

لیلان_تو باهام این کارو کردی تو کاری کردی غرورو شخصیتم زیر سوال بره اما
برام مهم نیست توی عاشقی کردن غرور جایی نداره لنزو

دستمو به آرومی زیر چونش بردم و سرشو بالا آوردم مستقیم به چشمای اشکی
و گریونش خیره شدم یه طورایی دیگه دختری که مقابلم ایستاده نمیشناسم
این لیلیانی که من میشناختم نبود

_اگه قرار باشه ازم جدا نشی قرار هم نیست عشقی بینمون صورت بگیره من از
همین الان دارم بهت میگم نمیتونم بهت محبت کنم زندگی منو تو بدون عشق
پیش میره و بچه هامونم اینو خواهند فهمید یه همچین زندگی میخوایی؟

لیلان چشماشو محکم روی هم بست که باعث شد اشکاش از گوشه گوشه
چشمش روی گونه اش بچکه بکھو با شنیدن صدای تیر اندازی از طبقه پایین
وحشت زده دستمو از زیر چونه لیلیان برداشتم و از اتاق زدم بیرون به سمت

پله ها دویدمو تندتند پایین رفتم یکهو متوجه لیلیان شدم که اونم پشت سرم
داره میاد به سمتش برگشتمو داد زدم:

—تو نیا... برو بالا... در اتاقتو قفل کن

لیلیان—عمراتنهات بذارم منم میام

فرصت کل کل با لیلیان نداشتم چون صدا از داخل حیاط بیشتر به گوش
میرسید متوجه نبود ماتئو و امیلی داخل سالن شدم با صدای بلندی نعره
کشیدم

—ماتئو—

اسلحمو از پشت کمرم بیرون کشیدم لیلیان هم دنبالم راه افتاد در عمارت باز
بود از در خارج شدم یکهو با دیدن ماتئو که پایین پله ها افتاده بود چشمم گرد
شد اسلحه ام پایین اومد و با ناباوری به صحنه مقابلم خیره شدم صداهای
شلیک و داد زدنای مارسلورو به خوبی میشنیدم اما نگاهم فقط روی برادرم بود
مارسلو—از عمارت محافظت کنید... یالا گوشه شمال غربیرو پوشش

بدید... بجنبید—

با قدمای سست بی توجه به تیراندازی های داخل محوطه و حتی باغ از پله ها
پایین رفتم حتی نگاهم روی امیلی که به شدت گریه میکرد و سر ماتئورو به
خودش چسبونده بود نرفت فقط با قدمای سست از پله ها پایین رفتم امیلی
دستای خونیشو بالا آورد بهم نشون داد خشکم زد با ناباوری بهش خیره شدم

بابا_ماتئو بابا?...ماتئو پسرم؟

ماتئو جوابی نداد تکونی نخورد سرمو بالا بردم و با صدای بلندی نعره ای از درد کشیدم سر ماتئورو به خودم چسبوندم و با تمام توانم نعره کشیدم تمام وجودم لرزید دستمو روی جایی که گلوله خورده بود گذاشتمو محکم فشار دادم دستام پر خون شد نگاهمو بالا آوردم به امیلی نگاه کردم امیلی رنگش حسابی پریده بود کم کم نتونست دووم بیاره از هوش رفت چشمام روی هم بسته شد با صدای ترسناکی که باعث شد چهارستون عمارت بلرزه نعره کشیدم:

_خودم با دستای خودم میکشمت حروم ز|||||||اده

◆امیلی◆

خاک روی قبر ماتئورو توی مشتم گرفتم و با صدای بلندی زدم زیر گریه _دو روز گذشته نمیخواایی پاشی؟توروخدا بیدار شو ماتئو...عین پاهات که هممونو سرکار گذاشتی بگو اینم سرکاری بود...پاشو ماتئو التماس میکنم پاشو_____و

از ته دلم زار زدم سرمو روی قبرش گذاشتم و به شدت گریه کردم خاک های روشو بغل گرفتم و به شدت هق هق کردم



لیلو-گریه نکن امیلی...گریه نکن بازم حالت بد میشه

سرمو بلند کردم به سمت لیلو و لیلیان برگشتم با زجه روبه هردوشون گفتم:

لایلیان۔ داری خودتو بچہ اتو از پا درمیاری امیلی

لیلو به آرومی سرمو به خودش چسبوند و دستاشو دورم حلقه کرد سعی میکرد
ارومم کنه اما شدنی نبود هر لحظه صدای شلیک و لرزیدن تن ماتئو جلوی
چشمام مینشست بیشتر از قبل میلرزیدمو میترسیدم

با وجود اینکه چهارتا محافظ دورمون بود اما هنوزم میترسیدم، میترسیدم حتی
از داخل قبر بیرونش بیارنو دوباره بهش تیر بزنن
مارسلو_خانوم حالتون داره بد میشه باید برگردیم

امیلی_من جایی نیام

لیلیان_امیلی به خودت رحم نمیکنی به بچه ات رحم کن

خواستم جواب لیلیانو بدم که یکهو یکی روی قبر ماتئو افتاد شوک زده به
سمتش برگشتم با دیدن سایه یه نفر سرمو بالا آوردم با دیدن لنزو که چهره اش
سردو بیروح تر از قبل شده بود مواجه شدم هیچ وقت چشمای لنزو از خاطر
نمیره وقتی برادرشو دید چشماش به رنگ خون نشست حتی وقتی کنار
برادرش زانو زد خون از چشماش بارید انقدر بهش فشار اومد که از چشماش
همه چی نمایان شد از وقتی ماتئو کشته شده بود لنزو نه میتونست حرف بزنه
نه میتونست بخوابه و آروم بگیره فقط داد میزد کسی جرات نزدیک شدن بهشو
نداشت چهره اش واقعا شبیه یه مرد غریبه و سنگدل شده بود که هیچ کسو
نمیشناسه

نگاهم روی کسی که روی قبر افتاده بود نشست لنزو خم شد موهای مردرو
محکم توی چنگش گرفت و سرشو بالا آورد با دیدن ریچر جا خوردم لنزو به

مارسلو علامت داد مارسلو هم کنارم خم شد و اسلحشو به سمتم گرفت شوک زده بهش نگاه کردم لنزو با خشم کوتاه گفت:

لنزو_بکشش

با ناباوری بهش نگاه کردم نگاهم به سمت دست راست ریچر افتاد که قطع شده بود شنیدم که مارسلو این بلارو سرش آورده صورتش حسابی خونی و کبود بود بدجور ضعیف و حقیر شده بود

لنزو_زهرشو گرفتم خطری نداره حرکتی که باید خیلی زودتر از اینا میکردم

اشکام دوباره روی گونم سرازیر شد اسلحرو از مارسلو گرفتم لیلیان و لیلو هردو بهم نگاه کردن اما من نگاهم روی اسلحه توی دستم بود لنزو با خشم و نفرت ادامه داد:

لنزو_کل خاندانشو جلوی چشمای خودش کشتم...به امیلی بگو باباتو چه طوری جلوی روی خودت سرشو بریدم

لیلیان و لیلو هردو هینی کشیدنو دستاشونو جلوی دهنشون گرفتن اما من سرد عاری از هرگونه حس به ریچر خیره شده بودم

لنزو_حرف بزن حرومی...بگو چه طوری گریه کردی و درد کشیدی...بگو دیگه اسم خودتو نمیتونی مرد بذاری

حدشو میزدم لنزو چه بلاهایی سر ریچر آورده باشه ولی همینکه جلوی
چشمای ریچر سر پدرشو بریده بود یه طورایی دلم بدجور خنک شد انگار دیگه
چیزی از اون امیلی سابق باقی نمونه بود

لنزو_دست روی باارزش ترین دارایی من گذاشتی و ازم گرفتیش منم همه چیتو
ازت گرفتم انگار وحشی بودنمو فراموش کرده بودی که وقتی رم کنم هیچکس
نمیتونه جلو دارم باشه

ریچر با درد به مارسلو نگاه کرد درحالیکه از درد ناله میکردو نفس نفس میزد به
سختی گفت:

ریچر_مارسلو تو پسرعموی منی نذار این بلارو سر خونوادت بیارن

مارسلو_من خیلی وقته خونواده ای ندارم ریچر...منو لیلیان تنها دلیل نفرتمون از
تک تکتون همین بوده

ریچر_همه این کارارو برای ارث میکنی؟

مارسلو_ارثی که به جا میمونه حق منه اما راه شماهارو ادامه نمیدم...تمام مدت
دخترارو آزار دادید بقیه ثروتو در راه ازاد کردن اون دخترا صرف میکنم
سمتوسوی خاندان و نترارو به سمت خوب پیش میبرم...میشه قدرتو از راه
خوب به دست آورد همیشه از راه کشتن خونریزی قدرت به دست نیاد

به سختی بلند شدم و روی پاهام ایستادم اسلحرو توی دستم گرفتم بالا سر
ریچر ایستادم لنزو محکم سر ریچرو روی قبر ماتئو کوبید و با خشم و صدایی که
به شدت دو رگه شده بود نعره کشید

لنزو بهت گفته بودم جوری به بخت لگد میزنم که جای کفشام هیچ، شماره
کفشمم روش بیفته

لنزو خاک ماتئورو توی مشتش گرفت و به زور به سمت دهن ریچر برد ریچر از
این کار سرباز زد اما لنزو که وحشی تر از این حرفا بود محکم سرشو نگهداشت و
خاکو به خوردش داد منم جلو رفتم و مشت محکمی توی چشمش کوبیدم لنزو
ریچرو رها کرد ریچر مقابل پاهام روی زمین افتادو به شدت سرفه کرد

وقتی داشتی شکنجم میدادی بارها بهت گفتم مقابل قدرت مارچلوها هیچی
نیستی بهت گفتم پیروزی های چشم گیری ندارم اما میتونم با شکست هایی
که زنده از اونا بیرون اومدم غافلگیرت کنم

اسلحمو روبه صورتش گرفتم ریچر با ناتوانی بهم نگاه کرد با نفرت روبهش ادامه
دادم:

عزیزترین کسمو ازم گرفتی کسی که میتونست منو بعد سالها خوشبخت
کنه...بابای بچمو ازم گرفتی

ریچر از این حرفم جا خورد و با ناباوری به شکمم نگاه کرد به سمت دستش
شلیک کردم و بعد پامو محکم روی جای گلوله گذاشتم ریچر از درد به خودش
پیچیدو دادوبیداد کرد اما کسی به دادش نرسید

وقتی به دور پاهام سیم خاردار بستی و بعدش با بیرحمی پاهاتو روش گذاشتی دقیق همین حسو داشت ولی یه حقیقتو بهت بگم اون موقع انقدری که به اندازه الان درد میکشم درد نکشیدم چون بابای بچمو ازم گرفتی پامو از روی جای گلوله اش برداشتم ریچر که معلوم بود حسابی درد میکشه با لحن لرزونی گفت:

ریچر-نمیدونستم ازش حامله ای وگرنه این کارو نمیکردم...من هیچ وقت یه پدرو از بچش نمیگیرم

-جبران کاری که کردی منم چهرتو ازت میگیرم و با افتخار وقتی پسرم بزرگ بشه بهش میگم که صورت کسی که پدرتو کشته با چی یکسان کردم اسلحرو روبه صورتش گرفتم و بانفرت روبهش داد زدم:

-برو به جهنم ریچر ونتورا

پشت سر هم چندبار به صورتش شلیک کردم هرچی ماشرو کشیدم دیگه شلیک نکرد اسلحه از دستم افتاد زانوهام سست شد خواستم روی زمین بیفتم لنزو منو محکم گرفتو روی زمین نشوند به شدت زدم زیر گریه و از ته دلم زار زدم به یکباره توی یه آغوش گرم فرو رفتم بوی عطری که خیلی وقت بود از این نزدیکی استشمام نکرده بودم توی بینیم پیچید ناخواسته دستای لرزونم روی شونه هاش نشست و به شدت گریه کردم احساس خفگی بهم دست داد دستمو روی شکمم گذاشتم و از ته دلم زار زدم هنوز باورم نشده مردی که میخواستم عاشقش بشم و کنارش بچمو بزرگ کنم به این زودی ترکم کرده باشه کاش توی

اون تصادف لعنتی پاهاشو از دست میداد تا اون روز پایین پله ها منتظر من
واینسته کاش کاش کاش

(چهارماه بعد)

◆ لنزو ◆

چهارماهی از فوت برادرم میگذشت هنوز با نبودنش کنار نیومده بودم عادت به
این داشتم وقتی از خواب بیدار میشم قبل از اینکه پایین برم یه سر به اتاق
برادرم بزنم اما وقتی در اتاقشو باز میکردم و خالی بود دوباره بهم یادآوری
میشد که کابوسم واقعیه و قراره تا ابد با این کابوس زندگی کنم

کم نبود سی وهفت سال برادرم بود برادری که هیچ وقت دلمون از هم
نشکست همیشه مراقبم بود اما من احمق هیچ وقت نتونستم ازش مراقبت
کنم اما این اشتباهو دوباره تکرار نمیکردم خودم از امیلی و یادگارش مراقبت
میکردم شده جونمم بدم اما نمیدارم اتفاقی برای اون دوتا بیفته

به سمت اتاق امیلی رفتم و در زدم صدای ضعیفی اجازه ورودمو داد وارد اتاقش
شدم روی تخت نشسته بودو درحال خوندن کتاب بود عادتش همین بود تمام
کتابایی که توی اتاق ماثو بودو به اتاق خودش آورده بود و همشو میخوند
بهش نزدیک شدم

-خوبی امیلی؟

امیلی-بہترم

از لیلو شنیدم دکتر بودی

امیلی کتابو بست و آہی کشید دستشو روی شکمش کہ کمی جلو اومده بود گذاشت و با لحنی کہ دوبارہ لرزید لب زد:

امیلی-ارہ...دکتر گفت ہم من سالمم ہم بچہ اما...اما از درد قلبم چیزی نگفت...نکنہ بچمم ہمین دردو داشته باشہ دکتر نفہمہ ہوم؟

بہ سمتش رفتم روی لبہ تخت نشستم کتابو ازش گرفتم و روی میز کناری گذاشتم سری بہ نشونہ انکار تکون دادم

اینطور نیست عزیزم...من هیچ وقت نمیذارم تو و پسر برادرم درد بکشید بہت اطمینان میدم از خودتو بچہ ات مراقبت کنم تو دیگہ خدمتکار نیستی و یکی از آدمای مهم این عمارتی

امیلی اشکاش سرازیر شد و سرشو پایین انداخت ہمون لحظہ صدای پدرم باعث شد امیلی سرشو بالا بیارہ بہ در اتاقش نگاہ کنہ منم بہ سمت پدرم برگشتم

بابا-خوبی دخترم؟باز کہ داری گریہ میکنی

بابا بہ سمتمون اومد امیلی عین یہ بچہ توی آغوش پدرم فرو رفت و بدتر زد زیر گریہ حق داشت ہمیش بیست سالشہ اینہمہ زجرو سختی کشیدہ بود تا اومد یہ خورده رنگ خوشیو ببینہ اوضاع بدتر شد

بابا_مگه قرار نبود دیگه گریه نکنی؟ من نمیدارم یه تار مو از سر خودتو بچه ات کم بشه امیلی

امیلی_اما...اما من دیگه نمیخوام توی این خونه زندگی کنم اگه اشکالی نداره یه خونه دیگه برام بگیرین کوچیک هم باشه به خدا مهم نیست فقط از این خونه منو ببرید بیرون دارم دیوونه میشم

از این حرف امیلی جا خوردم مشکوک به بابا نگاه کردم بهش چشمو ابرو اومدم که قبول نکنه اما در کمال ناباوری دیدم سر امیلیرو به قفسه سینهش چسبوند و مشغول نوازش کردن موهاش شد

بابا_چشم هرچی بخوایی برات فراهم میشه بهت قول میدم این قضیرو حل کنم با حرص به بابا نگاه کردم اونم بدتر چشم غره ای بهم رفت که باعث شد فعلا سکوت کنم بعدا مخالفتمو اعلام میکردم

_بابا خبر نداری لیلیان کجاست؟

بابا_نه نمیدونم کجاست چه طور؟

از روی لبه تخت امیلی بلند شدم و سری به نشونه هیچی تکون دادم
_من فعلا برم کاری داشتید خبرم کنید

از اتاق امیلی بیرون اومدمو به سمت اتاق مشترکمون رفتم وارد اتاق شدم سر چرخوندم اما خبری از لیلیان نبود صبح که از خواب بیدار شدم لیلیان سرجاش نبود معلوم نیست اول صبحی کجا رفته

نگاهم به سمت آیینۀ کشیده شد مشکوک به پاکتی که روی میز جلوی آیینۀ بود نگاه کردم دستمو سمتش دراز کردم بازش کردم خط لیلیانو شناختم به خاطرهمین تندتند مشغول خوندن نامه شدم هرچی جلوتر میرفت عصبی تر میشدم کم کم نتونستم دووم بیارم سریع از اتاق بیرون زدمو به سمت اتاق امیلی رفتم بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم خبری از پدرم نبود اما امیلی که نگران شده بود با تعجب به سمت در برگشت فرصت سوال پرسیدنو بهش ندادم به سمتش رفتم و پاکتو بهش دادم

ـبخون

امیلی نامرو ازم گرفت و مشغول خوندنش شد

امیلیـ حتی توی ناآروم ترین شب عمرم برای تو مینویسم فکر کردن به تو دلیلیه برای زندگی کردن...همیشه سیگار کشیدنت غذایم میداد راستشو بخوای بیشتر از روی حسادتم بود نه که بخوام مثل شاعرها و نویسندۀ ها بگم چون لبات بهش میخورد حسودیم میشد نه، حسادت میکردم چون میدونستم آدمای وقتی سیگاری میشن که خیلی غصه داشته باشن و غصه داشتن میتونه از نداشتن یه آدم به وجود بیاد من که کنارت بودم پس مطمئناً اونى که غصشو میخوردى من نبودم. من همه تلاشمو کردم که بشه این رابطه الکی خراب نشه که از دست ندم خودتم اینو خوب میدونى اما خب نشد که بشه و ما الان رسیدیم به ته خط امیدوارم بعد من اتفاقای خوبی برات بیفته و همیشه خوشحال باشی امیدوارم رفتنم ازت یه آدم بهتری بسازه و اونى که بعد من میاد تو زندگیت مثل من دلش نشکنه ولى فراموشم نکنى یه وقت. منکه تا ابد توى ذهنم باقى

میمونم نه تنها توی ذهنم توی قلبم همینطور. هیچ وقت به هیچکس احازه
نمیدم پا توی قلبم بذاره. مراقب امیلی و پسرکوچولوش باش خیلی دلم
میخواست بچه امیلی و مائورو بغل بگیرم اما وقتی به این فکر میکنم قراره تو
باباش باشی نمیتونستم تحمل کنم. رفتم تا به کسی که بهش علاقه داری بررسی
و برای بچه اش پدری کنی از ته دلم براتون آرزوی خوشبختی میکنم هم تو
لیاقت خوشبخت شدنو داری هم امیلی. نگران من هم نباش من هیچ وقت قرار
نیست برگردم امیدوارم روزای بد و سختت زودتر تموم بشه و یه دل سیر
بخندی و تا ابد کنار امیلی خوشبخت بشی

امیلی با چشمای گرد شده نامرو پایین آورد و بهم نگاه کرد با حرص لبامو روی
هم فشردم و عصبی دستی به صورتم کشیدم

امیلی-للیان از همه چی خبر داشت؟

-متاسفانه آره

امیلی با خشم بهم نزدیک شد نامرو به تخت سینم کوبید و با صدای بلندی داد
زد:

امیلی-همین الان میری پیداش میکنی لنزو...باید لیلیانو برگردونی اون فکر
میکنه هنوزم عین سابق منو دوست داری

-اشتباه فکر نمیکنه

امیلی از این حرفم جا خورد یه قدم عقب برداشت و با تعجب بهم نگاه کرد

من هنوزم دوست دارم دلیل پا پس کشیدنم به خاطر دادم بود

امیلی لباسو روی هم فشرد به سمتم اومد روی انگشت های پاش بلند شد
دستشو بالا برد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید چشمم گرد شد و با تعجب
بهش نگاه کردم

امیلی_دیگه نمیخوام راجب این موضوع چیزی بشنوم...از اتاقم گمشو بیرون

◆امیلی◆

لبخندی به روش زدمو کنار قبر ماتئو نشستم به سمت مارسلو برگشتمو گفتم:

_از دور هم میتونی مراقبم باشی مارسلو

مارسلو_بچه های دیگه هم هستن اما...

_میدونم میخوایی از من مراقبت کنی اما این کارو به افرادت بسپار ناسلامتی تو
الان نامزد لیلو هستی

مارسلو سری به نشونه تایید تکون داد کنارم خم شد و یواشکی اسلحشو بیرون
آورد و توی کیفم انداخت مردد بهش نگاه کردم اونم نگاهشو بالا آورد

مارسلو_منم همین اطرافم بچه ها هم از دور مراقبتن ولی اینم داشته باش
هروقت لازم شد ازش استفاده کن

باشه ای گفتم مارسلو ازم دور شد به آرومی پسر کوچولومو که همش چهار
روزش بود توی بغلم روی دستام به ماتئو نشون دادمو گفتم:

_سلام بابا ماتئو...بیخشید یه خورده دیر اومدم ولی دکترا اجازه ندادن مرخص
بشم...ولی الان حالم خیلی خوبه و دلم میخواست تو اینجا باشی تا هم منو بغل
بگیری هم مامانمو

یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید پسرمو به خودم نزدیک تر کردم و با
دست ازادم روی قبر ماتئو دستی کشیدم

_معلومه جات خیلی راحتیه مرد...خوش ب حالت...از تجسم اینکه پسرمو توی
آغوشت ببینم هنوز دلم ضعف میره همه از به دنیا اومدن پسرت خیلی
خوشحالن به پیشنهاد لنزو و پدرت اسم خودتو روش گذاشتیم درسته تو رفتی
اما یه ماتئومارچلوی دیگه متولد شد ولی بهت قول میدم عین تو با نفرت و بی
مهری بزرگ نشه راستی صورت کوچولوشو ببین از همین الان شک ندارم شبیه
تو میشه

خنده ای از سر دیوونگی کردم و ادامه دادم:

_نه بابا حسودی چرا؟! اتفاقا از خدایه پسرم به باباش بره یه مرد محکم و قوی بار
بیاد عین خودتم حسابی قد بلند و خوش هیكل...راستی تو بهم نگفتی چه
ورزش هایی میکنی پسرمون بزرگ بشه بهش یاد بدم

دستی به زیر چشمم کشیدم و اشکامو پاک کردم بغض بدی بیخ گلوم نشسته
بود

باهاات تجربه زندگی کردنو نداشتم فقط سه ماه تونستم کنارت با عشق زندگی کنم قرار بود ازدواج کنیم و منو خوشبخت کنی میدونم نداشتن تقصیر خودت نبود به خاطرهمین منم میبخشمت خونواده ات خیلی هوامو دارن فکر میکردم پدرت ازم متنفر بشه اما برعکس خیلی منو دوست داره پرنیا و استفان هم ازدواج کردن ازشون دلخور نشو که چه طور تا الان بهت سر نزدن راستشو بخوایی ما اصلا بهشون خبر ندادیم تا ماه عسلشون خراب نشه استفان وقتی پسرمن به دنیا اومدو متوجه شد تو دیگه روی زمین نیستی حسابی بهم ریخته و داره برمیگرده یه طورایی بیچاره ها نمیدونستن از متولد شدن ماتئوکوچولوی جدید خوشحال باشن یا غم از دست دادن ماتئو بزرگرو بخورن از لیلیان برات بگم کلا غیش زده لنزو و پدرت هرکار کردن نتونستن پیداش کنن هیچ اثری ازش نیست راستی درباره لیلو و مارسلو هم بهت بگم باهم نامزدی کردن تاج و تخت ونتورهاها به دست مارسلو افتاده و همه چی آروم شده فقط این وسط جای تو خالیه عزیز دلم

به پسر کوچولوم با لبخند نگاه کردم خم شدم به آرومی روی گونه حسابی نرمو تپلوشو بوسیدم

با اومدن پسرمن کمی دلم آروم گرفته امیدوارم پسرمن یه مرد قوی و عاشق بار بیاد من به تنهایی بزرگش میکنم و مراقبشم نمیذارم بلایی سرش بیاد برای پسرمنم که شده حسابی قوی میشم و براش مادر خوبی میشم

بابا_تو تنها نیستی امیلی

به سمت صدای بابا برگشتم با دیدنش ضعفی توی وجودم نشست و اشک توی
چشمام جمع شد از وقتی ماتئو کشته شده بود ریموندخان بهم گفته بود که بابا
صداش بزخم و به معنی واقعی هم برام پدری کرده بود

بیشتر از هر وقت دیگه ای دلتنگشم بابا

بابا_منم دلتنگشم باباجان ولی کاریه که شده

بابا به سمتم اومدو کنارم نشست دستشو سمت پسرَم آورد و به آرومی بغلش
گرفت ماتئورو به خودش چسبوند و با ارامش چشماشو روی هم بست

بابا_خدا ماتئومو دوباره با کمک تو به این دنیا برگردوند...انگار دوباره باید بشینم
از اول پسرَمو بزرگ کنم

بعد با غم خندید منم خندم گرفت و بین اشکام لبخندی زدم

بابا_میدونستی لنزو دوست داره امیلی؟

از این حرف بی مقدمه بابا جا خوردم سرمو پایین انداختم و خجالت کشیدم

بابا_درسته ماتئو دیگه بینمون نیست اما حواست باشه تو یه ماتئوی دیگه به
دنیا آوردی نباید اجازه بدی عین ماتئویی که این زیر خوابیده بزرگ بشه و
سرگذشتی که به ماتئو گذشته سر پسرشم بیاد

_من نمیخوام اینطوری بشه بابا

بابا_پس بذار لنزو براش پدری کنه و همسرت بشه من شنیدم از اول شما دوتا بهم علاقه داشتید مطمئنم اگه ماتئو میفهمید هیچ وقت بهت اعتراف نمیکرد که دوست داره همون طور که لنزو وقتی فهمید با ماتئویی ازت دست کشید...درسته پسرانم بدون مهر و عشق بزرگ شدن و اینطور سرسخت و خشن بار اومدن اما هنوز شرف و مردونگی توی وجودشون هست

موهامو پشت گوشم زدم و به سمت بابا برگشتم دستمو سمت دست کوچولوی ماتئو بردم و انگشتمو توی دست مشت شده اش جا کردم از دیدن این صحنه دلم برای خوردن دستاش ضعف رفت

بابا_لنزو ازم خواست راضیت کنم البته یه چیزی بهت میگم بین خودمون باشه وقتی ماتئو به دنیا اومد لیلیان بهم زنگ زد و ازم خواست بهت تبریک بگم و گفت بهت بگم عذاب وجدان نداشته باشی این کارت خیانت به اون محسوب نمیشه چون با خواسته خودش رفته

نفسمو با غم بیرون دادم ماتئو انگشتمو ول کرد بابا هم از کنارم بلند شد منم به احترامش بلند شدم بابا دستشو سمت تره ای از موهام آورد و پشت گوشم زد با لبخند روبهم گفت:

بابا_لنزو داره میاد منم تنهاتون میذارم کنار ماتئو حرفای خودتونو بزنید منم مطمئنم پسرانم موافق این کاره که برادرش پدر بچه اش باشه و دختر مورد علاقه اش توی این سن کم بیوه و تک و تنها نمونه

لنزو که بهمون رسید من سرمو پایین انداختم لنزو دستشو سمت ماتئو آوردو به آرومی گفت:

لنزو_بابا بده بغل من باشه

بابا_تو و امیلی بهتره حرفاتونو بزنی دست از سر منو ماتئو هم بردارید

بعد چشمکی به هردومون زدو از کنارمون رد شد به سمت یکی از ماشین ها رفتو سوار شد اما راه نیفتاد لنزو مقابلم ایستاد اما من سرمو پایین انداختم و دستامو توی هم حلقه کردم

لنزو_دختر ریزه میزه مقابلم، میبینم خیلی بزرگ شده طوری که مامان شده...کی فکرشو میکرد یه ماتئو جدید به دنیا بیاری؟

_اگه خواستتو قبول نکنم بچمو ازم نمیگیرید درسته؟

لنزو از این حرفم جا خورد نگران بهش نگاه کردم با التماس توی چشماش زل زدمو گفتم:

_ماتئورو ازم بگیرید از بین میرم...قسم میخورم هیچ وقت ازدواج نکنم خودم تنهایی بزرگش میکنم فقط ماتئورو ازم نگیرید

لنزو_هیچکس قرار نیست ماتئورو ازت بگیره امیلی من انجام که بهت اطمینان بدم راهو رسمو عوض میکنم انجام بهت بگم چه قدر دوست دارم و چه قدر تشنه به دست آوردنتم انجام بهت بگم ماتئورو توی صلح وامنیت بزرگ میکنم کل منطقه فهمیدن چه اتفاقاتی افتاده مطمئن باش تا مدتها کسی جرات نزدیک

شدن بهمونو نداره مارسلو هم از اونور داره یه چیزاییرو سروسامون میده درسته
مخالف های زیادی داره اما منم پشتش در میام و کسی جرات مخالفت کردن
باهشو نخواهد داشت

سرمو پایین انداختمو بی صدا اشک ریختم لنزو دستش زیر چوئم رفت و به
آرومی سرمو بالا آورد

لنزو_به روح داداشم که بعد قسم مادرم سخت ترین قسم منه قسم میخورم که
با تمام وجودم میخوامت امیلی

_خودت بهتر میدونی من از اولشم عاشقت بودم ولی وقتی دیدم با لیلیان
هستی نخواستم زندگی تو و لیلیانو خراب کنم وقتی ماتئو بهم ابراز علاقه کرد
تمام محبت هایی که بهم کرده بود جلوی چشمم نشست و فهمیدم کسی که
میتونم کنارش خوشبخت بشم ماتئوه ولی حالا اینطوری شده

لنزو_بهت حق میدم تو یه دختر پاکی که حتی بلد نیست یه خورده هم که شده
به خاطر خودش خودخواه باشه تو اگه کنارم میموندی من اوضاعو سریعتر
سروسامون میدادم از لیلیان جدا میشدم و باهم ازدواج میکردیم ولی خب
نموندی چون نخواستی لیلیانو خورد کنی نخواستی زندگی کسیو بهم بریزی
اعتراضی نیست درسته تاوانش شد از دست دادن برادرم اما حداقل الان دیگه
کوتاه بیا و منو تنها نذار

_اما من هیچ وقت اولویت دوست داشتن کسی نبودم شایدم دوسم داشتن اما
همیشه کسی توی زندگیشون بود که اون از من براشون مهمتر و دوست

داشتنی تر بود حتی ماتئو. شاید یکی از دلایلی که عاشق من شد به خاطر
شباهتم به مادرش بود

لنزو سری به نشونه انکار تکون داد و به قبر برادرش خیره شد

لنزو_شاید اینطور باشه اما حداقل به من نگاه کن من تورو به خاطر خودت
میخوام قبل از اینکه بچه برادرمو به دنیا بیاری من میخواستمت الانم که مادر
برادرزادمی بیشتر میخوامت

لنزو بهم نزدیک تر شد مردد سرمو بالا اوردم بهش خیره شدم لنزو به آرومی
دستشو زیر چونم برد و به نرمی منو مجبور کرد به چشماش نگاه کنم اما خب
هم ازش خجالت میکشیدم هم ازش میترسیدم

لنزو_موقع شکست یادم افتاد تو بهم تکیه دادی دوباره ایستادم به خاطرهمین
رفتمو ریچرو جلوی پات انداختم تا خودت انتقام خون برادرمو بگیری کنارم
بمون امیلی نمیخوام پسرمن توی خانواده ای بزرگ بشه که منو ماتئو بزرگ
شدیم و تبدیل به یه همچین هیولاهایی شدیم

با شنیدن یه کلمه از دهن لنزو چشمه اشکام جوشید با بغض و لحن لرزونی لب
زدم:

پسرمن؟!

لنزو نتونست بیشتر از این دووم بیاره محکم بغلم گرفت و روی سرمو بوسید
چشمامو روی هم بستم و بی صدا اشک ریختم

لنزو_ماتئو اگه زنده بود من عموی اون بچه میشدم انقدری برادرمو دوست داشتم که با وجود اینکه مادر اون بچه، دختر بچه ای بود که من برای اولین بار بعد سی وهفت سال عاشقش شده بودم بازم برام عزیز بودو مراقبتون میبودم ولی حالا که ماتئو نیست تو هم نخوایی به زور برای من میشی

_بازم داری از زور استفاده میکنی؟

لنزو به چشمام مستقیم خیره شد و با لحن آرومی گفت:

لنزو_یه این بار برای به دست آوردن تو از زور استفاده میکنم بعدش دیگه زورو کنار میذارم باشه؟

_نذار بشکنم لنزو باشه؟نذار زندگی نحت و پر از دردی که به هردومون گذشته به بچه هامون بگذره...اگه میتونستی قلبمو ببینی قطعاً اشک میریختی که چه طور بین اون همه شکستگی من هنوز سعی میکنم دوست داشتن تورو زنده نگه دارم میخواستم با زندگی کنار ماتئو تورو فراموش کنم و یه زندگی جدید برای خودم درست کنم اما نشد

لنزو_حالا کنار خودم اون زندگی جدیدو درست میکنی

بعد به سمت قبر ماتئو برگشتو با غم روبهش ادامه داد:

لنزو_البته با اجازه داداشم

لنزو روی زانوهایش خم شد سرشو پایین انداخت دستاشو روی قبر ماتئو گذاشت چشماشو روی هم بست و با غم انگار با ماتئو حرف میزنه گفت:

لنزو-وقتی از ذوقت برای زندگی کنار امیلی حرف میزدی تمام وجودم پر از خشم و حسادت میشد ولی تصمیم گرفته بودم دیگه به دختری که حکم زن داداشمو داره چشم نداشته باشم ولی حالا که تو نیستی خودم مراقب امانتیت و جانشینت هستم خودم بزرگش میکنم قطعاً یه پسر قوی و شجاع مثل خودت میشه بهش عشق ورزیدنو یاد میدم با کمک دخترچه ای که بوی لیمو میده بین اشکام خندم گرفته بود و با بغض بهش نگاه کردم

لنزو-رفتنت بدجور کمرمو خم کرد داداشی...رفتنت کم کم داشت ازم یه هیولا میساخت اما وجود امیلی و حتی پسر کوچولویی که به دنیا اومده باعث شد دوباره به زندگی برگردم

لنزو سکوت کرد درسته نگاهش هنوز روی قبر برادرش بودو سرش پایین بود منم بالا سرش ایستاده بودم اما وقتی به حرف اومد مخاطبش من بودم: لنزو-حتی اگه از آسمون سنگ بیاد نمیذارم شیشه عشقمون بشکنه دنیارو به پات میریزم

-اما من نمیخوام تو زیر پام باشی لنزو. میخوام کنار منو پسرمن باشی

لنزو با شنیدن این حرف از روی زمین بلند شد مقابلم ایستاد برای دیدنش سرمو طبق معمول حسابی بالا گرفتم بین اشکام به روش لبخندی زدم انگار از اینکه اونو به دنیا تشبیه کرده بودم خوشش اومد بین اشکای شوقم لبخندی زدمو گفتم:

به جمعمون خوش اومدی بابا لنزو

لنزو یه دستشو جلو آورد پشت کمرم گذاشت منو به خودش چسبوند و سرمو
روی قلبش گذاشت

لنزو_دوست دارم امیلی مارچلو

.....پایان رمانمون.....

رمان های پر دانلودمون:

ظاهر مغرور باطن شرور 1 و 2

اکیپ نامزدهای اجباری

بچه پروهای شهر

ازدواج سوری طلاق زوری

گناهکاران ابدی

شوهر هیولا

خیانت درسایه تو

امیدوارم از این رمان خوشتون اومده باشه آیدی پیجمو براتون میذارم میتونید
برای دیدن عکس شخصیت ها و فیلم های مربوط به این رمان و سایر رمان
هام فالوم کنید:

•❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖•

لایک و کامنت یادتون نره ☺

توی کانالم و پیج اینستام میتونید رمان های رایگانمو ببینید:

نویسنده: کیانا بهمن زاد

کانال تلگراممون:

Novel_kianabahmanzad@

کیانا بهمن زاد نویسنده رمان های پر طرفدار:

❖❖❖ برج زهرمار و دختر شیطان بلا (طنز)

♣♣♣ برج زهرمار و دختر شیطون بلا2(طنز)

♣♣♣ ظاهر مغرور باطن شرور(عاشقانه)

♣♣♣ ظاهر مغرور باطن شرور2(عاشقانه)

♣♣♣ ازدواج سوری طلاق زوری(کلکلی)

♣♣♣ اکیپ نامزدهای اجباری(کلکلی)

♣♣♣ پولتو به رخم نکش(کلکلی)

♣♣♣ خانم دزدی که ماه شد(عاشقانه)

♣♣♣ بی پناهان یه دنده(عاشقانه)

♣♣♣ تاوان عشق مشترک(طنز)

♣♣♣ آوای چشمانت(کلکلی)

♣♣♣ بی عشق نیمه گمشده(عاشقانه)

♣♣♣ مرد قانون مند دختر قانون شکن(کلکلی)

♣♣♣ مرد قانون مند دختر قانون شکن2(کلکلی)

♣♣♣ دروغ های آقازاده و مدلینگ اسلامی(عاشقانه)

♣♣♣ اعتراف کن عاشقمی(عاشقانه)

♦♦♦ دو مرد خشن من(عاشقانه)

♦♦♦ ماموریت خانم فداکار(عاشقانه)

♦♦♦ چرخه عشق ما سه نفر(طنز)

♦♦♦ شوهر هیولا(عاشقانه)

♦♦♦ خیانت درسایه تو(عاشقانه)

))))))و یه خبر خوب اینکه منتظر رمان جدیدم به اسم "عروس مرد تصادفی"
باشید))))

))))))قبل از بیرون رفتن از برنامه و بستن رمان دختران ربوده شده یه لبخند
بزن حتی اگه حالت خوب نیست فقط لبخند بزن به این جمله معتقد باش که
رنگین کمون پشت ابرای سیاهه پس لبخند بزن تا رنگین کمون زندگیت
خودشو نشون بده همیشه خوشبختی و پایان خوش مال رمانها و فیلمها نیست
همونطور که همیشه پایان های غم انگیز برای زندگی های واقعی نیست:)))

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

